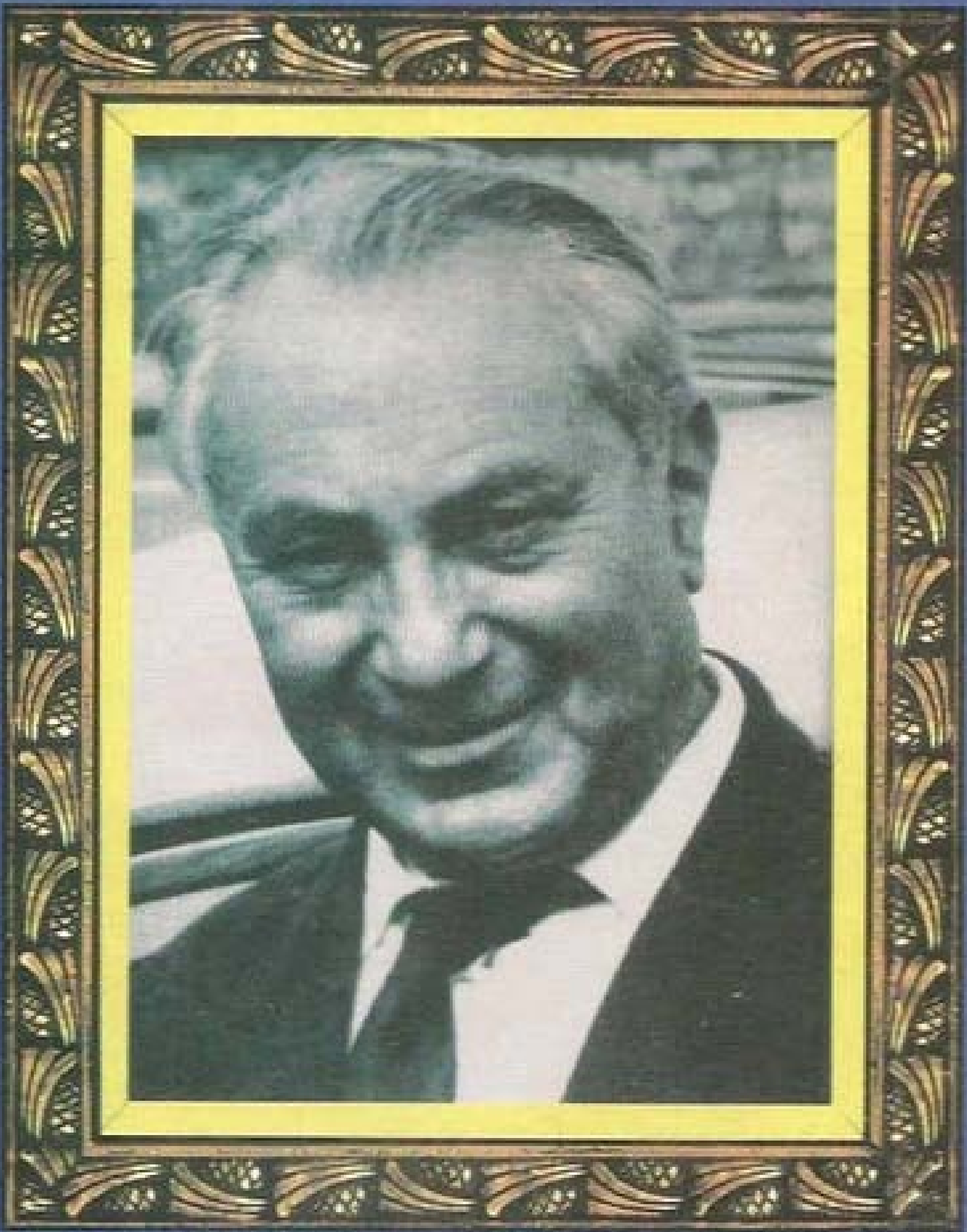


سر و ته یک کرباس

◆

سیّد محمّد علی جمالزاده

مجموعه آثار رجال [illegible]

«۱۲»

جمال‌زاده، محمدعلی، ۱۲۷۰ـ ۱۳۷۶.
سر و ته یک کرباس / محمدعلی جمالزاده؛ به‌کوشش علی دهباشی. ـ تهران: سخن، ۱۳۸۰.
۵۰۴ ص. ـ (مجموعه آثار جمال‌زاده؛ ۱۲)

ISBN 964 - 6961 - 81 -9

فهرست‌نویسی براساس اطلاعات فیپا.
«به همراه کتابشناسی و فهرست مقالات نویسنده.»
کتابنامه به‌صورت زیرنویس.
۱. داستانهای کوتاه فارسی ـ ـ قرن ۱۴. الف. دهباشی، علی، ۱۳۳۷، گردآورنده. ب. عنوان

۸فا۳/۶۲ PIR ۸۰۰۵/آ۱۲
ق ۵۶۷ج ۱۳۸۰
کتابخانهٔ ملی ایران ۳۲۳ـ۸۰م

سر و ته یک کرباس

سر و ته یک کرباس

سیّد محمّدعلی جمالزاده

انتشارات سخن

سر و ته یک کرباس

سید محمدعلی جمالزاده

چاپ سوم: ۱۳۸۹

تیراژ: ۳۳۰۰ نسخه

حروفچینی: گنجینه

لیتوگرافی: باختر ۶۶۹۵۴۱۲۳

چاپ: مهارت

خیابان انقلاب ـ مقابل دانشگاه تهران، شمارهٔ ۱۳۹۲ تلفن: ۶۶۴۶۸۹۴۸

حق چاپ برای ناشر محفوظ است.

شابک ۹ ـ ۸۱ ـ ۶۹۶۱ ـ ۹۶۴ ISBN 964 - 6961 - 81 - 9

یادداشت هیأت امنا

نویسندهٔ شهیر ایران سید محمدعلی جمالزاده طبق موافقت‌نامه‌ای که در تاریخ ۲۳ مهرماه ۱۳۵۵ با دانشگاه تهران به امضاء رسانید تمام حقوق ناشی از چاپ آثار خود را که تاکنون نزدیک به پنجاه جلد کتاب و رسالات و مقالات متعدد است به دانشگاه تهران واگذار کرده تا طبق بند آن موافقت‌نامه که عیناً در اینجا نقل می‌شود به مصرف برسد:

الف: یک ثلث آن (درآمد) به مصرف خرید کتابهای مفید برسد و با مجموعهٔ کتابهای اهدایی اینجانب به دانشگاه تهران در اختیار کتابخانهٔ مرکزی و مرکز اسناد دانشگاه تهران قرار گیرد. اختیار و انتخاب این کتابها با تصویب هیأت امنایی خواهد بود که ترتیب تشکیل آن در مادهٔ ۱۵ این مقاوله نامه مقرر می‌گردد.

ب: یک ثلث دیگر عایدات به دانشجویان ایرانی علاقه‌مند و مستحق و بی‌بضاعتی تعلق خواهد گرفت که به تحقیقات ادبی و تاریخی مشغول خواهند بود «خواه در ایران و یا در خارج از ایران» به تشخیص هیأت امناء و با عنوان «بورس تحصیلی» یا اعانهٔ تحصیلی جمالزاده.

ج: یک ثلث دیگر به یک مؤسسهٔ خیریه از قبیل یتیم‌خانه و یا خانهٔ مساکین سالخورده داده خواهد شد، به شرط آنکه آن در شهر اصفهان که زادگاه جمالزاده است واقع باشد، به تشخیص و ترتیبی که هیأت امناء اختیار خواهند فرمود.

همچنین آن مرحوم کتابخانهٔ خود را به کتابخانهٔ مرکزی و مرکز اسناد دانشگاه تهران بخشید و کلیهٔ سهام شرکت سیمان را که مالک بود برای کارهای خیر خود به دانشگاه تهران واگذار فرمود.

این هیأت با انتخاب ایرج افشار (از جانب مرحوم جمالزاده) و دکتر علی‌اکبر

سیاسی (از جانب دانشگاه تهران) و دکتر محمد ابراهیم باستانی پاریزی (از جانب این دو) تشکیل شد و اقدام به چاپ کتاب‌های: یکی‌بود و یکی‌نبود ـ دارالمجانین ـ صحرای محشر ـ آسمان و ریسمان (توسط کانون معرفت) و کهنه و نو ـ هفت کشور ـ جنگ ترکمن ـ قنبرعلی و قصه‌های کوتاه برای بچه‌های ریش‌دار (توسط انتشار جاویدان) کرد.

با درگذشت مرحوم دکتر علی‌اکبر سیاسی دانشگاه تهران آقای دکتر جواد شیخ‌الاسلامی استاد دانشکدهٔ حقوق و علوم سیاسی را به عضویت هیأت امناء برگزید. دربن دوره کتابهای تاریخ روابط روس و ایران و گنج شایگان در سلسلهٔ انتشارات موقوفات دکتر محمود افشار تجدید چاپ شد.

با تأسف از این که دکتر جواد شیخ‌الاسلامی در بهار ۱۳۷۹ درگذشته است، آقای دکتر محمد شکرچی‌زاده از طرف دانشگاه تهران به عضویت هیئت‌امنا منصوب شدند.

اینک مؤسسهٔ انتشارات سخن تجدید چاپ کتابهایی از آن نویسندهٔ فقید را برعهده گرفته است که به تدریج به چاپ خواهد رسید و در دسترس دوستداران قرار می‌گیرد.*

چون چاپهای پیشین نوشته‌های مرحوم جمالزاده‌در سنوات مختلف با حروف‌چینی‌های متنوع و رسم‌الخطهای مرسوم آن دوره‌ها انتشار یافته است و ضرورت می‌بود که همه کتابها در مجموعهٔ کنونی به رسم‌الخط یکنواخت منتشر شود و ترتیب چاپ و صفحه‌آرایی به سلیقهٔ امروزیان باشد. زحمت این مراتب و مراحل به آقای علی دهباشی واگذار شده‌است.

برای اطلاع بیشتر نسبت به بخششهای دیگر مرحوم جمالزاده‌به گفتار ضمیمهٔ این کتاب مراجعه شود.

هیأت امناء:

محمد شکرچی‌زاده ـ محمدابراهیم باستانی پاریزی ـ ایرج افشار.

---

* یکی بود و یکی نبود ـ قلتشن دیوان ـ تلخ و شیرین ـ قصهٔ ما به سر رسید ـ دارالمجانین ـ تصویر زن در فرهنگ ایرانی ـ خلقیات ما ایرانیان ـ هفت کشور ـ غیر از خدا هیچکس نبود ـ صندوقچهٔ اسرار ـ کهنه و نو ـ قنبرعلی ـ کشکول جمالی ـ قصه‌های کوتاه برای بچه‌های ریش‌دار ـ آسمان و ریسمان ـ هفت قصه ـ شاهکار ـ آشنایی با حافظ ـ فرهنگ لغات عامیانه ـ قصه‌نویسی ـ نقد ادبی ـ برگزیدهٔ آثار و خاطرات جمالزاده.

یادداشت ناشر

سیّد محمّدعلی جمالزاده را پایه‌گذار داستان‌نویسی جدید فارسی و ندا دهندهٔ تجدید حیات نثر فارسی شمرده‌اند. عموم کسانی که دربارهٔ نثر فارسی معاصر و داستان‌نویسی جدید فارسی بحث کرده‌اند جمال‌زاده را پیشرو این طریق شمرده و از سهم بزرگ او در این کار یاد نموده‌اند.

تأثیری که *یکی بود و یکی نبود* در نثر و داستان‌نویسی فارسی به جا نهاد، نام جمال‌زاده را همیشه زنده و پایدار خواهد داشت و اگر در دیباچهٔ آن کتاب ابراز امیدواری کرده است که صدای وی «مانند بانگِ خروس سحری کاروان خواب‌آلود [ادبیات] را بیدار سازد.» این امیدواری تا حد زیادی در نویسندگی فارسی به حصول پیوسته است.

انتشارات سخن در ادامهٔ فعّالیّتهای خود بعد از چاپ مجموعه‌های *«از میراث ادب فارسی»* و *«شعر معاصر ایران»* که هر کدام بخش مهمّی از ادبیات ایران را دربرمی‌گیرد طرح چاپ مجموعهٔ آثار سیّد محمّدعلی جمال‌زاده را در دستور کار قرار داده است که با عنایت و موافقت هیأت امناء: آقایان دکتر جواد شیخ‌الاسلامی ـ دکتر محمّدابراهیم باستانی پاریزی و ایرج افشار این مجموعه انتشار خواهد یافت.

ویرایش و سرپرستی مراحل آماده‌سازی مجموعهٔ آثار جمال‌زاده با همکار ما، آقای علی دهباشی است که سالهاست با جمال‌زاده و آثار او آشنایی دارد.

در چاپ انتشارات سخن از آثار سیّد محمّدعلی جمالزاده نکاتی مانند: رسم‌الخط، املای کلمات و علایم نقطه‌گذاری تا آنجاکه به اصالت متن و شیوهٔ نگارش جمال‌زاده صدمه‌ای وارد نیاید، یکدست شده است. امیدواریم سرانجام بتوانیم یک دورهٔ کامل و منقّح از آثار این نویسندهٔ بزرگ را دراختیار دوستداران ادب فارسی قرار دهیم.

علی‌اصغر علمی

فهرست

جلد اول: یادگارها و آغاز کار

جلد دوم: به‌هم رسیدن سر و ته یک کرباس

قسمت اول: پرسه و آشنائی

قسمت دوم: رجوع به‌اصل یا حل مشکلات

به نام نامی مسقط‌الرأس عزیزم شهرِ شهیر اصفهان که در آنجا به خشت افتاده‌ام و آرزو دارم که همانجا نیز به خاک بروم.

(سیّد محمّدعلی جمالزاده)

جلد اول

یادگارها و آغاز کار

دیباچه

«سروته یک کرباس» که یازده سال پیش نوشته شده است و اینک با تجدید نظری تقدیم هموطنان گرامی می‌گردد تقریباً بالتمام داستان و سرنوشت کودکی نویسنده است و از آنجایی که میدان آن حوادث و وقایع اصفهان است آن را می‌توان «اصفهان نامه» نیز خواند.

روی‌هم‌رفته قصهٔ سرگذشت‌های چهل پنجاه سال پیش است و شاید از این لحاظ به‌مذاق عناصر جوان این دوره که به‌حق تشنهٔ تحولات زندگی بخش و مرد امروز و فردا هستند و خواب انقلاب می‌بینند و عموماً از گذشته دل خوشی ندارند و آن را مقصر و مایه و عامل بدختی‌های امروز ما می‌دانند و لهذا با آن سر دشمنی و مخالفت دارند ومبارزه با آن را از شرایط تدارک زمینهٔ فردایی که باید با رفاه و سعادت و عدالت توأم باشد می‌دانند خوش نیاید و از اینرو زبان ایراد گشوده بگویند خوب بود فلانی از سینهٔ فرنگستان برای هموطنانش ارمغانی که از نیم قرن پیش حکایت می‌کند و بوی فرسودگی و پوسیدگی می‌دهد نمی‌فرستاد. چیزی که هست باید بدانند که انسان عموماً در حکم سالکی

است که اول در جوانی ازکوه عمر بالا می‌رود و به‌پشت سر خود اعتنائی ندارد ولی وقتی به‌قله رسیده یا نرسیده بنای پائین آمدن ازکوه راگذاشته هرچه به‌مراحل واپسین نزدیکتر شود با عشق و حسرت بیشتری به‌پشت سر خود می‌نگرد و چنانکه می‌دانید از نقل و حکایت آن لذت می‌برد و تصور می‌نماید که نقل آن ممکن است برای دیگران درس عبرتی باشد. نگارنده نیز به‌حکم همین قاعدهٔ کلی روزی بلااختیار قلم به‌دست گرفت و مانند پدر سالخورده‌ای که برای فرزندان خود قصه‌سرائی کند به‌تحریر این حوادث و وقایع پرداخت که شاید به‌خودی خود متضمن هیچ سود و عبرتی هم نباشد. سپس برای آنکه اگر خواننده‌ای پیدا کرد بررغبت او به‌مطالعه افزوده باشد اندک رنگ و بوی قصه و داستان نیز بدان داد و عاقبت به‌صورت کتابی درآورد که اینک به‌هموطنان عزیز که به‌قصه‌سرائی این دورافتاده خو گرفته‌اند و مخصوصاً به‌همشهری‌های اصفهانی خود تقدیم می‌دارد.

ضمناً شاید بی‌مناسبت نباشد که برای برائت ذمهٔ خود یک نکته را نیز به‌عرض برساند. من چنانکه در مقدمهٔ «تلخ و شیرین» نیز به‌اختصار تذکر داده‌ام اساساً ریشهٔ آینده را درگذشته می‌دانم یعنی تاریخ را در سرنوشت مردم مؤثر و عامل اساسی می‌شمارم و معتقدم که آب را هنگامی می‌توانیم چنانکه شاید و باید و بدون آنکه زیاد هرز برود به‌مزرعهٔ مقصود و کشتگاه آمال خود برسانیم که سرچشمهٔ آن را بشناسیم و چون از این اصول اجتماعی گذشته ذاتاً نیز روح حکم مرغی را دارد (یا پیدا کرده است) که گوئی بال و پرش را برای طیران درگذشته آفریده باشند چنانکه در آن فضا پرواز بهتر و آسانتری دارد نسبت به‌گذشته در خود علاقهٔ

مخصوصی احساس می‌کنم و هرچند سرنوشت دنیا را در آینده می‌بینم ولی حقیقت را در گذشته می‌پندارم و مانند عاشقی که به‌میل و رغبت به‌عوالم عشق و حال گذشتهٔ خود می‌اندیشد و از آن کیف می‌برد من نیز از زنده ساختن یادگارهای گذشته لذت می‌برم و دلم می‌خواهد سرگذشت گذشته را به‌صورت حکایت به‌رشتهٔ تحریر درآورم باشد که هموطنانم را نیز از مطالعهٔ آن مختصر کیف و حالی نصیب گردد.

شاید به‌مقتضای همین کیفیات است که بیشتر آنچه تاکنون نوشته‌ام مربوط به‌گذشته بوده است و پشیمان نیز نیستم و خوشوقتم که آینده را به‌نویسندگان جوان پرشوری واگذارم که آتش حیات‌بخش شوق و جوش و خروش پرهای گذشته و پوسیدهٔ آنان را سوخته است و چشمان آتشبارشان به‌زمان حاضر و آیندهٔ پرامید دوخته شده است و مانند پیامبران اولوالعزم و صاحبان وحی‌حیه گذشته را پشت سر انداخته در اندیشهٔ آینده‌اند و غم فردا دارند و می‌خواهند با تیشهٔ همت و کلنگ ازخودگذشتگی کاخ فرسوده و پرمار و عقرب گذشته را درهم نوردیده معماران فردا باشند و باکمک قلم و نطق در نهاد هموطنان مستعد خود بذری را بیفشانند که فردا بروید و فردا سرسبز شود و فردا بار آورد و نان و سعادت و معرفت به‌مخلوق گرسنه و محروم و محتاج برساند.

اینها به‌جای خود ولی نباید فراموش کرد که علاقه‌مندی به‌آداب و سنن بومی و قدیمی که فرنگی‌ها آن را «ترادیسیون» می‌خوانند اگر شرط تمدن هم نباشد لامحاله از علایم بارز آن به‌شمار می‌آید و راقم این سطور در طول سالیان درازی که در اروپا زندگی کرده همیشه شاهد و ناظر بوده که فرنگی‌ها تا چه اندازه به‌رسوم و آداب و سنن خود علاقه‌مندند. مکرر

به‌چشم خود جشنی را که اهالی مملکت سویس هرسال به‌اسم «جشن لباس‌های سویسی» به‌منظور حفظ و احیاء لباس‌های بومی و قدیمی خود می‌گیرند دیده‌ام و هرمسافری که به‌این مملکت آمده باشد دیده است که در کوچه و بازار کارت پستال‌های رنگی قشنگ عکسی یا نقاشی می‌فروشند که لباس‌های محلی را پوشیده و از خانه‌ها بیرون می‌آیند وبا مسرت خاطر و مباهات بسیار از کوچک و بزرگ در حالی که آوازهای قدیمی خود را می‌خوانند در کوچه‌ها و میدان‌ها به‌رقصیدن و خوشگذرانی مشغول می‌شوند و طوّاف‌ها و دوره‌گردها به‌مردم می‌فروشند. درضمن همین جشن‌ها مردم ایالت آپنزل راکه عموماً چوپان و گله‌دارند دیدم با لباسی که از جلو وعقب زنگ‌های خرد و بزرگ بسیاری برآن دوخته بودند تا پوشندهٔ آن اگر درکوه‌ها و دره‌ها راه خود را گم کند دیگران بتوانند او را به‌آسانی پیدا کنند و حیوانات به‌صدای زنگ‌های زیاد از او دور نشوند. از هموطنان خودمان نیز آنهائی که به‌خارجه مسافرت کرده‌اند دیده‌اند که ملت‌های متمدن اعم از پشت پردهٔ آهنین یا پیش پرده و خواه شرقی (مانند هندی‌ها و چینی‌ها و سیامی‌ها و ژاپنی‌ها و غیره) و خواه غربی (از قبیل سویسی‌ها و مجارها و انگلیس‌ها و هلندی‌ها و اسپانیولی‌ها و غیره) چه دلبستگی شدیدی به‌گذشتهٔ خود و به‌آنچه تعلق به‌گذشته دارد نشان می‌دهند و به‌آن دلبستگی مباهات می‌کنند و حقیقت امر هم این است که عموم ملل و اقوام در حفظ و صیانت آداب و سنن و مآثر هنری و حتی آلات و ادوات قدیمی خود از شعر و تصنیف و ترانه و رقص و آواز و نقاشی و حجاری و لباس و حتی اسباب و ادوات خانه‌داری قدیمی خود سعی و کوشش

فراوانی به‌جا می‌آورند و در این راه پول‌های زیادی خرج می‌کنند و جمعیت‌های مخصوص دارند و علاوه برآنکه چیزهای قدیمی را ولو پوسیده و شکسته هم باشد زینت منازل خود می‌سازند (مانند چرخ‌های پشم‌بافی در سویس) و برای حفظ و نگاهداری آنها موزه‌های مخصوص ترتیب می‌دهند و آن چیزها را با تشریفات خاصی در قفسه‌ها می‌گذارند و روزهای تعطیل و مرخصی کودکان خود را بدانجا می‌برند و در باب هریک از آن اشیاء برای آنها قصه و شرح و تفصیل بیان می‌کنند و عشق و علاقه بدانها راکه یادگار آباء و اجدادی است و چه بسا ممکن است برای بسیاری از ما ایرانیان مایهٔ خنده و استهزاء و ریشخند باشد در مزرعهٔ دل و به‌خاطر آن کودکان می‌نشانند و درواقع درس حُسن‌پرستی به‌آنها می‌دهند.

نگارنده چند سال قبل پس از آنکه کلاه ایرانیان به‌ترتیبی که می‌دانید به‌سرپوش فرنگی مبدل شده بود درضمن مسافرتی که به‌تهران نمودم خواستم برای نمونه یک عدد کلاه نمدی با خود به‌اروپا ببرم. خدا گواه است تمام کوچه و بازار شهر تهران را به‌هم زدم و در بازار سمسارها دکانی نبود که نرفته باشم و سراغ نگرفته باشم و عاقبت در هیچ کجا پیدا نشد و با این حسرت و این تعجب دست خالی به‌اروپا برگشتم در صورتی که در کوچه و برزن شهرهای فرنگستان حتی در مجالس بزرگ و کنفرانس‌های بین‌المللی چه بسا انسان هندی‌ها را با همان کلاه ساده و همان تن‌پوش کوتاه و شلوارهای چلوار تنگ و چسبان (که شاید زیاد دلپسند هم نباشد) و اسکاتلندی‌های انگلستان را با همان کلاه‌های مخصوص و همان دامن‌های کوتاه و چین‌دار که از پارچه‌های خشتی پیچازی می‌سازند و

شبیه به‌دامن زنهاست و اهالی تیرول (اتریش) را با همان کلاه‌های سبز نمدی پردار و زن‌های چینی را با همان جامه‌های بلند و ساده شکافدار خودشان می‌بینند چه بسا ملاحظه و مشاهدهٔ همین خصوصیات جزئی حس کنجکاوی را برانگیخته انسان را در صدد آشنائی بیشتری با تمدن و رسوم و عادات ملل دیگر می‌آورد.

من اکنون بیست و پنج سال است که در مملکت سویس زندگانی می‌کنم و هرسال دیده‌ام که مردم این مملکت و دولت آن به‌منظور حفظ و حراست آداب و سنن قدیمی خود چه مساعی و مجاهدتی به‌منصهٔ ظهور می‌رسانند و چگونه به‌عناوین مختلف و تذکار وقایع تاریخی جشن‌های گوناگون می‌گیرند مانند جشن آزادی اول ماه اوت که چندین هزار خرمن آتش در اطراف و اکناف و در بالای کوه‌ها روشن می‌شود و یا صدها جشن‌های محلی از قبیل جشن «اسکالاد»[1] که در شب دوازدهم ماه دسامبر در ژنو می‌گیرند به‌یاد آن شبی که در سیصد و پنجاه و سه سال پیش دشمن در تاریکی شب به‌کمک نردبان‌های بلند درصدد برآمد که اهالی خفتهٔ ژنو را غافلگیر کند و پیرزنی مادام روایوم نام که بیدار و در آشپزخانه مشغول آشپزی بود به‌صدای سپاهیانی که از نردبان‌ها بالا می‌رفتند متوجه خطر گردید دیزی جوشان خود را برسر و صورت آنها انداخته و اهالی را بیدار کرد و دشمن را راندند و اکنون آن نردبان‌ها و آن دیزی را در موزهٔ شهر گذاشته‌اند و هرسال از شوکولات هزاران دیزی‌های کوچک و بزرگ می‌سازند و به‌هم تعارف می‌دهند و آن شب را جشن

۱. بالا رفتن از دیوار و از قعله و حصار.

بزرگ می‌گیرند و یا جشن‌های انگورچینی که با تشریفات مخصوصی که موجب تشویق تاک‌دارها و شراب‌سازهاست برگزار می‌شود و جشن از خم بیرون آمدن شراب تازه و جشن میوه و جشن نمایش حیوانات شاخدار و شیرده ازگاو و قوچ وگوسفند و جشن خاک و مرغ و خروس و جشن کشتی‌گیری به‌طرز و اسلوب سویسی که دو حریف شلوارهای مخصوصی می‌پوشند و بیشتر کمربندهای یکدیگر را می‌گیرند و زورآزمائی می‌کنند و جشن‌هائی که هریک از بیست و دو ایالت مستقل (کانون) به‌یاد الحاق به‌ایالات متحدهٔ سویس می‌گیرند و جشن‌های بسیار دیگری و در تمام این جشن‌ها زن و مرد، کوچک و بزرگ و پیر و جوان چه‌بسا با لباس‌های قدیمی خود می‌رقصند و آواز می‌خوانند و روستائیان با لباس روستائی و چوپان‌ها با لباس‌های زیبای خود که از مخمل سیاه است هردسته با بوق و علامات خود دسته‌ها به‌راه می‌اندازند و چه‌بسا مردمی را می‌بینیم که در عرابه‌های قدیمی نشسته و به‌کارهای قدیمی محلی خود از قبیل بافندگی و ریسندگی و شیردوشی و پنیرسازی و قلابدوزی و غیره سرگرمند و آوازهای قدیمی و تصنیف‌ها و ترانه‌های عهد عتیق را می‌خوانند و به‌رسم قدیم می‌رقصند و دامادها و عروس‌ها به‌همان طرز و رسم قدیم و به‌همین ترتیب مردم را به‌حفظ و حرمت سنن و رسوم و آداب قدیمی یعنی گذشته تشویق و ترغیب می‌نمایند و معتقدند که همین علاقه به‌گذشته اساس عشق به‌وطن و دلبستگی به‌مرز و بوم و به‌آزادی و استقلال است و همین احترام به‌عادات و رسوم ملی و قومی است که افراد را برای فدا ساختن جان و مال در راه حفظ و حمایت آب و خاک اجدادی حاضر و شایق می‌سازد.

باید دانست که این علاقه‌مندی به گذشته فطری و جبلی است و انسان هرقدر هم انقلابی و نگاهش به‌آینده دوخته شده باشد و رستگاری را در فردا بداند قلباً به گذشتهٔ خود و مملکت خود دلبستگی دارد و تصور نمی‌رود که با هیچ استدلال و دلایل و براهینی بتوان مبارزهٔ با آداب و رسوم گذشته را (علی‌الخصوص در صورتی که مقبول و معقول و مفید و دلنشین باشد) مجاز و نافع قلمداد ساخت و از قدیم‌الایام رسم چنین بوده است چنانکه مثلاً حتی افلاطون را که طرفدار جمهوریت و نظم و نسق تازه و نوظهور است می‌بینیم که درمورد ذکر آداب و رسوم مصری‌های قدیم می‌گوید: «مصری‌ها در این مورد بخصوص حق دارند هرچند درموارد دیگر رفتارشان معقول نباشد» و مقصود افلاطون در جائی که به‌مصری‌ها حق می‌دهد قواعد و قوانین آنهاست در حفظ سنن قدیمی خود که به‌شهادت تاریخ کار را در این زمینه به‌افراط کشانده بودند چنانکه مثلاً حتی تمام رقص‌ها و آوازهائی راکه جوانان و کودکان باید فرا گیرند معین و مقرر داشته و چه بسا به‌آنها جنبهٔ مذهبی داده بودند و احدی مجاز نبود که رقص و آواز و آهنگ تازه‌ای بسازد.

در همین اواخر یعنی در اواخر مرداد ۱۳۳۴ (اواسط اوت ۱۹۵۵) در روزنامه‌ها درضمن اخبار دیده شد که دولت امریکا به‌اسم «کد افتخار و شرافتمندی» قانونی برای سربازان و نظامیان خود در شش ماده وضع نموده که در روز چهارشنبه ۲۴ مرداد (۱۶ اوت) به‌امضای رئیس جمهور رسیده و به‌مورد اجرا درآمده است. این قانون بیشتر متوجه سربازها و نظامی‌هائی است که درموقع جنگ به‌دست دشمن اسیر می‌شوند و به‌آنها می‌آموزد که رفتارشان در آن موقع باید از چه قرار باشد.

مادهٔ اول این قانون بدین قرار می‌باشد:
«هرجنگجو و سلحشور امریکائی باید حاضر باشد که جان خود را در راه مملکتش و در راه طرز و اسلوب زندگانی امریکائی فدا سازد» و در اینجا مقصود از «طرز و اسلوب زندگانی امریکائی» که به‌زبان فرنگی «استیل زندگانی» می‌خوانند همان چیزی است که در نزد ما به‌سنن و آداب و رسوم معروف است و به‌حقیقت بدون آن هیچ قوم و ملتی دارای شخصیت و «آنیت» که تمام زیبائی و بهای هرتمدنی در درجهٔ اول بدان بسته است نخواهد گردید.

نویسندهٔ «سروته یک کرباس» مومیائی‌پرست نیست و ابداً طرفدار چیزهای پوسیده و گندیده نیست و با هرچیز بد و نامعقول و زیانبخشی دشمن است ولو از عهد جمشید باشد ولی معتقد است که هموطنانش زیاد مقلد بیگانگان شده‌اند و کار را به‌جائی رسانده‌اند که با همهٔ اساس زیبائی که در زبان فارسی موجود است به‌فرزندان نوزاد خود نام‌های فرنگی می‌دهند و دختران خود را ویکتور و ژینت می‌خوانند و حتی مرسوم شده که در پایتخت خودشان عید اول سال فرنگی‌ها را با شکوه و جلال بسیاری که دست کمی از عید نوروز باستانی خودشان ندارد جشن می‌گیرند و رفته رفته در خانواده‌های متشخص مرکز مقداری از غذاهای لذیذ ایرانی که هنوز هم مطلوب خود فرنگی‌هاست دارد از میان می‌رود و خوراک‌های فرنگی جای آنها را می‌گیرد و کم‌کم سکنجبین و دوغ و خیار را با همه مزایائی که داشت و دارد در سر سفره‌ها (اگر به‌میز مبدل نشده باشد و ای کاش بشود) دیده نمی‌شود و مشروب‌های امریکائی با اسامی عجیب جای آن را دارد می‌گیرد. نویسندهٔ «سروته یک کرباس» می‌گوید

تقلید کار خوبی نیست و ***چیزی را که خودمان خوبش را داریم نباید در گرفتن بدش از دیگران این همه حرص و عجله داشته باشیم***. ایرانی لزومی ندارد به‌صرف اینکه روس‌ها گفته‌اند «دین و مذهب تریاک است» با هرکشیش و آئینی دشمنی نماید و یا چون جوانان قلدر امریکائی بهانه می‌جویند و تا به‌آنها بگوئی بالای چشمت ابرو است به‌زور مشت دک و پوز آدم را خرد و خمیر می‌کنند ما آدم‌های لغ‌لغی هم باید هرحرف نامربوطی راکه به‌نظرمان درست آمد به‌زور مشت و لگد به کرسی بنشانیم و یا چون انگلیسی‌های سوداگر طینت گفته‌اند «وقت پول است» در جمع‌آوری زر و سیم سر از پا نشناسیم و خود را از نعمت آسایش و تفکر که ساعتی از آن را با عبادت ثقلین برابر دانسته‌اند (و به‌راستی که گرانبهاترین نعمتهاست و از خصایص بزرگان کمال و معرفت ما بوده است) محروم بداریم.

نویسندهٔ «سروته یک کرباس» حتی قدم را بالاتر گذاشته توقع ندارد که هموطنانش به‌دستور سعدی و سنائی عمل فرمایند که اولی فرموده «کهن جامهٔ خویش پیراستن ـ به از جامه عاریت خواستن» و دومی گفته «پشک خود به‌ز مشک بیگانه» و حتی باز هم به‌حکم مقتضیات زمانی با سنائی همزبان نمی‌گردد که فرموده «میوهٔ این و آن مچین پیوست چون درختان میوه‌دارت هست» ولی همانطور که در فوق مذکور افتاد و عمداً در اینجا تکرار می‌شود می‌گوید «***چیزی راکه خودمان خوبش را داریم نباید در گرفتن بدش از دیگران این همه حرص و عجله داشته باشیم***. با این مقدمات عریض و طویل امید است اشخاصی که این کتاب را می‌خوانند و به‌آنجائی می‌رسند که نویسنده ازگذشته ستایش نموده و مثلاً وکیل

مدافع قلیان و عبا گردیده و یا از زندگی طلبگی و وارستگی پاره‌ای از طلاب قدیمی و از دوره‌گردی‌ها و پرسه زدن‌های دور و دراز پیاده و سواره مداحی نموده است. زیاد تعجب ننمایند و ضمناً هم متوجه باشند که مبالغه و اغراق گاهی برای پیش بردن مقصود و منظور نه تنها ضرری ندارد بلکه چه‌بسا سودمند واقع می‌گردد و چنانچه عبا و قلیان و طلبگی و بیابانگردی و زیارت قبور به‌خودی خود چندان مطلوب نباشد ممکن است ذکر و بیان آن تا حدی به‌مقصود کمک نماید یعنی خوانندگان گرامی را تا اندازه‌ای به‌یاد گذشته بیندازد و آنها را متوجه آداب و رسوم ملی خودمان بسازد و به‌این نتیجه برسد که نسنجیده از دیگران عاریت گرفتن عاقبت خجالت و ورشکستگی بار می‌آورد.

ژنو، مهرماه ۱۳۳۴ هجری شمسی

جمالزاده

«به‌اصفهان روکه تا بنگری بهشت ثانی»
«به‌زنده‌رودش سلامی ز چشم من رسانی»
(بهار)

قسمت اول
خاطرات دوران کودکی

همه می‌دانند که من زادهٔ خاک پاک و بچهٔ (به کسر باء) صحیح‌النسب اصفهانم[1]. در وصف شهر اصفهان همین بس که آن را «نصف جهان» خوانده‌اند و در توصیف مردم آن همینقدر کافی است که به‌حکم قناعت

---

۱. هرچند پدرم در همدان به‌دنیا آمده و در بزرگی به‌اصفهان آمده است ولی در همه جا به‌اصفهانی شهرت دارد. مادرم برعکس پشت اندر پشت اصفهانی و از دودمان باقرخان خوراسگانی است که در دورهٔ زندیه حکومت اصفهان داشت و ادعای سلطنت کرد و خود را شاه باقر خواند و جعفرخان زند او را در قلعهٔ طبرک محاصره نمود و باقرخان در همانجا به‌دست غلام خود کشته شد (در سال ۱۱۹۹ هجری قمری). بعدها آقا محمدخان در سنهٔ ۱۲۰۳ حکومت اصفهان را به‌محمدحسین خان پسر باقرخان داد. پسر دیگر باقرخان میرزا محمدخان است که شعر هم می‌گفته و امید تخلص داشته و این بیت را ازو گفته‌اند:

«خوابم ربوده بود که این کاروان گذشت» آگه نیم که عمر گرامی چسان گذشت»

میرزا محمدخان نیز در اوایل دورهٔ قاجاریه چندی حکومت اصفهان را داشته و سپس به‌لباس تجارت به‌سیاحت افغانستان رفته است و در سنهٔ ۱۲۴۴ وفات نموده است. مادر من دختر میرزا حسن خان باقرخان بود.

پیشگی که خصلت ممتازه آنان است در حق شهری که راستی به‌صد جهان می‌ارزد به‌نصف جهان قانع گردیده‌اند.

حافظ شیراز که اصلاً اصفهانی است هرچند زنده‌رود را آب حیات خوانده شیراز خودشان را به‌از اصفهان ما دانسته است. البته وطن دوستی عیب نیست و ما نیز در مقام رفیع او جز اینکه بگوئیم آفرین برنظر پاک و خطاپوشش باد چاره‌ای نداریم.

خوشبختانه حقیقت‌شناسان و صاحبدلان با انصاف دیگر را دربارهٔ اصفهان مینونشان ما نظر دیگر است. جمال‌الدین عبدالرزاق حتی در باب خاک آن فرموده:

«خرد پی توتیا خاک سپاهان برد»

و ناصرخسرو دربارهٔ سنگ آن گفته:

«که دانست کافزون شود روشنائی»
«به‌چشم اندر از سنگ کوه سپاهان»

فخر گرگانی اصفهانی را «فخر ایران» خوانده است و بزرگان دیگر که به‌اصفهان آشنائی و سر و کاری داشته‌اند هریک در مدح و ستایش آن کلامی آورده که ورد زبان‌هاست. یکی گفته:

«که گوید اصفهان نصف جهان است
جهانی گر بُوَد آن اصفهان است»

یک نفر دیگر سرائیده:

«اصفهان نیمهٔ جهان گفتند   نیمی از وصف اصفهان گفتند»

و دیگری فرموده:

«صـــفاهان مـــعنی لفـــظ جـــهان است،
جهان لفظ است و معنی اصفهان است»

باز یک نفر دیگر نظر خود را دربارهٔ اصـفهان بـدین‌قرار بـیان داشـته است:

«اصفهان کاهل جهان جمله مقرند برآن»
«کاندر اقلیم جـهان شـهر مـعظم نـبود»

شاعر دیگری[1] که دلباختهٔ حسن طبیعت بوده جان کلام را در این دو بیت کوتاه آورده است:

«لب زنـــده‌رود و نـــسیم بـهار   لب دلـــتان و مـی‌خوشگوار»
«زدل بیخ انـده چـنان بـرکند   که بیخ ستم خـنجر شـهریار»

و خاقانی از آن راه دور و دراز پیغام می‌فرستد که:

«نکـــهت حـــور است یـا هـوای صـفاهان
جـــبهت حـــور است یـا لقـای صـفاهان»

«دست خضر چون نیافت چشمه دوبـاره
کـــرد تـــیمم بـــه‌خاکـپای صـفاهان»

«دیدهٔ خورشید چشم درد هـمی داشت
از حـــسد خـــاک ســـرمه زای صـفاهان»

درباب مردم اصفهان هم از خوب و بد خیلی حرف‌ها زده‌انـد ولی آنچه جای تردید نیست و احدی انکار ندارد این است که مردمی هستند تیزهوش و سخت‌کوش و ساده‌پوش و زیرک و بذله‌گو که اگر کلاه به‌سر

---

۱. صاحب «هفت‌اقلیم»

فلک می‌گذارند احدی نمی‌توان کلاه به‌سرشان بگذارد، همین اصفهانی‌ها هستند که اصفهان را ساخته‌اند و آبادی و رفاه این شهر تاریخی کار امروز و دیروز نیست و قرن‌ها پیش از صفویه این شهر معمور و آباد بوده است. ناصرخسرو علوی که در سال ۴۴۴ هجری یعنی تقریباً یک هزار سال پیش از آنجا عبور کرده در باب یک کوچه از کوچه‌های اصفهان چنین نوشته است.

«کوچه‌ای بود که آن را کوطراز می‌گفتند و در آن کوچه پنجاه کاروانسرای نیکو و در هریک از بیاعان و حجره داران بسیار نشسته بودند» و در جای دیگر می‌گوید «کاروانی که ما با ایشان همراه بودیم یک هزار و سیصد خروار بار داشتند که در آن شهر[1] رفتیم هیچ بازدید نیامد که چگونه فرو آمدند که هیچ جا تنگی موضوع نبود و نه تعذر مقام و علوفه». درباب ارزاق و آب و هوای اصفهان می‌نویسد: «مردم آنجا می‌گفتند هرگز هشت من نان کمتر به‌یک درم کس ندیده است»[2] و من در همهٔ زمین پارسی گویان شهری نیکوتر و جامعتر و آبادان‌تر از اصفهان ندیدم و گفتند اگر گندم و جو و دیگر حبوب بیست سال نهند تباه نشود».

وانگهی نباید تصور نمود که این رفاه و آبادی اصفهان تنها خداداد است بلکه بلاشک قسمت مهم آن از پرتو کوشش و کاردانی مردم آن است والا چنانکه همه می‌دانند آب زاینده‌رود شورابه و زایش دارد و خاک اصفهان به‌قدری سخت و سفت است که معروف است. «دهقان

---

۱. یعنی اصفهان

۲. مقصود این است که در مقابل یک درم هرگز کمتر از هشت من نان نمی‌داده‌اند.

اصفهانی به‌زور روزی از خدا می‌گیرد» و کسانی که در موسم زراعت در اطراف اصفهان گردش کرده دیده است که دهاتی‌ها با نیش کلنگ و تیغهٔ تیشه از ریشهٔ سنگ و کوه آب بیرون می‌آورند. از آن جمله علی جواهرکلام در کتاب نفیس خود «زاینده‌رود[1] چنین آورده است:

«سال گذشته موقع تابستان نگارنده در رود شتن[2] حضور داشت. رعایا از ترس نرسیدن آب و خشکیدن محصول از چاه‌های کنار مزرعه آب می‌کشیدند. تلمبه و ماشین که در کار نیست رعایای متوسط‌الحال با گاو و قاطر و رعایای فقیر زنان و دختران خود را به‌چرخ چاه بسته بودند و به‌وسیلهٔ بالا رفتن و پائین آمدن از تپه آب‌کشی می‌کردند و بعد آب را در ظرف بزرگی جمع کرده چند نفر سرظرف را می‌گرفتند و پای مزرعه سر می‌دادند چه اگر آب را از دلو به‌جوی می‌ریختند در همان جوی خشک شده به‌مزرعه نمی‌رسیدند».

کسی که آواز حزن‌افزای دهقانان اصفهانی درموقع آب کشیدن از «چاه گاو» در زیر آن آفتاب سوزان به‌گوشش رسیده باشد هرگز آن ترانه و آن صدا و آن آهنگ را فراموش نخواهد کرد:

«سه پنج روزه که چامون او نداره» دو چشم گو سیامون نو نداره»
«خداوندا بده بارون رحمت که از چو او کشیدن داره زحمت»

کسی که اذان سحر در کوچهٔ اصفهان شاهد و ناظر رفت و آمد و جان

---

۱. طبع تهران ۱۳۱۳ هـ. ش.

۲. روشتین یا رودشت از بلوکات زیردست اصفهان.

کندن کودکش‌های[1] دهات اطراف شهر بوده می‌داند که کود و رشوه در زراعت آن سرزمین چه اهمیت زیادی دارد و چرا گفته‌اند: «مدخل عباد اصفهان از مخرج معتاد است» و تا جان شیرین رعیت گرگاب به‌لبش نرسد خربزه تنگ طلای گرگاب کام تهرانی‌های لغزخوان را شیرین نمی‌کند.

به‌همت و پشت‌کار و دانائی همین مردم است که آب زاینده‌رود که معروف است هزار و یک نهر در آن می‌ریزد و سرچشمهٔ چاخان تا گاوخانی که پنجاه فرسنگ طول آن است جاری است یک قطره‌اش به‌هرز و هدر نمی‌رود.

پیدا است که مردم تن‌پرست و بیعار وقتی رفاه مردم اصفهان را می‌بینند و دستگیرشان می‌شود که واقعاً «اصفهانی» به‌حساب ابجد با «زیرک» یکسان است و اصفهانی هرطور باشد گلیم خود را از آب بیرون می‌کشد و هرجا باشد ولو از زیر سنگ هم شده پول و آب و نان به‌دست می‌آورد حس حسادتشان می‌جنبد و آن وقت است که بنای ریزه‌خوانی را می‌گذارند. یکی می‌گوید:

«بهشت روی زمین است اصفهان اما»
«به‌شرط آنکه تکانش دهند در دوزخ»

دیگری می‌فرماید:

«اصفهان جنتی است پرنعمت — هرچه در وی گمان بری شاید»
«همه چیزش نکوست الا آنک — اصفهانی در آن نمی‌باید»

---

۱. کودکش به‌معنی کناس.

و کم‌کم به‌جائی می‌رسد که فکر سعادتمندی و سیری و سر و سامان اصفهانی‌ها حتی خواب را به‌هموطنان تنگ چشم حرام می‌سازد و خواب‌های پریشان می‌بینند و هم پایه و هم کاسه‌های خود را در خواب می‌بینند و ضمیر دل را با آنها در میان می‌گذارند و درحق مردم اصفهان که معروف است همواره سی نفر مستجاب‌الدعوه در میان آنها موجود است می‌گویند:

«عارفی شب دید شیطان را به‌خواب
گفت ای شیطان بحق بوتراب»
«اصفهانی زاده شاگرد تو نیست
گفت استاد است آن عالی‌جناب»

از قدیمی‌ها می‌گذریم ظرفای تهران و بذله فروشان امروز دارالخلافه هم درمورد تو کوک اصفهانی‌ها رفتن دلیری‌ها می‌کنند و به‌اسم تقلید لهجهٔ آنان که مانند بسیاری از خصوصیات دیگر آنها اساساً تقلیدبردار نیست، حتی کلماتی را که زیربردار نیست زیر می‌دهند و از این زیر دادن‌ها چه کیف‌ها که نمی‌برند، می‌گویند پارچه‌فروش اصفهانی می‌گوید:

«اومدس، دیدس، پسندیدس، بردس، به‌حج آقا نشون
دادس، حج آقام پسندیدس، ورداشتس، بردس، پوشیدس
حالا پس اوردس، اومـاکـو پس نـی مـی‌گیریم، پس تکلیف ما چی‌چی‌یس»

اما اصفهانی بدون آنکه اعتنائی به‌این گستاخی‌های بی‌مزه و هرزگی‌های خنک داشته باشد شب و روز مثل مورچه در نهایت پشت

گرمی و توکل سرگرم کار خودش است و مدام محصول دسترنج دهقانان و پیشه‌وران و کارخانجات خود را در اطراف و اکناف داخله و خارجه با زر و سیم مسکوک مبادله می‌نماید و شیرهٔ خاک‌آلودی را که از خار و خاشاک صحراهای خود مثقال به‌مثقال به‌دست می‌آورد صاف می‌کند و به‌صورت شهد لذیذ و گوارائی با بیدمشک و مغز پسته و بادام آمیخته چون مرواریدی که در صدف پنهان باشد در دل آرد سفید می‌خواباند و به‌اسم «گز» در آن قوطی‌های چوبی کذائی عکس خودش را هم به‌روی آن می‌چسباند و بار بار و خروار خروار به‌اطراف ایران و جهان می‌فرستد و دوهزاری‌های چرخی و «نوت»[1]های علیه‌السلام کیسه کیسه و خرجین خرجین به‌سواحل زاینده‌رود جلب می‌نمایند.

هوش و ذکاوت اصفهانیان صحبت امروز و دیروز نیست. اصفهانی از قدیم‌الایام به‌دانائی و کارشناسی و آزمودگی مشهور بوده و بی‌جهت نیست که گفته‌اند:

«شاه راباید که باشد چار صنف از چارجا
تا بود ممتاز دایم برسریر سروری»
«از هراتی مطرب از قزوین انیس و همزبان
از صفاهان عامل از تبریز مرد لشگری»

و مگر نشنیده‌اید که خسرو پرویز را سیصد و هفتاد و سه سردار بود که دویست آنها اصفهانی بودند. مگر در تواریخ نخوانده‌اید که خلفا بیشتر عمال و کارگزاران درباری خود را از مردم اصفهان برمی‌گزیدند. مگر

---

۱. اصفهانی‌ها به‌اسکناس «نوت» می‌گویند.

ابومسلم اصلاً اصفهانی نبود.

می‌گویند مردم اصفهان دست و دلشان باز نیست و به‌اصطلاح خود اصفهانی‌ها «کنس» (باکسر کاف و نون مکسور) یعنی خسیس هستند ولی مگر جمال‌الدین وزیر معروف موصل که از کثرت جود و سخاوت به«جواد» معروف گردیده بود اصفهانی نبود.

اصفهانی از مخلوقات ممتازهٔ این عالم است. هرکس با او سر و کار پیدا کرده می‌داند که مانند همان منارجم‌جم (جنبان) که آن همه اسباب مباهات و تفاخر کوچک و بزرگ آن شهر است اصفهانی اگرعمری هم لرزان باشد باز همواره برجای خود استوار و بر خر خود سوار است و درست مثل زاینده‌رود وقتی هم خشک باشد باز تازه سرچشمه هزار طراوت و سرسبزی است.

نکتهٔ بسیار شگفت آنکه اصفهانیان با همهٔ سودپرستی ظاهری چنانکه پنداری از عالی و دانی فقط برای گردآوردن مال و منال و گذاشتن یک شاهی به‌روی صد دینار خلق شده‌اند و به‌اصطلاح پول به‌جانشان بسته است با این همه هیچگاه از یاد خدا نیز غافل نمی‌مانند و در سایهٔ زیرکی و زرنگی که از خصایل فطری آنهاست به‌مصداق «ما اجمل‌الدین و الدنیا اذ اجتمعا» در کار دینداری و دنیاداری و جمع آوردن آن دو باهم که از دشوارترین کارهای عالم و از بغرنج‌ترین مسائل و غوامض بشری است به‌مقامی رسیده‌اند که در دنیا کمتر می‌توان برای آنها نظیر و همتا پیدا کرد. اصفهانی درگشودن این گره پرپیچ و خم یعنی جمع آوردن دنیا و عقبی و زندگی و آخرت که درواقع دو هندوانه زیر بغل گرفتن است تردستی‌ها و استادی‌هائی به‌منصهٔ ظهور می‌رساند که سر به‌شعبده و نیرنگ می‌زند و

عقل انسانی متحیر می‌ماند. در سایهٔ علم لدنی و فنونی که سینه به‌سینه پشت اندر پشت به‌آنها رسیده است چنان حساب خدا و خرما را در یک دستک و یک دفتر می‌آورند که باورکردنی نیست و می‌توان گفت اگر خداوند تار وجود آنها را با نخ تنخواه و نقدینه بافته باشد پود آن را با ریسمان پارسائی و صلاح ساخته است. درست مثل این است که اصفهانی در ترازوی حکمت عملی مقیاس را در یک کفه و معاد را در کفهٔ دیگر جا داده باشد و مانند ماهرترین بندبازها مدام به‌روی طناب دنیاداری و آخرت مداری در رفت و آمد است و کمتر اتفاق می‌افتد که قدم را از دایرهٔ تعادل بیرون بگذارد و موازنه را از دست بدهد. آدم بی سر و صدائی است که با مفتی و محتسب هردو می‌سازد و با حاکم و ملا با هردو کنار می‌آید و هردو را بازی می‌دهد و نیم کاسهٔ نفع دنیوی را چنان به‌استادی و چالاکی در زیر کاسهٔ ثواب آخرت جا می‌دهد که شیطان ای والله می‌گوید ـ اگر یک پایش در رکاب دنیاست پای دیگرش در رکاب روز هفتاد هزار سال است. لابد شنیده‌اید که معروف است آخوند ملا عبدالله یزدی که از علما و بزرگ و صاحب کرامات بوده و به‌علامهٔ یزدی مشهور است و معلم و مراد پدر شیخ بهائی بوده وارد اصفهان شد و در همان شب اول همین که پاسی از شب گذشت به‌توجه باطن نظری به‌شهر انداخت و به‌ملازمان خود فرمود هرچه زودتر بار و بنه را ببندید تا به‌تعجیل همین شبانه از این شهر بیرون برویم زیرا می‌بینم که در سرتاسر این شهر هزارها بساط شراب و لهو و لعب چیده و آماده است و می‌ترسم که مبادا خداوند عذابی نازل کند و ما نیز بآتش این شهر بسوزیم. بار و بنه حاضر می‌شود و راه می‌افتند ولی هنوز از شهر دور نشده بودند که موقع

سحر می‌رسد و علامهٔ یزدی دوباره نظرِ باطن را متوجه شهر می‌سازد و هماندم حکم می‌کند که باید به‌شهر برگردیم چون می‌بینم که چندین هزار سجادهٔ عبادت پهن است و هزاران نفر از مرد و زن به‌نماز و طاعت مشغولند و لاجرم این جبیرهٔ آن را می‌نماید.

ضمناً باید دانست که همین اصفهانی سربه‌زیر و پرتعارف و معقول و صاف و ساده وقتی پای نفع و حقوقش درمیان باشد و خود را در معرض تعدی و اجحاف ببیند چه‌بسا با همان دست‌های از عبا درآمده در درازدستی و ترکتازی از هیچکس عقب نمی‌ماند چنانکه در همین دورهٔ اخیر که مملکت ما سرتاسر خوان یغما و دچار آن همه چپاول‌های قانونی و تعرضات شرعی و عرفی شده بود تنها مردم اصفهان بودند که به‌هر تدبیر و تمهیدی بود پرروئی کردند و باج سبیل ندادند و به‌مصداق «شغال بیشهٔ مازندران را نگیرد جز گراز اصفهانی» در نهایت حق به‌جانبی نه تنها کلاه خود را محکم چسبیدند و باج به‌شغال ندادند بلکه بوسیلهٔ فروش قماش وطنی (حالا دیگر کاری به‌خوبی و بدی جنس و قیمت نداریم) نه تنها وطن خود را نجات دادند سهل است اسباب رفاه و آبادی شهر و همشهری‌های خود را نیز کاملاً فراهم ساختند. خلاصه آنکه اصفهانی در یک دست عصای تدبیر گرفته و در دست دیگر چوبدستی توکل دارد و هرطور باشد خر لنگ خود را به‌سرمنزلی که در بالای سر در آن دو کلمهٔ «عافیت» و «عاقبت» هردو نوشته شده است می‌رساند.

***

افسوس که هنوز ده یازده سال بیش از عمرم نگذشته بود که به‌حکم تقدیر (و از بیم تکفیر) چنانکه شرح و تفصیل آن بیاید از چنین شهری و

چنین همشهری‌هائی دور افتادم و سی و پنج سال پس از آن وقتی دوباره گذارم بدانجا افتاد که مقداری از موهایم سفید شده بود و از بس در اطراف دنیا بیهوده پرسه زده بودم کف پایم چون زانوی اشتر پینه بسته بود راست است که بی‌خبر رفته بودم و بیخبر برمی‌گشتم ولی آن بی‌خبری کجا و این بی‌خبری کجا. بی‌خبری روزی که رفتم همهٔ پاکی وعصمت و نشاط و سبک‌روحی و وارستگی طفلانه و بی‌خبری روزی که برمی‌گشتم جمله آلودگی و پریشانی و تلخکامی و کیفیات روحی دیگری بود که اسمی برای آنها پیدا نمی‌کنم. می‌گویند پروانه از کرم برمی‌خیزد. من پروانهٔ رنگین خوش پر و بالی رفته بودم و کرم چرکین و ننگین برمی‌گشتم.

با این همه در آن صبحگاهان باطراوت یکی از خوبترین روزهای خزان سال ۱۳۱۵ هجری شمسی وقتی سوادشهر پدیدار گردید و از دور چشمم به‌منظرهٔ دلفریب شهر اصفهان با آن همه گنبدها و مناره‌های درخشان افتاد و به‌باغستان‌های سبز و خرم اطراف شهر رسیدیم که طاقه شال‌های کشمیری و فرش‌های پرنقش و نگاری را به‌خاطر می‌آورد که پیش پای عروس انداخته باشند و از جنوب شهر کوه صفه پدیدار گردید و خود را در مقابل آن کبوتر خانه‌هائی یافتم که گوئی با صدها چشم سفید و پر و بالدار خود نگران من بودند ناگهان از نو خود را به‌همان سن ده یازده سالگی یافتم. قلبم که مدت‌ها بود نقاره‌خانهٔ غم و شادی شده و دیگر به‌این آسانی‌ها به‌تپش نمی‌افتاد مثل مرغ سربریده بنای بال و پر زدن را گذاشت. رفیقم که در اتومبیل پهلویم نشسته بود ملتفت حالم بود و زیرلب بنای زمزمه را گذاشت که

«انــدر ره ســپاهان بــا کــاروان خــرامــان
صـد اشتر دو کوهان اندر قطار نـیکوست»
«مه چون به‌شب درآید زنگ شتر سرآیـد
آواز و نــغمهٔ نــی از رهــسپار نـیکوست»

تنی چند از دوستان هرگز ندیده از راه مهر و صفا پیشواز آمده بودند. سر و روی همدگر را بوسیدیم و چنانکه افتد و دانی یک ساعت بعد در منزل آنها که به‌خواب هم ندیده بودم صاحبخانهٔ تام و تمام و آمر و ناهی علی‌الاطلاق گشتم.

میزبان مهربان ما پسر یکی از دوستان قدیمی و خلّص پدرم بود کـه چشمم اولین بار به‌چهرهٔ دلپذیر او می‌افتاد قیافهٔ گیرای پدر شادروانش از همان دورهٔ کودکی برلوح خاطرم نقش بسته بود و تا لب گور نیز فراموش نخواهد شد. سید جلیل‌القدری بود از سادات امامی و از عـلمازادگـان اصفهان معروف به «آیت‌الله» که از همان دوران سالوس و استبداد به‌زرق و طامات پشت پا زده در زمـرهٔ آزادگان و دادپــرستان وارد شـده و در حلقهٔ محدود اهـل سر و سر آن زمـان دارای مقـام مخصوصی گـردیده بـود. هنوز هـم که از وفـات او سال‌هـای دراز مـی‌گذرد رنـود اصفهـان از او چیزهـا حکایت مـی‌کنند و از آن جمـله مـی‌گویند کـه روزی از جلـو مسجـد سید معـروف در بیـدآباد مـی‌گذشته است مرد خشکه مقدسی را مـی‌بیند کـه چـوب جـارو به‌دست به‌جـان سگ لاغر و بی‌جانی افتاده و بـا قسـاوت و شقـاوتـی که در هرجا و در هرزمان اختصاص بـه‌ایـن‌گونه افراد ظاهرالصلاح دارد، حیوان زبان بسته را خونین و مالین کرده است و باز هم دست‌بردار نیست و بـه‌قصد کشت مـی‌زند در حـالی کـه عـوام

کالانعام چون خشب مسیده به‌دور ضارب حلقه زده راه فرار را به‌سگ بینوا مسدود ساخته‌اند. آیت‌الله به‌آن مؤمن مسلم و ابن‌ملجم معمم نزدیک شده او را به‌اسم و رسم طرف خطاب قرار داده می‌پرسد حاج حسینعلی مشهور است که «عرب در بیابان ملخ می‌خورد سگ اصفهان آب یخ می‌خورد» حالا آب یخ پیشکش ولی بگو ببینم این حیوان خدا را چرا اینطور می‌زنی. می‌گوید پدر پدر (با کسرهٔ پا و دال) سوخته وارد مسجد شده خانهٔ خدا را نجس (با نون مکسور) کرده است. آیت‌الله تعجب‌کنان می‌گوید ای بابا این حیوان بیچاره که عقل و شعور ندارد والّا مرا که عقل و شعور دارم هرگز دیده‌ای پایم به‌مسجد برسد.[۱]

و نیز از این سید بزرگوار جلیل‌القدر حکایت می‌کنند که روزی در مجلس یکی از علمای معتبر اصفهان حضور داشته و صحبت از خاک اصفهان به‌میان می‌آید و یک نفر از حضار می‌گوید خاک اصفهان چنانکه مشهور است خاک رشوه‌خواری است. آیت‌الله صورت حق بجانب گرفته با کمال سادگی و ساده‌لوحی ظاهری و با همان لهجهٔ کذایی اصفهانی که مبلغی به‌وزن و معنی سخن می‌افزاید می‌فرماید پس لابد به‌همین جهت است که علمای اعلام این شهر را عموماً تراب اقدام مؤمنین می‌خوانند.

حیدرعلی بعدها که مرد و دارای زن و فرزند شده بود حکایت می‌کرد که اقوام پدرم که همه ملا و مقدس و اهل ردا و عمامه بودند همان اوقاتی که به‌مدرسه می‌رفتم روزی به‌ملاقات پدرم آمدند و همین که برای آنها

---

۱. این قصه را از قدیم به‌اشخاص دیگری هم نسبت داده‌اند ولی در اصفهان اینطور شهرت دارد.

چای آوردیم یک صدا گفتند تا وقتی پسرت را به‌مدرسه می‌فرستی ما در خانهٔ تو به‌خوردنی و آشامیدنی لب نخواهیم زد و تا پدرم به‌آنها قول نداد که دیگر نگذارد که من به‌مدرسه بروم حاضر نشدند چای بخورند ولی وقتی آنها رفتند فوراً به‌من گفت، زود مشق و کتابت را بردار و برو به‌مدرسه. شادی کنان گفتم پس قولی که دادید چه می‌شود؟ گفت بشاش به‌این قول‌ها و همین شاشیدن اسباب سعادتمندی من و خانواده گردید.

خلاصه آنکه در منزل پسر چنین پدری که خود او نیز دست کمی از پدرش ندارد و هرچه خاک آن پدر است عمر این پسر باشد وارد شدیم آنقدر مهربانی و برادری که در ظرف آن چند روز در آن محبت‌سرا دیدم هرگز در خانهٔ خود ندیده بودم. اکنون نیز باز عمری از آن تاریخ می‌گذرد هروقت به‌یاد آسایشی می‌افتم که در سایهٔ این مهمان‌نوازی و فتوت در مدت اقامت اصفهان در آن شهر نصیب چون من شخصی که در آنجا به‌کلی ناشناس و غریب بودم گردید از طرف خود و هموطنان و بلکه از جانب قاطبهٔ اهالی مشرق زمین دو دست را به‌آسمان ساخته از خداوند منان مسئلت می‌نمایم که در این دوره‌ای که عموماً به‌رغبت و تفاخر به‌بسیاری از عادات و رسوم قدیمی خودمان پشت پا زده‌ایم و از معمول داشتن این شیوهٔ غیرمرضیه حتی در زمینهٔ خوراک و پوشاک آبائی و اجدادی نیز کوتاهی روا نداشته‌ایم لااقل این یک خصلت مهمان‌نوازی را برای ما باقی بگذارد و اقلاً تا وقتی که در شهرها و قصبات مهمهٔ مملکت ما برای مسافر و سیاح مهمانخانه‌های مناسب تهیه نشده راضی نشوند که این خصلت نیکو که در نظر بیگانگان همواره مایه‌الامتیاز ما مشرق زمینی‌ها بوده است و همیشه ما را بدان صفت ستوده‌اند در مقابل نهیب

سیل تجددخواهی که با تمدن و ترقی خیلی فرق دارد از میان برود.

اینک برگردیم به‌نجد و یاران نجد یعنی به‌اصفهان بهشت‌نشان و اصفهانی‌های محبوب و مطبوع خودمان. میزبان مهربانمان ما را کاملاً به‌خیال خودمان گذاشته بود و می‌توان گفت که تنها سر سفرهٔ رنگین شام و ناهار همدگر را می‌دیدیم والا او مردی بودکاری و همه‌کاره و من آدمی بی‌کار و هیچ کاره. او یک سر داشت و هزار سودا و من غریبی بودم سودازده و بی‌سر و سامان.

در این ایام انگشت‌شمار اقامت در اصفهان به‌قدری حرف‌های خوشمزه و متلک‌های سکه‌دار و سخنان پرمغز شنیدم که اگر بخواهم همه را بنویسم کتابی می‌شود و می‌گذارم برای موقع دیگری. روزی در میان دوستان صحبت به‌میان آمد که آیا از مشروطه به‌این طرف اصفهان ترقی کرده است یا تنزل. عموماً معتقد بودند که از تعدادی کارخانجات گذشته تنزل کرده است ولی در آن میان یک نفر اصرار داشت که خیلی هم ترقی کرده و وقتی ازو دلیل و برهان خواستند گفت مگر یادتان رفته کودکش‌های ما سابقاً کود را در گاله بار خر می‌کردند و از شهر می‌بردند و مگر چشم ندارید و نمی‌بینید که حالا همان کودکش‌ها کود را در پیت‌های حلبی شرکت نفت بار می‌کنند. آنقدر خندیدیم که نزدیک بود روده‌بر بشویم.

از محبت و صفای همشهری‌های دیگر هرچه بگویم کم گفته‌ام. با هرکس روبرو می‌شدم اولین سؤالش این بود که آیا منارجم‌جم (منار جنبان) را دیده‌اید. می‌گفتم خیال دارم اول بعضی بناهای تاریخی دیگر شهر را ببینم. می‌گفتند اینها «چی چیه» (چه چیز است) اینها را بینداز دور

و خودت را به‌منار جم‌جم برسان که از عجایب خلقت است و خود فرنگی‌ها هم از فهم آن عاجز مانده‌اند. اما افسوس که باکمال خجلت و شرمندگی باید اعتراف نمایم که بخت یاری نکرد و منار جم‌جم را نادیده اصفهان را بدرود گفتم.

همان روزهای اول ورود به‌اصفهان به‌محض اینکه توانستم شانهٔ خود را از زیر بار طاقت‌فرسای دید و بازدیدهای کذائی که از جمله فرایض اجتماعی بیکاران و بیعاران (یعنی اکثریت هموطنان ما به‌شمار می‌رود) تهی سازم چون طفل گریزپائی که از مکتب بگریزد از خانه که چسبیده به‌خیابان مشهور «چهارباغ» بود بیرون جستم. نمی‌دانم چرا این خیابان با آن همه دلربائی و شکوه در نظرم چون کالبدی آمد که تنها پوست و استخوانی ازآن به‌جا مانده باشد.

قدری بالاتر به‌زاینده‌رود رسیدم و شهر اصفهان را چون طفل شیرخواری دیدم که در دامن این رودخانه خفته باشد و از پستان پربرکت این دایهٔ مهربان شیر رفاه و سعادت بنوشد.

وقتی از زیر طاق‌های سی و سه‌گانهٔ پل بسیار زیبای الله‌وردی خان می‌گذشتم به‌یاد اشعار ضیاء کفرانی افتادم که در دوران کودکی در جنگ پدرم دیده بودم و بااین بیت شروع می‌شود:

«ای بت هرزه‌گرد هرجائی وی برآورده سر به‌رسوائی»

تا آنجائی که می‌گوید:

«با کسی باده در ایاغ مکن مرو و سیر چارباغ مکن»
«ور روی زیر پل سراغ مکن جگر ما چو لاله داغ مکن»
«زیر پل منزلی خطرناک است مسکن لوطیان بی‌باک است»

«غنچه‌آنجارودچوگل‌چاک‌است دگر آنجا حساب‌ها پاک است»

در آن سمت رودخانه در دست چپ چشمم از دور به‌تختهٔ پولاد افتاد و چنانکه مرسوم است دست راست را به‌روی سینه آوردم و سبابه را به‌روی سینه به‌طرف قبرستان سیخ نمودم و «السلام علیکم یا اهل‌القبور» گویان از سر اخلاص و تأثر فاتحهٔ سر و پا شکسته‌ای نثار اسیران خاک نمودم که آباء و اجداد مادری خودم نیز پشت اندر پشت در میان آنها خوابیده بودند.

آنگاه ساحل رودخانه را گرفته بدون مقصود و منظوری به‌جلو رفتم. قدری بالاتر روبه‌روی پل به‌غایت زیبا و خیال‌انگیز خاجو در کنار بیشه به‌قهوه‌خانهٔ محقر و روشنی رسیدم. روی یکی از آن نیمکت‌های چوبی از هم دررفته که آتش چپوق و قلیان تخته‌های آن را مثل «سماق پالان» سوراخ سوراخ و مانند پوست پلنگ خال‌خال نموده بود پا را به‌روی پا انداختم و چون امتثال دستور لسان‌الغیب شیراز که فرموده:

«خرد در زنده‌رود انداز و می‌خور به‌گلبانگ جوانان عراقی»

مقدور نبود یعنی عقلی نداشتم که به‌آب اندازم و از می‌نوشی نیز معذور بودم به‌کمتر قناعت نموده جای دوستان هزار بار خالی در آن استکان‌های انگشتانه‌ای پی‌درپی دو سه استکان چای معطر خوشرنگ نوشیدم و به‌قصد اکمال کیف و حال یک قلیان تنباکو هکان صحیحی نیز دستور دادم و تا نفس یارائی کرد کشیدم.

یکی از روزها خود را به‌قبرستان آب بخشان «آب بخشگان» رساندم. در طفولیت مکرر مادرم شب‌های جمعه دستم را می‌گرفت و می‌گفت برویم قدری هوا بخوریم دلمان باز شود و مرا به‌همان قبرستان که زیاد از

منزلمان دور نبود می‌برد. تصویری از آن مانند خواب و خیال در خاطرم باقی مانده بود. با حالتی که گفتنی نیست سرگرم تماشای قبورگردیدم و از آن جمله قبر زنی شاه‌جهان نام جلب توجهم را نمود که روی سنگ لحدش علاوه براسم و تاریخ این تصویر را نیز نقش کرده بودند.

از این نقوش مرموز چیزی دستگیرم نشد و وقتی به‌منزل برگشتم و در مقام تحقیق برآمدم معلوم شد که این زن روبندباف بوده و این کارگاه و اسباب و آلت کار او می‌باشد. گفتند در اصفهان سابقاً یکصد و چهل و دو صنف صنعتگر و پیشه‌ور وجود داشته که از هنر دست خود نان می‌خورده‌اند و هنوز هم اغلب آنها باقی هستند. کتابی به‌من نشان دادند به‌اسم «بحرالجواهر» که صورت این اصناف را داده است و در آنجا شغل‌هائی دیدم که هرگز اسم آن به‌گوشم نرسیده بود از قبیل پاشنه‌ساز - چیلانگر - جناح‌تراش - دستار پیچ - نخ‌کوب - تکلو دوز - جهک باف - تکمه‌چین - گرجی‌دوز - آب بند - آجیده دوز - آشرمه دوز - پیزر باف - چاقشور دوز - حناساب - هویزه ساز - شاهنک ساز - شومال - صدق‌انداز - کلوا بند - گاله‌باف - کپه‌دوز - کوفت گر - لندره دوز - ماکوساز و غیره و غیره.

پس از صرف چای و قلیان به‌هزار دریغ و افسوس از آن قهوه‌خانهٔ دلنشین دل کندم و پرسان پرسان از راه و بیراه به‌هوای محلهٔ احمدآباد که محلهٔ مادری من است به‌راه افتادم.

اقوام مادری من همه دور هم در این محله در نزدیکی میدانگاهی که اصفهانیان «سهه» (صحنه) می‌گویند منزل داشتند. اسم این «سنهه» را اکنون فراموش نموده‌ام ولی در خاطر دارم که در بیخ آن حمامی بود و

هنوز یادم است که چون پدرم از دست ملاها و حکومت اغلب از اصفهان فراری بود و کسی را نداشتیم که مرا با خود به‌حمام ببرد. روزی از روزها مادرم اذان سحر که هنوز حمام خلوت بود دل به‌دریا زده مرا باخود بدان حمام برد. هنوز چرکم نخیسیده و سرم را صابون نزده بود که زنان تازه‌وارد بنای لندلند و بدزبانی راگذاشتند که‌ای وای. خاک برفرقم باجی می‌خواستی بابایش را هم همراه بیاوری. مادر بیچاره‌ام همین که دید نزدیک است قال چاق بشود دست و پایش راگم کرد و در حالیکه نزدیک بود اشک از چشمانش سرازیر شود مرا شسته و نشسته چون موشی که از آب درآورند به‌دست‌پاچگی از حمام بیرون آورده به‌خانه برد و هنوز هم که قریب چهل سال از آن تاریخ می‌گذرد هروقت به‌یاد آن روز می‌افتم خود را چرکین و ناشسته می‌یابم.

حالاکه صحبت از محلهٔ مادری وکسان مادرم به‌میان آمد نظر به‌اینکه از قرار معلوم پدر مادرم آدم مخصوصی بوده بد نیست چند کلمه هم درباب او بگوئیم. میرزا حسن باقرخان پیش از تولد من وفات نموده بود. تمثالی از او باقی مانده است که در همان زمان حیات خودش کشیده شده است. نقاش میرزا علی نام او را به‌صورت ابوذر غفاری دستار به‌سر با شال و ردا کشیده که در پشت سر حضرت امیر روبه‌روی قنبر ایستاده است. وی چنانکه از قراین برمی‌آید مرد عارف‌منشی بوده که تنها به‌سه چیز علاقه‌مند بوده است. اول مشق خط نستعلیق، دوم کیمیاگری، سوم زناشویی. در خط نستعلیق دستی داشته و سال‌ها پس از وفاتش در هرگوشه و کنار خانه‌اش در زیر فرش‌ها و لای کتاب‌ها قطعات بسیاری از مشق‌هایش پیدا می‌شد که جمله دلیل برحسن طبع و خوش سلیقگی و

قدرت انگشتان او بود. از کیمیاگری او همینقدر می‌دانم که قسمت عمدهٔ دارائی خود را در این راه صرف نموده بود و مادرم هنوز با غبطه و حسرت حکایت می‌کند که درضمن جهیزی که پیش از وقت برای او تدارک دیده بودند مقداری ظروف نقره بوده که پدرش به‌وعدهٔ اینکه آنها را به‌طلا مبدل خواهد ساخت تکه‌تکه بتدریج از او گرفته و به‌حلق درویشان و کیمیاگران کرده بوده است. اما زناشوئی او، آن مرحوم نیز مانند بزرگان آن عهد (و این عهد و همهٔ عهدها) در این کار ولع مخصوصی داشته است. علاوه برسه تن عیالی که در خود اصفهان زیردست داشت در حوالی شهر نیز از قطعی و فصلی زنان دیگری زیر سر داشته من‌جمله در نائین هنوز اولادی از آنها باقی است. در همان محلهٔ احمدآباد سه چهار خانهٔ کوچک و بزرگ را بهم متصل ساخته بود، و زنان سه‌گانهٔ خود را با زاد و ولد بی‌شمار آنها از نرینه و مادینه در آنجا منزل داده بود. در میان این سه نفر زن شهری زن سومین او که سوگلی بوده دارای عوالم غریب و عجیبی بوده که مادرم قصه‌های آن را مکرر برایم تعریف نموده است. از آن جمله ادعا داشته که با جن و پری دوستی و رفاقت دارد و یکی از «اجنه» به‌او عشق می‌ورزد. در مواقع غروب و هنگام آفتاب زردی به‌بام می‌رفته و به‌اسم اینکه با پریان می‌رقصید چشم‌های خود را بسته مدتی می‌رقصیده است: وقتی برای آب کشیدن از چاه دلو را به‌چاه می‌انداخته است گاهی اتفاق می‌افتاده که پراز قند و نبات بالا می‌آمده است. خلاصه آنکه با همین عیاری‌ها و تردستی‌ها شوهرش را سخت شیفته و فریفتهٔ خود ساخته بوده به‌طوری که سالی یکبار به‌اسم «چله‌نشینی» او را در اطاق تاریکی که در کودکی آن را به‌من

نیز نشان می‌دادند می‌نشانیده و در و پنجرهٔ اطاق را گل می‌گرفته و فقط از سوراخی که در سقف تعبیه می‌کرده روزی چند دانه مغز بادام به‌رسم آذوقه برای او پائین می‌انداخته است. این محتاله که از حسن و جمال و دلربائی هم نصیب وافری داشته پس از وفات شوهر مدعی می‌شود که مرحوم خان او را وارث منحصر به‌فرد خود ساخته است. وراث دیگر از دست او عارض می‌شوند و روزی که نزدیک بوده در محکمهٔ شرع محکوم گردد ناگاه آتش فروزانی از زیر چادر خود بیرون می‌آورد و می‌گوید به‌همین نور نبی قسم که حق با من است و هرچه گفته‌ام عین حقیقت است. از آنجائی که در آن زمان در اصفهان روشن ساختن آتش با سنگ چخماق کار مشکلی و مستلزم مبلغی اسباب و ابزار بوده است[۱] از مشاهده این کرامت بارز و سحر بیّن زبان حاکم و عارض در دم بسته می‌شود و حق را به‌آن زن پر مکر و فن می‌دهند و مدت‌ها پس از آن تاریخ که جسته جسته کبریت یا به‌زبان اصفهانیان گوگرد در اصفهان رواجی می‌گیرد می‌فهمند که این زن مکاره بوسیلهٔ ارامنهٔ جلفا چند دانه کبریت به‌دست آورده و آنها را به‌قراری که گذشت اسباب پیشرفت ادعای خود قرار داده بوده است.

دائی‌ها و دائی‌زاده‌های (خاله‌های مادری) بسیار داشتم و در میان آنها به‌دائی حسینم تعلق خاطر مخصوصی داشتم. علت این علاقمندی تفاوت اخلاقی بود که بین دائی حسین و سایر دائی‌ها موجود بود. آنها

۱. به‌خاطر دارم که در زمان طفولیتم هنوز هم در اصفهان مردم فقیر با سنگ چخماق آتش روشن می‌کردند.

همه اهل خط و سواد و مرد قلم و کاغذ بودند در صورتی که دائی حسین جوانی خود را به‌شکار و تفرج و سیر و سیاحت می‌گذرانید. شامگاهان وقتی دیروقت کلاه شکاری برسر و تفنگ سرپر به‌دوش با کیسه و کمر و پا تابه و مچ‌پیچ و دبه باروت و لته‌دان و دنک دان و ساچمه دان و شاخ دهنه و کارد شکاری و چکمه با آن صورت آفتابزده و سبیل‌های پرپشت و سر و زلف غبارآلود از شکار برمی‌گشت و کوله‌بار پر از کبک و تیهو را مردانه در وسط خزند[1] خالی می‌کرد و من در آن عالم وهم‌زای بچگی چشمم به‌آن همه حیوانات خوتین و پرندگان جورواجور می‌افتاد دائی حسین در نظرم جلوهٔ رستم دستان و سام نریمان را پیدا می‌کرد و به‌خود می‌بالیدم که خواهرزادهٔ چنین یل و پهلوانی هستم.

زمانی بود که تازه ظل‌السلطان با مصالحی که از خیابان چهارباغ برمی‌داشتند در نزدیکی شهر، باغ وسیع و باصفائی به‌اسم «باغ نو» ساخته بود. دائی حسین اغلب روزهای جمعه را با دار و دسته و دوستان و رفقای خود در آن باغ که عمومی بود می‌گذرانید. یکی از دوستان دائی حسین موسوم بود به کاظم حاجی علی در خاطر دارم که دائی حسین اغلب به‌یاد او تصنیفی را که با این بیت شروع می‌شد می‌خواند که:

«می‌خوام برم باغ برم باغ با بطری خالی»

«کاظم حاج علی حاج‌علی جای تو خالی»

یکی از روزهای جمعه مرا نیز باخود بدان باغ برد. آن روز را هرگز فراموش نخواهم کرد. دم و دستگاه کاملی تدارک دیده بودند. به‌محض

---

۱. خزند صحن حیاط است به‌زبان اصفهانیان.

ورود به‌آن باغ پهناور که رودخانه‌ای از وسط آب می‌گذشت سماور را آتش انداختند و دیگ پلو را بار گذاشتند. لباس‌ها را کندند و کلاه‌ها را به‌درختان آویزان کردند و در انتظار ناهار هیاهوکنان به‌انواع بازی‌ها و از آن جمله «قنطره بازی» که همان «ترنا بازی» تهرانیان باشد مشغول شدند. باغ مملو بود از جمعیت و یک دسته از مردم درعین نشاط و طرب (که متأسفانه پس از چهل سال بعد که به‌اصفهان برگشتم با آنکه دیگر ظل‌السلطان و ملای مردم آزاری مانند آقا نجفی در میان نبود آثاری از آن نشاط و طرب ندیدم) درگوشه‌ای از باغ دور هم حلقه زده بودند و ریگ و سنگ پاره را به‌دست گرفته بهم می‌زدند و به‌صدای بلند این تصنیفی را که گمان می‌کنم همانجا از خود در می‌آوردند و پایان نداشت می‌خواندند که:

«باغ نو می‌رویم برای گردش دش دش»

«زردآلو می‌خوریم برای هسش سش سش»

«هسه‌شا را می‌شکنیم برای مغزش زش زش»

«مغزشا می‌خوریم برای مزش زش زش»

گاهی از دور صدای خندهٔ معروف ظل‌السلطان هم مانند صدای چرخاچی (که در زبان اصفهانی به‌معنی چرخ آب کشیدن است) چاهی که طنابش دررفته باشد در اطراف باغ می‌پیچید و مردم به‌صدای آن ملتفت می‌شدند که شاهزاده هم سردماغ است و این نیز خود برنشاط و طرب آنها می‌افزود.

می‌گویند حرف حرف می‌آورد. صحبت از دائی حسین مرا به‌یاد زن‌دائی حسین انداخت. در همان ایامی که وارد اصفهان شده بودم روزی

زن‌دائی حسین که هنوز در حیات بود (امیدوارم هنوز هم به‌خوبی و خوشی روزگار بگذراند) به‌دیدنم آمد. از دیدن این زن مؤمنه که از همان جوانی نمونهٔ خوش‌سلیقگی و خانه‌داری و خوش‌زبانی بود و از شنیدن آن لهجهٔ اصفهانی کامل‌العیار او لذت وافر بردم. اصرار داشت که روزی به‌بازدیدش بروم. چون گذشته از این محسناتی که گذشت این زن اولین کسی بود که الفبا را به‌من آموخته بود به‌منت دعوتش را پذیرفتم و در روز موعود در کوچهٔ میرزاها در محلهٔ چهارسوی علیقلی آقا به‌سراغش رفتم. منزل را آب و جاروب کرده در اطاقی که تمام فرش آن را به‌دست خود بافته بودبا یک بر از اقوام و خویشاوندان بزرگ و کوچک نادیده و نشناخته چشم به‌راهم نشسته بودند. مجلسی بود واقعاً دیدنی از اطراف دورم را گرفتند و صدای ماچ و موچ بلند شد. یکی از سادات مؤمن و مقدس ریش درازکه عمامه را به‌حکم حاکم برداشته و شاپو به‌سرگذاشته بود شاپو به‌سر دست‌ها را از عبا درآورده مانند موشی که برقالب صابون نشسته باشد درصدر مجلس قرار گرفته بود. معلوم شد شوهر یکی از دختردائی‌های من می‌باشند. پس از صرف چای و شیرینی‌های گوناگون خانگی آقا لب را از نی‌پیچ سه ذرعی قلیان برداشته پرسیدند جنابعالی این چند ساله کجا تشریف داشتید. برای کوتاه ساختن مطلب گفتم فرنگستان بودم ریش مبارک بنای جنبیدن راگذاشت و از لابلای آن صدائی درآمدکه می‌پرسیدآیا مقصودتان از فرنگستان همان بمبئی است. گفتم خودش است. گفت حاج عموی منهم خداغریق رحمتش فرمایدمدتی در بمبئی بودند و تعریف می‌کردند که حبهٔ انگور را در پنبه می‌پیچند و دانه‌ای یک پنه باد (پناه آباد) می‌فروشند. گفتم برمنکرش لعنت.

پس از آقا زن‌دائی بنای تحقیقات را گذاشت و پرسید بگو ببینم در فرنگستان با نماز و روزه چه می‌کنی. گفتم زن‌دائی جان می‌خواهید چه کنم نماز را می‌خوانم و روزه را می‌گیرم (لعنة‌الله علی‌الکاذبین). گفت پس چرا زن فرنگی گرفته‌ای؟ گفتم مسلمان شده است. گفت می‌خواهی سر مرا شیره بمالی زن فرنگی چطور مسلمان می‌شود. گفتم گفت لااله‌الاالله و مسلمان شد. گفت یقین ازبس حرصش داده‌ای از زور اوقات تلخی لااله‌الاالله گفته است...

باری اغلب روزها گریبان خود را به‌اصفهانی‌بازی از دست گرفتاری‌های هزاری به‌یک پول خلاص ساخته پنهانی خود را به‌کنار زاینده‌رود می‌رسانیدم و تک و تنها و ناشناس درگوشه‌ای می‌نشستم وعقربک ساعت عمر را چهل سالی به‌عقب می‌بردم و بجای آن همه قصه‌ها و رمان‌های کوتاه و دَرازی که به‌زبان‌های مختلف از اقوام گوناگون خوانده بودم به‌قصه و داستان عهد کودکی خود برمی‌گشتم و دفتر افسانهٔ طفولیت را بازکرده ورق‌زنان به‌مطالعهٔ آن می‌پرداختم و از ملاحظهٔ املا و انشای قدیمی و غیر مألوف آن هربار لذت تازه‌ای می‌یافتم و شگفت آنکه برخلاف کتاب افسانهٔ کودکان که از بس ورق زده‌اند شیرازه‌اش گسیخته و اوراقش از هم دررفته است افسانهٔ من پس از چهل سال دست ناخورده و آسیب ندیده مانده بود چنانکه گوئی تازه از دکان کتابفروش روزگار بیرون آمده است. گو که پاره‌ای از اوراق آن پوسیده بود ولی خطش بدون سر سوزنی حک و محو همچنان به‌جا مانده و انگشت فضول زمان «سرحفی»هائی را (سرحفی به‌زبان اصفهانی به معنی «چوب خط» تهرانیان است که برای نشان لای اوراق کتاب می‌گذارند و ظاهراً در اصل

«سرصفحه‌ای» بوده است) که در همان کودکی لای بعضی صفحات گذاشته بودم دست ناخورده به‌جای خود باقی گذاشته بود.

گاهی رشتهٔ مطالعه را می‌بریدم و مانند کودکان بادبادک‌باز ملاکاغذی (به‌زبان اصفهانی یعنی بادبادک) اندیشه را به‌ریسمان سست و پوسیدهٔ حافظه می‌بستم و به‌دست تندباد ساعات و دقایق سپرده رهسپار جهان مه‌آلود گذشته می‌ساختم. در آن دم عوالمی را سیر می‌کردم که دخلی به‌عوالم این دنیا نداشت. مانند دود خوش رنگی که از زمین برخیزد جزئیات غریبی از دوران کودکی در مقابل نظرم بنای جلوه گری را می‌گذاشت و جسته جسته جان می‌گرفت و به‌بازیگری می‌پرداخت و خاطرات دودزدهٔ چهل سال پیش حکم خواب‌ها و اضغاث و احلامی را پیدا می‌نمود که تازه حالا به‌تعبیر رسیده باشد.

گاهی صدای شستن قلمکار چرتم را درهم می‌درید و گازران را می‌دیدم که نیم لخت و پابرهنه و عرقچین به‌سر درکنار رودخانه به‌شستن قلمکار مشغولند و قلمکار را تازیانه‌وار درکف گرفته در آب خیس می‌کردند و با شدت هرچه تمامتر ساعت‌ها برسنگ می‌کوبیدند. به‌مشاهدهٔ آنان به‌خود می‌گفتم از قرار معلوم قلمکار نیز مانند اولاد آدم تا سرش به‌سنگ نخورد دوام و ثباتی نمی‌یابد و سزاوار بازار صاحبنظران نمی‌گردد.

آن‌گاه برمی‌خاستم والاخون و ولاخون درکوچه‌ها بنای پرسه را می‌گذاشتم، سلندر و حیران مثل اشخاصی که شب به‌تابش نور ماه چشم بسته به‌راه می‌افتند نمی‌دانستم کجا هستم و کجا می‌روم و مدام جلو می‌رفتم و از تماشای خانه‌های تودرتو و توسری خوردهٔ خشت و گلی

پرسوراخ و سنبه که مثل پیرزن‌های ترسو و جان دوستی که با خطر مواجه باشند به‌همدیگر چسبیده بودند وجنب نمی‌خورند و صدایشان بلند نمی‌شد لذت می‌بردم از پای دیوارهای کاه‌گلی لغزانی می‌گذشتم که مثل دندان پوسیده و کرم خوردهٔ لغ و تغ انسان هردقیقه خیال می‌کند که هان الان خواهد افتاد و مدت‌ها باز همانطور پابرجا می‌ماند و کار خود را انجام می‌دهد.

ساعت‌های دراز در این کوچه‌های تنگ و تاریک که به «آشتی‌کنان» معروف است و در این «سیبه»[۱]های کج و معوج پرچاله و چوله در پی آن بچه سید شش هفت ساله‌ای می‌گشتم که سی چهل سال پیش در همین کوچه‌ها با کودکان همسال خود در خاک و خل می‌غلطید و از آینده و رونده به‌غلیظ‌ترین لهجهٔ اصفهانی دشنام‌های آبدار می‌شنید و ابداً ککش نمی‌گزید. افسوس که این طفلک فضول و ولگرد را مانند آوازی که در فضای لایتناهی گم شده و چون عطری که در هوا نابود شده باشد دیگر هرگز به‌دست نخواهم آورد.

از جلو صدها دکانی می‌گذشتم که اگر احیاناً کسی درصدد برمی‌آمد که تمام متاع هریک از آنها را بخرد حاصل معامله بیشتر از قیمت دو سه من نان و چند سیر گوشت نمی‌شد و دکاندار همانجا در بغل بساط ناچیز خود زانو در بغل کز کرده چمباتمه نشسته بود و هیچ معلوم نبود که رزاق شکم او را از کجا سیر و تن پوست و استخوانی او را چگونه می‌پوشاند.

در میان مردم و گروه آیندگان و روندگان من نیز به‌رفت و آمد مشغول

---

۱. کوچهٔ تنگ و دراز

بودم و به‌نظرم می‌آمد که هیچکس مرا نمی‌بیند. چقدر دلم می‌خواست جلوی آنها راگرفته آشنائی بدهم و با آنها صحبت بدارم ولی مثل این بود که بترسم زبانم را نفهمند و به‌ریشم بخندند و از آن متلک‌های آب نکشیده‌ای که سکهٔ دارالضرب اصفهان را دارد به‌نافم ببندند. تعجب داشتم که چرا از میان این جمعیت احدی متوجه من نیست چرا ملتفت نیستند که من مرده‌ای هستم که از دنیای دیگری برگشته‌ام. چرا به‌صرافت نمی‌افتند که باید دورم را بگیرند و از اخبار آن دنیا بپرسند.

مثل کسی که خواب ببیند گاهی چنان به‌نظرم می‌آمد که پر و بال درآورده‌ام و در پروازم و زمانی چنان پاهایم سنگین می‌شد که می‌ترسیدم به‌زمین بیفتم. می‌خواستم به‌محلهٔ نو که در ابتدای طفولیت در آنجا خانه داشتیم برسم و عاقبت رسیدم.

هنوز جوی آب کمافی‌السابق از وسط کوچه می‌گذشت و خانهٔ حکیم‌باشی و هشتی حاج میرزا فتح‌الله که بلاشک حالا هردو چهل کفن پوسانیده‌اند در همان جای خود باقی بود. پس چرا آن کوچهٔ عریض اینک چنین تنگ و کوتاه به‌نظر می‌آید. خانه‌ای که به‌خیال من کاخ بلندپایه‌ای بود چرا اینطور محقر و ناچیز گردیده است. آیا همسایهٔ دیگر ما شمس‌الذاکرین هنوز با آن صورت لک و پیس و آن ریش و پشم سرخ و آن گردن کلفت در قید حیات است و یا او نیز مشغول پوسانیدن کفن است. این شخص گرچه اسماً روضه‌خوان بود ولی کارش درواقع لودگی بود و از همین راه هرطور بود نان و آبی برای عیال و اولاد خود دست و پا می‌کرد. اولادش منحصر بود به‌دو دختر ولی چه دخترهائی که دختر سعدی باید به‌آنها خراج بدهد. وکتفشان را ببوسد. لندهورهائی بودند که

زن و مرد محله از آنها حساب می‌بردند. یادم است به‌محض اینکه شستشان خبردار می‌شد که در منزل ما کسی نیست از سوراخ طاقی اطاقی که موسوم به‌منبع بود (چون آبی که در اصفهان برای پر کردن حوض می‌کشند اول وارد منبع و بعد از آنجا به‌حوض می‌رسد) کمند گرفته پائین می‌آمدند و درخت‌های آلبالو را لخت کرده از همان سوراخ به‌غارت می‌بردند. خوب به‌خاطر دارم که گاهی مرا به‌منزل خود می‌بردند و دختر بزرگتر مرا روی کف پاهای خود نشانده مدتی به‌روی دو دست در دور حیاط راه می‌رفت. بعدها چه بسا اتفاق افتاد که دنیا را از قلهٔ بلندترین کوه‌های آسیا و اروپا و از بالای اهرام مصر و مرتفعترین نقاط اقالیم مختلفه تماشا نمودم ولی هیچوقت آن را بدان دلکشی و زیبائی که از فراز پاهای دختر شمس‌الذاکرین دیده بودم ندیدم.

در همین خانه بود که اولین جام اندوه و اهانت را از دست روزگار غدار چشیدم. تفصیل آنکه برایمان زغال آورده بودند و چون در پرداخت وجه آن به‌عللی که محتاج به‌بیان نیست تأخیری رفته بود. زغال‌فروش بی‌چشم و رو هرروز می‌آمد و به‌صدای بلند مطالبهٔ طلب خود را می‌نمود و در این راه از هیچگونه بی‌آبروئی فروگذار نمی‌نمود. روزی لجاج و وقاحت را به‌جائی رسانید که طاقت پدر بیچاره‌ام طاق شد و عمامه به‌سر چون خروس جنگی بدو پرید. در آن عالم کودکی که هرطفلی پدر خود را رستم دستانی می‌داند یقین داشتم که در یک چشم به‌همزدن پدرم حق این غول روسیاه را کف دستش خواهد نهاد ولی افسوس که حریف دغاپیشه با فرومایگی و سیاه‌دلی هرچه تمامتر در مقام ستیز و عر و تیز و پرخاش برآمد و پیکار به‌دلخواه من جریان نیافت. از ملاحظهٔ آن حال

ملالت مآل چنان آزرده و مأیوس گشتم که هنوز هم هروقت به‌یاد آن روز می‌افتم جهان در مقابل چشمم تیره و تار می‌گردد و گویی دست پرقساوتی قلبم را در سینه‌ام می‌فشارد. آن وقت است که برخلاف عادت دیرینه که هرطور باشد با دنیا سازگارم به‌روزگار جفاپیشه که چه بسا آزادگان را خوار می‌خواهد لعنت و نفرین می‌فرستم.

در همسایگی ما خانهٔ تنگ و تاریکی بود که مانند کندوی زنبور عسل اطاق‌های کاه‌گلی بسیاری داشت و در هراطاقی یک خانوادهٔ تمام زندگانی می‌کرد و در یکی از آن اطاق‌ها حبیبه‌سلطان نام زنی منزل داشت که شبانه‌روزی هفده هیجده ساعت پشت چرخ نشسته پشم می‌ریسید و پسرک یتیم خود تقی‌نام را بزرگ می‌کرد و یادگار این زن هنوز هم برای من نمونهٔ کار و سکون‌خاطر و از خودگذشتگی است.

دیگر از اتفاقاتی که در همان اوقات رخ داد و هنوز در خاطرم مانده بلائی است که به‌سر پسر حکیم‌باشی آمد. حکیم‌باشی در آن طرف نهری که از وسط کوچه می‌گذشت تقریباً روبه‌روی خانهٔ ما خانه داشت و از دوستان یک جهت پدرم بود. پسری داشت خوش‌سیما و شوخ و شنگ که به‌عوالم عیش و نوش خود بیشتر دلبستگی داشت تا به‌عتاب و مرزنجوش پدرش. در آن وقت چنانکه در پیش گذشت مردم اصفهان روزهای جمعه و تعطیل را دسته دسته و جوقه به‌جوقه در باغ خرم و باصفائی که ظل‌السلطان به‌تازگی به‌اسم «باغ نو» ساخته بود به‌تفرج و خوشگذرانی می‌گذراندند. از قضا روزی جارچی در شهر جار زد که روز جمعهٔ آینده «باغ نو» قوروق و مخصوص زنان شهر خواهد بود و هیچ مردی حق ندارد قدم بدانجا بگذارد. از قراری که بعدها معلوم شد شیطان

در پوست پسر حکیم‌باشی می‌افتد که بیا و به‌لباس زنان درآمده با چادر و چاقچور و روبند خود را در میان معرکه بینداز و از تماشای آن همه صورت‌های خوب حظ وافی برده نصیب وافری بگیر. هوی و هوس برجوانک نادان چیره گشته به‌لباس زنان به‌باغ نو می‌رود و خود را بی‌پروا در میان زنان می‌اندازد. ولی از آنجائی که گویا در میان راه رفتن زن و مرد تفاوتی موجود است یکی از خواجه‌سرایان حرم ظل‌السلطان که عده‌ای از پردگیان حرم شاهزاده را به‌باغ آورده بود متوجه راه رفتن پسرک بخت‌برگشته می‌شود و در دم او را به‌دست فراشان و موکلین عقاب و عذاب می‌سپارد. فردای آن روز جوانک مادرمرده را با صورت سفیدآب و سرخاب کرده وارونه سوار خر کردند و با همان لباس زنانه دو سه روز تمام دور شهر گرداندند. پدر بیچاره‌اش که از معاریف شهر و مرد آبرومندی بود نزدیک بود از غصه و خجالت هلاک شود و تا دارونداز خود را پیشکش ننمود از خون پسرش نگذشتند.

هم درهمین خانه بود که روزی مادرم دستم را گرفت و اولین بار به‌مکتب برد. برایم یک نیزه قلم و یک حلبی و یک دوات کاشی سبزرنگ پایه‌دار که در موقع نوشتن چون شمعدانی در دست چپ می‌گرفتند و یک «پنجلحم» (که همان «عمه‌جزو» تهرانی‌هاست و شاید در اصل «پنج الحمد» بوده) و یک توشکچه تدارک دیده بود و به‌دست خودش «تلی» (به‌ضم تا بروزن قلی) که همان لیقهٔ تهرانی‌ها باشد در دواتم گذاشته و از شیشهٔ مرکب پدرم برآن مرکب ریخته بود. از چندین روز پیش از بردن من به‌مکتب هروقت صدای آواز کلاغی به‌گوشش می‌رسید نگاه پرمهر و محبت خود را به‌من می‌دوخت و این ترانه را ترنم می‌کرد: «قار قار، بقچه

قلمکار، پسرم فردا میرد کار» باید دانست که در این مورد کلمهٔ «کار» در زبان اصفهانیان به‌معنی مکتب و مدرسه است.

مکتبدار آخوندی بود معروف به «پسر ملا علی‌اصغر». هنوز آن ریش سیاه توپی و آن سینهٔ قیرفام پوست خیکی او از خاطرم محو نگردیده است. صورتش به‌یکی از این دوری‌هائی می‌ماند که شب عید نوروز در آن گندم سبز می‌کنند. از زور ریش و پشم هیچ جای آن پیدا نبود و دهنش در آن میان حکم سوراخی را داشت که برای جادادن قلیان در وسط سبزه باقی گذاشته باشند.

مکتب پسر ملا علی‌اصغر یک اطاق از دو اطاقی بود که با یک چاه آب و یک حوض بوگندی ترک‌خورده به‌بزرگی یک غربال و یک سولدانی تاریکی که اسمش را مطبخ گذاشته بودند خانهٔ جناب آخوند را تشکیل می‌داد. درب مکتب روبه‌روی اطاقی که شاگردان در آن جمع بودند مستقیماً به‌طرف کوچه باز می‌شد و مدام چهارطاق باز بود به‌طوری که اغلب اوقات رجاله و بیکاره‌های محله ساعت‌ها از همان کوچه خود را به‌تماشای ما شاگردان سرگرم می‌داشتند.

شاگردها چند دسته بودند. اول آنهائی بودند که مانند من پیش از رسیدن به‌الفباء قبلاً مدتی باید «هوالفتاح العلیم» و «بس مبارک بُوَد چو فر هما، اول کارها به‌نام خدا» را از بر کنند. دستهٔ دوم این مرحله را طی نموده به‌الف الف آ و ب الف باْ رسیده بودند و هرروز پیش‌ازظهرها صداها را درهم انداخته ساعت‌های دراز با فریاد الف الف آ و غریو ولولهٔ الف دو زبر ان و دو زیر این و دو پیش اون جارچی اشتهار معلم خود می‌گردیدند. گویا این «فورمول» مشهور را که مثل سورهٔ الحمد و ان یکاد تمام

هموطنان آن دوره هنوز از حفظند دو همانجا یاد گرفتم که «مد را بکشم. جزم را برهم بزنم. تشدید را سخت بگویم الف همزه را به‌جای الف بشناسم و اگر نشناسم صدتا چوب کف‌دستی وکف پائی بخورم تا بشناسم.»

بعدازظهر نوبت به‌بزرگ‌ها می‌رسید که عموماً پشت لبشان داشت سبز می‌شد و دورهٔ عربی یعنی «پنجلحم» و قرآن را طی نموده به‌دورهٔ فارسی رسیده بودند. به‌محض اینکه صف نماز ظهر که خود پسر ملا علی‌اصغر پیشنماز آن بود می‌شکست کتاب «جودی» که منظوم و در مرثیه بود باز می‌شد و خود آخوند نیز با شاگردان فارسی‌خوان خود همصدا شده آوازها اوج می‌گرفت و آخوند و شاگرد باهم دسته‌جمعی دمش را می‌گرفتند که:

«تو بودی وارث ملک سلیمان چه شد انگشت و هم انگشتر تو»
«بغل بگشا و زینب را برگیر ز من می‌پرس کو آن معجر تو»

در اینجا صدای گریه و زاری زن آخوند نیز از اطاق دیگر خانه که شب و روز درهایش بسته بود بلند می‌شد وکاسب‌کار و دکاندارهای گذر هم که در جلوی درِ مکتب جمع شده بودند با دست به‌پیشانی می‌زدند و زارزار می‌گریستند.

همان روز اولی که قدم بدین مکتب نهادم مانند مرغی که به‌قفس افتاده باشد هنوز طپش قلبم تسکین نیافته بود که آخوند با قهر و غضب و کر و فر بسیاری چنانکه گوئی با من طفل معصوم پدرکشتگی صد ساله دارد اسمم را پرسید. با صدای لرزان گفتم سید محمدعلی. گفت سید محمدعلی بدان که اینجا را مکتب می‌گویند. اینجا جای شیطنت و

بازی‌گوشی نیست. نفست درآید ناخنت را زیر فلکه می‌گیرم و باانگشت یک بغل ترکهٔ اناری راکه در مقابل دوشکچه‌اش به‌زمین ریخته بود نشان داد.

از شنیدن این سخنان زبانم بند آمد نفس در سینه‌ام گرفت و اشکم جاری شد. زیرلب بنای لندلند را نهاده گفت حلبیت را بیاور سرمشقت بدهم. حلبی پاک و درخشان خود را لرزان لرزان به‌حضورش بردم. به‌هزار فیس و افاده سطری در بالای آن نوشت و به‌من رد نموده گفت پاکیزه بنویس و عصر بیاور نشان بده. از شما چه پنهان گویا معنی کلمهٔ نوشتن را درست نفهمیدم و تصور نمودم مقصودش این است که حلبی را پاکیزه نگاه دارم و عصر نشانش بدهم. از این‌رو آن را در دستمالی که اولین بار مادرم در جیبم نهاده بود پیچیدم و به‌مواظبت تمام در زیر توشکچهٔ خود جا دادم. عصرگاهان باز همان صدای دلخراش به‌گوشم رسید که سید محمدعلی مشقت را بیاور. بند دلم پاره شد. به‌دست‌پاچگی حلبی را از زیر توشکچه درآورده و ترسان و لرزان مانند گنجشکی که به‌طرف حلقوم گشادهٔ افعی شاخداری روان باشد به‌جلو رفتم. در یک چشم به‌همزدن چوب و فلکه حاضر شد و دو پای بچهٔ سید مظلوم به‌هوا رفت و ذریهٔ رسول خدا و میوهٔ دل بتول عذرا اولین بار زهر بیداد اولاد آدم را چشید و از همان ساعت یکباره از علم و سواد و خط و کتابت بیزار و هراسناک گردید.

عصر همان روز وقتی آخوند مکتب را بست و شاگردان را «هسوم» یا به‌اصطلاح معروف مرخص نمود گریان به‌خانه برگشتم و تفصیل چوب خوردنم را به‌مادرم حکایت نموده دوپا را در یک کفش کردم که الا دیگر

به‌مکتب نخواهم رفت. مادرم نیز به‌گریه افتاده پاهایم را مکرر بوسید و قول داد که فردا خودش با من به‌مکتب بیاید و به‌آخوند بسپارد که دیگر مرا چوب نزند. ولی فردا به‌علتی که فراموشم شده است تنها راه مکتب را پیش گرفتم. خوشبختانه در راه چیزی چنان هرگز ندیده دیدم که در نظرم عجیب‌ترین چیزهای عالم آمد. زنی بود فرنگی با کمری به‌غایت باریک و کلاه حصیری بی‌نهایت بزرگ سوار برمرکبی که عبارت بود تنها از دو چرخ آهنین و بدون اسب مانند باد صرصر حرکت می‌نمود. مکتب درس و پسر ملاعلی‌اصغر و چوب و فلکه که سهل است کاینات را هم فراموش نمودم و نفس نفس زنان به‌دنبالش افتادم. آنقدر رفت و آنقدر رفتم که او ناپدید گردید و من وقتی به‌خود آمدم که راه مکتب خانه راگم کرده بودم. صدای گریه را که «هل من ناصر ینصرنی» کودکان است بلند ساختم و آنقدر زاریدم تا بنده خدایی پیدا شد. دستم را گرفته به‌خانه آورد و به‌مادرم سپرد. هرچه خواستم طرفهٔ بوالعجایبی را که دیده بودم برای مادرم حکایت نمایم و بدین تمهید مسئلهٔ نرفتن به‌مکتب را لامحاله ماست‌مالی کنم از عهده برنیامدم، ولی همینقدر دستگیر مادرم شد که پشتم باد خورده است و دل خودش هم دیگر گواهی نمی‌داد که طفل خردسال خود را با نوک تیز دشنهٔ آتشبار چشم‌های پسر ملاعلی‌اصغر روبه‌رو و با نیش ترکهٔ انار آشنا سازد و لهذا دو روزی پس از آن باز دستم را گرفت و به‌مکتب دیگری برد.

مکتب تازه واقع بود در یکی از بالاخانه‌های مسجد معروف به‌مسجد سید در محلهٔ بیدآباد. مکتب تعلق داشت به‌آخوند ملاتقی که نه کلاهش پشمی داشت و نه آن صورت زرد و نحیفش. ولی عادات و رسوم

مخصوصی را در مکتب خود باب کرده بود که به‌استحقاق بایستی از کشفیات بکر و بدیع خود آن در علم تعلیم و تربیت جناب دانست. از جمله یکی از شاگردان را به‌اسم «بوکش» مأمور کرده بود که بی‌ادبی می‌شود هروقت بوی ناخوشی در محیط مکتب بلند می‌شود دور می‌افتاد و جلو هریک از شاگردان زانو به‌زمین می‌زد و به‌کمک قوهٔ شامه خائن را از بیگناه و طالح را از صالح تشخیص می‌داد و آخوند ملاتقی به‌ضرب چوب قانون مطاع «تا سیه روی شود هرکه در او غش باشد» را در میان شاگردان جاری می‌ساخت.

از کارهای بکر دیگرش یکی هم این بود که هرگز برای ناهار خود تهیه‌ای نمی‌دید و به‌محض اینکه صدای اذان ظهر بلند می‌شد و شاگردان چاشت‌بندهای خود را باز می‌کردند ترکه‌ای را که گوئی از جمله اعضای لاینفک بدن او می‌بود و با او به‌دنیا آمده بود به‌کنار می‌گذاشت و دور افتاده در مقابل هرناهاری که رنگین‌تر بود مکث مفصلتری می‌نمود و درواقع کنارگرد میانه خور شده بدین منوال توبرهٔ شکم را از غذاهای گوناگون پر می‌نمود.

پس از صرف ناهار عموماً ما را به‌خیال خود رها نموده در پی کار خود می‌رفت. روزی از قضا سرزده فرا رسید و من روسیاه را مشغول شیطنتی دید که الحق مستحق چوب و فلک بود. آنقدر تضرع و زاری نمودم که دل سنگ آب می‌شد و آخوندک راکیک نگزید. دامنش را چسبیدم و اشک ریزان گفتم: «... خوردم غلط کردم دیگر از این کارها نخواهم کرد». به‌محض اینکه جملهٔ منحوسهٔ «... خوردم» به‌گوشش رسید چوب را برزمین گذاشته پرسید آیا به‌راستی حاضر به‌خوردن آن هستی به‌حکم

اضطرار گفتم آری به‌خدا می‌خورم. بیدرنگ شاگرد دیلاق و قلچماقی را که رحیم نام داشت و خلیفه بود آواز داده گفت این تخم سگ بدذات را می‌بری بکرخلای مسجد و تایک بند انگشت نخورد برنمی‌گردانی.

آنگاه رو به‌من نموده گفت به‌صاحب همین مسجد قسم که اگر نخورده برگردی انگشتهایت را زیر چوب له می‌کنم. جای چانه زدن نبود. در دل اندیشیدم که از این ستون به‌آن ستون فرج است و گریان چون طفلی از دو طفلان مسلم در دنبال این حارث ثانی و این غول بی‌شاخ و دم روان گردیدم.

این مأموریت بی‌سابقه در مذاق رحیم سخت شیرین آمده بود. با نخوت و تبختری تمام کلاه را کج گذاشت و سینه را پیش انداخت چنانکه گوئی رستم زال است که افراسیاب را به‌کمند انداخته به‌دنبال خود می‌کشد. دست مرا محکم چسبید و بنای کشیدن به‌جانب سیاستگاه را گذاشت. اما من تازه وقتی به‌وخامت امر برخوردم که خود را در آن محوطهٔ پرادبار و پلیدی که در سرتاسر آن محیط نمونهٔ اکمل کثافت و آلودگی است دیدم و آن ناجوانمرد برعر و تیز به‌امر آن آخوند بی‌تمیز دست ناپاک خود را به‌شانه من آشنا ساخت و «دیاالله بخور» گویان با صراحت لهجه‌ای که ابداً محتاج تفسیر نبود انجام فوری مأموریتی را که به‌عهده داشت درخواست نمود.

از بیچارگی و استیصال خود در آن ساعت هرچه بگویم کم گفته‌ام و نمی‌دانم اگر خداوند سید جواد بزاز را که روی سکوی جلو مسجد دکان داشت و از دوستان پدرم بود و مرا می‌شناخت به‌فریادم نرسانده بود کارم به‌کجا می‌کشید. لابد خلیفهٔ نابکار عاقبت مرا به‌کاری باز می‌داشت که

بعدها در طی عمر روزگار از هرخلیفه‌ای غدارتر مرا مکرر معناً و اخلاقاً بدان مجبور ساخت بدون آنکه بزاز و چاره‌سازی به‌فریادم رسیده باشد.

به‌قدری اشک ریخته بودم که پاهایم قوت راه رفتن نداشت. سید جواد دستم را گرفته و به‌منزل آورد و شرح حال را به‌مادرم حکایت نموده سپرد دیگر نگذارد بدان مکتب بروم.

مادرم در پی مکتب دیگری برآمد. ولی پیش از آنکه به‌تبدیل مکتب برسیم بی‌مناسبت نیست که چند کلمه‌ای هم در باب تغییر منزل خودمان که مقارن آن اوقات به‌میان آمد به‌اختصار گفته شود.

در همان زمانی که به‌مکتب ملاتقی می‌رفتم پدرم بین «پشت بارو» و «چهارسوء علیقلی آقا» خانه‌ای به‌ششصد تومان خریداری کرد و از خانهٔ محلهٔ نو که اجاره‌ای بود به‌منزل تازه رفتیم. این خانه در بیخ «سیبهٔ» بن‌بست مسقف طاقدار و تاریک و درازی واقع بود موسوم به «کوچهٔ سوزن گرها» که به‌دالان لانهٔ موران بیشتر شباهت داشت تا به‌یک کوچهٔ آدمیزاد و بلاشک در تمام سطح کرهٔ ارض نظیری برای آن نمی‌توان پیدا نمود. به‌اندازه‌ای تاریک بود که روز روشن چشم چشم را نمی‌دید و عبور و مرور ازآن برای کسانی که بیگانه بودند بدون چراغ و شمع ممکن نبود. می‌گفتند وقتی افغان‌ها به‌اصفهان آمدند و هرروز یک صنف از اهل شهر را بطوریکه معروف است یکی را به‌دست دیگری سر می‌بریدند روزی که نوبت به‌صنف سوزنگرها که در همین کوچه ساکن بودند رسید همه به‌قدری زرد و لاغر و نزار و مردنی بودند که امیر افغان از مشاهدهٔ آنها به‌تعجب آمده از علت آن پرسید. سوزنی بدو نشان داده گفته بودند این اشخاص جماعت سوزنگران هستند و با دست آهن را بدینگونه نازک و

تیز ساخته نوک آن را سوراخ می‌کنند و در نتیجهٔ این شغل بدین صورت درآمده‌اند. امیر خندیده گفته بود اینها را رها سازید که خودشان خواهند مرد.

خلاصه آنکه در چنین کوچه‌ای تاریخی منزل داشتیم. از طایفهٔ سوزنگران همانطور که آن افغان عاقبت‌اندیش پیش‌بینی کرده بود دیر زمانی می‌گذشت که جمله با سوزن بینوائی جامهٔ مرگ را دوخته بودند و قیچی اجل رشتهٔ باریک حیاتشان را بریده از ساکنین اصلی آن کوچه احدی را باقی نگذاشته بود ولی خود کوچه به‌همان حال ایام دیرین به‌تنگی سوراخ سوزن و درازی رشتهٔ امید سیه‌بختان هرروز عصر که از مکتب برمی‌گشتم اسباب هول و وحشتم بود.

همسایهٔ دیوار به‌دیوارمان عباباف عیال‌واری بود که سرتاسر سال ازصبح سحر تا غروب آفتاب به‌عبابافی که از مشکلترین و پرمشقت‌ترین کارهای دنیاست مشغول بود و چون ذرعی کار می‌کرد یعنی برای هریک ذرع عبایی که می‌بافت فلان مبلغ مزد می‌گرفت زمستان که روزها کوتاه می‌شد گاهی درآمدش کفاف نان خالی کسانش را هم نمی‌داد. پدرم دلش به‌حال آن خانواده خیلی می‌سوخت و به‌انواع مختلف از آنها دستگیری می‌کرد و یادم است هفته‌ای یکبار شب‌های جمعه که شب پلوخوری بود مرتباً یک قاب پلو هم برای خانهٔ عباباف فرستاده می‌شد. حالا گوش بدهید که عباباف حقشناس حق نمک پدرم را چگونه به‌جا آورد. شبی که یکی از دوستان مکلای پدرم در منزل ما مهمان بود چون تابستان و هوا گرم بود «خرند» را فرش نموده درکنار باغچه نشسته بودند و از آنجائی که (زبانم لال باد) این شخص (انشاءالله با تجویز طبیب) عادت به‌مشروب

داشت یک نیم بطری عرق با خود آورده بود و به‌دست خود در کاسهٔ آب در بغل یخ جاداده هرچندی یکبار به‌حزم و احتیاط هرچه تمامتر گیلاسی از آن پر نموده با همان اخم و تخمی که می‌دانید در تنگنای حلقوم سرازیر می‌ساخت. هنوز ساعتی از شب نگذشته بود که ناگهان از پشت درِ خانه صدای جنجال و سب و لعن جماعتی شنیده شد که به‌اسم امربه‌معروف و نهی از منکر داد و بیدادشان بلند بود که‌ای سید جد کمرزده، ای بابی، ای دهری، ای شیخی، ای بی‌دین، ای لامذهب، از خدا و پیغمبر شرم نمی‌کنی که با آن عمامهٔ سیاه سرت و شال سبز کمرت عرق می‌خوری. عمامه‌ات را به گردنت خواهیم انداخت و شالت را به‌پایت بسته دور شهر می‌گردانیم...

محتاج به‌بیان نیست که حال اهل خانهٔ ما در آن موقع از چه قرار بود داشتیم زهره ترک می‌شدیم. پدر بیچاره‌ام به‌دست‌پاچگی شیشهٔ عرق را با مخلفات آن در چالهٔ داخلی خانه که به‌مصداق «چاه و چاله با چاه آب از مایلزم ضروری خانه‌های اصفهان است» انداخت و عمامه و ردا را آراسته درخانه بیرون دم در رفت و با زحمتی مالاکلام مؤمنین و مقدسین را متقاعد ساخت که خانهٔ اولاد پیغمبر و منزل ذاکر امام شهیدالعیاذبالله محال است که جای منهیات و منکرات باشد و به‌زور احادیث و اخبار فتنه را خوابانید و گریبان مهمان خود را از دست این بلای هائل و مصیبت نازل خلاص ساخت.

کاشف که به‌عمل آمد معلوم شد که عباباف پاک طینت هرروز وقتی که شامگاهان خسته و کوفته به‌منزل برمی‌گشته عادتش براین جاری بوده است که به‌شتاب نمازی به‌کمر می‌زده و هنوز لقمهٔ نانی ازگلویش پایین

نرفته راه بام را در پیش می‌گرفته است و خود را پنهانی به‌بام خانهٔ ما می‌رسانیده همانجا به‌زمین می‌افتاده و سینه را به‌زمین چسبانیده ساعت‌های دراز از سوراخ ناودان خود را به‌تماشای حرکات و سکنات اهل خانه و هرآنچه در آنجا روی می‌داده سرگرم می‌داشته است. در آن شب معهود به‌آرزوی خود رسیده بود و دسته گلی را که می‌دانید به‌آب داد. آیا حالا جای آن نیست که بگوئیم برهرچه اصفهانی بدذات است لعنت. خلاصه آنکه عباباف خوش ذات به‌دست خود تیشه به‌ریشهٔ خود زد چون از آن تاریخ به‌بعد دیگر رنگ پلوی ما را ندید. پدرم که به‌راستی بزرگوار و با گذشت بود می‌گفت این شخص لابد از راه استیصال و بیچارگی به‌این کار اقدام نموده است ولی حالا که خودمانیم کردار عباباف مثل نیش عقرب ظاهراً به‌اقتضای طبیعت بود و ربطی به‌فقر و ثروت نداشت.

حالا که سخن از فقر در میان است نکته‌ای درباب فقر و فاقهٔ مردم اصفهان در آن زمان به‌خاطرم مانده است که به‌اجازهٔ خوانندگان محترم در چند کلمه مختصراً به‌عرض می‌رسانم. یادم است که روزی نوکرمان آمده به‌مادرم حکایت نمود که من هرروز که برای خرید گوشت به‌دکان قصابی می‌روم قصاب می‌پرسد مگر شما هرشب مهمان دارید که هرروز «بیست و پنج» گوشت می‌خرید و چون می‌ترسم که آخر چشمتان بزنند خیال دارم که من‌بعد این بیست و پنج گوشت را از دو دکان قصابی بخرم. حالا اگر فکر بنمائیم که «بیست و پنج» اصفهان معادل است با پنج سیر تهران از همین حرف قصاب می‌توانیم پی ببریم به‌فقر و فاقهٔ مردمی که در نظر آنها خرید پنج سیر گوشت برای مصرف روزانهٔ یک خانواده بی‌سابقه و از

جملهٔ عجایب بوده است.

این خانهٔ جدیدمان علاوه برآنکه در آن کوچهٔ تنگ و تاریک کذائی واقع بود که نی‌پیچ قلیان اصفهانیان را به‌خاطر می‌آورد دو خصوصیت (آیا در این مورد به‌جای کلمهٔ «خصوصیت» می‌توان گفت «ویژگی») دیگر هم داشت که هرگز فراموشم نخواهد شد. اولاً در صندوقخانهٔ یکی از اطاق هایش درخت توت سیاهی (شاه‌توت به‌اصطلاح تهرانیان) بسیار کهنی بود که از سقف اطاق و بالاخانه‌ای که روی آن اطاق واقع بود گذشته از بام سردرآورده بود و هرسال موسم توت مبلغ هنگفتی از آن شاه‌توت‌های آبداری که هنوز مزه‌اش زیر دندانم است و در عرض سال اسباب دعوا و مرافعهٔ مادرم با همسایگان بود. ثانیاً سرتاسر حیاطمان پوشیده شده بود از داربست و چفتهٔ انگوری که آن هم هرسال مقداری انگورهای گوناگون از «مادر دختر» و «مهره» که همان ریش بابای تهران باشد و یاقوتی و غیره می‌داد و من در فصل انگور هرروز پس از برگشتن از مکتب رخت و کفش راکنده از آن بالا می‌رفتم و ساعت‌های زیادی در زیر شاخ و برگ به‌تجسس بقیةالسیف خوشه‌هایی می‌پرداختم که از انظار اهل خانه پنهان مانده و چیده نشده بود و شاید همین جستجو و کند و کو باعث شده باشد که هنوز هم هریک دوماه یکبار اقلاً خواب انگور می‌بینم.

دایزه فاطمه‌ام (دایزه به‌معنی خاله است) هم با شوهرش آقاعبدالحسین بزاز و سه‌تن دختر قد و نیم قدش به‌اسم خانمچی و حمیده و فرخنده در همین خانه با ما هم منزل بودند. بیچاره دایزه آرزویش این بود که دارای پسر بشود و هرچه پسر میزائید می‌مرد. طفل

بودم و خوب یادم است یک روز دایزه از من پرسید «از سر می‌زنی یا از پا» سؤال را نفهمیدم ولی چون مطالبهٔ جواب می‌کرد اللهبختکی گفتم ازپا. بعد از ظهر یکی از روزهای گرم تابستان بود و مثل نعش افتاده بودم و خوابم برده بود که ناگهان قوزک پایم بنای سوختن را گذاشت چنانکه پنداری عقرب زده است. از خواب جستم و دیدم دایزه‌ام قاشوقی از برنج به‌دست دارد و پائین پای من نشسته است. معلوم شد آن قاشوق را به‌دستور فالگیر در آتش داغ کرده بوده و به‌قوزک پای من که در خانواده کوچک‌ترین فرزند ذکور بودم زده است تا اگر پسر بزاید نمیرد. افسوس که باز هم پسری را که زائید به‌زودی در زیر خاک قبرستان «آب پخشان» خواباندند. آنوقت دست توسل به‌دامن طاس‌گیر انداختند. روزی مردی طاس نشان و فالگیر با چهره‌ای پرچین و اخمو با ابروان پرپشت وارد شد در حالیکه پسرکی هم دوازده سیزده ساله همراهش بود. طاسی را تا نیمه پر از آب کردند و مرا که «طفل معصوم» بودم یک طرف و آن پسرک را طرف دیگر طاس نشاندند و چادرنمازی به‌روی سر ما انداختند و طاس‌گیر بنای خواندن اوراد راگذاشت و به‌اجنه امر داد که تخت بیاورند و پادشاه را حاضر کرد و به‌روی تخت نشانید و اجنهٔ دیگر همه به‌اسم و رسم دور پادشاه خود را که زعفر نام داشت گرفتند. بدیهی است که پسرک مدام در جوال طاس‌گیر که می‌پرسید آیا آنچه را می‌گویم درست در آب طاس می‌بینید یا نه. مرتباً بله بله می‌گفت و من روسیاه هم هرچند جز حرکت خفیف آب چیز دیگری نمی‌دیدم از راه کم‌روئی یا اهمیتی که به‌من می‌دادند و یا بلکه صرف شیطنت شریک جرم گردیده از بله بله گفتن دریغ نمی‌داشتم سرانجام جنی را که مقصر بود و نمی‌گذاشت

پسرهای دایزه فاطی باقی بمانند حاضر ساختند و معلوم شد دایزه چهارشنبه شبی آب داغ برسر پسر آن جن که بدبختانه اسمش در خاطرم نمانده است ریخته و پدر به‌انتقام آزار و اذیتی که به‌نور چشمی وارد آمده هروقت دایزهٔ گنهکار من پسر می‌زاید آنها را هلاک می‌نماید. طاس‌گیر فی‌المجلس آن جن را به‌زور اوراد گرفته در شیشهٔ نازکی حبس کرد و سر آن را با موم داغ شده محکم بست و به‌دست صاحبکار داد و حق‌الزحمهٔ خود را گرفت و رفت. نشانی به‌همان نشانی که دایزه فاطمه پسری زائید عباس‌نام که از برکت نفس طاس‌گیر فوراً راه آب پخشان را پیش نگرفت و تنها وقتی به‌عالم بقا شتافت که دندانهایش هم درآمده بود. ضمناً باید به‌عرض برسانم که بعدها وقتی دایزه فاطمه فهمید که آن همه بله بله گوئی‌های من قالبی بوده چنان ضرب دستی به‌پسرخواهر خود یعنی من کودک معصوم نشان داد که هنوز مزه‌اش زیر دندانم است. خداوند او را بیامرزد که عاقبت داغ پسر به‌دلش ماند و از دنیا رفت.

تربیت اخلاقی من نیز در همین خانه شروع شد. هرگز از خاطرم نخواهد رفت روزی را که پدرم مهمان داشت و پس از آنکه مهمان‌ها رفتند من خودی به‌مهمان‌خانه انداختم و از خاکستردان ته سیگاری برداشته مشغول کشیدن آن بودم که ناگهان پدرم سر رسید. زهره‌ام از ترس ترکید ولی او خندید و شادی‌کنان گفت به‌به چشمم روشن ممل جانم (ممل به‌فتح هردو میم مخفف محمدعلی و اسمی است که پدرم به‌من داده بود) سیگار هم می‌کشد. عصر همان روز وقتی به‌خانه برگشت یک عدد از آن قوطی سیگارهای مقوایی سیاه اسلامبولی که علامت ماه و ستارهٔ سفید روی آن بود و توتون و کاغذ سیگار در آن می‌گذاشتند با خود

به‌خانه آورد و به‌من داده گفت برای تو آورده‌ام و فوراً برای اینکه به‌من نشان بدهد که سیگار را چطور می‌پیچند به‌دست خود دو سیگار پیچید و آتش زده یکی را خودش مشغول کشیدن شد و دیگری را به‌من داده گفت پک بزن و مادرم را صدا زد که د بیا ببین ماشاءالله پسرت سیگارکش شده است. گرچه باطناً حس می‌کردم که باید نیم کاسه‌ای زیر کاسه باشد ولی فریب نیرنگ پدرم را خوردم و به‌تقلید او بنای پک زدن را گذاشتم و هنوز دقیقه‌ای بیش نگذشته بود که بنای سرفه را گذاشتم و سرم گیج خورد و حالم بهم خورد و به‌زمین افتادم و بنای قی کردن را گذاشتم. در همان حال باز پدرم دست‌بردار نبود و اصرار داشت که باز پک دیگری به‌سیگار بزنم. خدائی شد که مادرم به‌جانم رسید و خلاصم نمود اما در اثر همین چند دقیقه سختی و شقاوت پدرانه خداگواه است که از همان ساعت و همان دقیقه چنان از سیگار و دود متنفر و بیزار شدم که تا سی سال پس از آن هرگز رغبت ننمودم لب به‌سیگار آشنا سازم.

از جمله تمهیدهای دیگری که در همان اوقات پدرم به‌قصد تصحیح اخلاقم به‌کار برد یکی هم این بود که شبها مرا در بغل گرفته به‌یکی از پستوها و صندوقخانه‌های تاریک که صورت هولداتی وحشتناکی را داشت می‌برد و در آن ظلمت که چشم چشم را نمی‌دید پادشاه اجنه زعفر جنی را به‌اسم می‌خواند و خطاب به‌او چنان دشنام‌های سختی می‌داد که به‌شنیدن آن در ابتدا لرزه براندامم می‌افتاد ولی رفته رفته ترسم ریخت و کار به‌جایی کشید که پدرم مرا در تاریکی تنها می‌گذاشت و خودش بیرون می‌رفت و از پشت در مرا مجبور می‌ساخت که به‌جن و پری و لولو خرخره و غول بیابانی و دوالپا و بختک و نفرات دیگر این سپاه

بیشمار پرهول و هراس دشنام بدهم. خلاصه آنکه به‌همین منوال کم‌کم بنیان موهومات را در وجود من متزلزل ساخت. با این وصف حالا مبادا تصور فرمائید که بعدها در دورهٔ زندگانی دیگر هرگز گریبانم به‌جنگ موهومات و خرافات گرفتار نیامد حقیقت نه چنین است و از آنجائی که گوئی نهاد انسانی برای قبول و پرورش اوهام آفریده شده است و حکم زمین بایری را دارد که تخم موهومات در آن از هر بذر دیگری زودتر می‌روید من نیز به‌اقتضای فطرت بشری هیچگاه مرغزار ضمیرم از موهومات گوناگون و رنگارنگ خالی نمانده است و به‌مصداق کلام بلندپایهٔ لسان‌الغیب شیرازکه فرموده «روزگاری است که سودای بتان دین من است» پیوسته بتخانهٔ خاطرم دستخوش سودای بتان و تبدیل و تغییر اوهام بوده است و به‌مجرد آنکه هیکل فریبندهٔ وهمی را به‌دست خود شکسته و به‌خاک می‌افکندم در دم بت دیگری جای آن را می‌گرفت و سودای بتان دنباله پیدا می‌کرد و متأسفانه هنوز هم عمرم به‌همین منوال می‌گذرد. معهذا اگر نفس موهوم‌سوز و نظر خرافات‌شکن پدرم نتوانست یکباره از عهدهٔ کار محال یعنی زدودن و پرداختن نفس یک تن از اولاد آدم از نقش موهومات برآید و نتوانست شوره‌زار وجود فرزند خود را از علف هرزهٔ اوهام پاک نماید و نهال وهم و خطا را از آن یکسره ریشه‌کن سازد ولی همینقدر است که بت‌شکنی را به‌من آموخت و از برکت انفاس قدسی او تا به‌امروز هرگز در جلو بتی زانو به‌زمین نزدم مگر آنکه عاقبت با اسلحه‌ای که پدرم به‌دستم داده بود آن را سرنگون و نابود ساختم گرچه لابد همین خیال و ادعا هم وهم و پنداری بیش نیست.

در همان اوقات در اصفهان شرکتی به‌اسم «کمپانی منسوجات

اسلامی» به‌دستیاری حاج محمدحسین کازرونی معروف به کاکو حسین تأسیس گردیده بود که مقصودش ترویج پارچه‌های بافت اصفهان بـود. پدرم را مأمور نمودند که برای این کار به‌شیراز برود و قرار شد در اصفهان ماهی پنج تومان به‌من و مادرم بپردازند. سر هرماه مادرم مرا نـزد حـاج میرزا علی قیصریه که صندوقدار شرکت بـود بـرای دریـافت ایـن وجـه می‌فرستاد در آن تاریخ حکومت فارس با شاهزاده شعاع‌السلطنه بـود و به‌مناسبت رقابت و مخالفتی که بین حکومت و قوام در میان بود شاهزاده در استمالت خاطر پدرم اهتمامی مبذول می‌داشت. گرچه هنوز ماه محرم و صفر تمام نشـده بود روزی خبر رسید که پدرم از شیراز فراری است و به‌زودی به‌اصفهان وارد خواهد شد. معلوم شد قـوام یک تـن از اشـرار شیراز را که کنیز سیاهی بوده که در لباس مردان و زی لوطـیان در شـهر شهرتی داشته مأمور کرده بوده است که صدمه‌ای به‌پدرم وارد آورد و او نیز در یکی از شبها یکی از روضه‌خوان‌های شهر را که سید عنایت‌الله نام داشت به‌خیال اینکه پدر من است در حالیکه سوار برالاغ به‌منزل خود برمی‌گشته با غداره زخم سختی زده تا پیشانی آن بیچاره را شکافته بوده است و همین پیشامد سبب شد که پدرم با مقداری کیسـه‌های انچوچک که سوقات شیراز بود چهار نعله به‌اصفهان برگشت. پدرم در همان موقع در شیراز رساله‌ای در ترویج منسوجات وطنی به‌اسـم «لبـاس التـقوی» به‌چاپ رسانده است که قصیده‌ای هم که شوریده در مدح او گفته در آنجا مندرج است و این دو بیت از آن قصیده می‌باشد:

«حضرت سید جمال‌الدیـن کـه فکـر صـاف او

هـرجـمال بکـر مـعنی را نـمود آئینه‌سان»

«چون به‌منبر بررود بحری است برچرخ بلند
چون به‌وعظ اندر شود چرخی به‌بحر بیکران»

در شیراز پدرم با شوریده شاعر معروف آشنائی به‌هم رسانیده بود و از او حکایت‌هائی داشت که چند فقره از آن در خاطرم مانده است. از آن جمله حکایت می‌کرد که روزی شوریده را بسیار ملول و غمین دیده بود وقتی از علت آن پرسیده بوده شوریده جواب داده بوده است که تا این اواخر با وجود کور بودن رنگ‌ها در خاطرم مانده بود ولی چندی است که رفته رفته دارد از خاطرم محو می‌شود و از این بابت بی‌نهایت مکدر و ملولم. روز دیگری که پدرم در منزل او مهمان بوده است وقتی پیشخدمت چای می‌آورد شوریده خطاب به‌او می‌گوید فلانی تو که باز اطاق را درست جاروب نکرده‌ای و پس از آنکه پیشخدمت از اطاق بیرون می‌رود شوریده به‌پدرم می‌گوید که این شخص و بسیاری از مردم شیراز تصور می‌کنند که من علم غیب می‌دانم و اهل کرامت هستم غافل از اینکه من از سادگی و نادانی آنها استفاده می‌کنم و مثلاً هرروز یک چوب کبریت اینجا در کنار در زیر فرش مخفی می‌نمایم (در اینجا چوب کبریت نیم سوخته‌ای را از زیر فرش درآورده به‌پدرم نشان می‌دهد) و وقتی می‌خواهم ببینم اطاق را درست جاروب کرده‌اند یا نه چنانکه دیگران ملتفت نشوند فرش را بلند می‌کنم و با دست بنای تجسس را می‌گذارم اگر چوب کبریت دست‌نخورده باشد دلیل براین است که اطاق را سرسری جاروب کرده‌اند.

از جمله سرگذشت‌های دیگری که پدرم از اقامت خود در شیراز حکایت می‌نمود یکی هم این بود که می‌گفت در شیراز دو سر اسب و

یک نوکر حسن‌نام داشتم که با خود از اصفهان همراه برده بودم و از پاچه ورمالیده‌های بنام اصفهان بود. در نیمه‌های یکی از شب‌های تابستان که روی بام خوابیده بودم به‌صدای سم اسب‌ها و باز شدن درِ خانه از خواب بیدار شدم و وقتی به‌لب بام رفتم دیدم حسن و یک نفر کلاه نمدی دیگری براسب‌ها سوار هستند و آهسته آهسته دارند دور می‌شوند. فردا صبح زود حسن را مورد مؤاخذه قرار داده درصدد تحقیق برآمدم و عاقبت اقرار نمود که با چندتن از خانم‌های شیراز آشنائی به‌هم زده است و به‌اسم اینکه یکی از قاطردارهای با استخوان اصفهان است بعضی از شبها مخفیانه به‌دیدن آنها می‌رود و آن یکنفر دیگر هم که براسب دیگر سوار بوده از رفقا و همقطارهای او می‌باشد که به‌قصد خودنمائی واعتبارفروشی به‌اسم نوکر باخود همراه می‌برده است. حسن پس از اقرار به‌گناه خود به‌پای پدرم افتاده بود که هرگز دیگر چنین خطائی از من سر نخواهد زد ولی پدرم نقل می‌کرد که قصهٔ حسن به‌مذاقم شیرین آمد و از گناه او گذشتم و بدو گفتم حسن مگر نشنیده‌ای «چراغی که به‌خانه رواست به‌مسجد حرام است» چه لزومی دارد که شخص بیگانه‌ای را با خود همراه ببری. ازاین پس حاضرم خودم به‌اسم نوکری تو در شبگردی‌های تو شرکت نمایم. افسوس که پدرم همیشه بقیهٔ قصه را ناتمام می‌گذاشت و هیچگاه ندانستم که در آن شهری که خرقه و سجاده از روزگار پیشین همواره درگرو باده و دل و دین در غارت دلبران بوده پدر من در خدمت خدمتگزار خود توانست از شب‌نشینی با لعبتان شیراز نصیبی بگیرد یا نه.

مختصر آنکه خواهی نخواهی پدرم از شیراز برگشت. در اشاره به‌این

پیشامد اصفهانیان متلک‌ها کوک کردند و از آن جمله تصنیفی در میان مردم رواج یافت که بیت اول آن از این قرار بود:

«قافلهٔ شیراز لیمو بارش است

سید جمال‌الدین جلودارش است»

بیچاره در راه دور و دراز شیراز به‌اصفهان در زیر سقف کجاوه به‌قدری آفتاب به‌مغزش تابیده بود که به‌محض رسیدن به‌اصفهان سخت مریض گردید و مرض چنان شدت کرد که طبیب‌های معمم و مکلا همه جواب گفتند و شبهه‌ای نماند که دیگر نجات او غیرممکن است. ولی خدا که نسخه‌اش از نسخهٔ ما متفاوت است نخواست که من کودک خردسال بدان زودی یتیم بشوم و کم‌کم تب قطع شد و چشمان مریض باز شد و حالش به‌جا آمد. وقتی شب عید نوروز رسید و پدرم به‌عادت هرساله درصدد وصول مختصر مستمری دیوانی خود برآمد معلوم شد که یکی از نزدیکترین دوستان او شیخ جلال نام به‌عنوان اینکه برادر پدرم است و پدرم وفات نموده خود را سید قلم داده و به‌وسایل و تدابیری که در هرکجای عالم اختصاص به‌طایفهٔ مرده‌خوران ملانما دارد درمرکز اقدامات مؤثری به‌عمل آورده و مختصر مستمری ما را به‌اسم خود منتقل ساخته است. به‌همین ملاحظه پدرم مجبور شد اسم یکی از فرزندان خود را که اتفاقاً در همان اوقات به‌دنیا آمد جلال بگذارد و تا مدت‌ها با تهران کشمکش و مکاتبه ننمود نتوانست احقاق حق نماید وعاقبت مجبور شد مستمری خود را به‌اسم پسر نوزاد خود سید جلال منتقل سازد.

مقارن همان اوقات نوکرمان حسن که کلاه نمدی و غداره‌بند بود رفت

و سبزعلی‌نام مرد مؤمن و پرهیزکاری بود و کلاه پوستی تخم‌مرغی کوچکی به‌سر می‌گذاشت جای او را گرفت. سبزعلی مرد کوتاه قامت کمرچین پوشی بود که به‌اهتمام زیاد ریش خود را به‌زور حنا همواره سرخ و گلگون نگاه می‌داشت. آدم پاک و پاکیزه باسلیقه و مرتبی بود و عشق مفرطی به‌نواختن نی‌لبک داشت. هرروز شامگاهان پس از آنکه از کار طویله خلاصی می‌یافت و پس از آنکه یابوی روضه‌خوانی پدرم راکه در نظر من یک موی کاکلش به‌صد رخش و ذوالجناح می‌ارزید و یقین داشتم که هیچ دلدل و براقی به‌گردش نمی‌رسد قشو کرده تخته پهنش را می‌گسترانید در همان پس دیوار طویله گله زمینی را آب و جاروب می‌کرد و نمد پاره‌ای در آنجا می‌انداخت و پس از ادای فریضه به‌فراغت بال و استقلال تمام کلاه را کج نهاده چون کدخدای جوشقان پشت به‌دیوار می‌داد و نی‌لبک خود را که به‌دیوار طویله به‌میخی آویخته بود برداشته اول زیر لب به‌آواز دشتی بنای زمزمه را می‌گذاشت و آنگاه نی را به‌لب آشنا ساخته به‌نی زدن مشغول می‌گردید و تاجائی که در خاطرم مانده این ابیات را در نی می‌نواخت:

«بزن نی‌زن که دشتستان بهار است»
«زمین از خون مسلم لاله‌زار است»
«بزن نی‌زن که زینب خوار گشته»
«اسیر کوچه و بازار گشته»

و یا:

«شب شنبه ز کرمان بار کردم» «چه بد کردم که پشت بریار کردم»
«رسیدم برلب جوی صفاهان» «نشستم گریهٔ بسیار کردم»

زندگانی سبزعلی بدین منوال می‌گذشت تا روزی که در همان همسایگی زن جاهلهٔ چرخ‌ریسی را که هنوز زال روزگار پشم حسن و جمالش را یکسره نریسیده بود به‌حبالهٔ نکاح درآورد. از همان روز پشت دیوار طویله به‌حجله گاه نوعروس مبدل گردید و نوداماد نی زدن را وسیلهٔ عشقبازی قرار داده با چاشنی اینگونه عشقبازی‌ها و پیرانه‌سری‌ها که هیچگاه از شایبهٔ تصنع خالی نیست به‌زندگانی یکنواخت و بی‌مزهٔ خود لطف و صفائی بخشید.

سبزعلی مرد پخته و جهان‌دیده‌ای بود (دوبار به‌قم ویکبار به‌کربلا مشرف شده بود). گاهی که می‌خواست مرا از خودراضی و خوشدل ساخته باشد به‌من اجازه می‌داد که در پا زدن پهن که برای خشک کردن شخصاً به‌کول می‌کشید و به‌بام می‌برد به‌اوکمک نمایم و حقا که برای من لذت و افتخار بزرگی بود. همینکه سرگرم کار می‌شدیم بنای درددل را می‌گذاشت و چه سرگذشت‌های شیرینی که برایم حکایت نمی‌کرد. خوب به‌خاطر دارم روزی را که از من پرسید آقا کوچولو بگو ببینم در قلکت چقدر پول داری. گفتم اصلاً قلک ندارم که در آن پولی داشته باشم. گفت باورکن که تو الان چند کرور پول داری. با همهٔ خردسالی فهمیدم که مرا دست انداخته است ولی خود را از تک و تا نینداختم و گفتم خدا از دهنت بشنود. با لحنی بسیار جدی گفت باور نمی‌کنی بیا تا حسابش را به‌دستت بدهم. اولا چند می‌خواهی که دیگر تا آخر عمر روی پدرت و مادرت را نبینی.

گفتم چطور می‌شود که روی پدر و مادرم را نبینم.

گفت من یک سرمه‌ای دارم که اگر به‌چشمت بکنم از این به‌بعد همه

چیز را می‌توانی ببینی بجز صورت پدر و مادرت را.

گفتم صدهزار تومان هم بدهی هرگز راضی نخواهم شد.

گفت این صد هزار تومان. حالا بگو ببینم اگر سرمه‌ای به چشمت بکشم که دیگر گل‌ها و پرندگان را نبینی حاضری چند بستانی. گفتم من تماشای گل‌ها و پرندگان را از جانم بیشتر دوست می‌دارم. پانصد هزار تومان بدهی حاضر نمی‌شوم. گفت این هم پانصد هزار تومان حالا شد ششصد هزار تومان. اما بگو ببینم برای ندیدن نور آفتاب در روز و ماه و ستاره در شب چه مبلغی می‌خواهی. گفتم مگر دیوانه شده‌ام. این حرف‌ها کدام است. هزارهزار تومان هم بدهی نمی‌خواهم. گفت هزار هزار تومان پیشکشت بگوئیم اینهم دویست هزار تومان این خودش می‌شود هشتصد هزار تومان. حالا بگو ببینم چند می‌خواهی که تا زنده‌ای صدای آدم و آواز پرندگان را نشنوی. گفتم کر که نیستم چطور می‌شود که دیگر صدای کسی را نشنوم. گفت از استاد وردی می‌دانم که در گوش هرکس بخوانم دردم کر می‌شود. گفتم وردت را برای خودت نگاه بدار. من هرگز دلم نمی‌خواهد کر بشوم. گفت بارک‌الله به‌شیر پاکی که خورده‌ای. این را هم بگوئیم دویست هزار تومان که رویهمرفته بشود دو کرور.

چه دردسر بدهم سبزعلی به‌همین ترتیب کم‌کم تمام اعضاء و جوارح و ارکان اربعه و حواس خمسه و جمله وظایف‌الاعضاء مرا از اکل و شرب و تنفس و هضم خریداری نمود و مدام برسرمایه افزود و طولی نکشید که خود را از قارون توانگرتر یافتم و به‌حقیقت دریافتم که دارائی منحصر به کیسهٔ پر نیست و امروز هم اقرار می‌نمایم که اگر احیاناً در من ادنی اثری

از استغناء طبع پیدا شود (افسوس که پیدا نمی‌شود) همانا از برکت تخمی است که آن روز در حین پهن پا زدن نفس گیرای سبزعلی در مزرعهٔ ضمیر من پاشید.

از خصوصیات دیگر این عارف بیسواد و این حکیم عامی آنکه ترب سیاه را به‌حد افراط دوست می‌داشت و درخواص آن حکایت‌های طرفه‌ای نقل می‌نمود از آن جمله می‌گفت در شکم شخصی استخوانی پیدا شده بود که طبیبان در معالجت آن عاجز مانده بودند. عاقبت پس از مرگ رئیس طبیبان استخوان را به‌قصد تجربت و امتحان از شکم مریض درآورد و برای آنکه همواره در مد نظرش باشد از آن دستهٔ چاقویی ساخته در جیب گذاشت. از قضا روزی با همان چاقو خواست تربی را ببرد. به‌محض اینکه آب ترب به‌دستهٔ چاقو رسید استخوان بنای آب شدن را گذاشت و طبیب دریافت که تنها دوای درد آن مرد ترب بوده است خلاصه من نیز به‌تجربه دریافته بودم که کلید در انبان قصه‌گوئی سبزعلی ترب سیاه است. روزی از پول جیب خود ترب کلانی به‌بزرگی یک گرمک برایش خریدم و به‌دست خود پوست کنده با نمک و فلفل در بشقاب تمیز گذاشته برایش بردم. چنانکه در موقع کار عادتش بود کلاه پوستی خود را در طاقچهٔ طویله زیر کاغذ گذاشته یک دانه کلاه بیگی یدکی برسر گذاشته و آوازخوانان زانو را به‌روی داس علف‌بری محکم ساخته سرگرم بریدن قصیل و ینجه بود. بشقاب ترب را به‌ادب در مقابلش نهادم و گفتم سبزعلی تو چرا این همه آواز می‌خوانی. نگاه خود را اول به‌بشقاب ترب و بعد به‌صورت من انداخت و تبسم کنان گفت آقاجانم دل چه بی‌غم باشد و چه باغم آواز می‌طلبد. پرسیدم مگر خدای

نکرده غمی داری. گفت از صدقهٔ سر پنج تن آل عبا و از التفات آقا اصلاً نمی‌دانم غم چیست وانگهی چون من کسی که خوراکم همیشه جوجه کباب است و لحاف و دوشکم پر قو می‌باشد و به‌جای آب مدام شربت به‌لیمو می‌نوشم چه غمی می‌خواهی داشته باشم.

وقتی دید که از شنیدن این سخنان سخت متعجب هستم لبخند نمکینی در حریم آن ریش حنائی به‌روی لباسش نقش بست و گفت چون بچهٔ حرف شنو باهوش و باادبی هستی یک پند به‌تو می‌دهم که از استاد به‌من رسیده است و صدهزار تومان قیمت دارد. گفتم سبزعلی تو مدام در نقره و طلا و آلاف و کرور می‌غلطی. گفت گوش بده که یک وقتی قیمت آن دستگیرت خواهد شد. گفتم بفرمائید ولی کوتاه باشد که وعده داده‌ای امروز برایم قصه بگوئی. گفت عزیز من نخور تا خوب گرسنه شوی آن وقت نان خشک در مذاقت از کباب جوجه بیشتر مزه می‌کند. آنقدر نخواب و زحمت بکش تا یکسره خسته وکوفته بشوی و آنوقت اگر روی خاک بیفتی لذتش از رختخواب پرقو بیشتر خواهد بود. بگذار تا از تشنگی به‌له‌له بیفتی آنگاه یک کف آب زلال از هرشربتی برای تو گواراتر خواهد آمد.

درباب همخوابگی هم به‌همین مضامین اندرزی داد که چون خردسال بودم مفهوم آن درست برمن معلوم نگردید و همینقدر یادم است که صحبت ازکنیزکی مطبخی و از ملکهٔ آفاق در میان بود ولی بعدها در طی ادوار مختلفهٔ عمر چه‌بسا که به‌حقیقت و صحت نصایح سبزعلی برخوردم و به خود گفتم حقا که این پیرمرد از دنیا بی‌خبر در مقام حکمت و تحقیق در حل مسئلهٔ نسبی بودن امور عالم بربزرگان مغرب زمین که

بـه‌زور حسـاب‌های دور و دراز و مـعادله‌های پـیچیده بـه‌همان نـتیجه رسیده‌اند حق تقدم دارد.

روز دیگری کـه درهـمان مـدت کـوتاه اقـامت اصـفهان بـاز در کـنار زاینده‌رود نشـسته بودم و انبر تأمّل به‌دست اجاق گذشته را هموار هموار زیر و رو می‌کردم و یادگارهای عهد طفولیت چون جرقه‌های نیم مـرده یکی به‌یکی از زیر خاکستر ایام سر بیرون می‌دوانید به‌یاد روزی افتادم که پدرم دستم را گرفت و از روی همین پل گذشته از شهر بیرون رفتیم. آنگاه چون هوا به‌غایت گرم و پاهای ناتوان من از رفتن عاجز مانده بود پدرم مرا قلمدوش بر دو شانهٔ خود سـوار نـمود و از راه جـلفا بـه‌جانب دهکـدهٔ مارنون (مارنان) که پیشخوان جوان پدرم شیخ‌علی در آنجا خانه و زندگی داشت روان گردید. هرگز فراموش نمی‌کنم که در بین راه به‌چاه بزرگی که اصفهانیان «چاه گاو» می‌گویند رسیدیم و در زیر آن آفتاب سوزان دهقان سالخوردهٔ خورشید و سیاه سوخته‌ای را دیدیم که بـه‌کـمک گـاو لاغـر بیجان و بی‌رمقی مشغول آب کشیدن بود و با صـدای مـحزونی ترانـهٔ مشهور را می‌خواند که در پیش نیز اشاره‌ای بدان رفته است و هیچ عیبی ندارد که باز تکرار شود:

«دو پنج روزه کـه چـامون او نـداره»

«دو چشـــم گـو سـیامون نـو نـداره»

«خـــداونـدا بـده بـاران رحـمت

که آب از چاه کشیدن داره زحمت»

اینک پس از تقریباً چهل سال که از آن تاریخ گذشته هیچ نمی‌دانم آیا خداوند دعای این پیرمرد مستمند را مستجاب کرد یا هنوز هم فرزندان او

در دنبال گاو چشم سیاه باید همین آواز را بخوانند.

حالا «بازگو از نجد و از یاران نجد» برگردیم به‌سیبهٔ سوزنگرها و مکتب جدیدی که یکباره مرا از خط و سواد بیزار نمود.

مکتب جدید در یکی از بالاخانه‌های مسجد علیقلی آقا واقع و مکتب‌دارمان موسوم بود به‌ملا طاهر. برادرش ملاباقر نام هم در طرف دیگر همان مسجد مکتب دیگری داشت و مابین معلم و متعلم این دو مکتب رقابتی چنان سخت درمیان بود که دشمنی بین پیروان علی و پیروان عمر در نزد آن صفای محض به‌نظر می‌آمد. ملاطاهر اصرار داشت به‌شاگردانی که هنوز از پیچ و خم «صدتا کف دستی و کف پائی بخورم تا بشناسم» نگذشته بودند عربی درس بدهد و من مادرمرده هم از این نعمت اجباری بی‌نصیب نماندم. ضرب و یضرب برای من شکوهی نداشت و در همان ابتدای کار بخت ناسازگار چنان خواست که هو ضارب و انا مضروب را عملاً صرف نمایم. توضیح آنکه یکی از اقوامان شبی به‌رسم تفریح برایم حکایت نمود که روزی ملاطاهر به‌برادرش ملاباقر گفته بوده است که باقر از بقر مشتق است و بقر در زبان عربی به‌معنای گاو است. ملاباقر هم در دم جواب می‌دهد که به‌فتوای شرع فضلهٔ بقر هم طاهر است. من نادان بخت برگشته فردای همان روز این قصه را در مکتب با شاگردان درمیان گذاشتم و چنانکه رسم است حلالزاده‌ای فوراً به‌گوش ملاطاهر رسانید. چنان در خشم و غضب فرو رفت که یقین کردم ساعت آخر عمرم فرا رسیده است از جگر نعره برآورد که گوساله را بیندازید و دوپایش را در فلکه بگذارید. محتاج به‌توضیح نیست که مقصود از گوساله که بود ولی همینقدر بدانید که آن روز کف

پای بچهٔ سید مظلوم چنان ضربتی چشید که از همان دقیقه رقم کینهٔ این گونه طاهرهای بی‌طهارت الی یوم‌القیامه برلوح خاطرش نقش بست.

به‌زور اشک مادرم را راضی نمودم که مرا به‌مکتب دیگری بگذارد. مکتب دیگری در حول و حوش نبود. در راسته بازار بیدآباد مرد صحافی بود معمم وکوتاه قد میرزاحسن نام که مکرر کتاب‌های پدرم را جلد کرده بود. مرا به‌او سپردند و الحق که معنی خواندن را تازه نزد او فهمیدم وکم و بیش دستگیرم شد که منظور از یادگرفتن این علامت‌های کج و معوج که به‌نام حروف مانند کرم‌های زیانکار از اولین دورهٔ کودکی به‌مغز و ریشهٔ عمر اطفال معصوم می‌افتد و تا دم مرگ شیرهٔ جان آنها را می‌مکد چیست. در هرحال روی سکوی این دکان صحافی محقر میرزا حسن مشته به‌دست در حالیکه به‌شیرازه زدن و لای قید فشار دادن کتاب و اوراق مشغول بود مرا با عالم قرائت و دنیای کتاب و خط که از جمله شگفت‌آمیزترین کیفیات عوالم انسانی است آشنا ساخت.

روزی میرزاحسن که به‌آقا میرزا مشهور بود گفت امشب در نیمهٔ شب ستاره‌ای در وسط السماء پدیدار می‌گردد که هرکس سینهٔ خود را در مقابل آن برهنه سازد و چشم خود را بدان دوخته هفت بار «انا انزلنا» بخواند ملا می‌شود. آن شب را با مادرم به‌بام رفتیم. سپاه ستارگان چنان برصحنهٔ آسمان استیلا یافته بود که جای سوزن انداختن نبود معهذا به‌خیال خود ستاره‌ای را که در بالای سرمان از دیگران درشت‌تر و فروزان‌تر بود ستارهٔ معهود تشخیص دادیم. مادرم سینه‌ام را باز نمود و هردو «انا انزلنا» خوانان چشمان را به‌ستاره دوختیم. ولی امروز که چهل سال از آن تاریخ می‌گذرد با کمال شرمندگی باید اذعان نمایم که لابد در

تشخیص ستاره به‌اشتباه رفته بودیم والا چطور ممکن است که حرف آقا میرزا درست درنیامده باشد و با آن همه دعاها و وردهای نیم‌شبی و سینه‌نمائی‌ها با وجود دود نفت‌هائی که باز چهل سال تمام پس از آن تاریخ خورده‌ام تازه باید امروز در فنون ملائی به‌همان ورور خشک و خالی و طامات بی‌اساس قانع و خوشدل باشم.

روز دیگری آقا میرزا گفت امشب شب پانزدهم شعبان است اگر دلت می‌خواهد پدرت را ببینی باید نیم شب که عکس ماه در آب می‌افتد بدون آنکه مژه‌ات بهم بخورد چشم‌هایت را در آب به‌ماه بدوزی تا آنکه صورت پدرت در آب پدیدار گردد. به‌عجله خبر را به‌مادرم بردم و وقتی ماه به‌وسط آسمان رسید هردو در کنار حوض نشستیم و چشم‌هایمان را دوختیم به‌عکس ماه. به‌محض اینکه لب ماهتاب به‌بناگوش آب حوض می‌رسید عکس ماه دایره به‌دایره به‌شکل یک عده بشقاب چینی که روی هم چیده باشند درآمده بنای لرزیدن و لغزیدن و رقصیدن را می‌گذاشت و مدام فانوس وار در آب فرو رفته باز از آب بیرون می‌جست و چشم را خسته می‌نمود. دست برنداشتم و آنقدر خیره نگاه کردم تا اشک در چشمم حلقه بست و آرزوی خودم را به‌صورت پدر محبوبم در آینهٔ ماه دیده شوق‌ها نمودم و برای دلخوشی مادرم پیرایه‌ها برآن کشف ساختگی بستم و چه افسانه‌هایی که به‌قالب نزدم. گرچه لبخند معنی‌دار مادرم می‌رسانید که باطناً فریب این بازیگری‌ها و عشوه و نیرنگ‌های مرا نخورده است معهذا برای اینکه دل مرا نشکسته باشد او نیز شریک شادمانی‌های من گردید و از حال و کیفیات چهره و قیافهٔ پدرم پرسش‌ها نمود و نشان‌ها طلب کرد.

همینکه رفته رفته کوره سوادی پیدا کردم و توانستم به‌خط خود برای پدرم که از دست آقا نجفی و ظل‌السلطان مدام در اطراف و اکناف خاک ایران آواره و سرگردان بود کاغذ بنویسم به‌توصیهٔ آقا میرزا به‌مدرسه‌ای که در دهنهٔ بازار بیدآباد در کنار نهر معروف به «مادی بابا حسن» (مادی به‌زبان اصفهانی به‌معنی نهر است) واقع بود رفتم. مدرسهٔ عمامه به‌سران بود و مدرس آن آخوند کوسهٔ بسیار محبوب و هوشمندی بود موسوم به‌حاجی آخوند که برادرش ملاهاشم از روضه‌خوان‌های معروف اصفهان به‌شمار می‌رفت. من نیز مجبور شدم در زمرهٔ طلاب علم درآیم یعنی کله‌ام در زیر فشار قید پرپیچ و خمی درآورم عمامه نام که فشار آن چه بسا از فشار هرقید صحافی هولناک‌تر است. از این پس سر و کارم با جماعت طلاب بود که همه با ریش و پشم بودند و عموماً از دهات اطراف به‌اصفهان آمده در همان مدرسه حجره داشتند و به‌محض اینکه هوا خوب می‌شد عمامه را کنار گذاشته کلاه‌نمدی به‌سر می‌گذاشتند و مشغول کسب و کار و حتی عملگی می‌شدند.

در صحن همین مدرسه بود که در یکی از مجالس درس حاجی آخوند اولین بار با ضرب یضرب آشنائی بیشتری پیدا کردم. از همان ساعت به‌بعد من هم با جماعت طلاب مصدر شوارت واقع گردیده شب و روز کارمان زد و خورد با زید و عمرو و بکر و خالد بود. هرگز فراموش نمی‌کنم که وقتی به‌صیغهٔ ضربن رسیدیم و حاجی آخوند معنی آن را چنین برایمان بیان نمود که «زدند گروه زنان غایب در زمان گذشته» من در آن عالم بچگی یک دسته از زن‌های سیاه و سوخته عرب را دیدم که همه با پیراهن‌های بلند عربی سربرهنه و پای برهنه در وسط صحرای برهوتی

چوب‌های دراز خیزران به‌دست به‌جان جماعتی از مردان عاجز و بیچاره افتاده و چوبها بالا می‌رفت و پائین می‌آمد و با قساوت هرچه تمامتر مشغول زدن بودند بدون آنکه معلوم باشد چرا می‌زنند و کی را می‌زنند و تا کی خواهند زد و هنوز هم پس از عمری به‌محض اینکه کلمهٔ ضرب و یضرب به‌گوشم می‌رسید باز همان منظره و همان پرده در مقابل نظرم مجسم می‌گردد.

اسم مرا به‌مناسبت صغر سن «رجیل» گذاشته بودند ولی باور بفرمائید که با همه صغرسن از حیث علم و سواد (به‌فرض آنکه عدم محض را علم و سواد بخوانیم) از هیچکدام آنها عقب نبودم و حتی در تشخیص اجوف واوی و یائی دست آنها را از پشت می‌بستم. به‌خاطر دارم روزی دهقانی بمدرسه آمده در پی کسی می‌گشت که برای او قبض رسیدی بنویسد طلاب ذوی‌العز والاحترام و عمامه به‌سرهای عظام جملگی از اقدام به‌چنین مشکلی استنکاف ورزیده درکمال صراحت به‌ناتوانی خود اعتراض نمودند دهقان بیچاره تعجب‌کنان می‌گفت چطور در میان آقایان یک نفر پیدا نمی‌شود که بنویسد از بابت قیمت یک «لوده»[1] انگور مبلغ شش صاحبقران به‌من رسید. یکصدا گفتند که ما برای تحصیل صرف و نحو و فقه و اصول اینجا آمده‌ایم نه برای نوشتن قبض رسید. وقتی اضطرار و تحیر روستائی بدبخت را دیدم دل به‌دریا زده قلم و کاغذ گرفتم و گفتم عموجان بگو ببینم چه می‌خواهی بنویسم چشم‌ها همه به‌من دوخته شد و دهقان لبخندزنان گفت د قربان آن عمامهٔ سبزت بروم

۱. لوده را در تهران سله و...؟.. می‌گویند و در اصفهان لوده را با ترکهٔ بید می‌بافند.

بنویس از بابت قیمت یک «لوده» انگور مبلغ سه قران به‌اینجانب رسید قبول است. به‌تاریخ فلان همانطور که گفته بود نوشتم و به‌دستش دادم. انگشت را در دوات فرو برده قبض را امضاء نمود و یک دانه شاهی سفید از کیسه درآورده به‌من داد و گفت خدا داغت را به‌دل مادر و پدرت نگذارد و به‌طعن و طنز نگاهی به‌حضرات انداخته از مدرسه بیرون رفت. چنان همهمه‌ای بلند شد که گوئی مرغی تخم طلا گذاشته باشد. بناشد خادم مدرسه[۱] فوراً پول خدا رسانده را انگور خریده بیاورد تا اصحاب به‌مبارکباد کرامتی که از من سر زده بود کامی شیرین سازند. مستی آن همه تعریف و تمجید و به‌به و مرحبا چنان دامنم از دست ببرد که وقتی به‌خود آمدم یک حبه انگور باقی نمانده بود و از همان ساعت معنی «کار کردن خر و خوردن یابو» کاملاً دستگیرم شد.

تازه داشتم در این مدرسه شهرتی بهم می‌زدم و خود را علامهٔ حلّی عهد خود می‌دیدم که مادرم خبردار شد که در همان نزدیکی محلهٔ خودمان در «پشت بارو» مکتب جدیدی باز شده است که زبان فرنگی هم درس می‌دهند. از آنجائی که برادرش قدری انگلیسی می‌دانست و خیال کرد که پدرم نیز خوشحال خواهد شد که پسرش زبان فرنگی یاد می‌گیرد فوراً مرا بدان مدرسه سپرد. مکتب جدیدی که به‌دستیاری یکی از خوانین اصفهان میرزاعلی خان تام و آقا محمدجواد صراف از تاجرهای

---

۱. به‌خوبی یادم است که اسم این خادم حسینعلی بود و شبی در زمستان از سرما خشک شده بود و فردا جسد او را همانطور که خشک شده و چلوزیده بود و ممکن نگردید که زانوهایش را بخواباتند به‌خاک سپردند. و این اولین بار بود که مرگ را به‌چشم خود دیدم.

روشن ضمیر اصفهان تأسیس گردیده بود چون اطاق منحصر بـه‌فردش پاکیزه و مفروش بود و یکتا معلم آن هم گرچه مـعمم بـود ولی عـلاوه برفارسی و عربی قدری هم انگـلیسی مـی‌دانست بـه‌اسـم «مکـتبخانه» مشهور شده بود. پشت میدان ویرانی که به‌اسم «چملون» در وسط شهر واقع بود و اینک چند سال است که به‌همت خانوادهٔ امین‌التجار اصفهانی به‌باغستان مصفائی تبدیل یافته و به «سنبلستان» موسوم گردیده است در بالاخانهٔ وسیعی بود و مردم می‌گفتند به‌دستیاری بـابی‌ها و بـرای بـچه بابیها ساخته شده است. خوب به‌خاطر دارم که برای خرید اولین کتاب قرائت انگلیسی موسوم بـه «فـرست ریـدربوک» مـجبور بـودیم پنهانی به‌جلفا برویم و در برگشت کتاب را زیر لباس پنهان کنیم که مبادا مـردم خبردار شوند و شیلاقی بشویم.

ازقضا دوتن از پسران حاج میرزا نصرالله بهشتی (ملک‌المتکلمین) هم در همان مدرسه درس می‌خواندند. پدرانمان چنانکه بدان اشاره رفت از ترس حاکم و ملا دوازده ماه سال و مخصوصاً در ماههای عزا و رمضان در شهرهای دیگر ایران به‌سر می‌بردند. گاهی که پدرم به‌اصفهان می‌آمد در مسجد نو که پیشنماز آن حاج‌آقا نورالله برادر آقانجفی بود وعظ می‌کرد ولی دیگر حالا نمی‌دانم در آن محیط پرتدلیس حنایش رنگی داشت یا نه.

در مکتبخانه با دو پسر وسطی و کوچک ملک‌المتکلمین کم‌کم آشنائی و الفتی پیدا کردم. برادر بزرگترشان برای تـحصیل بـه‌تهران رفـته بـود و هـروقت صـحبت از او بـه‌میان مـی‌آمد آب بـه‌دهان مـا مـی‌آید. مـنزل ملک‌المتکلمین در همان محلهٔ نو نزدیک مکتب پسر ملاعلی‌اصغر واقع

بود و هروقت بدانجا می‌رفتم مدتی خود را به‌تماشای دکان نمدمالی بزرگی که سرکوچه بود سرگرم می‌داشتم. استاد نمدمال دو زن داشت و روزی شنیده شد در موقعی که خوابیده بود یکی از زنهایش از راه حسادت سرش را با تیغ ریش‌تراشی خود او از بیخ بریده است. از آن روز به‌بعد اگر از تماشای نمدمالان محروم ماندیم درعوض به‌یک حقیقت گرانبهایی پی بردیم که آدم دو زنه یاباید ریشش را نتراشد و یا اگر خواست بتراشد با ماشین بتراشد نه با تیغ.

از راه شکافی که در یکی از سرداب‌های خانهٔ ملک‌المتکلمین سراغ کرده بودیم خود را به‌خانهٔ حاج عباس مورچه‌خواری که گویا از طرف زنانه با خانوادهٔ بهشتی‌ها قرابتی داشت می‌انداختیم و از این کار کیف‌ها می‌بردیم. حاجی مردی بود کوتاه قد و تنومند و برخلاف اغلب اصفهانیان که گوئی همه عمامه به‌سر به‌دنیا می‌آمدند اوکلاه پوستی کوتاه شکمداری برسر می‌گذاشت. از مختصر درآمد املاک مورچه‌خوار خود با عیال و اطفال به‌قناعت زندگی می‌کرد و در همان منزل خود خوش کرده بود و کمتر بیرون می‌رفت. با آن ریش توپی و قبای و قدک و ارخالق قلمکار شب و روز انبر به‌دست درکنار منقل نشسته بود و قوری‌های کلواخورده (کلوا به‌زبان اصفهانی به‌معنی بند است) چای و آب داغ را پس و پیش می‌کرد و قلیان می‌کشید. تنهاحرکتش از شاه نشین اطاق بود تا لب حوض آن هم برای عوض کردن آب قلیان و یا برای تجدید وضو. حاجی مورچه‌خواری عارفی بود عامی و فیلسوفی بود دیمی و همچنین درواقع مؤمنی بود بی‌ایمان چون اگر چه شب و روز به‌عبادت و تلاوت کتاب‌های آسمانی مشغول بود ولی در چهارراه مذاهب اربعهٔ یهود و

مسیحی و اسلام و باب سرگردان و متحیر مأنده بود وگرچه این هرچهار را حقه می‌دانست ولی مردد بود که کدام یک برحق‌تر است و درواقع حکم مرد چهارزنه‌ای را پیدا کرده بود که نداند دل را یکسره به کدام یک از زنان دلربای خود بسپارد. همیشه یک تورية و یک انجیل و یک جلد کلام‌الله مجید و یک جلد بیان پهلویش بود و ساعت‌های دراز به مطالعهٔ آنها می‌پرداخت بدون آنکه معلوم باشد کدام را بردیگران ترجیح می‌دهد. نماز و روزه و عبادتش هم برطبق هرچهار مذهب بود و از این قرار معلوم است که اغلب اوقات را بایستی مشغول نماز و روزه و عبادت باشد. روز جمعه را برملأ به‌مسجد مسلمان می‌رفت و شنبه و یکشنبه مخفیانه در جوباره و جلفا به‌معبد یهودیان و ارامنه می‌رفت و لااقل در هرماه (مقصود ماه‌های بابی‌ها می‌باشد که نوزده روز است) نیز دو سه باری در محفل احباب حضور بهم می‌رسانید. دستور عرفی شاعر را که فرموده:

«چنان با نیک و بد خوکن که بعد از مردنت عرفی
مسلمانت به‌زمزم شوید و هندو بسوزاند»

کار بسته به‌اندرز حکیمانهٔ شیخ شیراز که فرموده «با هرکسی به‌مذهب وی باید اتفاق» با تمام فِرَق و طوایف مخلصانه نشست و برخاست می‌نمود و با همه سازگار بود و به‌مصداق کلام صائب «چو آب مردم روشندل از سبکروحی به‌جام و شیشه و سنگ و سفال یکرنگند» با همه یکرنگ بود. یک دنیا حلم و بردباری بود و وقتی زیاد سربه‌سرش می‌گذاشتند جواب را با کلمات قصار و با ابیاتی از این قبیل می‌داد:

«مرا از صافی باطن ز خود دانند هرقومی
که هرظرفی به‌رنگ خود برآرد آب روشن را»

—

«صلح دادن سبحه و زنار را با یکدگر
رشتهٔ سردر گمم توفیق پیدا کردن است»

و از آنجائی که واقعاً اعتقاد داشت که «خواهی که به‌طبعت همه کس دارد دوست با هرکه دراوفتی چنان باش که اوست» به‌راستی که در این امر مشکلی که امروز دیگر باب دهان جوان‌ها نیست توفیق یافته بود یعنی با همه دوست و یکرنگ بود و همه هم او را دوست می‌داشتند و حقا که دوست داشتنی هم بود.

می‌گفت ای یاران در کار آخرت حزم و احتیاط شرط است و همان‌طور که انسان اگر هرچهارراهی را که از چهارسوئی می‌گذرد طی نماید ناچار به‌مقصد می‌رسند آن کسی نیز که به‌این چهارمذهب که مهمترین مذاهب موجود است عمل نماید لابد هرطور باشد گلیم خود رااز آب بیرون خواهد کشید. آشنایانش حکایت می‌کردند به‌اسم اینکه در انجیل آمده است که «هیچ چیزی نیست که از برون انسان داخل گشته بتواند او را نجس سازد بلکه تنها آنچه از درونش برمی‌خیزد می تواند او را پاک سازد» گاه‌گاه دمی هم به‌خمره آشنا می‌سازد ولی فردای همان روز به‌پاس احترام «انماالخمروالمیسر والانصاب والازلام رجس من‌عمل‌الشیطان» تاساعت‌ها به‌غسل و تطهیر و توبه و انابه نمی‌پرداخت آرام نمی‌یافت. گاهی که سردماغ بود آن استکان انگشتانه‌ای منحصر به‌فرد خود را تا نیمه از قند شهری که در خود شهر اصفهان می‌ساختند و

به‌همین مناسبت مشهور به‌قند شهری بود پر می‌ساخت و قدری چای روی آن ریخته گاهی نیز که سرالتفات بود با دست خود چند قطره آب نارنج هم در آن می‌چلانید و به‌ما تعارف می‌کرد و الحق که مزه و شیرینی دلچسب آن چای هنوز هم پس از چهل سال در مذاق من باقی است.[۱]

یادم است یک روز که دسته‌جمعی به‌دیدنش رفته بودیم به‌هرکدام ما یک دانه آب‌نبات داد و پرسید فرزندان من بگوئید ببینم تمسک قلبی شما در چه حال است. من که اصلاً معنی این کلمه را نفهمیدم ولی دیگران که گویا مکرر این سؤال را از او شنیده بودند و از من بزرگتر و فهمیده‌تر بودند خواستند با او وارد مباحثه بشوند و گفتند حاجی خود شما چه مذهبی دارید. قلم و کاغذ برداشت و به‌دست خود این دو بیت را روی چند ورق کاغذ نوشت و به‌هرکدام از ما یکی از آن اوراق را داد و گفت اگر دفعهٔ دیگر که اینجا آمدید این شعر را از حفظ کرده باشید به‌هرکدامتان یک ربعی (پنج شاهی نقره) جایزه خواهم داد. من هنوز هم آن اشعار را از بر می‌دانم و از این قرار بود:

«یک دست به‌مصحف و یکی دست به‌جام
یک پا به‌کلیسا و یکی پا به‌مقام»
«خلقی متحیر که چه خوانندم نام
نه کافر مطلق نه مسلمان تمام»

---

۱. حاج عباس پسر رشیدی نیز داشت میرزا ابراهیم نام که شنیدم بعدها در اصفهان روزنامه‌ای به‌اسم «راه نجات» (یا اسم دیگری شبیه به‌این) به‌طبع می‌رسانیده است و شاید هنوز هم به‌طبع برساند.

وقتی اشعار را از بر کردیم و به‌امید ربعی معهود از همان راه شکاف از نو به‌خدمتش رفتیم و شعر را من‌من‌کنان ولی کم و بیش بی‌غلط برایش پس دادیم گفت به‌جای جایزه و ربعی قصه‌ای برایتان می‌گویم که هزارتومان قیمت دارد و قصه‌ای گفت که بعدها در کتاب‌ها خواندم و معنی آن را فهمیدم و از این قرار بود:

«معروف کرخی که خاک او را تریاک مجرب می‌خواندند وقتی وفات کرد همهٔ ادیان در وی دعوی کردند جهودان و ترسایان و مؤمنان هریک گروه گفتند که وی از ماست[۱]». البته عاری بودن از تعصب خام گنج گرانبهائی است و بیشتر از هزار تومان می‌ارزد ولی افسوس که هرگز روی آن ربعی را ندیدیم و حسرتش به‌دلمان ماند و از همان وقت دستگیرمان شد که «هزار وعدهٔ خوبان یکی وفا نکند».

قضیهٔ دیگری که تا عمر دارم فراموش نخواهم نمود این است که من با پسر دوم ملک‌المتکلمین[۲] هریک هفته دو هفته یکبار به‌چاپارخانه رفته برای پدرانمان کاغذ می‌فرستادیم. چاپارخانه عبارت بود از یک باب دکان عطاری واقع در جنب مسجد شیخ لطف‌الله و در ازای یک عباسی یا سیصد دینار کاغذی را که بدانجا می‌سپردند به‌مقصد می‌رسانید. روزی پاکت‌ها به‌دست به‌طرف چاپارخانه می‌رفتیم که ناگهان از وسط میدان شاه غوغای غریبی بلند شد بدانسو دویدیم و هرطور بود خود را به‌میان

---

۱. نقل از «تذکرةالاولیاء عطار»

۲. درموقع تجدید نظر در این کتاب برای طبع شنیدم این دوست بسیار عزیز که مرد شریف باعقیده و ایمانی بود وفات یافته است.

جمعیت انداختیم. محشر کبرائی بود هردقیقه ازدحام مردم زیادتر می‌شد. از طرف قیصریه و بازار مسگرها[۱] و مسجدشاه و مسجد شیخ‌لطف‌الله از هرسو سیل جمعیت روان بود. میدان شاه به‌آن بزرگی داشت می‌ترکید و به‌صورت دریای متلاطمی درآمده بود که فوج فوج و دسته دسته مخلوق از زن و مرد در حکم امواج آن باشند و در آن میانه عمامهٔ آخوندها به‌منزلهٔ کفی بود که برسر امواج نشسته باشد، وقتی به‌هزار زور و زجر خود را به‌وسط انبوه مردم رساندیم دیدیم دو نفر آدم حسابی را در میان گرفته‌اند و دارند به‌قصد کشت می‌زنند. درصدد تحقیق از آن احوال برآمدیم ولی هیچکس اعتنائی به‌ما ننمود و احدی وقت و حوصلهٔ سؤال و جواب نداشت[۲]. عاقبت پیرمردی را چسبیده گفتیم عموجان تو را به‌خدا چه خبر است. بدون آنکه نگاهی به‌ما بیندازد نفس‌زنان نفس‌زنان گفت: «بابی کشی است بزنید» و دیوانه‌وار خود را به‌میان آن ولوله و جنجال انداخت. آن دو نفر بیچارگان مظلوم را با سربرهنه شالشان را به‌گردنشان انداخته بودندو به‌خواری هرچه تمامتر به‌خاک و خون می‌کشیدند. مردم از زن و مرد و کوچک و بزرگ با چشم‌های از حدقه درآمده که شرارهٔ تعصب و شقاوت در آن می‌درخشید مانند سگ‌های هار و گرگان خونخوار برآنها حمله می‌آوردند و در زدن و

---

۱. وقتی من طفل بودم بازار مسگرها در نزدیکی علی‌قاپو شروع می‌گردید و می‌رسید به‌عمارت چهل ستون ولی این دفعه که به‌اصفهان رفتم دیدم آن بازار هم مانند خیلی چیزهای دیگر فدای طاق ابروی جانان و شهید گشادی خیابان‌ها شده به‌کلی از میان رفته است.

۲. بعدها معلوم شد که دو برادر بودند به‌اسم حاجی حسین و حاجی هادی و از روی غرض مورد تهمت واقع شده بودند.

ضربت وارد ساختن بدانها و در اهانت و شتم و لعن و دشنام‌های قبیح بریکدیگر سبقت می‌جستند. دیوانه‌وار فریاد می‌زدند که باید داغ و درفششان کرد باید سنگسارشان کرد باید چشمشان را درآورد. تکه‌تکه‌شان کرد سرشان را زیر طقماق کوبید شمع آجینشان کرد، گوش و بینیشان را برید، شقه‌شان کرد. دم توپشان گذاشت، گچشان گرفت، تیربارانشان کرد، زنده زنده سوزانید، نعلشان کرد، طنابشان انداخت، زنده به‌گورشان کرد، به‌قناره‌شان کشید، مثله‌شان کرد...

چوب و چماق و مشت و سیلی بود که بالا می‌رفت و برسر و مغز این دو نفر آدم بی‌یار و یاور پائین می‌آمد. دیگر هیچ تاب و توانی در بدن آن دو نفر بخت‌برگشته نمانده بود. رنگشان پریده با چشمان نیم بسته و دهن بازی که صدای خرخر دلخراشی شبیه به‌خرخر گوسفند مذبوح از آن بیرون می‌آمد ابداً قوت جلو رفتن نداشتند ولی مؤمنین و مقدسین با شقاوت و قساوتی که تذکار آن بعد از چهل سال هنوز بدنم را می‌لرزاند آنها را به‌طرف مسجد شاه که مسند عدل و داد شریعت عظمی بود می‌کشیدند، در آن اثنا شخصی پیت نفتی به‌یکدست و کاسهٔ حلبی دسته‌داری به‌دست دیگر فرا رسید. در یک چشم به‌هم زدن آتش از سر و بدن آن دو نفر به‌طرف آسمان بلند شد. مردم رجاله محض صواب هرکدام از آن نفت کاسه‌ای به‌صد دینار خریده به‌سر و صورت آنها می‌پاشیدند. دود و گرد و خاک چنان صحنهٔ میدان را فرا گرفته بود که چشم چشم را نمی‌دید. من و میرزا محمدعلی وقتی به‌خود آمدیم که خود را در میان امواج مردم در صحن مسجد شاه دیدیم. جمعیت چون مور و ملخ از در و دیوار بالا می‌رفت. فریاد و فغان لعن و سب غلغله در

زیر گنبد و بارگاه مسجد انداخته بود. درست مثل روز عاشورا مردم دسته به‌دسته صداها درهم انداخته دم گرفته بودند و تصنیف‌ها و هراره‌هائی را که بالبداهه ساخته بودند می‌خواندند و دست می‌زدند. در آن حیص و بیص ناگهان غوغا و همهمه افزون گردید چنانکه گوئی از دهانهٔ خشمگین آسمان گردباد سهمگینی براامواج آن دریای متلاطم نازل شده باشد. چیزی نمانده بود که ما دو نفر طفل معصوم هم زیر دست و پا له و لورده بشویم. در مجرای طوفان گیر کرده بودیم و داشتیم خفه می‌شدیم و هیچ نمی‌فهمیدیم که علت این هیجان تازه چیست ولی به‌زودی معلوم شد که یک نفر بابی بی‌دین دیگری را می‌آورند. سیل جمعیت خواهی نخواهی ما را به‌طرفی کشانید که تازه‌وارد را در آنجا بزمین انداخته بودند و حد شرعی در حقش جاری می‌ساختند. فریادش بلند بود و مدام به‌قصد اثبات مسلمان بودن خود لااله‌الاالله و محمداً رسول‌الله تحویل می‌داد. جوابش تنها چوب و شلاق و تازیانه بود. نزدیک که شدیم دیدیم شخصی که فریادش بلند است آقا محمدجواد صراف مؤسس مدرسهٔ خودمان است که با آن جثهٔ فربه زیر چوب مثل مار به‌خود می‌غلطید و مانند ابل ناقل ضجه می‌کشد. اشک‌ریزان گاهی صیغهٔ توبه جاری می‌ساخت و گاهی کلمهٔ شهادت ادا می‌نمود و گاهی نیز به‌اسم اطفال صغیر و بیگناه خود بنای التماس و التجا را می‌گذاشت.

در آن حیص و بیص درمیان جمعیت یک نفر به‌ما افتاد و اتفاقاً مارا شناخت. پرخاش‌کنان فریاد برآورد که پدرپدر (به کسر دو حرف اول) سوخته‌های سگ طوله‌ها شما بچه بابی‌ها اینجا چه... می‌خورید. لرزان و اشک‌ریزان خود را به‌هزار زحمت از میان ازدحام بیرون کشیدیم و بدون

آنکه پاکت‌هایمان را به‌چاپارخانه رسانده باشیم مانند دو طفلان مسلم از چنگ آن مسلمان از حارث بدتر گریخته دوان دوان به‌خانه برگشتیم که مادران خود را از ماجرا آگاه سازیم.

مادرم به‌غایت سراسیمه شد و فوراً لباس مرا عوض نموده گفت می‌خواهم یواشکی به‌طوریکه احدی خبردار نشود به‌منزل قاضی رفته[1] سلام برسانی و بگوئی از قرار معلوم آقاجانم همین روزها باید از تبریز حرکت نموده از راه تهران به‌اصفهان برگردند. نظر به‌رفاقتی که با پدرم دارید استدعا دارم چون درخانهٔ شاهزاده ظل‌السلطان رفت و آمد دارید محض رضای خدا به‌مابگوئید که آیا با این پیشامدهای امروز آمدن پدرم در این موقع به‌اصفهان صلاح هست یا نه؟

منزل قاضی در همان محلهٔ علیقلی آقا پشت خانهٔ خودمان بود. به‌شتاب بدانجا رفتم. تصور می‌کنم [عیال او] از دخترهای ظل‌السلطان و خانم مؤمنه و باخدائی بود و به‌پدرم نیز اعتقادی داشت. قاضی به‌مادرم پیغام فرستاد که دیروز شخصاً در مجلس شاهزاده حاضر بودم و به‌گوش خود شنیدم که شاهزاده قیچی قلمدانی راکه در دست داشت به‌حضار نشان می‌داد و می‌گفت منتظرم این سید جمال وارد شود تا با همین قیچی گوشت بدنش را ریزریز کنم.

آن روز در خانهٔ ما عزا بود. پدرم در اصفهان چون گاهی به‌مجلس میرزااسدالله خان وزیر شهشهانی که معروف بود بابی است حاضر

---

۱. وقتی بزرگ شدم و درصدد تحقیق برآمدم معلوم شد اسم این قاضی حاج میرزا ابوالقاسم و پدرزن پسرعموی پدرم حاج‌آقا مجلس پسر حاج سید ابوجعفر صدر معروف بوده که امروز هم مقبره‌اش در تخته پولاد در تکیهٔ معروفی زیارتگاه است.

می‌شد بدنام شده بود و یقین داشتیم اگر پایش به‌اصفهان برسد سربه‌نیستش خواهند کرد. چنانکه بعدها فهمیدم در آن اوقات پدر من در اصفهان با چند نفر اشخاص آزادی‌منش دیگر از قبیل میرزا نصرالله بهشتی ملک‌المتکلمین و گویا شیخ احمد کرمانی (مجدالاسلام) و میرزا سید علینقی خان لشکرنویس و سید عبدالوهاب امامی و دو سه تن دیگر که یک نفر از آنها در قونسولگری انگلیسی منشی بوده و اکنون اسمش را فراموش نموده‌ام گاهی دور هم جمع می‌شده‌اند و روزنامهٔ «حبل‌المتین» را که از کلکته مخفیانه در لای بار جنس و عدل قند و شکر و چای به‌اصفهان می‌رسیده می‌خوانده‌اند و برای مملکت و مردم دلسوزی می‌نموده‌اند. این دلسوزی‌ها کم‌کم صورت عملی به‌خود می‌گیرد چنانکه میرزا سید علینقی خان مدرسهٔ جدیدی باز می‌نمایند که در آنجا علوم جدیده و زبان انگلیسی هم درس می‌داده‌اند ولی به‌زودی به‌دست سپاه عمامه به‌سر آقانجفی در و تخته می‌شود.[1] وقتی رفقا میدان کار را محدود می‌بینند به‌همدستی یکدیگر رساله‌ای بدون امضا به‌اسم «رؤیای صادقه» می‌نویسند[2] و به‌دستیاری میرزا حسن خان که بعدها لقب مشیرالدوله گرفت و در آن تاریخ در پطرسبورک عضو سفارت بوده در همانجا در

---

۱. پدرم در همان وقت مقاله‌ای به‌امضای مستعار «۷۴ اصفهانی» درباب بسته شدن این مدرسه به‌روزنامهٔ حبل‌المتین فرستاده که در آنجا به‌چاپ رسیده است و ۷۴ به‌حساب ابجد «جمال» می‌شود که اسم پدرم بوده است.

۲. از بعضی قراین مثلاً حرام کردن شیخ مرتضی عزیزی خوردن گوشت را در رمضان ۱۳۱۶ هجری قمری چنان مستفاد می‌شود که «رؤیای صادقه» بعد از آن تاریخ نوشته شده است.

شصت یا هفتاد نسخه مخفیانه به‌طبع می‌رسانند و کم‌کم در ایران منتشر می‌سازند یعنی به‌پاره‌ای از اشخاص می‌فرستند من در آن زمان نه تنها از وجود چنین رساله‌ای خبر نداشتم بلکه اصلاً به‌مناسبت صغر سن از این کارها سردر نمی‌آوردم ولی پس از مشروطه شدن ایران روزی مطالب مذکور در فوق را از پدرم شنیدم و بعدها نسخه‌ای از آن رساله به‌دستم افتاد که هنوز هم دارم و از قرار معلوم این رساله تا‌به‌حال چندبار هم به‌طبع رسیده است و از آن‌جمله یک بار در باکو و یکبار هم در مجلهٔ «ارمغان» در تهران.

بی‌درنگ به‌دائی‌ام میرزا حبیب‌الله خان که در آن تاریخ رئیس گمرک سنندج بود و بعدها در تهران به‌انتخاب‌الملک فرزاد معروف گردید تلگراف کردیم که به‌آقا خبر بدهید که در آمدن به‌اصفهان دست نگاه دارند. پدرم در آن موقع محرم و صفر را در تبریز گذرانده از محمدعلی میرزای ولیعهد ملقب به‌صدرالمحققین گردیده به‌تهران آمده بود که از آنجا به‌اصفهان بیاید. در تهران تلگراف میرزا دائی را به‌دستش می‌دهند. فوراً شستش از مطلب خبردار می‌گردد و از میرزا دائی خواهش می‌کند که هرطور شده خود را به‌اصفهان رسانده ما را با خود به‌تهران بیاورد.

هنوز اصفهانیان سرگرم بابی‌کشی بودند که میرزا دائی وارد شد و بیست و چهار ساعت خانه و زندگی مارا فروخت و دلیجانی گرفته من و مادرم را با یک یا دو برادر دیگر و یک خواهر شیرخوار به‌طرف تهران حرکت داد.

خوب به‌خاطر دارم که در نزدیکی‌های کاشان به‌دهکده‌ای رسیدیم به‌علی‌آباد نام که جز آب تلخ و شور چیز دیگری نداشت و حتی

هندوانه‌های آن هم تلخ و شور بود و مجبور شدیم دوقران بدهیم که یک نفر شمع به‌دست از صدها پله پائین رفته برای ما از زیرزمین یک کوزه آب بیاورد.

در همان دهکده برخوردیم به گروه انبوهی از زن و مرد و پیر و جوان که همه نیم مرده با رنگ پریده و پاهای بادکرده به‌حالی بی‌نهایت رقت‌انگیز در سایهٔ دیوارها افتاده از گرسنگی و تشنگی و رنجوری و بیچارگی می‌نالیدند. معلوم شد از اهالی یزد می‌باشند و چون در آنجا نیز به‌دستیاری جلال‌الدوله حکمران بابی‌کشی بشدت تمام شروع شده بوده این مردم بی‌یار و یاور از دست تعصب همشهری‌های نامهربان خود با پای پیاده سر به‌صحرا گذاشته‌اند.[۱]

مادرم به‌مشاهدهٔ احوال غم‌افزای این بیچارگان سخت متأثر گردید و وای بمیرم وای خدا مرگم بدهد گویان بنای زاری و نوحه‌سرائی را گذاشت. من نیز از زاری مادرم به‌گریه درآمدم و کم‌کم چند نفر از زن‌های دهاتی هم که به‌تماشای یزدی‌ها و ما و دلیجان دور ما جمع شده بودند اشکشان جاری شد. نزدیک بود که یکباره مجلس عزا برپا شود که صدای سورچی بلند شد که اسب‌ها را بسته‌اند و باید حرکت کرد. در تمام طول راه مادرم به‌یاد دربه‌دری غربای یزد آه و ناله کرد. اصلاً همه مهموم و محزون شده بودیم و حتی خود میرزا دائی هم که طبعاً مزاح و اهل بذله و مردی خوشگو و خوشخو بود خیلی گرفته به‌نظر می‌آمد. چشم‌ها را

---

۱. بابی‌کشی در اصفهان و یزد در جمادی‌الاخر و رجب سنه ۱۳۲۱ هجری قمری واقع شد. (ناشر)

به‌امواج مارپیچ مارپیچ خاک و شن صحرا دوخته و در گوشهٔ دلیجان خاموش و فکور نشسته بود.

به‌منزل که رسیدیم تا اسب‌ها را عوض کنند برای‌ترکردن گلو وارد یکی از این قهوه‌خانه‌های خشت وگلی محقری شدیم که هزارها از آن در اطراف و اکناف خاک درندشت ایران قرنهاست پناهگاه هزاران زوار و مسافر و رونده و آینده و پیاده و سواره می‌باشد، مادرم به‌عادت زنان چادر را به‌خود پیچیده رو به‌دیوار در گوشهٔ سکوئی روی حصیرپاره‌ای نشست و معلوم بود که هنوز در تحت تأثیر مشاهدات علی‌آباد است، مسافرین قهوه‌خانه همه بدون استثناء از این دهاتی‌های سوخته و گردآلودی بودند که دوازده ماه سال چه درگرما و چه در سرما برای پیدا کردن یک لقمه نان در میان این نواحی دوردست دهات و قصبات نادر و کمیاب ایران تنها به‌امید خدا و متوکلاً علی‌الله با پای پیاده و جیب خالی در رفت و آمد هستند همه ساکت و صامت چپق به‌دست روی سکوها نشسته چشم‌ها را به‌ما دوخته و ماتشان زده بود.

من چون در وقت پیاده شدن از دلیجان ملتفت شده بودم چاقویی که میرزا دایی برایم به‌عنوان سوقات از تهران آورده بود گم شده است دنیا را به‌قول اصفهانی‌ها کاس کرده بودم[۱] و اصرار داشتم که شاگرد سورچی برود در راه جستجو نماید شاید آن را پیدا کنند.

دهاتی‌ها همانطور صم و بکم ما را نگاه می‌کردند و یکریز پک به‌چپوق می‌زدند. یک دو تن از آنهاکه از ورود یزدی‌ها به‌علی‌آباد باخبر بودند از

---

۱. ذله کرده بودم.

میرزا دایی پرسیدند جناب خان آیا این یزدی‌ها هنوز در علی‌آباد بودند. میرزا دایی سری جنبانیده گفت کجا می‌خواهید بروند. قهوه‌چی در همان حالیکه در تنورهٔ سماور فوت می‌کرد سر را برگردانده گفت می‌گویند بابی هستند. یک نفر از دهاتی‌ها که از دیگران سالخورده‌تر به‌نظر می‌آمد گفت ای بابا اینها چه حرف‌هایی است مگر بابی بندهٔ خدا نیست.

من فکر و ذکرم پیش چاقویم بود. میرزا دایی برای تسکین خاطر من دفتر یادداشت و مدادش را از جیب درآورده سطری چند نوشت و به‌من داده گفت اگر وقتی به‌تهران رسیدیم این دو قطعه شعری را که برایت روی این کاغذ نوشته‌ام خوب از حفظ کرده بودی یک قلمتراش راجز اعلی که صدبار بهتر از چاقوی اولت باشد برایت خواهم خرید. آنگاه گفت بخوان ببینم می‌توانی بخوانی یا نه. دهاتی‌ها صورت‌های خود را به‌طرف من گردانیده نگران بودند که من انچوچکی چگونه از عهدهٔ این کار برخواهم آمد. من به‌صدای لرزان و بی‌آهنگ کودکان کلمه به‌کلمه این ابیات را خواندم:

«مظلوم دست بستهٔ مغلوب را بگو
تا چشم برقضا کند و گوش بررضا»
«کین دست بسته هم بگشایند عاقبت
و آن برگشاده باز ببندند برقفا»

***

«نفس ظالم مثال زنبور است که جهانش ز دست می‌نالند»
«صبرکن تا بیوفتد روزی که همه پای برسرش مالند»

میرزا دایی گفت خیلی یواش خواندی بار دیگر بلندتر و شمرده‌تر

بخوان که این حضرات هم بشنوند، با صدای بلندتر بنای خواندن را گذاشتم وقتی تمام شد همان پیرمرد دهاتی با انگشت دماغی گرفته و به‌صدای بلند گفت روزی که قصاص گوسفند بی‌شاخ را از گوسفند شاخدار می‌گیرند خدا خودش قصاص ظالم را می‌دهد و نسلش را از بیخ می‌برد.

به‌تهران که رسیدیم اشعار به‌قول اطفال مثل فوت از برم شده بود، حالا دیگر میرزا دایی به‌وعدهٔ خود وفا نموده یا نه خاطرم نیست ولی همینقدر می‌دانم که به‌جای چاقو در غلاف این اشعار آبدار در آن روز در آن قهوه‌خانهٔ بی‌نام و نشان و در مقابل آن دهاتی‌های از آن قهوه‌خانهٔ بی‌نام و نشان‌تر شمشیری به‌دست داد که از هزار تیغ هندی براتر است.

***

باری بدین ترتیب از اصفهان یکباره جلای وطن کردیم. سالش درست خاطرم نیست ولی همانا سال بابی‌کشی بود. خواهید گفت که در آن زمان بابی‌کشی کار همه ساله بود. در این صورت نشانهٔ دیگری دارم که شاید برای تعیین تاریخ قرینهٔ بهتری باشد. سالی بود که تصنیف:

«بالای بونی جان»

«کفتر پروندی جان»

«شستت بنازم کرد که شستت بنازم کرد که»

«خوب می‌پرونی جان»

سخت در میان مردم متداول گردیده بود و همه‌جا می‌خواندند:

ولی دلم می‌خواهد پیش از آنکه به‌اصفهان عزیز و دامنگیر وداع قطعی نموده باشم یکبار دیگر باز خود را به‌کنار زاینده‌رود برسانم و روی

همان تخته سنگ معهود نشسته خیال گریزپا را بار دگر در آفاق و انفس عهد گمشدهٔ طفولیت به‌سیر و سیاحت روانه دارم.

حالا تصور نفرمائید که افکار و خیالاتی که در آن کنار رودخانه بر وجود من مستولی می‌گردید همیشه مانند تذکار بابی‌کشی و چوب و فلکهٔ پسر ملاعلی‌اصغر و حرکات ملاتقی تلخ و غم‌انگیز بود. برعکس چه بسا اتفاق می‌افتاد که عوالم بسیار خوش و دلپذیری نیز از مقابل نظرم می‌گذشت. چنانکه روزی بی‌سابقه و بی‌جهت به‌یاد قطعه شعر بسیار شیوا و زیبای ملک‌الشعرا بهار افتادم که ظاهراً درموقع سیاحت به‌اصفهان به‌یاد گردش در ساحل همین رودخانهٔ زاینده‌رود ساخته و اگرچه لابد معروف اغلب اصفهانیان با ذوق و معرفت می‌باشد باز دراین مورد تیمناً برای مزید لذت ارباب سروسر در اینجا نقل می‌نماید:

دختری خرد بدیدم به‌گدائی مشغول
کرده در جامهٔ صدپاره نهان پیکر خویش

بود مکشوف به‌تاراجگه دزد نگاه
گرچه در ژنده نهان ساخته بُد گوهر خویش

ورچه زاهل دل و دین رحم طمع داشت ولی
بود خصم دل و دین از نگه کافر خویش

حبه‌ای سیم بدو دادم و بگذشتم و سوخت
برق چشم‌تر او خرمنم از آذر خویش

شامگاهان به‌یکی بیشه شدم برلب رود
ناگهان دیدمش آنجا به‌سر معبر خویش

بالبی خنده‌زنان می‌شد و می‌خواند سرود
به‌خلاف لب خشکیده و چشم‌تر خویش
گفتم ای شوخ نبودی تو که یکساعت پیش
سوختی خرمن اهل نظر از منظر خویش
ای ترشرو چه شد آن گریهٔ تلخت که چنین
خنده را کان نمک ساخته‌ای شکر خویش
گفت دارم پدری عاجز و مامی بیمار
که نیارند به‌پا ساختن از بستر خویش
هست این خنده‌ام از بهر دل خود لیکن
گریه‌ام بود برای پدر و مادر خویش[۱]

زیرلب بنای زمزمهٔ این اشعار را گذاشته به‌اقتضای طبیعت سرکش خواهی نخواهی به‌چشم‌چرانی مشغول گردیدم و به‌امید دیدار دختر گدای ملک‌الشعرا و به‌طمع آنکه ما نیز صدقه‌ای داده زکوة حسنی بگیریم عنان دل بیقرار را به‌دست هوی و هوس سپردم ولی افسوس که خاطرم از گورستان تخته پولاد که در آن طرف رودخانه روبه‌رویم خوابیده بود مرده‌تر بود و خانم‌های اصفهان نیز از وقتی که مژدهٔ رفع حجاب به‌گوششان رسیده بود یکباره خلوت‌نشین شده بودند و حتی ماه و خورشید از تماشای صورتشان محروم مانده بود.

---

۱. یکی از شعرای فرانسه نیز موسوم به‌اوژن مانوئل (۱۸۲۱-۱۹۰۱) قریب همین مضمون قطعه‌ای دارد که عنوان آن «دخترک آوازخوان» است ولی الحق که قطعهٔ شاعر بزرگ و محبوب خودمان برآن قطعهٔ فرانسوی از جهات چند رجحان و مزیت دارد.

روز دیگری که باز برفراز تخته سنگ خود نشسته بودم و دوربین اندیشه را به‌خاطر جهان افسانه وش طفولیت راست آورده به‌تکاپو و کند وکو سرگرم بودم ناگهان در لولهٔ دوربین چهرهٔ دو نفر از رفقا و همبازی‌های خردسال زمان کودکیم ظاهر گردید و مدتی فکر و خیالم را به‌خود مشغول داشت.

دو برادر بودند علی‌آقا و جوادآقا نام. پدرشان حاجی میرزا علیرضا مغازه‌ای از ملاکین شهر و از رفقای پدرم بود. علی‌آقا برادر بزرگتر چونِ گوشش سنگین بود و اصلاً در خط مخصوصی سیر می‌نمود چندان با من و برادر کوچکترش جوادآقا حشر و معاشرتی نداشت. جوادآقا دوست مهربان و به‌اصطلاح جان جانی من بود واقعاً جا دارد بگویم که یک روح بودیم در دو قالب. خوب به‌خاطر است موقعی بود که میرزا دایی برای حرکت دادن خانوادهٔ ما به‌اصفهان آمده بود. خانه و کاسه و کوزهٔ ما را به‌فروش رسانیده مشغول تدارک اسباب حرکت ما بود. روزی که من و جوادآقا در منزل ما مشغول الاکلنگ و چنگولک[1] بازی بودیم میرزا دایی از در وارد شد و خطاب به‌مادرم به‌صدای بلند گفت زود باشید دست و پایتان را جمع کنید که دلیجان تایک ساعت دیگر حاضر می‌شود و باید حرکت کنیم. طفلک جوادآقا به‌شنیدن این خبر ناگهانی رنگش مثل گچ پرید و دست و پایش سست گردیده از بالای الاکلنگ به‌زمین افتاد. دو ساعت بعد از آن از اصفهان حرکت نمودیم و پس از آن روز تقریباً چهل سال تمام با آنکه اغلب به‌یاد جوادآقا می‌افتادم دیگر هرگز نه اسم او و نه

---

۱. همان تاب تهرانیان است.

اسم پدر و برادرش به‌گوشم رسیده بود.

عصر همان روز که به‌منزل میزبان مهربان خودمان برگشتم در مقام تحقق از حال آنها برآمدم. میزبانمان ازقضا آنها را خوب می‌شناخت و گفت حاج میرزا علیرضا که مدتهاست عمرش را به‌سرکار داده و هفت کفن پوسانیده است ولی با پسران او شخصاً آشنایی و رفت و آمد دارم و اتفاقاً پس از مرگ پدرشان خانهٔ قدیمی خود را فروخته‌اند و سالهاست که در همین نزدیکی خودمان می‌نشینند و اگر بخواهید ممکن است فوراً آدم بفرستم که اگر منزل باشند همین الان خدمت برسند والا به‌محض آنکه به‌خانه برگشتند بیایند.

گفتم دلم می‌خواهد خودم فردا صبح زود سرزده به‌سراغشان بروم. میزبان پذیرفت و گفت پس دیگر لزومی ندارد که شرح احوال آنها را نقداً برایتان حکایت نمایم. حکایتشان شنیدنی است و لابد خودشان برایتان نقل خواهند کرد.

آن شب تا صبح به‌یاد دورهٔ طفولیت چه خواب‌های شیرین که ندیدم. از جمله دیدم که با جوادآقا خندان و بشاش الاکلنگ بازی می‌کردیم و الاکلنگ به‌قدری از زمین بلند می‌شد که دستمان به‌سقف آسمان می‌رسید و انگشت‌هایمان به‌خوشهٔ پروین می‌خورد.

«پایان قسمت اول»

قسمت دوم

سرگردانی‌های جوانی

۱
مجلس شیر و خط

یک دو ساعت بیشتر از آفتاب برنیامده بود که درِ منزل آقا جواد را زدم. آدمشان در را بازکرده پرسید با کی کار دارید. گفتم به‌آقاجواد بگوئید یار دیرینه است و از راه دور آمده است. شتابان فرا رسید. مبارک گویان و ذوق کنان فریاد برآورد زهی سعادت به‌به عجب روز میمونی است. بدین مژده‌گر جان فشانم رواست. امروز یکی از بهترین روزهای عمر به‌شمار می‌آید...

دست روزگار قیافه‌هایمان را به‌قدری تغییر داده بود که اگر آشنائی نداده بودی محال بود یکدیگر را بشناسیم. با این همه بی‌درنگ خود را در آغوش یکدیگر انداختیم و مدتی بوسه‌های آبدار به‌سر و صورت همدیگر دادیم.

جوادآقا مردی شده بود سیاه چرده و قلمه و به‌غایت خوش سیما و خوش قد و قامت. کم‌کم که بیشتر در چهره و سیمایش دقیق شدم علائم و نشانه‌های آشنای قیافهٔ زمان طفولیت مانند خطوطی که با آب طلا روی ظرف مسین زنگ زده‌ای نوشته باشد و جسته جسته به‌شستن ظاهر گردد همه بیشتر نمایان گردید، دیدم آقا جواد خودم است و ازاین کشف مسرت مخصوصی در خود احساس نمودم.

در حالیکه شرارهٔ ذوق و شادمانی از چشم‌های شهلای پرمهر و محبتش شعله‌ور بود گفت می‌دانستم که وارد اصفهان شده‌ای ودلم برای زیارتت به‌قدر یک دانه خشخاش شده بود و هزار بار تصمیم گرفتم به‌دیدنت بیایم ولی راستش این است که هربار ترس و واهمه‌ام برمی‌داشت و قدمم جلو نمی‌رفت. گفتم چشمم هزاربار روشن مگر خدای نخواسته من لولو خرخره شده‌ام. گفت نه تو لولو خرخره نشده‌ای ولی پس از سال‌های درازی که تو مدام دور دنیا پرسه زده‌ای و چهارربع مسکون و هفت اقلیم را زیرپا درآورده‌ای و من سیاه بخت مثل زندانی‌ها درگوشهٔ این خرابه افتاده و از این شهر منحوس قدم بیرون نگذاشته‌ام می‌ترسیدم در نظر تو پردهاتی و اصفهانی کهنه و پوسیده به‌قلم بروم.

گفتم صحیح است که من دور دنیا گشته‌ام ولی گشتنم مثل گشتن قاطر عصار بوده به‌دور آسیاب خیلی به‌دور آسیاب گردیدم اما به‌هیچ جا نرسیدم. نشست‌هایی هست که یک ساعتش به‌صد سال سفر می‌ارزد. از کجا که تو در همین محیط محدود اصفهان عوالمی سیر نکرده باشی که من به‌خواب هم ندیده باشم. تماشای جهان گر ذوق داری دیده برهم نه اگر خواهی که بگشاید دلت سر درگریبان بر.»

گفت اینها که تعارف است و می‌بینم که الحمدلله همان ممل چهل سال پیش خودمی و فرقی نکرده‌ای. لابد خوب بودی خوبتر هم شده‌ای.

دستم را گرفت و در کنار باغچهٔ مصفای حیاط روی نیم‌تختی که با قالیچهٔ اصفهانی بسیار خوش نقش و نگاری مفروش بود پهلوی خود نشانید و سفارش چای و قلیان داد. سپرد که به‌اندرون بگویند از آن گز و سوهان خانگی هم که از عید باقی مانده چند قرصی بفرستند.

روی همان نیمکت آنقدر چای و گز خوردیم و قلیان کشیدیم و وراجی کردیم که رفته رفته آفتاب از زانوهایمان بالا آمده به‌کمر و سینه و کم‌کم به‌سر و صورتمان افتاد و باز ما دست از پرگوئی و درددل برنمی‌داشتیم.

دلم می‌خواست روزها همانجا بنشینم و بگویم و بشنوم ولی ترسیدم وقت جوادآقا را بیهوده تلف کرده باشم. لهذا گفتم چطور است بقیهٔ صحبت را به‌وقت دیگری بگذاریم. گفت استغفرالله تو که چنین اهل ناز نبودی. بلکه درگوشه وکنار اصفهان دل به‌جائی سپرده‌ای و خیال داری مارا دست به‌سر کرده پی بازیگوشی خودت بروی. گفتم برادر روزگاری است که «آن سبو بشکست و آن پیمانه ریخت». اگر روزگاری برای اینگونه شیطنت‌ها دل و دماغی بود حالا دیگر به‌قول عوام موش از جیبمان ارزن می‌برد. حقیقتش این است که دلم نمی‌خواهد بیهوده اسباب تضییع وقتت شده باشم. لابد در این شهر هزار جور کار و گرفتاری داری والا خودت بهتر می‌دانی که چه چانهٔ لغی دارم و اگر دهنه‌ام را نکشی تا پس فردا یکریز برایت ور خواهم زد.

گفت این حرفها را بینداز دور. «دیر آمدی ای نگار سرمست زودت

ندهیم دامن از دست». خوشبختانه این ایام سرم به کلی فارغ است و اگر درویشی کنی امروز را همینجا با هم یک لقمه نان و پنیری می‌خوریم و آنقدر چرند و پرند خواهیم بافت که چنته‌هایمان خالی شود.

گفتم جمال مرشد را عشق است. از این بهتر چه. سال‌ها آرزو می‌کردم که باز روزی دوبدو باهم بنشینیم و مثل همان عهد کودکی حرف‌های بی‌سر و ته بزنیم. حالاکه آرزویم برآورده شده است استدعا دارم بسپاری یکی از بریان‌های خانگی اعلا برایمان تدارک ببینند و به‌این همقطار بنده هم بگو در خانه را ببندد و هرکس آمد بگویند آقا خانه نیست.

گفت آی به‌چشم. سمعاً طاعتاً «دوست ما را و همه نعمت فردوس شما را».

نیم ساعتی بعد درگوشهٔ دنج حوضخانه در مقابل کاسهٔ کاشی پر از یخ بلوری که یک خایهٔ قوچی عرق معطر فرد اعلای اصفهان هم لای آن بود به‌مخده‌های مخمل کاشی نرم و لطیفی تکیه داده بودیم و کلافهٔ سخن را به‌دست اتفاق سپرده از هردر چه صحبت‌ها که نمی‌کردیم.

ابتدا مدتی بی‌رویه و بی‌ترتیب از آسمان و ریسمان گفتگو کردیم. دفتر افسانهٔ چهل سال فراق و دوری را گشوده مانند آوازخوان‌هایی که به‌همدیگر جواب می‌دهند یک دهن من و یک دهن او هرکدام به‌نوبت صفحه‌ای از آن داستان رنگ‌پریده را پیش کشیده به‌رشتهٔ تقریر و بیان درمی‌آوریم.

جوادآقا اصرار داشت که من جوان مانده‌ام و او پیر شده است. مدتی سر این مسئله مباحثه و مجادله داشتیم و عاقبت اتفاق حاصل شد که هردو پیر شده‌ایم. سپس صحبت از سعادت به‌میان آمد. این دفعه من

اصرار داشتم که سعادت و اقبال با جوادآقا یار بوده که عمر خودرا به‌آرامی با یار و دیار گذرانده و بیخود کف کفش خود را به‌سگ‌دوی‌های بیهودهٔ دور دنیا پاره نکرده است. گفتم مگر نشنیده‌ای که «آبِ از حرکت غبار یابد صافی شود از قرارگیرد». مگر صائب خودمان نگفته «لامکانی شو که تبدیل مکان آب و گل نقل کردن باشد از زندان به‌زندان دگر» و مگر کلیم که من او را آن همه دوست می‌دارم نگفته «تماشای جهان گر ذوق داری دیده برهم نه اگر خواهی که بگشاید دلت سر در گریبان بر». برادر جان یقین بدان که «از سفر کردن ظاهر نشود کار تمام هرکه از خویش سفرکرده تمام است اینجا». ولی جوادآقا زیر این بارها نمی‌رفت سخت با این عقیده مخالف بود و می‌خواست با هزاران دلیل و برهان ثابت نماید که «زمین لگد خورد ازگاو و خر به‌علت آن که ساکن است نه مانند آسمان دوار» و سعادت در حرکت و انتقال است. خیلی در این باب بحث کردیم و در اینجا نیز سرانجام اتفاق آمد که نه او و نه من هیچکدام سعادتمند نبوده‌ایم و چنانکه گفته‌اند سعادت نیز مانند سیمرغ و کیمیا واقعاً گوهری است نایاب و اگر هم پیدا شود قوطی‌های خاتم مرکب است از هزار تکه‌های خرد و رنگارنگ که سوارکردن آنها کار حضرت فیل است.

صحبت بدینجا رسیده بود که ناگاه جوادآقا راست نشست و گفت برادر حقیقتش این است که دری وری بس است. با این تکه پاره‌هائی که به‌زور سرهم وصله می‌زنی سرمن کهنه اصفهانی را نمی‌توانی شیره بمالی. همینقدر بدان که اگر تو دلوی من بند دلوم. به‌جان خودت که تا سرگذشت تام و تمام این چهل سال دوری و مهاجرت خودت را برایم

حکایت نکنی نمی‌گذارم از این خانه قدم بیرون بگذاری. حالا دیگر حساب کار خودت را بکن.

گفتم باور نما که قصهٔ من این تفصیلات را ندارد و به‌این خط و نشان‌ها نمی‌ارزد.

قصهٔ من چنانکه خودت فصول اول آن را می‌دانی بطور مفید و مختصر قصهٔ کودکی است که چهل سال پیش معصوم و چشم و گوش بسته مانند غزالک شوخ پرشور و کم شعوری و از هربند و قید آزادی در چمنزار بی‌خار زندگانی درکوچه و پس کوچه‌های همین شهر می‌زیست و از هرتشویش و امیدی فارغ بود و در عالم افسانه‌وش طفولیت به‌جز جست و خیز و تک‌وتازکاری نداشت و آنگاه به حکم قضا و قدر از این سرزمین رخت بربسته مانند برگ خشکیده‌ای که در راه تندباد حوادث افتاده باشد قسمت عمدهٔ عمر را مانند تمام اولاد آدم به‌بوک و مگر با بیم و امید گذرانیده است و امروز با موهای ریخته و صورت پرچروک ولو برآونگون[1] چون شتر پیر بار به‌دوشی باکوهان ریش و دست و پای پرآبله و زانوی پینه‌بسته و با تخم و لخمی که لخته لخته به‌غارت خارهای مغیلان روزگار رفته کشان‌کشان خود را به‌آبشخور نیم قرن پیش خود رسانیده است و نقداً چند روزی در آنجا زانو به‌زمین زده است تا سیخک ساربان فردا او را به‌کدام سو براند و شتردار روزگار مهارش را به‌کجا بکشاند.

در تمام این مدت هرجا رفتم جز جور آسیابان و جفای سنگ سنگین

---

۱. به‌زبان اصفهان لب و لوچه وآنگون به‌معنی آویزان است.

آسیاب چیزی ندیدم. همه جا آسمان به‌یک رنگ بود و مردم به‌دو رنگ. اگر هنوز اصفهانی تمام عیار مانده‌ای و از خصلت مهمان‌نوازی بهره‌ای داری بیا مردانه دور مرا خط بکش و شتردیدی ندیدی انگار نه انگار که اصلاً سرگذشتی دارم بگو ببینم تو در این مدت دراز چه‌ها دیده‌ای و چه بلاها کشیده‌ای از قرار معلوم به‌طوری که همشهری‌ها می‌گویند از طوفان‌ها گذشته‌ای و بسیار مراحل غریب طی کرده‌ای که همه شنیدنی است و باور نما که به‌جان خودت سخت مشتاق شنیدن آن هستم. گفت رفیق همیشه گفته‌اند که مهمان بی‌ادبی می‌شود خر صاحبخانه است حالا تو می‌خواهی به‌بهانهٔ مهمان بودن به‌این مفت و مسلمی سوار ما بشوی و ریشت را از دست ما خلاص کنی.

باری خیلی چون و چرا کردیم تا بالاخره بنا را به‌شیر و خط گذاشتیم و از قضا قرعه به‌نام آقا جواد درآمد. سرگذشت خود را چنین شروع نمود:

گفت وقتی تو از اصفهان رفتی من اول مدتی خیال کردم که دیگر تا ابد در این عالم بیکس و بی‌یار خواهم ماند. ولی لابد در طی زندگانی دستگیرت شده است که اینها همه پندار است و شگفت‌ترین داروئی که داروگر روزگار در قوطی دارد دارویی است به‌نام داروی فراموشی که هیچ معجون افلاطونی هرگز به‌گرد پای آن نمی‌رسد. از همین دارو در کارم کردند و دوستان دیگری که در خوبی و نازنینی هرگز به‌پای تو نمی‌رسند جسته جسته جایی را که در زندگانی من توخالی گذاشته بودی پر کردند و کم‌کم به‌اقتضای سن و سال سرگرمی‌های دیگری هم پیدا شد که اصلاً برای محبت و دوستی جا و مجالی باقی نگذاشت. درهمان اوقات اقبال هم درکار تجارت و ملاکی با پدرم یار آمد و دراندک زمانی ثروت و مکنت

هنگفتی بهم زد چنانکه اسمش برسر زبان‌ها افتاد. با این همه به‌همان زندگی سادهٔ سابق خود می‌ساخت و ابداً از طریق امساک که اسمش را قناعت گذاشته بود و باید بخل و خست خواند قدم بیرون نمی‌گذاشت. برادرم علی اگر یادت باشد.......

اینجا کلام جوادآقا را بریدم و پرسیدم راستی علی آقا کجاست و در چه حال است. گفت همان مثل سابق برای خود عواملی دارد و بیشتر اوقات را سر املاک به‌سر می‌برد ولی ازاین گذشته بسیار برادر مهربان و نازنینی است وگرچه او هم حالا زن و فرزندان متعدد دارد باز همه باهم هم منزل و هم خرج مانده‌ایم و آبمان درکمال خوبی در یک جوی می‌رود.انشاءالله همینکه از ده برگشت باهم به‌خدمت خواهیم رسید که تا به‌رأی‌العین ببینی که همان علی آقای قدیم‌است‌وچندان‌فرقی‌نکرده‌است.

گفتم این هم از موهبت‌های ربانی است که انسان دارای چنین برادری باشد. بسیار بسیار خوشحال شدم. استدعا دارم اگر گاهی میان حرفت می‌دوم اوقاتت تلخ نشود. حالا دنبالهٔ مطلب را بیاور ببینم بعد از رفتن من با پدر و برادر چه به‌سرت آمده است. گفت علی اگر یادت باشد از همان بچگی عواملی داشت که با من وفق نمی‌داد. هرچه من در پی سادگی بودم و از رفت و آمد و سر و صدا فرار می‌کردم او در پی عیش و نوش بود و به‌تجمل و تشخص علاقهٔ فراوانی داشت. وقتی کم‌کم پا به‌سن گذاشتم دیدم با همه لطف خاطر جبلی و فهم و هوش سرشاری که دارد و با وجود علاقه‌ای که باطناً نسبت به‌من داشت باز هم با هم اخت نمی‌آییم لهذا زیاد درصدد نشست و برخاست و معاشرت با او برنمی‌آمدم و او هم برای خود دوستان و محارمی پیدا کرده بود و کاری به‌کار من نداشت.

۲
چشم تنگ دنیادار

جوادآقا دنبالهٔ کلام را چنین آورد:

چیزی که از همان زمان همواره خاطرم را می‌آزرد و گاهی به‌حد افراط معذبم می‌داشت همانا جد و جهد وکشش وکوشش مفرطی بود که پدرم از یک طرف در جمع‌آوری مال و مکنت و از طرف دیگر درکم خرجی و بخل و امساک نشان می‌داد و حقیقتاً از آب روغن می‌گرفت. اگر احیاناً دل به‌دریا می‌زدم و در این باب با او صحبتی به‌میان می‌آوردم جز اخم و تخم و سرکوفت و ناسزا و ناملایم جوابی نمی‌شنیدم. می‌گفت پسرک احمق من که عمر خضر ندارم همهٔ این جان کندن‌هایم برای خاطر شماهاست. می‌گفتم پس چرا راضی می‌شوی که از همین امروز همیشه مابین رفقا و همسران سربه‌زیر و شرمنده باشیم. جوابش این بود که من وقتی به‌سن شما بودم اگرچه پنج یک پول جیب شما را هم نداشتم هرگز نشد که دست پیش کسی درازکنم. مختصر آنکه اینگونه گفتگوها و این قبیل افکار هرروز و هرساعت زندگانیم را تلخ می‌کرد. عاقبت وقتی دیدم که

حرف حسابی به‌خرج پدرم نمی‌رود و کم‌کم ممکن است علاقهٔ پدر و فرزندی مبدل به‌کینه و عداوت گردد مهر خاموشی برلب زدم و محنت و اندوه درونی را در گنجینهٔ خاطر پنهان ساختم.

بدتر از همه آنکه پدرم به‌درس و سواد هم اعتقادی نداشت و می‌گفت بچه همینقدر که از عهدهٔ خواندن و نوشتن برآمد باید مشغول کار و کاسبی بشود و پول درآورد.

به‌همین ملاحظه مرا به‌اصرار به‌حجرهٔ تجارت خود که در سرای قیصریه[1] واقع بود برده با صغرسن کتاب و حساب دستک و دفتر خود را به‌من سپرد.

ای کاش اقلاً در این کار مختار و آسوده‌ام می‌گذاشت. روزی نمی‌گذشت مگر آنکه به‌اسم رسیدگی به‌حساب و کتاب به‌هرترتیبی بود چندین غلط فاحش و خطای عفوناپذیر در کارم پیدا ننماید و در مقابل چشم و هم چشم مورد اهانت و تحقیرم قرار ندهد. گاهی به‌سرم می‌زد که فرار نمایم و هرطور شده خود را از این ذلت و رذالت مستخلص سازم ولی چون علاقهٔ شدید مادر بیمار و رنجورم را به‌خود می‌دانستم و اساساً هم ترسو و سست و کوتاه همت و به‌قول آخوندها لین‌العریکه بار آمده بودم جرئت اقدام به‌امری که مآل و عاقبتش برمن مجهول بود نداشتم و تا چشمم کور شود ناچار می‌سوختم و می‌ساختم.

علی‌آقا چنانکه باید یادت باشد زرنگ‌تر از من بود و از زیر سنگ هم شده بود اسباب عیش و نوش مختصر خود را راه می‌انداخت. اغلب

---

۱. گویا قیساریه صحیح‌تر است.

به‌اسم سرزدن به‌املاک خود را با چند نفر از رفقائی که برای خود دست و پا کرده بود از اصفهان بیرون می‌انداخت و با مقدمات و عناوینی که خودش می‌دانست و پیرش رعایا و کدخداها را سر و کیسه می‌کرد و با کیسهٔ پر به‌شهر برمی‌گشت و بدین منوال چندی نانش توی روغن بود و از تو چه پنهان گاهی ما را نیز از آن نمد کلاهی نصیب می‌گردید. با این حال حنایش پیش پدرم همیشه رنگ داشت و مدام پدرم کاردانی و فطانت او را به‌رخ من می‌کشید و می‌گفت آقا نق‌نق آخر برادرت هم آدم است ببین چطور هیچوقت از بی‌پولی شکایت ندارد و برخلاف تو همیشه نونوار و شاد و خندان است. در صورتیکه کار تو بیست و چهار ساعت شبانه روزه همه ونک ونک و زنجموره و آه و ناله است. افسوس که شریک دزد و رفیق قافله بودم و اقلاً حالیش می‌کردم که شادابی پسر بزرگش از کجا سرچشمه می‌گیرد.

چه دردسر بدهم. روزگار به‌همین منوال می‌گذشت و کم‌کم جوانی شده بودم بیست و دو سه ساله. وقتی برادرم را زن دادند پدرم دو پایش را در یک کفش کرد که تو هم باید زن بگیری. ابداً رغبتی بدینکار نداشتم ولی پیش خود گفتم شاید اگر زن بگیرم قدری از زیر پالهنگ پدر در بیایم و ضمناً به‌دم و دودی هم برسم. زنی که گرفتم زنی بود که پدرم برایم پیدا کرده بود بلای جانم گردید و از عمر بیزارم نمود. دختر یک نفر از سادات و ملاکین معتبر فشارک بود. پدرش در همان نواحی فشارک با پدرم شریک‌الملک بود و از قرار معلوم در حرص و طمع دست پدرم را از پشت می‌بست. از آن خشکه مقدس‌هایی بود که تمام آب زاینده‌رود دامن قبایشان را تر نمی‌کند. صبیهٔ عفیفهٔ ایشان نیز از حیث تقدس مآبی نسخهٔ

بدل پدر محترمشان بودند و در سفاهت و بلاهت طاق در حسن و جمال واقعاً از اعجوبه‌های روزگار به‌شمار می‌رفت. مسلمان نشنود کافر نبیند. آئینهٔ دق و نخالهٔ زشتی و جعبهٔ هزار بیشهٔ بی‌ریختی و بدترکیبی بود. حالا زشتی سرش را بخورد وای به‌وقتی که دهن خانم باز می‌شد. صد رحمت به‌دهنهٔ یخچال آن هم یخچال متعفنی که خشت و آجرش ریخته و باران کاه‌گل در و دیوارش را تراشیده و برده باشد. هی مادر بیچاره‌ام از توی رختخواب بیماری گیس کند و جوش خورد و ناله کرد که بابا این چه دختری است برای پسرک من پیدا کرده‌اید. دل آدم بهم می‌خورد به‌صورتش نگاه کند، نگاه کردن به‌آن دک و پوز ادباری کفاره برمی‌دارد و هی پدرم لاحول تحویل داد و لندید و غرید و گفت زنیکهٔ ناقص‌العقل آدم که زن نمی‌گیرد عکسش را روی قلمدان و مردنگی و گلدان دسته دلبر بچسباند. زن باید نجیبه و عفیفه و خانه‌دار باشد. این دختر سید صحیح‌النسب و ذریت پیغمبر اکرم و صدبار هم از سر ما زیادتر است. مادرم دست‌بردار نبود می‌گفت آخر حسن دختر به‌موی بلند است این دختر مثل این است که کچل باشد و پدرم مثل خاله زنک‌ها جواب می‌داد که گیس بلند دم خر است. زن باید هنر داشته باشد.

بالاخره شب عروسی رسید پس از پرداخت شیربها و فرستادن هل و گل و شال و انگشتر و گوشواره و آینه و لاله و یک جلد کلام‌الله خطی و یک جفت ارسی و یک کیسه حنا و یک طاقه چارقد آقبانو و یک طاقه تنبان زری و یک طاقه چادر یزدی شب عروسی رسید و به‌صدای دایره و تنبک و به‌آواز «بادا بادا انشاءالله مبارک بادا» و «آمدیم، شاد آمدیم، از خانهٔ داماد آمدیم، همه ماه و همه شاه، همه چشم‌ها بادامی، آمدیم حور

و پری را ببریم، چادرزری را ببریم» تشریفات دور و دراز پاانداز و پاتختی را هم هرطور بود سنبل کردیم و پس از مراسم دست به‌دست دادن وارد حجله شدیم. برادر بد ندیده چه دیدم که نصیب کافر نشود. مصداق کامل «ابرو ندارد هیچی. چشم دارد نخودچی. دماغ دارد نواله. دهن به‌شکل گاله» بود. وای از آن دست و پاهای حنابسته و آن ابروهای وسمه کشیده و آن زلف پرپیچ و خمی که به‌شکل تیغهٔ تبر در وسط پیشانی آونگون بود. امان از آن زلف‌های دم عقربی و آن پولک‌های رنگ به‌رنگی که با لعاب بهدانه زیر لب و بالای ابروها نشانیده بودند. چه بگویم از آن دماغ خیاری که کپه‌ای[1] به‌بزرگی یک نعل قاطر نصفش را جویده و برده بود خانم را بند انداخته بودند و زیر ابروهایش را به‌زور منقاش و سنقز و با کمک مویز و کشمکش لری دانه به‌دانه بیرون کشیده بودند و پلک‌های سرخ شده مانند گوشت خام جوجه خروسی که خشک خشک پرهایش را کنده باشند هنوز جاهای موبر آن دیده می‌شد و به‌راستی که انسان عقش می‌نشســت. نگاهم به‌عروس دوخته شده بود و پیش خود می‌گفتم:

«ملک الموتم از لقای توبه عقربم گو به‌گز تو دست منه»

فریاد ازآن پولکی که به‌شکل بتهٔ سرکج با آب دهان میان دو ابروی این لعبت کاشته بودند و از آن خال قلابی که با مرکب و دوده پشت لب آن غنچهٔ خندان کوبیده بودند آبش از زور عرق و حرارت راه افتاده از گوشهٔ دهان گذشته به‌کنار چانه و چاه ذقن رسیده بود. از لب و دندان که دیگر چه بگویم که اغراق به‌نظر نیاید. کمترین چیزی که می‌توانم بگریم این

---

۱. کپه با کاف مضموم به‌زبان اصفهانی به‌معنی سالک است.

است که:

«لب بالا نظر برعرش می‌کرد لب زبرین زمین را فرش می‌کرد»

به‌حکم «انظرالی‌الابل کیف خلقت» و زمانی نگران آن خلقت عجیب بودم و از صنع پروردگار هرلحظه تعجب برتعجبم می‌افزود. آنگاه دزدیده نگاه را به‌آسمان دوخته به‌درگاه الهی نالیدم که بارالها همیشه در مقام دعا و راز می‌گویند «یامن اظهرالجمیل وسترالقبیح» اینک نمی‌دانم چرا درمورد من بینوا برعکس معامله نموده‌ای یعنی قبیح را چون آینهٔ دق در مقابلم نشانده و جمیل را در پس پردهٔ غیب مستور داشته‌ای. راستی منت خدای را عزوجل که طاعتش موجب قربت است خلقتش مایهٔ عبرت.

زیاد سرت را به‌درد نمی‌آورم و همینقدر باید بدانی که از همان نظراول «انت علی کظهرامی» راگفته صیغهٔ طلاق ابدی را در دل جاری ساختم و به‌عقل و شعور خود هزار نفرین خواندم که برای بازکردن زبان چنین زیباصنمی به‌دست چلاق شدهٔ خودم بیست عدد اشرفی طلای تمام عیار به‌عنوان زیرزبانی و بیست عدد دیگر هم به‌اسم رونما نثارکرده بودم که این شمایل نکبت و پردهٔ ادبار را زیارت نمایم وصدای چنین وجودی را بشنوم.

ما اصفهانی‌ها همه غلیظ حرف می‌زنیم ولی وقتی در همان شب اول که نمونه‌ای از شب اول قبر بود دندان به‌روی جگرگذاشتم و خواستم دو کلمه با خانم هم کلام بشوم دیدم لهجه‌اش به‌قدری زمخت است که بی‌اختیار خنده‌ام گرفت. باز اگر لامحاله فضل و کمالی داشت تا حدی شاید جبران می‌شد ولی سرش را بخورد که گوسالهٔ محض بود و هر را از بر تمیز نمی‌داد.

از همهٔ اینها گذشته خانم نجابت و عفت را به‌جائی رسانیده بود که حتی از بنده هم رو می‌گرفتند و حالاکه خودمانیم فقط از همین یک کارش ممنون بودم و هرروز و هرساعت شکر خدا را به‌جا می‌آوردم که لااقل از نعمت زیارت لقای چنین عیالی بی‌نصیبم. گاهی از فرط ملال رو به‌دیوار می‌نشستم و به‌یاد همسر عزیز این ابیات راکه اگر خاطرت باشد در مدرسه یادگرفته بودیم زبان حال قرار داده زمزمه می‌کردم:

ای تنگ‌تر از گوشهٔ میدان دهنت وی تیزتر از خار مغیلان بدنت

من بندهٔ آن لبان هیزم شکنت اشتر به‌قطار میرود در دهنت

و از بخت و طالع خود شکوه‌ها می‌نمودم که مجبور به‌افطارم کرده‌اند آن هم به‌شلغم.

القصه کم‌کم چون شنیده بودم که رهبانان مسیحی از زناشوئی کناره می‌گیرند من نیز باطناً طریقهٔ مرضیهٔ آنان را پیش گرفتم و حتی در بسیاری از مبادی دیگر زندگی هم بدانها اقتدا نمودم.

یک سال و هشت ماه از عمرم به‌همین نکبت و ادبار گذشت. زد و ماه رمضانی رسید. روزی که پدرم عمامهٔ شیر و شکوی به‌سر و شال ترمه به‌کمر با عصا و ردا برقاطر دهنه نقره سوار با من و برادرم و با خدم و حشم به‌طرف مسجد حکیم روان بودیم ناگهان درویش خوش قیافهٔ ژولیده موی سفیدپوشی تبرزین به‌دوش و کشکول به‌دست جلویمان سبز شد و یا حق و یاعلی مددگویان راه را برما بست. دست‌آورده دهنهٔ نقره کوب قاطری راکه پدرم برآن سوار بود گرفت و به‌صدای رسا فریاد برآورد که جمال مرشد را عشق است حاجی اقور بخیر به‌کجا می‌روی. پدرم با تعجبی به‌خشم آمیخته گفت کجا می‌خواهی بروم به‌مسجد می‌روم.

درویش پوزخندی زده گفت آنهایی که صدچون تو هرگز به‌قوزک پایشان نمی‌رسند با پای پیادهٔ به‌خانه خدا رفته‌اند خیال کردم با این دم و دستگاه به‌مجلس عروسی می‌روی آنگاه نظرش را به‌من دوخته پرسید این جوان کیست؟ پدرم گفت این سؤال‌ها به‌تو چه برو پی کارت و بگذار مردم پی نماز و عبادتشان بروند. گفت چنین نماز و عبادتی به کمر هرچه نامسلمان است بزند سؤالی کرده‌ام باید جواب بدهی. پدرم با رنگ پریده و خشم و غضب هرچه تمامتر جواب داد که پسرم است می‌خواهی کی باشد. گفت پس چرا حالت بندهٔ زرخرید دارد گوئی داغ اسیری به‌پیشانیش زده‌اند.

پدرم برای اینکه از شر درویش رهائی یابد دست در جیب نموده یک صاحبقران درآورد و خواست درکشکول اوبیندازد ولی درویش با دست رد کرد و کشکول را به‌عقب کشید و گفت من فرستادهٔ مولا هستم و احتیاجی به‌پول تو ندارم. بگو ببینم چند سال از عمرت رفته است. حوصلهٔ پدرم سر رفته بود و با نهایت اوقات تلخی گفت این فضولی‌ها به‌تو نیامده برو به‌کنار والاّ می‌دهم توسرت بزنند و کشان کشان ببرندت خانهٔ کدخدا. درویش تبرزین خود را نشان داده گفت به‌مولا قسم اگر جسارت بکنی با همین تبرزین حقت را کف دستت می‌گذارم بگو ببینم چقدر عمر داری. پدرم لاحول گویان گفت آخر به‌سن و سال من چکار داری. درویش عنان قاطر را محکمتر گرفته گفت چون و چرا به‌کنار از طرف مولا آمده‌ام هرچه می‌پرسم جواب بده. پدرم که مثل عموم اهل این مملکت اهل پرخاش و ستیزه نبود نرم شد و گفت بسیار خوب حالا که بنای کار به‌زور است شصت و دو سالم است. دیگر چه فرمایشی است. درویش پرسید پدرت وقتی مرد چند سالش بود. پدرم گفت پنجاه

و نه سال. باز درویش پرسید عمویت چند سالش بود. پدرم گفت پنجاه و شش یا پنجاه و هفت سال. پرسید برادر ارشدت که مرد چند سالش بود. گفت درست شصت سالش بود. درویش مکثی نموده پرسید تو خودت چند سال دیگر خیال می‌کنی باز عمر خواهی کرد. پدرم گفت دست خداست. عمر طبیعی انسان در این زمانه بیشتر از شصت هفتاد نمی‌شود. درویش گفت ریشت سفید شده و مقداری از دندان هایت ریخته و بنیه‌ات تحلیل رفته و گمان می‌کنم بوی حلوایت به‌زودی بلند شود. بگو ببینم روزی چند مخارج داری. پدرم از زور بیحوصلگی لبش را گزیده گفت مرد حسابی مگر جنون عارضت شده که روز روشن وسط معبر عام جلو مردم راگرفته‌ای و اصول دین می‌پرسی. درویش هوحقی تحویل داده گفت دست غیب مرا فرستاده تا جواب سؤالهایم را ندهی دست از سرت برنمی‌دارم. بگو ببینم روزی چند مخارج داری. پدرم باز غیظ و غضب خود را فرو نشانده گفت در حدود دو سه تومان الی پنج تومان. درویش پرسید با خرج پسرهایت یا بدون آنها. پدرم گفت همه روی هم رفته. درویش پیش خود حسابی کرده گفت این می‌شود در سال یکهزار و صد الی یک هزار و هشتصد تومان و اگر به‌فرض محال سی سال دیگر هم عمر کنی رویهمرفته از هرحیث بیشتر از پنجاه الی پنجاه و پنج هزار تومان مخارج نخواهی داشت در صورتی که حاضرم به‌مولای متقیان قسم یاد کنم که نصف این هم نخواهد شد. حالا بیا و دروغ را به‌کنار بگذار و قسم به‌دین و آیینی که داری راست بگو ببینم دارائیت در چه حدود است و سالیانه چقدر درآمد داری. پدرم خواست جواب را به‌تعلل بگذراند مخصوصاً که مردم کوچه و بازار و گروه آینده و رونده نیز

ازدحام نموده دور ما راگرفته بودند و برای تماشای مناظره و مرافعهٔ پدرم با درویش از سر و کول یکدیگر بالا می‌رفتند. ولی درویش صدا را بلندتر ساخته چشمهایش را به‌چشمان پدرم دوخت وگفت حاجی خودت می‌دانی که الکاذب عدوالله به‌مولا قسم به‌دلم برات شده که اگر دروغ بگوئی خیر از دنیا و آخرت نخواهی دید دیگر خود دانی. از شنیدن این سخنان حالت غریبی به‌پدرم دست داد و با صدای لرزان گفت خدا خودش گواه است که دارائی من بیشتر ملک و علاقه است و قیمتش درست معلوم نیست و آنهائی هم که مرا مالک آلاف و کرور می‌گویند بی‌اساس حرف می‌زنند ولی درآمد سالیانه‌ام از هرجهت در حدود هشت نه هزار تومان می‌شود. لبخند عجیبی برروی لبان درویش نقش بست و ازکشکول خود یک مشت پول سیاه درآورده گفت بیا بیچاره اینها را هم بگیر و بردارائی خود بیفزا. آنگاه عنان قاطر پدرم را رها نموده قدمی چند به‌عقب رفت و با حرکات دست و بدن چنانکه عادت درویشان است به‌صدای گیرای بسیار بلندی خطاب به‌پدرم بنای خواندن این ابیات را گذاشت:

«داری دو سه میخ زنگ خورده»
«وان هم به‌زکات گرد کرده»
«از شادی آن قراضه‌ای چند»
«گوئی که منم جهان خداوند»
«جان کندنت از چهار مسمار»
«در وقت رحیل هست دشوار»
«این خانه کسی که سخت گیرد»
«در وقت رحیل سخت میرد»

سپس باز صدا را بلندتر ساخته هوالغنی مفصلی کشید و آوازخوانان راه خود را پیش گرفته درمیان جمعیت ناپدید گردید در حالیکه باز صدایش از دور به‌گوش می‌رسید که:

«گفت چشم تنگ دنیادار را یا قناعت پرکند یا خاک گور»

این پیشامد تأثیر عمیقی درمن بخشید. آرام و بی‌صدا پای رکاب پدرم روان بودم ولی در همان حال با چشم باطن تابوت او را دیدم که چهار نفر به‌دوش گرفته‌اند و به‌طرف قبرستان «آب بخشان» که اگر در خاطرت مانده باشد در همان محلهٔ خودمان نزدیک چهارسو علیقلی آقا واقع است می‌بردند و چنان به‌نظرم آمد که من و برادرم نیز در لباس ماتم به‌دنبال جنازه روان بودیم. هرچه خواستم فکر خود را به‌جای دیگری مشغول سازم میسر نگردید و مدام این تابوت با آن روپوش کهنه و سیاهی که به‌رویش انداخته بودند در مقابل نظرم مجسم می‌گردید. ناگهان دست مومیائی زرد و نزار پدرم را دیدم که با همان پول‌های سیاهی که درویش به‌او داده بود از گوشهٔ تابوت بیرون مانده است و اشخاصی که دور و ور تابوت راه می‌رفتند هرقدر آن دست را زیر آن پارچهٔ سیاه پنهان می‌ساختند باز از تابوت بیرون می‌افتاد. عرق سردی برتن و بدنم نشست و ضعف غریبی بروجودم مستولی گردید و دندان‌هایم مثل دندان آدم‌های نوبه‌ای تق‌تق بهم می‌خورد و پایم دیگر به‌هیچ‌وجه قدرت و قوت جلو رفتن نداشت. کم‌کم در همان وسط کوچه ازحال رفتم و وقتی به‌خود آمدم و چشم گشودم خود را در منزل در بستر افتاده دیدم و اولین چیزی که در مقابل نظرم نمودار گردید صورت منحوس عیالم بود. دوباره چشم‌هایم را بستم و از صمیم قلب آرزو نمودم که ایکاش دیگر هرگز

دیده نمی‌گشودم تب شدیدی عارضم گردید و در عالم سوز و گداز تب و هذیان مدام صورت درویش را می‌دیدم و سخنان او مانند سوتی که در زیر گنبد بلندی پیچیده باشد درکاسهٔ سرم زنگ می‌زد.

از همان روز به‌بعد حالت پدرم هم تغییر یافت. اغلب اوقات را تنها در اطاق تاریک به‌نماز و دعا می‌پرداخت و با کسی داخل صحبت و گفتگو نمی‌گردید. سه ماه بعد مادر ناکامم که مدتها رنجور و بستری بود از رنج و محنت دنیا خلاصی یافت. پدرم تصمیم گرفت که جنازهٔ او را شخصاً به‌عتبات برده به‌خاک بسپارد و خودش هم همانجا مجاور گردد. من وبرادرم و جمعی از دوستان و خویشاوندان با دم و دستگاه و قبل و منقل تا نجف‌آباد او را بدرقه نمودیم. درموقع جدا شدن از یکدیگر اشک‌ها از هرجانب سرازیر شد و وعده‌های زیاد رد و بدل گردید. بنا شد به‌محض اینکه پدرم در نجف اشرف جابجا گردید همه دسته دسته به‌دیدنش برویم و به‌یک تیر دو نشان زده به‌قول تهرانی‌ها هم از زیارت شه‌عبدالعظیم و هم از دیدار یار برخوردار گردیم.

هشت نه روز بعد خبر رسید که پدرم در نزدیکی‌های کنگاور سینه پهلو کرده و همانجا وفات نموده است. در دم با برادرم به‌طرف کنگاور حرکت نمودیم و جنازهٔ پدر را نیز برهمان قاطری که حامل جنازهٔ مادرمان بود بار کردیم و خود نیز همراه قافله روان شده پس از رسیدن به‌عتبات عملیات و به‌خاک سپردن پدر و مادر و زیارت مقابر ائمهٔ اطهار با دل پردرد به‌اصفهان برگشتیم.

برادرم کسی نبود که به‌این آسانی‌ها مغلوب اندوه و سوگواری گردد به‌زودی در تدارک اسباب زندگانی مضبوطی که موافق دلخواهش باشد

برآمد و پی کار خود گرفته مرا به‌خدا سپرد. من نیز روز به‌روز افسرده‌تر و پژمرده‌تر می‌شدم ومدام مزاجم علیل‌تر و ضعیف‌تر می‌گردید. کم‌کم بنا به‌دستور طبیب معالج و هم به‌اقتضای طبیعت جبلی خودم کارهای تجارتی را که از پدر به‌من به‌ارث رسیده بود به‌میرزای پیری که داشتیم سپردم و بدواً مدتی در را به‌روی خویش و بیگانه بسته بدون آنکه به‌سفید و سیاه دست آشنا سازم روزهای دراز بیکار و بیمار در کنج خانه افتادم. آنگاه چون مرغ بال و پر کنده‌ای که از قفس رهائی یافته باشد بندبند و جسته‌جسته بنای گردش و سیاحت دور شهر واطراف شهر را گذاشتم. راستی یادم رفت برایت بگویم که به‌محض وصول خبر وفات پدرم زنم را طلاق دادم و مهرش را دو برابر داده با دل خوش به‌خانهٔ پدرش فرستادم و خود را از شر او و او را از شر چون من شوهری که اسم بی‌مسمائی بیش نبودم خلاص ساختم.

ازقضا روز براتی که مردم شهر از زن و مرد دسته دسته به‌قصد زیارت اهل قبور به‌تخته پولاد می‌رفتند من نیز خود را بـه‌میان آنـها انداخته گردش‌کنان از خیابان چهارباغ گذشتم و پیش خود گفتم که پس از سال‌ها عیبی ندارد اگر من نیز سری به‌رفتگان و اسیران خاک بزنم. ولی همین که از پل اللهوردی خان گذشتم ناگهان فکر تازه‌ای به‌سرم آمد و به‌خود گفتم عموجان زندگان حق دارند به‌دیدن مردگان بروند ولی تو خود مرده‌ای بیش نیستی و شک نیست که مردگان احتیاجی به‌احوالپرسی چون تو کسی ندارند. به‌جای آنکه به‌طرف دست چپ که راه تخته پولاد است روان شوم در امتداد همان جاده‌ای که آمده بودم به‌طرف کوه و صحرا راه افتادم و وقتی به‌خود آمدم که خود را در سینهٔ کوه صفه در نزدیکی چشمهٔ

آب بسیار مختصری یافتم که آب آن بی‌اغراق به‌اندازهٔ دم موشی در همان حول و حوش روان و مثل مارمولک در تک و خیز بود. در همان وقت صدائی به‌گوشم رسید و همان درویش سفیدپوش دوسال پیش را دیدم که روی قطعه سنگی چمباتمه زده است و خوشهٔ انگوری در دست دارد و باکمال آرامی و طمأنینه دانه به‌دانه به‌خوردن آن مشغول است.

سلام کرده آشنایی دادم. گفت خوش‌آمدی انگور میوهٔ بهشت است بیا انگور بخور. نشستم و کم‌کم از هردری سخن به‌میان آمد. چون خبر وفات پدرم را شنید لبخندی زده گفت: «مال رفت از دست و چشم خواجه در دنبال ماند از دو صد خرمن تهی چشمی به‌این غربال ماند» لابد همینطور که گدا آمده بود و گدا مانده بود گدا هم رفت. گدا اگر همه عالم بدو دهند گداست. زر می‌ماند و نامراد می‌میرد. قاعدهٔ روزگار همین است. جمع کردند و نهفتند و به‌حسرت رفتند...

چون دیدم رغبتی به‌شنیدن حرف‌هایم نشان می‌دهد نرم نرم کم و کیف زندگانیم را فاش و بی‌پرده با او درمیان نهادم و شمه‌ای از بیچارگی و درماندگی خود را برایش حکایت نمودم. گفت جوان با این جوانی و این یال وکوپال و این فهم و کمال و مخصوصاً این ثروت هنگفتی که به‌چنگت افتاده و این نام و نشان و اعتباری که در این شهر داری نمی‌دانم از چه می‌نالی. گفتم در این شهر و حتی باور بفرمائید در این دنیا تنها مانده‌ام و از تجمل و ناز و نعمت و دارایی و خورد و خوراک ابداً لذتی نمی‌برم. گفت شوخی را بگذار کنار. با این همه دم و دستگاه و جوانی و رعنایی اگر تو سعادتمند نباشی کی می‌خواهد سعادتمند باشد. مرگ می‌خواهی برو گیلان. گفتم مشکل همینجاست که هیچکس درد دلم را

نمی‌خواهد بفهمد و با هرکس درددل می‌کنم به‌ریشم می‌خندد. این را گفتم و من آدمی که برخلاف عموم هموطنان که همیشه مشک اشک توی آستینشان است به‌ندرت گریه می‌کردم بلااختیار اشکم جاری شد.

درویش به‌تأمل درمن نگریست و سری تکان داده گفت از قرار معلوم نظر مولا با تو همراه است و سکهٔ فقر برجبینت خورده زهی به‌سعادتت. اشکت را پاک کن و دردی راکه در دل داری بریز به‌روی دایره ببینم چند مرده حلاجی و سالک کدام راه و جویای چه طریقتی هستی.

کم‌کم صحبتمان کرک انداخت و ترس و واهمه‌ای که از درویش داشتم زایل گردید و مانند کسی که با محرم‌ترین دوستان خود گفتگو نماید کلیات زندگی خودم را برایش حکایت نمودم و چراغ صداقت و اطمینان به‌دست در تمام زوایا و خفایای باطنم گردشش دادم. با چهره‌ای بشاش مرا از نوورانداز کرده گفت چنان می‌بینم که محتاج ارشاد و دلالتی و چنانکه گفتم بلاشک نظرکردهٔ مولایی. انشاءالله توفیق الهی شامل حالت خواهد بود آنهایی که به‌سرمنزل مقصود رسیدند همه از همینجا راه افتادند. دل قوی دارکه در این راه تنها نیستی و خداوند خودش یار و یاورت خواهد بود. ذوق‌کنان گفتم دلم می‌خواهد من هم به‌همین لباس درویشی درآیم و از این قیود و علایق جانفرسا آزاد گردم. گفت رفیق «تند می‌روی جانا ترسمت فرومانی. کار هربز نیست خرمن کوفتن.» درویشی پای رونده و دست دهنده و چشم بیننده لازم دارد. پاکبازی تنها کافی نیست. دل روشن هم شرط است. تو هنوز زیاد جوانی. باید مدتی مشق کنی تا پخته و باتجربه و قابل فیض بشوی. گفتم اگر رخصت باشد این دورهٔ شاگردی را درخدمت خودتان به‌پایان برسانم. گفت من خودم هم

هنوز شاگردم وانگهی مقر و مسکن پابرجائی هم ندارم و خوش‌نشین مولا هستم و عنان اختیار را به‌دست دیگری سپرده‌ام که هرروز به‌طرفی می‌کشد و آنجائی می‌برد که دلخواه اوست. ولی در اصفهان کسی را می‌شناسم که اهل دل و درد است. ممکن است تو را به‌او بسپارم. اگر قبول نماید یقین دارم از این سرگردانی و آشفتگی خلاصی خواهی یافت. گفتم ابدالدهر مرهون منت سرکار خواهم بود. گفت می‌روی مدرسهٔ مادر شاه در چهارباغ و سراغ حجرهٔ ملاعبدالهادی را می‌گیری سلام مرا می‌رسانی و می‌گوئی درویش سبحان گفت نشانی به‌همان نشانی که سیزده سال پیش سر قبر شاه نعمت‌الله‌ولی در ماهان کرمان قلیان محبت به‌دستت دادم این جوان را که در ناصیه‌اش آثار صدق و صفا دیده‌ام به‌تو می‌سپارم. گمان دارم که قابل فیض باشد و امیدوارم که از برکت نفس مبارک تو به‌مقامات بلند برسد. یک پیغام شخصی دیگر هم دارم که خواهشمندم فراموش ننمایی. به‌ملا عبدالهادی بگو درویش سبحان گفت انشاءالله فراموش نکرده‌ای که حساب کله پز قمشه هم هنوز تسویه نشده است.

این را گفت و از جا برخاست. خاک و غباری را که بردامنش نشسته بود با تلنگر پاک نمود و گفت نقداً دیگر خداحافظ. مولا پشت و پناهت باشد. همقطاران چشم به‌راهم هستند و راه دور است و عمر کوتاه. آنگاه بدون آنکه منتظر جوابی از طرف من بشود هی به‌قدم زده دامنهٔ کوه را گرفت و سرازیر شد.

در سینهٔ کوه یکه و تنها ماندم. نظرم به‌جلگهٔ اصفهان افتاد. آفتاب داشت پائین می‌رفت و تا چشم کار می‌کرد از دامنهٔ کوه گرفته تا کنار

زاینده‌رود زمین چول و سوختهٔ خشک و خالی بیجان و بی‌رمق با رنگ زرد ذرتی مایل به‌سرخی زیر پایم نمودار بود. در پرتو آن آفتاب زردی حزن‌انگیز نمای شهر اصفهان در پشت بیشه‌های ساحل دست چپ زاینده‌رود و در عقب شاخ و برگ چنارهای کهنسال خیابان چهارباغ و باغستان‌های قسمت جنوب شهر چهرهٔ ماتمزده و رنگ پریدهٔ مادر افسرده‌ای را به‌خاطر می‌آورد که از پشت شبکهٔ روبند و نقاب نمایان باشد. آنقدر همانجا نشستم و نگاه را به‌قبرستان تخته پولاد و منظرهٔ سایه و روشن شهر دوختم و توسن فکر و خیال را در میدانگاه مردگان و زندگان به‌جولان آوردم که خورشید ناپدید شد. درست تنگ کلاغ پر بود که من نیز از کوه پائین آمده به‌طرف شهر روان گردیدم.

خواستم از همانجا سر راه سری به‌مدرسهٔ چهارباغ بزنم و سراغ ملا عبدالهادی را بگیرم ولی وقت دیر بود و ترسیدم خوش‌نما نباشد.

آن شب خواب به‌چشمم نیامد. چه فکرهایی که پیش خود نکردم. اذان سحر تازه داشت چشمم گرم می‌شد که صدای بوق حمام علیقلی آقا چرتم را درهم درید. هنوز صدای بوق خاموش نشده بود که گفتی دجال با آن خر معروف که از هرمویش ساز و آوازی بیرون می‌آید ظهور کرده از هرسو قیل و قال و جنجال عجیبی برخاست. پنداری که سیاه بی‌امان مگس هم منتظر همین شیپور حاضرباش بود چنان هجوم‌آور گردید که آه از نهادم برآورد در آن عرصات چنان خودم را ناتوان یافتم که آرزوی خواب و آسایش را یکسره از دل بیرون ساختم و در حالیکه خروار خروار به‌بیداری و خواب و خودی و بیگانه نفرین می‌فرستادم در نهایت کسالت و ملال از رختخواب بیرون آمدم در صورتیکه هنوز لول خواب

بودم. مانند اشخاص علیل با تأنی بسیار دست و رویی صفا دادم و یک استکان چای خورده و نخورده به‌هوای ملاقات آقا عبدالهادی از منزل بیرون جستم و در دل آرزو کردم که دیگر هرگز پایم به‌آستانهٔ آن در نرسد و چشمم به‌آن خانه

«کیمیائی‌است عجب بندگی پیر مغان»
«خاک او گشتم و چندین درجاتم دادند»
«همت پیر مغان و نفس رندان بود»
«که ز بند غم ایام نجاتم دادند»
حافظ

۳
دیر مغان و پیر مغان

طولی نکشید که به‌مدرسهٔ چهارباغ رسیدم. البته فراموش نکرده‌ای که مدرسهٔ چهارباغ اسم دیگر مدرسهٔ مادرشاه و همان مدرسه‌ایست که مادرشاه سلطان حسین صفوی آن را ساخته است. با این مدرسه آشنایی قدیمی داشتم. مکرر اتفاق افتاده بود که درمواقع دلتنگی و ملال خاطر و هنگامی که در اثر ناملایمات روزگار دچار بحران‌های درونی می‌گردیدم از خانه و بازار و کس و کار گریخته با حال فکار به‌گوشهٔ همین مدرسه پناه می‌بردم. هروقت پایم بدان فضای دلباز و روح‌افزا می‌رسید هرغم وغصه‌ای در دل داشتم فراموشم می‌شد و تأثیر این محیط روحانی مانند نشئهٔ چرس و شراب در خلل و فرج وجودم رخنه می‌یافت و مثل آدم چرک و کثیفی که به‌خزانهٔ حمام گرم و نرمی وارد شود و کیسه و صابون دلاک ماهری قشر چرک و کثافت را از بدنش بزداید من نیز چون طفل نوزاد خود را یکباره راحت و آسوده می‌دیدم و به‌خوبی احساس می‌کردم

که نسیم بهشت به‌درونم وزیده و روحم تازه شده است. درکنار آن حوض سنگی و آن جدول‌های دلگشا و آن آب نمای باصفا که آب زلالی چون اشک چشم از اطراف در آن روان است و نقش و نگارکاشی‌کاری‌های زرد و سبز گنبد و مناره و بدنه و ستون‌ها لرزان لرزان در آن نمایان است می‌نشستم و ساعت‌های دراز به‌زندگانی بی‌سر و صدای یک عده معدود اشخاص وارستهٔ بی‌نام و نشانی به‌اسم طلبه و ملا درکنج آن حجره‌های دنج و دربسته در پشت آن کاغذ لغ‌های بدل شیشه دامن از جهان فراکشیده پشت پا به‌کائنات زده‌اند و به‌آسودگی عمری به‌سر می‌برند و جز باکتاب و الهیات و حکمت و مسائل عرشی و فرشی سر وکاری ندارند حسرت می‌بردم.

نه اینکه تصور نمائی منکر حسن و زیبائی سایر ابنیهٔ اصفهان باشم که هریک به‌جای خود از صنع و لطف آیت مسلمی است ولی به‌عقیدهٔ ناقص من روح ایرانی که ذاتاً شیفتهٔ آب و سبزه و طراوت است با مدرسهٔ مادر شاه که به‌راستی از هرحیث کامل است و در نظر من قطعه بهشتی است که از آسمان در این گوشهٔ اصفهان به‌زمین افتاده باشد بیشتر جور می‌آید تا مثلاً با مسجد شیخ لطف‌الله که با آن همه بدایع و زیبائی فضا و هوایش کم است و مسجد شاه که بلاشک در ردیف عجایب و بدایع سبعه به‌شمار می‌آید ولی نسبتاً طراوتش ناکافی است و یا عالی‌قاپو که امروز از جلال و شکوهش مبلغی کاسته و از آن همه عظمت و سطوت فقط مقداری پلکان و غلام گردش و سنبه و سوراخ باقی مانده است.

آن روز هنگامی وارد مدرسه شدم که آفتاب ملول و مطبوع و روح‌پرور و کمرنگ بامدادی تازه به‌لب بام و به‌چتر چنارهای کهن و تناور تابیده

برصفا و روحانیت آن محیط روحانی یک دنیا افزوده بود. نسیم ملایمی هم چون نفس فرشتگان وزان بود و چنان می‌نمود که درخت‌های چنار با برگ‌هایشان که شباهت بسیاری به‌کف دست دارد به‌رسم شادباش مشغول دست زدن هستند. در سرتاسر مدرسه به‌جز صدای زمزمهٔ آب خزنده و پچ‌پچ نجوا مانند درخت‌ها و بوته‌های چانه لغ صدا و ندائی به‌گوش نمی‌رسید. در زاویهٔ شمال شرقی مدرسه در کنار ایوان حجرهٔ دربسته‌ای که معروف است تعلق به‌خود شاه سلطان حسین داشته نشستم و آرام و بی‌صدا سیگاری آتش زدم و مرغک بال و پر شکستهٔ اندیشه را رها ساخته به‌دست تموجات دایره در دایرهٔ زمان گذران سپردم. روز و روزگاری در مقابل نظرم جلوه‌گر گردید که خوبتر از آن حتی در عالم خیال هم تصورپذیر نیست. جهانی پدیدار گردید فارغ از جنگ و جدال و خالی از قیل و قالی که هوی و هوس‌های معمولی مردم روزگار را از قبیل حرص و دولت‌پرستی و خودنمایی در آن راه نبود. مباحثات و گفتگوها همه از علم و منطق و شعر و ادب بود و کاوش‌ها جمله در دقایق معانی عرشی و فرشی و موشکافی در نکات فقه و اصول و حکمت و ذوقیات و فلکیات، و هرچند به‌ظاهر ضد و نقیض به‌نظر خواهد آمد جا دارد بگوئیم:

«مباحثی که در آن حلقهٔ جنون می‌رفت
ورای مدرسه و قیل و قال و مسئله بود»

مادر سلطان را دیدم که چنانکه مشهور است به‌رسم تبرک شخصاً به‌دست خود رخت و لباس چرکین طلاب مدرسه را می‌شست و اعاظم و معاریف متشخص و ثروتمند شهر در مقابل فکر و خیالم مجسم

گردیدند که همانطور که نوشته‌اند و هنوز حکایت می‌کنند طعام‌های رنگارنگ و اشربه‌های گوناگون را برطبق اخلاص نهاده با سرپوش زر و سیم به‌رسم نذر و نیاز برای حجره نشینان این دانشگاه همایونی می‌آوردند. بعدها برمن معلوم گردید که این مدرسه که آن را مدرسهٔ سلطانی نیز می‌خوانند قریب دوازده جریب مشاه مساحت دارد و نهری که از وسطش می‌گذرد موسوم به‌مادی فرشاد است و تمام سکوهایش از سنگ مرمر ممتاز است و حجره‌هایی که در دو طبقه دارد هرحجره دارای ایوانی است با سقف نقاشی شده و مدرسه رویهمرفته یکصد و بیست ایوان دارد و طهارتخانه و حوضخانه مدرسه در زاویهٔ غربی واقع است و یکی از نفایس مدرسه در آنست که تماماً از نقرهٔ خالص مذهب است و استاد عبداللطیف تبریزی معروف آن را قلمزنی کرده است.

در آن ساعت پیش خود فکر می‌کردم که آیا می‌شود من هم شبی از گیر ودار نکبت و نحوست آن خانه و زندگانی و آن سر و صداهای چنانی رهایی یافته بتوانم در یکی از این مهتابی‌های نیم هلالی که دورتادور مدرسه را گرفته است سر به‌بالش استراحت بنهم و ساعت‌های دراز از لابلای این گنبد و مناره‌های طلایی خود را به‌تماشای ستارگان مشغول سازم و گوش را به‌چهچههٔ بلبل‌هائی که در عرشه این درخت‌های کهن آشیان ساخته‌اند سپرده لحظه‌ای چند مزهٔ آسایش و امان و لذت عمر و جوانی را به‌چشم درهمان حینی که سرگرم این افکار و آرزومندی‌ها بودم در آن سمت مدرسه کاغذ لغ حجره‌ای باز شد و آخوند پیری یک عدد از آن تنگ‌های روئین گردن دراز ساخت اصفهان به‌دست عرقچین به‌سر و گیوهٔ بی‌جوراب از ایوان پائین آمده به‌طرف حوض روان گردید. یک

مشت پوست و استخوان بیش نه و از آن آدم‌هایی بود که در حقشان می‌گویند جثهٔ گنجشک دارند. صورت لاغر و ریش کوسهٔ کوتاهی داشت و در چشم‌هایش از همان دور برق نشاطی می‌درخشید که تلؤلؤ آن تا این سر مدرسه می‌رسید در کمال آرامی در کنار حوض نشست و مشغول شستن دست و رو و پر کردن تنگ آب خود گردید.

بی‌اختیار برخاسته به‌جانبش روان گردیدم که سراغ حجرهٔ ملاعبدالهادی را از او بگیرم ولی خدا شاهد است به‌محض اینکه چشمم به‌او افتاد از همان لحظهٔ اول به‌حس باطنی حدس زدم که خودش است. نزدیک شدم و به‌فاصلهٔ اندکی پهلویش چمباتمه زده نشستم و به‌احترام سلام دادم و گفتم خیلی معذرت می‌خواهم ولی می‌خواستم خدمت آخوند ملا عبدالهادی برسم. به‌کنجکاوی نیم نگاهی به‌من انداخت و گفت چه کارش داشتید. گفتم پیغامی برایش آورده‌ام. پرسید از کی. گفتم از درویش سبحان.

به‌شنیدن اسم درویش سبحان چنان یکه‌ای خورد که نزدیک بود تنگ از دستش بیفتد. این مرتبه دیگر صورت خودرا که ناگهان آثار مسرت وافری در هرگوشه وکنار آن پدیدار گردید کاملاً به‌جانب من گردانید و با لهجهٔ اصفهانیِ غلیظِی گفت چه چیزها می‌شنوم. می‌گویی از پیش درویش سبحان آمده‌ای. چه حرف‌ها بگو ببینم کجا بود و چه می‌کرد و شما کی از او جدا شده‌اید. گفتم همین دیروز عصر در همین شهر اصفهان و در سینهٔ همین کوه صفه.

ملا عبدالهادی با وجود پیری به‌چستی و چالاکی از چابکی از جا پریده به‌من نزدیک شد و دو دست را به‌علامت تعجبی به‌اعتراض

آمیخته به کمر زده و گفت چشمم روشن دلم گلشن درویش اصفهان بود و مرا خبر نکرد. ای نادرویش باشد تا بهم برسیم. ولی بگو ببینم حالا کجاست و چطور می‌توان دست به‌دامنش رسانید، گفتم دیروز وقتی که از من سوا شد گفت چشم به‌راهش هستند و من خیال کردم به‌اصفهان خواهد آمد ولی راه کوهستانی را پیش گرفت و به‌طرف دهات لنجان روان شد و تا وقتی از نظر من غایب گردید تغییر امتداد نداد. هیچ نمی‌توانم عرض کنم که کجا رفته و کی برمی‌گردد.

مولانا به‌حال کدورت نگاه خود را به‌زمین دوخت و لب و لوچه را جلو آورده مدتی سر را تکان داد و آنگاه به‌رسم رضا و تسلیم کف دو دست را به‌طرف آسمان گردانید و گفت هرکجا هست خدا پشت و پناهش باشد. بفرمائید ببینم چه پیغامی آورده‌اید.

هرچند باطناً شبهه‌ای برایم نمانده بود که خودش است با این همه به‌حکم حزم و احتیاط و درواقع برای خالی نبودن عریضه گفتم جسارت است ولی پیغامی که دارم برای آخوند ملا عبدالهادی است.

گفت خوب دیگر ملا عبدالهادی که شاخ ندارد. ملا عبدالهادی خود بنده هستم. ولی راستش را بگو ببینم آیا خیال سربه‌سر گذاشتن و ریشخند مرا نداری. می‌ترسم من پیرمرد را دست انداخته باشی و بخواهی با ریش کوسهٔ مابازی کنی. گفتم این چه فرمایشی است.

من کجا و چنین جسارتی کجا. وانگهی نشانی خوبی هم آورده‌ام گفت چه نشانی آورده‌ای د زود نشان بده که دلم دارد آب می‌شود. گفتم نشان دادنی نیست ولی درویش سبحان گفت نشان به‌همان نشانی که سیزده سال پیش در قصبهٔ ماهان کرمان در سر مقبرهٔ شاه نعمت‌الله ولی قلیان

محبت به‌دستت دادم. گفت ای والله دیگر جای شک و شبهه نیست ولی آخر این مرد حسابی چرا مرا از ورود خود به‌اصفهان اینطور بی‌خبر گذاشت شاید سری در کارش باشد. دست خدا به‌همراهش. اگر نصیب باشد باز یکدیگر را خواهیم دید آن هم به‌شرط حیات خوب حالا بگو ببینم چه پیغامی برایم آورده‌ای:

پیغام درویش سبحان راکلمه به کلمه همانطورکه درخاطرم نقش بسته بود رسانیدم. ملا عبدالهادی به‌تأمل در من نگریست و گفت نظر درویش صائب است خوش آمدی اگر تفضل پروردگار شامل حالمان باشد امیدوارم ابواب فیض به‌روی هردو نفرمان گشاده باشد. آیا درویش پیغام دیگری نفرستاده است. گفتم چرا پیغام دیگری هم هست ولی نمی‌دانم جدی است یا من باب تفریح گفته است. گفت درویش آدم غریبی است همهٔ کردار و گفتارش رویه و آستر دارد و انسان درست نمی‌فهمد که مقصودش شوخی است یا جدی بهرحال بگو ببینم باز چه نقشی برآب زده است. گفتم مخصوصاً سپرد به‌عرض برسانم که حساب کله‌پز قمشه هم هنوز تسویه نشده است. ملا عبدالهادی به‌شنیدن این حرف قاه‌قاه بنای خندیدن راگذاشت و گفت حقاً که خودش است ولی اگر احیاناً باز روزی روزگاری او را دیدی بگو فلانی گفت خاطرجمع باشید که مشغول‌ذمهٔ کله‌پز نمانده‌ایم و سال‌هاست که حساب تسویه شده است. گفتم می‌ترسم درویش را به‌این زودی‌ها دیگر نبینم. گفت درویش مثل ستارهٔ دنباله‌دار است هرقرنی یکبار آفتابی می‌شود آن وقت هم تازه چه بسا که دوستان را ندیده دوباره غیبش می‌زند. خدا خودش پشت و پناهش باشد که واقعاً مرد خداست.

گفتم نمی‌خواستم جسارت کرده باشم ولی این قضیهٔ کله‌پز به‌نظرم غریب می‌آید و حقیقتش این است دلم می‌خواست خواهش کنم اگر ممکن است بفرمائید ببینم آخر مسئله از چه قرار است که شاید برای چون من جوان خام و نادانی هم درس عبرتی باشد.

ملا عبدالهادی دوباره بنای خنده را گذاشت و گفت نه جانم این نقل‌ها ندارد. اشخاص قلندری مثل درویش سبحان همهٔ کارهایشان مثل آفتاب روشن است و چیزی را از کسی پنهان نمی‌دارند. وانگهی من شما را از همین حالا رفیق و محرم خود می‌دانم و امیدوارم هرسر و سری باشد بتوانم با شما درمیان بگذارم. قصهٔ کله‌پز قمشه‌ای از این قرار است که:

در اینجا آخوند ملا عبدالهادی سخن خود را قطع نموده گفت ولی چرا اینجا نشسته‌ایم. بلند شوید برویم حجره من چای دم کرده‌ام گلوئی‌تر کنید و ضمناً کلبهٔ درویشی و منزل و مأوای محقر ما را هم دیده باشید.

گفتم سمعاً و طاعتاً. هرطور میل سرکار است.

حجرهٔ ملا بی‌کم و کاست یکی از این هزاران حجره‌هایی بود که در سرتاسر خاک ایران در مدارس و مساجد از هزاران سال به‌این طرف منزل طلاب و اهل علم است و تصور نمی‌کنم محتاج به‌معرفی و شرح و وصف باشد. اطاقی بود چهارگوشه سه ذرع و نیم در سه‌ذرع و نیم از پشت متصل بود به‌یک پستوی مختصر تاریکی که چهارپنج ذرع مربع بیشتر مساحت نداشت، پردهٔ قلمکار رنگ پریده و شور رفته‌ای پستو را از اطاق جدا می‌کرد. اثاثیهٔ مولانا از هرجهت در چند قلم می‌گنجید، عبارت بود از یک قطعه نمد و یک احرامی مستعمل و یک خرسک و یک

رختخواب که در یک چادرشب یزدی پیچیده شده بود و در سکنجی اطاق پشت به‌دیوار گذاشته بودند. جلو رختخواب دوشکچه‌ای انداخته بودند که مولانا به‌محض ورود به‌اطاق و پس از تعارفات معمولی روی آن نشست به‌طوری که تکیه‌اش به‌رختخواب قرار گرفته می‌شد. در طاقچه‌های اطاق اسبابی که دیده می‌شد عبارت بود از یک عدد چراغ نفتی که لوله‌اش دودزده بود و چنان به‌نظر می‌آمد که زالوی بزرگی به‌شیشه‌اش چسبیده باشد و یک آینهٔ وطنی جیوه رفته دو سه کاسه و بشقاب لعابی. علاوه براینها در یکی از گوشه‌های اطاق یکدانه سماور حلبی هم با مخلفاتش دیده می‌شد. از اینها گذشته یک قمقمه و یک قابلمه یک کتری و یک قلقلک و یک منقل حلبی یک قلیان و یک کاسه تنباکوی کاشی ذرتی و یک تنگ روی و یک کوزه آب خوری خاکی رنگ باب اصفهان مایملک و دار و ندار آخوند ملا عبدالهادی را تشکیل می‌داد. یادم رفت بگویم که یک دانه پوستین هم با آن آستین‌های دراز در بغل رختخواب به‌وسیلهٔ میخ طویلهٔ زنگ زده‌ای به‌دیوار آویخته بود. بعدها که با مولانا بیشتر آشنا و محرم شدم و کم و بیش به‌اسرار نگویش پی بردم معلوم شد در اطاق پستو نیز یک کلنگ و مقداری هیزم و «بوش» که همان بتهٔ تهرانیان است و در اصفهان برای سوخت به کار می‌برند و یک تاپوی زغال و خاکه و دو کپ ترشی و یک کپ سرکه شیره و یک کیسه چوبه ویک کیسه اشنان قدری هم پیاز دارد. اگر بخواهم مشغول‌ذمه نمانده باشم باید بگویم که یک عدد لولهنگ و یک دانه سبوی بی‌دسته هم داشت که بیرون حجره در ایوان می‌گذاشت. لباسش عبارت بود از یک عمامهٔ ژولیده ویک شب کلاه و یک عرقچین یک قبا و یک ارخالق و

یک عبا و دو پیراهن دو شلوار و یک جفت گیوه. بعدها ملتفت شدم که یک عبای یدکی خوانساری کلفت هم برای فصل سرما دارد که بیدزده بود و داده بود رفو کنند در ابتدا خیال کردم لابد لباس‌های دیگری هم دارد ولی به‌مرور ایام که آشنایی و یک جهتی از طرفین زیادتر شد دیدم خیر راستی راستی رستم است و همین یک دست اسلحه. عموماً لباس‌هایش را آنقدر می‌پوشید تا کهنه‌ها را دور می‌انداخت و یا از خود فقیرتری گیر آورده بدو می‌داد. پیراهن و شلوار و عمامه را به‌دست خودش ماهی یک یا دوبار با صابون قمی چوبه و اشنان می‌شست و در همان ایوان حجره‌اش روی طناب پهن می‌کرد تا خشک می‌شد. این رباعی خیام را که:

رندی دیدم نشسته برخنک زمین
نه کفر و نه اسلام و نه دنیا و نه دین
نه حق نه حقیقت نه شریعت نه یقین
اندر دو جهان کرا بُوَد زهرهٔ این

به‌خط نستعلیق بسیار ممتاز و تذهیب اعلی به‌دیوار اطاق خود آویخته بود و مکرر اتفاق می‌افتاد که نگاه را بدان می‌دوخت و زیرلب نرمک نرمک به‌زمزمهٔ آن می‌پرداخت. بعدها که به‌حال و عوالم او بیشتر و بهتر آگاهی یافتم هروقت چشمم به‌آن قطعه و آن رباعی می‌افتاد خواهی نخواهی چهرهٔ شاداب و مرموز خود مولانا در مقابل نظرم مجسم می‌گردید و به‌خود می‌گفتم مبادا که این دو بیت در وصف خود او باشد: روزی دل به‌دریا زدم و گفتم مولانا در میان آن همه اشعار و رباعیاتی که در زبان ما هست علت اختیار این رباعی عجیب چیست. نگاه تیز و تند خود

را مانند نیش مته به‌چشمان من دوخته لبخند مرموز معنی‌داری درگوشه لبش نقش بست و با صدای ملایمی که لبانش را به‌زحمت به‌جنبش آورد گفت از رنگ‌آمیزی تذهیبش خوشم می‌آید و شاید هم برای لعن به‌قائل باشد...

وقتی وارد اطاق شدیم اول خواست برود نان روغنی برایم بخرد ولی نگذاشتم وگفتم برای ناشتائی صبح تنها عادت به‌همان یک استکان چای دارم و آن هم صرف شده است. گفت صرف شده است و نحو شده است! این حرف‌ها را بینداز دور چای را در هرموقع می‌توان نوشید و با قندشکن کله‌ای که از پای سماور برداشت دو سه حبه قند شهری شکسته در استکان انداخت و گفت بخورکه همیشه کامت شیرین باد. گفتم جناب آخوند ملا عبدالهادی زندگانی را معقول ساده گرفته‌اید. گفت همینقدرش هم از سر من زیادتر است: انسان هرقدر بارش سبکتر باشد زودتر و آسوده‌تر به‌منزل می‌رسد.

«جریده‌رو که گذرگاه عافیت تنگ است»

گفتم خوشا به‌سعادت شما. ای کاش من نیز به‌شما اقتدا می‌کردم. گفت هرکس از راهی می‌رود. بسته به‌سلیقه است. انسان در قصر سلطنتی هم می‌تواند با خدا و باخود باشد. گفتم اینها همه به‌جای خود ولی بنا بود قضیهٔ کله‌پاچه را برایم حکایت نمائید و حالا می‌ترسم این بحث فلسفی مسئله را از بین ببرد. گفت ماشاالله نمی‌شود سرت را شیره مالید. استکان دوم چای راکه خوردی قصه را برایت خواهم گفت، استکان دوم را به‌طمع قصه لاجرعه به‌سر کشیدم وگفتم الوعده وفا.

دستی به‌ریش نیم کوسهٔ فلفل نمکی خود زد وگفت امسال سیزده

سال تمام است که در همان قصبهٔ ماهان کرمان اولین بار با درویش سبحان آشنا شدم. هردو جوان بودیم و او از جانبی و من از جانب دیگر پس از آنکه بلوک تسعهٔ اصفهان را وجب به‌وجب گردش کرده بودم پرسه‌زنان به کرمان رسیده بودیم. در همان نشست و برخاست اول ذوق و سلیقه‌مان باهم جور آمد و با یکدگر اخت افتادیم. به‌زودی مراحل آشنائی را طی نموده در اندک زمانی به‌مقام یگانگی محض و دوستی خلل‌ناپذیر واقعی رسیدیم. رفته رفته از حال و کار همدیگر خبردار شدیم و بناشد نگذاریم قیچی روزگار رشتهٔ مؤانستمان را پاره کند. از قضا در همان اوقات و در همان کرمان با شاعری از شالبافان آن شهر موسوم به‌حکیم قاسم ادیب هم آشنایی بهم رسانیدیم و به‌راهنمایی او در حول و حوش آن ایالت به کوک گردی سیاحت‌های دلکش بسیاری کردیم عموماً با جیب خالی سه نفری بین‌الطلوعین از کرمان راه می‌افتادیم. و بدون آنکه مقصدی داشته باشیم دنبالهٔ هرراهی راکه به‌جلو می‌آمد می‌گرفتیم و تا وقتی پایمان به‌جلو می‌رفت از پا نمی‌ایستادیم هرگز فراموش نمی‌کنم روزی را که از وسط مزارع نخود گذشتیم و دهات و قصبات لاله‌زار و شیرینک و چهارطاق واردگان را به‌عقب گذاشته به کوه بی‌نظیر «کوه هزار» رسیدیم که مشهور است چون هزاران نوع گل در آنجا می‌روید بدین اسم خوانده شده است.

حکیم قاسم که در عین شالبافی در نظم و نثر هم دستی داشت و به‌زبان بازاریان کرمان کتابی به‌اسم «خارستان» نوشته بود که متضمن فرهنگی از کلمات عامیانهٔ متداول کرمان هم بود شاعر یاوه‌گوی بیباک سینه‌چاک قلاش و عیاش عربده جوی قلچماقی بود که وجب به‌وجب

آن حدود را مثل راه جیب خود می‌شناخت و در هرگوشه و کناری دوستان و آشنایان بسیار داشت و حتی با شعرای معروف فکاهی و شیرین زبان اصفهان خودمان صادق ملا رجب و میرزا قشمشم دوستی داشت و با آنها مکاتبات مفصلی کرده بود و کاغذها و اشعار بسیار پربهایی در دست داشت.

تو کلام مولانا دویده گفتم ببخشید اگر کلام سرکار را قطع می‌کنم ولی راستش این است که اسم صادق ملارجب را خیلی شنیده‌ام ولی از میرزا قشمشم اسمی به‌گوشم نرسیده است.

گفت حاجی زاده تو با متقال و چلوار و جو و گندم و پنبه سروکار داشته‌ای و هیچ نمی‌دانی در این شهر اصفهان چه اشخاص غریب و عجیبی آمده‌اند و رفته‌اند و چه‌بسا برای قرن‌ها کلام‌های بلند و اشعار بسیار خوب و ممتاز از خود به‌یادگار گذاشته‌اند. در این شهر زرگر و قصاب و طبیب و مذهب و حتی دهقان به‌تمام معنی کلمه شاعر و حکیم بوده‌اند. میرزا قشمشم مهازلات زیبایی دارد و به‌جنگ همان صادق ملارجبی که اسمش را شنیده‌ای می‌رفته چنانکه صادق در این دو بیتی بدان اشاره کرده است:

«لپه چی‌های[1] یارم ماچی قشنگش می‌آید
بعد از آن ماچ قشنگ الاکلنگش می‌آید»
«صادق ملارجب شعر جفنگش می‌آید
غافل از میرزا قشمشم که به‌جنگش می‌آید»

---

۱. لپه‌جی (با جیم مضموم) در زبان اصفهانی به‌معنی لپ و گونه است.

من شخصاً این هردو را می‌شناختم. صادق در سنهٔ ۱۳۰۷ و میرزا قشمشم در ۱۳۱۲ وفات کردند. روحشان شاد باشد که واقعاً زبان خوشمزه و روح بشاش و نمونهٔ ذوق این شهر بودند.

گفتم واقعاً از نادانی و بی‌خبری خود شرمنده‌ام و استدعا دارم بیش از این خجالتم ندهید و دنبالهٔ داستان خودتان را بگیرید که شیرین‌ترین قصه‌هاست.

پک مفصلی به‌قلیان زد و دنبالهٔ حکایت را چنین آورده گفت: به‌رهنمائی چنین بلاقلندری دو سه ماه تمام به‌سیاحت اطراف کرمان پرداختیم ایام خوشی را که در قصبات فتح‌آباد و قلعهٔ دختر و علی‌الخصوص در بلوک لاله‌زار و نگار گذراندیم هرگز فراموش نخواهم کرد. من و درویش سبحان به‌لباس درویشی بودیم و حکیم قاسم هم بی‌چون و چرا به‌لباس ما درآمد و هرسه نفر باهم به‌دور دنیا افتادیم. افسوس که رفیق کرمانی ما زیاد جوان و قلدر و بی‌پروا بود چنانکه در همان دو روز اول در سکچ که در سه فرسنگی ماهان هزار شیخ علی باباست و در دامنهٔ کوه سیرج در جای بسیار باصفائی واقع است با مردم آنجا بنای نزاع را گذاشت و چماقش بکار افتاد و چند سر و دست شکست و عاقبت آنها هم سرش را شکستند و کشان کشان به کرمان بردند که به‌دست دارالحکومه بسپارند. من و درویش هرچه خواستیم توسط بکنیم و یقهٔ شاعر شالباف را از چنگ آن جماعت خلاص سازیم نتیجه‌ای نبخشید و چون دیدیم پای خودمان نیز کم و بیش در میان بوده و ممکن است با داروغه و دارالحکومه و دیوانخانه و نایب و آردال شحنه و فراش و میرغضب سر و کار پیدا کنیم. از طرف دیگر خود حکیم نیز درهمان

حالیکه اشقیا دستش را از پشت بسته بودند و به‌کرمان می‌بردند سخت اصرار و ابرام داشت که اورا به‌خدا بسپاریم و راه خود را پیش گرفته برویم. می‌گفت شما این رجاله را نمی‌شناسید و نمی‌دانید که مردم این ماهان چه شمرهای ذوالجوشنی هستند. منتظرند که بهانه‌ای به‌دستشان بیفتد تا هربنده خدایی را هرقدر هم بیچاره و بی‌تقصیر باشد سرو کیسه بکنند و ریشه‌اش را تا آب برسانند. اگر به‌چنگشان بیفتید رهایی نخواهید داشت در صورتی که من پس آنها برخواهم آمد و هرکجا باشد خودم را به‌شما خواهم رسانید.

بالاخره به‌زور قسم و آیه ما را مجاب کرد و خواهی نخواهی به‌حسرت مام و تأثر مالاکلام رفیق سر و دست شکن خود را به‌مولا سپردیم و خود را از آن ورطهٔ هلاک بیرون انداخته راه صحرا را پیش گرفتیم.

در اینجا کلام ملا عبدالهادی را بریده گفتم خدا بخواهد که شاعر شالباف زیاد عذاب و شکنجه ندیده باشد. گفت نترس از قراری که بعدها معلوم شد به‌کرمان نرسیده به‌زورگاز و لگد خود را خلاص ساخته بود و چند سال بعد که از لباس درویشی بیرون آمده به‌لباس ملائی درآمدم و در همین حجره‌ای که می‌بینی ساکن شدم به‌وسیلهٔ طلاب کرمانی جویای حال و روزگارش شدم و رفته رفته رد پایش را پیدا کردم و مدتی باهم مکاتبه داشتیم وحتی از حکایتی که در باب پیش آمد سگ‌چ نوشته و به‌کتاب «خارستان»[1] الحاق نموده بود صورتی برایم فرستاد که هنوز هم

---

۱. کتاب «خارستان» را در حدود سنهٔ ۱۳۳۰ هجری قمری مرحوم شیخ احمد کرمانی ←

باید در میان کاغذهایم باشد.

در اینجا مولانا کتابی را از لای کتاب‌های معدودی که در گوشهٔ طاقچه‌ای چیده بود بیرون آورد و در جوف اوراق آن بنای تجسس را نهاد طولی نکشید که تبسم‌کنان پاکت رنگ پریده‌ای را به‌دستم داد و گفت باز کن بخوان، کاغذی بود که حکیم قاسم چندین سال پیش فرستاده بود و حکایت معهود را به‌خط خواناتری روی صفحهٔ مخصوصی نوشته بود و اینک صورت آن را محض مزید اطلاع خوانندگان عزیز از روی نسخه‌ای که در همان موقع با اجازهٔ مولانا برای خودم رونویسی کردم نقل می‌نمایم.

«حکایت»

وقتی سه گَچ عزم زیارت شیخ علی‌بابا و سیاحت سگَچ کردیم فصلی که در هرکوچه‌ای چال آلوچه‌ای بود و هرسربازاری جاری از دروازه مسجد بیرون رفتیم و چون باد صرصر می‌راندیم و باهم آواز می‌خواندیم. بیت:

هرکه دارد هوس کوی سگچ[1] بسم‌الله
بلبلی خوردن و مهمانی گچ بسم‌الله

شب را به‌پای آب ماهانی به‌سر بردیم و تا صبح پفتال[2] خوردیم.

← مجدالاسلام در کرمان به‌طبع رسانیده است و خود مؤلف در سبب تألیف آن چنین گفته:

«گل بی‌خار چون خلاف بُوَد به‌زمین تخم خاری افشاندیم»
«چون گلستان شیخ خار نداشت ما در آن بیخ خار بنشاندیم»

۱. معنی این کلمه برنگارنده معلوم نگردید.

۲. پفتال به‌فتح اول در لهجه کرمانی به‌معنی مأکولات و مشروبات مختلفهٔ فراوان

بامدادان راه بیابان در پیش گرفتیم. شلنگ می‌کردیم و تلنگک[1] می‌زدیم چون سوادمزار آشکار شد جلو رفتم و به‌صحن نو منزل کردم. یاران نیز رسیدند و قلیانی کشیدند. برنجی به‌آب ریختیم و کله کیپایی پختیم شبانگاه که مهتاب عالمتاب شد با مرغابیان چارحوض همراز شدیم و هم آواز هنوزمان کیپا خام بود و بی‌پا که درویشانمان با سرتیپا راندند و به‌داغ دل نشاندند. قطعه:

«ریش هریک به‌دست درویشی» «بسته شد برخلوش[2] راه گریز»
«کاکلی و سبیلی و ریشی» «زور کردند و ماند در کفشان»

شب را به‌محلهٔ کلاه درازان کوتاه کردیم و صبحگاهان عزم سگچ. پای چناران منزل کردیم. ریال دادیم. و پفتال خوردیم. صبحگاهان کدراک[3] پایان اکرام کردند و انعام دیدند. شب را مصلحت آن دیدیم که بازی شیخ صنعان کنیم. بردستان را فرمودیم متکایی و ردایی حاضر کردند و دستاری پیچیدیم و ابتدای بازی و آغاز میدان تازی شد. قطعه:

«کی چرانید شیخ صنعان خوک» «کی به‌سوی فرنگ رفت مرید»
«کرد خواهد میان مردم کوک» «گر بدانست عاقبت چو منیش»

چندان غاره[4] برفراز سنگ خاره برآمد که کبکان سر از بوته‌ها برداشتند و نفخهٔ صور پنداشتند. ازهرنشیب و فرازی آواز بلند بود و از هردره‌ای

← می‌باشد.

۱. در لهجه کرمانی به‌معنی بشکن است.

۲. به‌ضم اول به‌لهجهٔ کرمانی طایفه‌ای از شالبافان راگویند و جمع آن خوالیش سماعی است.

۳. معنی این لفظ برنگارنده معلوم نگردید.

۴. در لهجه کرمانی به‌معنی فریاد است.

عره‌ای. قطعه:

«از قهقهه گروهی کف برشکم گرفته»

«برپشت نیز جمعی افتاده اشک باران»

«وز هرفراز کوهی آوازی آنچنان شد»

«گفتی مگر بغرد رعدی که در بهاران»

الحمدلله بازی گرم و گیرایی شد. شیخ و مرید و درویش و دایه خاتون همه چابک و چسبان و به‌قاعده و قانون. قطعه:

«شیخی بدان ملاحت هرگز ندیده چشمی»

«در پشت سر مریدی چابک چو چرخ گردون»

«با نغمه و موقر با غمزه و کرشمه»

«درویش و شیخ صنعان عروس و دایه خاتون»[۱]

چون آفتاب برآمد بازی سرآمد. روستائیان چون چارپایان رمیدند و چندی آرمیدند و سپس هریک پر و پفتالی آورده خوردیم. و توشه‌ای برداشتیم و مکووار[۲] برگشتیم.

ملا عبدالهادی وقتی از نگاهم استنباط نمود که به‌آخر حکایت رسیده‌ام گفت برای شالبافی پر بد نیست ولی عمدهٔ مطلب معرفی حکیم قاسم بود که واقعاً در فتوت و جوانمردی به‌عقیدهٔ ناقص من از اخبار و برگزیدگان این جهان باید به‌شمار آید...

گفتم اگر هنوز زنده است خدا عمرش را دراز کند و اگر به‌رحمت

---

۱. درباب وزن این مصرع مسئولیتی برنگارنده وارد نیست.

۲. مکو به‌زبان کرمانی به‌معنی ملخ است.

ایزدی پیوسته خدا بیامرزدش. چیزی که هست می‌ترسم حرف تو حرف بیاید و اصل موضوع که قصهٔ کله پاچه است از میان برود خندید و گفت حقا که کهنه اصفهانی هستی و نمی‌توان کلاه به‌سرت گذاشت. حالا که بشنیدن قصهٔ کله‌پاچه اصرار داری بدان که پس از جدا شدن از حکیم گاهی سواره و گاهی پیاده با درویش سبحان که بهتر از او رفیق سفری نمی‌توان تصور نمود به‌دور دنیا افتادیم. درویش عقیده داشت که تا خانهٔ خود را یعنی خاک ایران را کماهو حقه زیر و رو نکرده و نشناخته باشیم ثمری ندارد که پا از سرحد بیرون بگذاریم ولی وقتی اصرار مرا دید تن درداد و گفت هرچه مولا تقدیر کرده عشق است و به‌راه افتادیم گاهی پیاده دو به‌دو و زمانی سواره به‌همراهی کاروان از ماهان و زنبیل آباد و بم و نرماشیر و دهنهٔ بلبلان که می‌گویند به‌مناسبت صدای کوه‌های آتش‌فشانی که در اطراف واقع است به‌این اسم مشهور شده گذشتیم و پس از حوادث گوارا و ناگوار بسیار و وقایع خوب و بد بیشمار و گرسنگی‌ها و تشنگی‌های فراوانی که خم به‌ابرویمان نیاورد و پس از نوشیدن مقدار هنگفتی آب‌های شور و تلخ هرطور بود، پس از سیاحت سیستان و بلوچستان از راه کراچی و حیدرآباد و دهلی خود را اول به‌پیشاور و از آنجا به‌کابل رسانیدیم. درکابل برحسب تصادف با یکنفر از دراویش هندی آشنا شدیم که معروف به‌فقیر کابلی و لباس زعفرانی می‌پوشید و از شاگردان و سرسپردگان عارف مشهور هندی راماکریشنا نام بود. حقیقتش این است که من هرگز چنین اسمی به‌گوشم نرسیده بود ولی درویش سبحان برخلاف از جزئیات حیات و تعالیم او کاملاً باخبر بود و بعدها ازکرامات و مقامات این حکیم بزرگ که در آن تاریخ ده پانزده

سالی از وفاتش می‌گذشت چیزها برای من نقل کرد که همه بربزرگواری او دلالت داشت. از آن جمله حکایت نمود که پس از وفات او شاگردان و سرسپردگانش که درواقع به‌منزلهٔ حواریون او محسوب می‌گردیدند برای ترویج تعلیمات او تأسیس طریقتی نمودند که مرکز آن در صومعهٔ شهر بلور از بلاد بنگاله در نزدیکی کلکته واقع است و نه تنها در خاک هند و بورمه بلکه در ممالک دوردست نیز شعبه‌ها زیاد و صومعه‌ها و مدارس و مریض خانه‌های متعدد و جراید و مجلات زبان‌های مختلف و کرورها طرفداران باعقیده و ایمان دارد.

گفتم تمام اینها به‌جای خود که به‌عقیدهٔ تو این شخص با این اسم عجیب و غریب حضرت عیسی‌ایست که در این عهد ظهور نموده ولی مختصر و مفید بگو ببینم حرف حسابش چه بود و طرفدارانش چه می‌گویند. درویش سبحان خندید و گفت برادر هند سرزمینی است که ایمان فلک رفته به‌باد و نوک هرخارش نشان کف پایی دارد. تو چطور می‌خواهی که من در دو کلمه فکر و نیت یکی از بزرگترین عرفای آن را برای تو تشریح نمایم. حقیقتش این است که خودم هم درست نمی‌دانم و همینقدر می‌دانم که مقصود و مرام اصلی و اساسی سلسلهٔ راماکریشنا چنانکه در اصولنامهٔ آن مذکور است «آدم درست کردن» می‌باشد و معتقدند که برای انجام این منظور باید «مغز و دل و دست» یعنی قوهٔ فکر و ادراک و حس مهر و محبت و عشق کار و فعالیت هرسه را در انسان تربیت و تقویت کرد.

گفتم رفیق حالاکه خودمانیم تو زیاد دربارهٔ این شخص غلو می‌کنی و کار را داری به‌بت‌پرستی می‌رسانی و می‌ترسم رفته رفته او را به‌مقام

خدایی برسانی. گفت آسوده باش که هنوز سی سال از عمرش نگذشته بود که در خود هند اشخاصی که از حیث فهم و بصیرت من و تو به‌قوزک پایشان نمی‌رسیم خدا بودن او را تصدیق نمودند یعنی اذعان داشتند که راماکریشنا از مظاهر الهی است و روح خدایی در بدن او حلول نموده است.

فقیر بنگاله فارسی را بد حرف نمی‌زد و به‌اقتضای آنکه او نیز چون ما در شهر کابل غریب و بیکس بود باهم علاقه‌ای پیدا کرده بودیم چنانکه اغلب اوقات را باهم به‌سر می‌بردیم روزها را عموماً به‌قصد کسب معاش از یکدیگر جدا می‌شدیم و هرکدام در شهر باستانی کابل برای پرسه به‌طرفی می‌رفتیم. حنای درویش سبحان مخصوصاً در نزد اهالی شهر خیلی رنگ داشت چون کابلی‌ها طبعاً شعردوست بودند و درویش هم به‌اقتضای طبع روان و سرشاری که داشت مرتجلا برای هرکس و هرمقامی شعر مناسبی می‌ساخت. ولی من نیز از برکت ته صدایی که داشتم از مهمان‌نوازی و فتوت اهالی کابل بی‌بهره نمی‌ماندم چنانکه هرگز با کشکول خالی به‌منزل برنگشتم. تنها فقیر بنگاله هیچ معلوم نبود از چه راهی نان به‌دست می‌آورد و چون عموماً صبح‌ها که با ما از منزل بیرون می‌آمد سر را پایین انداخته بدون آنکه کسی بداند کجا و به‌چه مقصود می‌رود یکراست از شهر بیرون می‌رفت و عصر و کلاغ پران برمی‌گشت.

کار روزهایمان از این قرار بود ولی شب‌ها را عموماً دور هم می‌نشستیم و کتری را برای تدارک چای روی آتش می‌گذاشتیم و ساعت‌های دراز به گفتگو و صحبت مشغول می‌شدیم. فقیر بنگاله سخت مفتون راماکریشنا بود و هروقت اسم او به‌میان می‌آمد وجد و نشاط

غریبی به‌او دست می‌داد و مانند عاشق دلداده‌ای که اسم معشوق بشنود بی‌اختیار برخاسته راماگویان بنای رقصیدن را می‌گذاشت و از شاعر مسلمان هندی قدیمی کبیر نام که از قراری که درویش سبحان می‌گفت او نیز مانند حکیم قاسم خودمان پارچه‌باف بوده و اشعارش را راماکریشنا بی‌نهایت دوست می‌داشته با لهجهٔ بامزه و آهنگ بی‌مزهٔ هندیان اشعاری می‌خواند و چندان بیقراری می‌کرد که مانیز نرمک نرمک به‌وجد و سماع او سردماغ می‌آمدیم و حالت طربی دست می‌داد.

یک شب که باز برحسب معمول گفتگو از راما کریشنا درمیان بود و رفقا دل داده قلوه گرفته بودند و بدون آنکه محلی به‌من بگذارند صحبتشان سخت گل کرده بود حوصله‌ام سر رفته حرفشان را بریدم و گفتم یاران عزیز شما از بس از این شخص جلیل‌القدر به‌تعریف و تعظیم سخن راندید حتی من هیچ نفهم هم آب به‌دهنم افتاده است و کم‌کم نادیده و نشناخته دلی همراه این قافله سالارکرده‌ام. در این صورت چه خوب بود اگر اکرام را به‌اتمام رسانیده از حکمت و عرفان هند و عرفا و حکمای این کشور و مخصوصاً از حیات و تعلیمات راما کریشنا قدری برایم مشروح‌تر صحبت می‌داشتید که کشکول گدایی ما نیز از این خرمن ربانی به‌کلی تهی نمانده باشد. درویش سبحان گفت من نیز خودم در این زمینه از تو تشنه‌تر هستم و معلوماتی که دارم محدودتر از آنست که بتوانم دیگران را سیراب سازم. اگر حرفی داری باید دور مرا خط بکشی و دست به‌دامان رفیق محترممان بزنی و با انگشت فقیر بنگاله را نشان داد.

فقیر سری جنبانیده گفت خودتان بهتر از من می‌دانید که هندوستان سرزمین عجیبی است در این گلستان پهناور بیشتر از عطر یک گل به‌مشام

من نرسیده است و آن هم هماناگل آسمانی راماکریشنا است که باغبان دهر بهتر از آن گلی هرگز نکاشته است. گل آتشینی بود که شراره‌اش بهرجا و به‌هرکس می‌رسید آتش می‌زد و می‌خواهید از سوخته چه صدایی برخیزد. مگر شاعر خودتان نفرموده «آن سوخته را جان شد و آواز نیامد»

گفتم می‌فرمایید در جنگلستان پرهمهمهٔ حکمت و عرفان هند راماکریشنا شما را بس بوده است. خوشا به‌سعادت و اقبال شما. افسوس و هزاران افسوس که ما دیر رسیدیم. تقصیر از بخت و طالع است. امروز دیگر در قافله‌ای که اوست دانم نرسم

این بس که رسد ز دور بانگ جرسم

اگر از آن گلستان محرومیم بوی گل را که می‌توان از گلاب جست. امیدوارم از فیض نفس سرکار از آن ریاض قدسی لامحاله گلی بچینیم و ورقی به‌دست آوریم. گفت راما گرچه به‌سن پنجاه سالگی به‌دار بقا رفت و نصف عمرش را هم لب بسته و خاموش در عالم خلسه و مراقبه و مکاشفه گذرانید ولی همین زندگانی کوتاهش دریای بیکرانی بود که با کف و پیمانه از آن آب برداشتن حکم کوه کندن با سر سوزن را دارد.

گفتم از این دریا ما به‌قطره‌ای قانع خواهیم بود برای مستی ما نیم پیمانه بلکه انگشتانه‌ای کافی است.

گفت حالا که صحبت از دریا و پیمانه به‌میان آمد به‌یاد شبی افتادم که در باغ معبدی که بدو سپرده شده بود در یک فرسنگی کلکته در ساحل رودخانهٔ گنگ زیر درخت‌هایی که به‌دست خودش کاشته بود و چون عدهٔ آنها پنج بود به‌اسم «پنجاواتی» مشهور شده است دورش راگرفته بودیم و به‌تماشای ستاره‌های روشن آسمان و آب‌های تیرهٔ رودخانه مشغول

بودیم. ناگهان راماکریشنا که بی‌نهایت از حسن و جمال طبیعت متأثر می‌گردید از هوش رفت و معلوم شد باز به‌عالم خلسه فرو رفته است. مدتی طول کشید تا به‌خود آمد. یکی از حضار پرسید کجا بودی. راما لبخندی زد و باهمان صدای آرام و دلنشینی که اختصاص به‌خودش داشت و نغمه‌اش هرگز ازگوشم بیرون نخواهد رفت گفت در جواب این سؤال برایتان قصهٔ عروسک نمکی را خواهم گفت. همه یکزبان فریاد برآوردیم که سرتا پا گوشیم گفت یکی بود و یکی نبود یک عروسک نمکی بود که روزی به‌قصد اندازه گرفتن دریا ذرع و پیمانه به‌دست به‌طرف دریا روان گردید. وقتی به کنار دریا رسید همانجا ایستاد و مشغول تماشای دریا گردید. تا آن لحظه هنوز عروسک نمکی بود ولی به‌محض اینکه وارد دریا شد و پایش به‌آب رسید با دریا یکی شد یعنی آب شد و به کلی محو و ناپدید گردید. نمکی که از او ساخته شده بود از دریا آمده بود و از نو به‌دریا برگشت عروسک نمکی دیگر نمی‌تواند برگشته از دریا حکایت کند و ما را از عمق و ژرفناکی آن باخبر سازد.

فقیر بنگاله لب از سخن بست و همگی در معانی بلند و حقایق ارجمند این حکایت حکیمانه مدتی خاموش به‌تأمل و تدقیق پرداختیم. آنگاه ناگهان صدای درویش سبحان مانند عقابی که از خاک برخیزد و کم‌کم اوج بگیرد بلند گردید و به‌آواز پنج مثنوی خوان‌ها بنای ترنم این ابیات راگذاشت:

«واصلان چون غرق ذاقند ای پسر

کی کنند اندر صفات او نظر»

«چونکه اندر قعر جو باشد سرت
کی به‌رنگ آب افتد منظرت»
«جوی دیدی کوزه اندر جوی ریز
آب را از جوی کی باشد گریز»
«آب کوزه چون در آب جو شود
محو گردد در وی و چون او شود»
«چون به‌اصل خود که دریا بود جست
از تف خورشید و باد و خاک رست»

نگاهم به‌فقیر بنگاله افتاد. چشمانش بهم رفته بود و گویی در جای خود خشک شده حتی صدای نفسش هم به‌گوش نمی‌رسید. در همان حال خموشی و خاموشی درویش سبحان آواز و آهنگ صدا را تغییر داده به‌خواندن این اشعار عطار مشغول گردید:

به‌بحرش خویش را گم کن چو قطره / که تا یابی ز اصل خویش بهره»
«به‌معنی چونکه اندر حق رسیدی / به‌دریا همچو قطره آرمیدی»
«شناسایی شود ناگاه حاصل / شوی چون قطره اندر بحر واصل»
«بدو واصل شوی چون بحر و قطره / بیابی از وجود خویش بهره»
«شوی دریا چو در دریا نشینی / به‌جز دریا دگر چیزی نبینی»
«برون آور در و بشکن صدف را / که تا دانی نشان من عرف را»
«اگر آگه از این معنی شوی تو / شوی واصل به‌بحر معنوی تو»
«به‌معنی پی بر و سرّ حقیقت / برو چون قطره اندر بحر وحدت»
«به‌آخر وصل انسان با خدا شد / چو قطره سوی بحرش آشنا شد»
«به‌دریا باز رفت و همچو او شد / به‌اول بود و در آخر هم او شد»

«چـو قـطره واصـل دریـای اویـم سـخن کـوتاه شـد والله اعـلم»

درویش سبحان از نو سکوت نمود. فقیر بنگاله چون مجسمه‌ای که از سنگ ریخته باشند دو دست را به‌شیوهٔ مخصوصی که اختصاص به‌عرفا و جوکیان هندی دارد به‌روی زانو گذاشت و راست و بی‌حرکت به‌جای خود نشسته اثری از آثار حیات در او نمودار نبود. نزدیک رفتم که او را تکان بدهم واز آن حالت بیخبری و جمود بیرون بیاورم ولی درویش سبحان انگشت برلب برده گفت حال و جذبه‌اش را بهم مزن که خوش حالتی است و درعالمی سیر می‌کند که هرکه را از آن خبری شد خبری باز نیامد و این همان سیر و معراجی است که هندی‌ها «سمازی» می‌خوانند مولای روم درحق آن فرموده:

«در زمینم با تـو سـاکـن در مـحل می‌دوم برچرخ هفتم چون زحـل»

کسی که بدانجا راه یافت دیگر با وجودش ز من آواز نیامد که منم.

به‌جای خود برگشتم و از ملاحظهٔ این احوال شگفت آور در دریـای فکر فرو رفتم. وقتی چشم گشودم که شب گذشته و روشـنایی ضـعیف اولین ساعت‌های صبح در اطاقمان افتاده بود.

درویش سبحان هنوز در خواب بود ولی از فقیر بنگاله اثری نـدیدم تعجب نمودم که به‌این زودی بیرون رفته. ترسیدم در همان حال بی‌خبری در شب به‌راه افتاده باشد و خدای نخواسته صـدمه‌ای براو وارد آیـد. دست برشانهٔ درویش سبحان بردم و بیدارش کردم گفتم رفیقمان غیبش زده است مبادا صدمه‌ای ببیند. خوب است برخیزی ببینیم کـجا رفـته هرچه در شهرکابل و اطراف شهر پرسه زدیم اثری از فقیر به‌دست نیامد و هیچکس خبری از او نداد. با پای خسته بـه‌منزل بـرگشتیم. آن روز هـم

گذشت و باز خبری نشد. درویش سبحان گفت یقین دارم از این شهر بیرون رفته است. خودش می‌گفت خیال دارد به‌خاک تبت به‌زیارت صومعه‌ای که طرفداران راماکریشنا در آنجا ساخته‌اند برود دست خدا به‌همراهش اگر تقدیر باشد باز شاید روزی بهم برسیم.

ما نیز صبح فردای همان روز پشت به‌شهر کابل و رو به کوه و صحراهی به‌قدم زدیم. درویش سبحان خیال داشت خود را به‌سمرقند برساند و می‌گفت شاه نعمت‌الله‌ولی در کوه‌های آن صفحات ایامی به‌سر برده و مدت مدیدی در عین سرمای زمستان تک و تنها در مغاره‌های اطراف سمرقند به‌ریاضت مشغول بوده و چله‌ها گذرانده است و از قراری که نوشته‌اند ازکثرت برف راه‌ها مسدود شده بوده و وقتی در موسم بهار پس از آب شدن برف و یخ‌گذار شکاری‌چی‌ها بدان نواحی افتاده بوده سید را دیده بوده‌اند که فرد و مجرد و بی‌هیچگونه اسباب و زاد و توشه‌ای در کمال صحت و سلامت هنوز در غاری به‌عبادت و ریاضت مشغول بوده است.

شخصاً زیاد به‌این قبیل کرامات معتقد نبودم و نیستم ولی از طرف دیگر منکر این قبیل حالات هم نمی‌خواستم بشوم لهذا اختیارم را یکسره به‌دست درویش سپردم و گفتم رفیق توکل را عشق است من از خود اختیاری ندارم. حالا که عنان را به‌دست تقدیر سپرده‌ایم هرجا بروی به‌دنبالت روان خواهم بود.

در آن تاریخ مسافرت با گاری و دلیجان و کالسکه آسان شده بود ولی یکی دوبار که اتفاقاً پایش افتاد و با این وسایل چند منزلی طی کردیم دیدیم مزهٔ مسافرت از میان رفته است و این نوع سرعت برای کسی

خوب است که عجله در کارش باشد نه مانند ما اشخاصی که دستی ساعت‌ها راکش می‌دادیم و مقصودمان از مسافرت دیدن دنیا و مردم دنیا بود. وقتی گاری به‌سرعت برق مانند گردباد پر گرد و غبار و یا تابوت چرخدار متحرکی از مقابل دهات و قصبات که گاهی چون بهشت سبز و خرم و گاهی مثل جهنم سوخته و خشکیده بودند می‌گذشت و مجال پیدا نمی‌شد که لامحاله با این دهاتی‌هایی که با قیافه‌های محبوب و آفتابزده از هرطرف برای تماشا می‌شتافتند که دوکلمه صحبت بداریم و بفهمیم اینها چه مردمی هستند و کارشان چیست و چه نوع افکاری در مغز خود می‌پرورانند (یا نمی‌پرورانند) اوقاتمان تلخ می‌شد و درگوشهٔ دل و زاویهٔ خاطر به‌شبروی دلچسب کاروانیان حسرت می‌بردیم و به‌یاد لذت و نشاط منزل سپاری‌های دور و دراز و بانگ جرس و ولولهٔ کاروانیان و بامدادهای رحیل و حدیث محمل و خیمگی آب به‌دهانمان می‌آمد و عاقبت روزی رسید که باخود عهد و نذر کردیم که دیگر هرگز پا به‌رکاب گاری و دلیجان و این قبیل وسایل نقلیه که فقط برای اشخاص دست‌پاچه ساخته شده است آشنا نسازیم.

خوش خوش هفته‌ها و ماه‌ها گذشت و گلچین گلچین شهرها و قصبات بسیاری را از زیر پا درآوردیم. به‌زور بوق و من‌تشاء و غزل و قصیده که چه با خودمان به‌مناسبت موقع و مکان بالبداهه می‌ساختیم هرکجا وارد می‌شدیم نانمان در روغن بود. نان و نمک شیعه و سنی را می‌خوردیم و با دلخوشی و خاطر فارغ شکرکنان به‌جلو می‌رفتیم.

کم‌کم داشتیم وارد خاک ترکستان می‌شدیم که خبر اشتعال نایرهٔ جنگ بین روس و ژاپن منتشر گردید و نقشه و خیالاتمان را یکسره به‌هم زد.

درویش می‌گفت گور پدر روس و ژاپن مارا با جنگ و صلح زردپوستان و سفیدپوستان چه کار. ما به‌عشق مولا راه خود را پیش گرفته می‌رویم. ولی در سرحد روسیه به‌موانع و مشکلاتی برخوردیم که قهراً مجبور شدیم بی‌ادبی می‌شود سرخر را برگردانیم. مدتی در همان حدود لنگ کرده در گوشهٔ کاروانسرای خرابی خوش بودیم و چون هوا نیز بی‌نهایت گرم شده بود و عجله‌ای هم در میان نبود نان ترک و تازیک مخصوصاً چای سبز ترکمن‌های کذائی آن نواحی را می‌خوردیم و به‌زبان درویشان برایشان یللی می‌خواندیم.

شبی از شب‌ها که درویش سبحان در پای دیوار کاروانسرا مشغول تدارک اشکنهٔ چرب و نرمی بود و من از زور دلتنگی زیرلب آواز می‌خواندم چون به‌این کلمات رسیدم که «فیض صبح وطن از شام غریبان مطلب» درویش سبحان ناگهان مانند آدمی که عقرب به‌پایش زده باشد از جا جست و نگاه تیزش را به‌من دوخت و پرسید آیا می‌توانی از خیر این اشکنه بگذری. گفتم مقصودت چیست؟ گفت یک دفعه چنان هوای یار و دیار به‌سرم زده که دیگر حوصلهٔ آشپزی ندارم. اگر از من می‌شنوی برو فوراً دست و پایت را جمع کن تا همین امشب خود را از شرّ این کاروانسرای پرادبار خلاص نموده راه عراق را در پیش بگیریم.

رقص‌کنان از جا جستم و یک ساعتی بیش نگذشته بود که کوله‌بار به‌دوش مشغول گز کردن راه مشهد بودیم.

در مشهد سه روز بیشتر نماندیم و پس از بوسیدن چهارگوشهٔ ضریح مقدس ضامن آهو راه کاروانیان را گرفته منزل به‌منزل به‌طرف اصفهان جنت نشان روانه شدیم. حالا چه بلاهایی به‌سرمان آمد و از چه بندها که

نگذشتیم و چه خوش و ناخوش‌هایی که ندیدیم بماند به‌موقع دیگر. هرطور بود به‌ضرب چراغ الله و هو حق مدد سفرهٔ شکم را انباشته روزی دو سه فرسنگی جلو می‌رفتیم و از شما چه پنهان برای روز مبادا نیز هرروز چیزکی درگوشهٔ کشکول و پرشال به‌اندوختهٔ خود می‌افزودیم.

شامگاهان یکی از روزهای بی‌اندازه قشنگ پائیز بود که ناگهان گنبد و بارگاه شهرضای قمشه از دور نمودار گردید. قمشه درواقع دروازهٔ اصفهان است و به‌استشمام رایحهٔ جانپرور وطن مألوف و مژدهٔ دیدار نزدیک یاران گل ازگلم شکفته دیگر روی پای خود بند نمی‌شدم. دلم می‌خواست بال در می‌آوردم و به‌یک پر به‌هم زدن خود را به‌ساحت قدس خیابان چهارباغ و جوار مسرت بار چهل ستون می‌رسانیدم درویش سبحان هم هرچند مدعی است که با گلاب وارستگی رقم یار و دیار را از لوح خاطر یکسره زدوده است ولی باز به‌حکم آنکه او نیز مانند من و شما زائیده و پروردهٔ همین آب و خاک است مغلوب طبیعت گردید و به‌صرافت طبع مقامات عرفانی و مقالات سبحانی را درهم پیچیده درگوشهٔ کشکول انداخت و باذوق و نشاط سرشار من انباز گردیده بنای های و هوی را گذاشت.

افسوس که این کیف و حال دوامی پیدا نکرد. ناگهان صدای قیل و قالی برخاست و تا آمدیم بفهمیم چه خبر است که خودمان را مانند نگین انگشتر در میان جمعی از لرها و هالوهای سیاه سوخته و پشمالو دیدم که تفنگ به‌دوش سواره و پیاده با آن چشم‌های زل و براق مثل عفاریت و شیاطینی که از زمین بجوشند دورروور مارا گرفته به‌جست و خیز مشغول شدند گویی در مکتب خلقت به‌جز لفظ «لخت شو» هیچ کلام دیگری

نیاموخته بودند و هرگز بغیر از این جملهٔ شرارت‌آمیز صوت دیگری از لولهٔ حلقومشان بیرون نجسته است.

هالوی دیلاق پرپشم و پینه‌ای راکه ظاهراً سرکردهٔ جماعت بود طرف خطاب قرار داده گفتم جناب ایلخانی به‌سر و صورت ما نگاه نکنید ما در دارالحکومهٔ اصفهان صاحب مقام و اعتبار زیادی هستیم و اگر به‌گوش حاکم برسد که به‌ما اهانتی وارد آمده از تقصیر شما نخواهد گذشت. گفت «لخت شوید» گفتم آخر مملکت صاحب دارد عدلیه دارد قانون دارد. مگر شهر هرت است که روز روشن جلو خلق‌الله را می‌گیرید و می‌خواهید مردم را بچاپید. اخ و تفی به‌رسم بی‌اعتنایی به‌زمین انداخته گفت «لخت شوید». گفتم آخر این قبا و ردای کهنه و تخته پوست و رشمهٔ پشمی دونفر درویش مولا به‌چه درد شما خواهد خورد. گفت «د یاالله لخت شوید». گفتم از راه دور می‌رسیم. پاهایمان تاول زده و شکممان گرسنه و کس و کارمان چشم به‌راهند. مقداری کلفت بارمان کرده گفت «لخت شوید». گفتم آخر رحم و مروت و دین و ایمان کجا رفته. مگر ما برادر دینی نیستیم. مگر ما همه اهل این آب و خاک نیستیم. مگر شما مسلمان و شیعهٔ مرتضی علی نیستید. مگر از عذاب روز قیامت نمی‌ترسید. برخشونت صدا افزوده گفت «لخت شوید». گفتم آخر ما از زیارت امام رضای غریب برمی‌گردیم. ما مداح اولاد رسول کبار و ائمهٔ اطهار هستیم. هو خواهیم کشید نفرین خواهیم کرد. مانند یزیدبن معاویه رو به‌متابعات شقاوت شعار خود نمود گفت «لختشان کنید». هنوز این کلمات ازلبانش بیرون نیامده بود که تابعین نتراشیده و نخراشیده‌اش چون عملهٔ دوزخ به‌جان ما افتادند. پیش خود اندیشیدم که فلانی بهر تمهید و تدبیری شده

اندوخته‌ای را که در پر شال پنهان داری از دستبرد این جانوران دوپا نجات بده ولی افسوس که گویی کف دستشان را بو کرده بودند اول کاری که کردند به‌کاویدن شال و لیفه‌ام پرداخته ذخیرهٔ چند ماههٔ مرا چنانکه گویی سپرده و نهادهٔ خودشان است درکمال وقاحت و بیشرمی تصاحب نمودند. درویش سبحان دنیا دیده‌تر از من بود و به‌خیال خود می‌خواست رشادتی نشان دهد و استقامتی بورزد من نیز نخواستم از استاد عقب‌افتاده باشم ولی تاآمدیم به‌خود بجنبیم که حریفان شستشان خبردار گردید و در دم به‌احترام افزودند یعنی چاشنی دگنک و سقلمه را پرزورتر نموده شدت لهجه را دوچندان ساختند. چاره‌ای نبود. تن به‌قضا و قدر سپردیم در یک چشم به‌همزدن هرقطعه از جل و بارمان به‌دست یک نفر از اشقیا افتاد از بس التماس و عجز و لابه کردیم از پیراهن و شلوارمان چشم پوشیدند و آنگاه ما را عور و سرپا برهنه در وسط بیابان گذاشته همانطورکه ناغافل جلویمان سبز شده بودند در یک لمحة‌العین رکاب‌کش از نظرمان غایب شدند. گویی نه خانی آمده و نه خانی رفته و نه درویش مولا سر و... برهنه مانده بود.

درویش سبحان نگاه را خندان دوخته به‌من سری جنبانید و گفت رفیق حال و بارت از چه قرار است. گفتم جمال مرشد را عشق است. گفت ای والله. گفتم جای شکرش باقی است که اقلاً جانی به‌سلامت بردیم این خانه خراب‌های از خدا بی‌خبر ممکن بود محض خالی نبودن عریضه سرمان را نیز زیر سنگ له کرده باشند. گفت جان و مال در قبضهٔ قدرت پروردگار است. گفتم اینها تمام صحیح ولی حالا با این جیب خالی و پز بردار وورمال تکلیف چیست. گفت غصهٔ مال را نخور. مولای

متقیان فرموده که «المال مال‌الله و انتم عبادالله اقسموابینکم بالسویه» اگر حکایت نفیس «دزد و قاضی» را خوانده باشی می‌دانی که اگر بنای منطق و استدلال باشد هیچ قاضی و فقیهی از عهدهٔ جواب دادن دزدان برنمی‌آید گفتم اینها همه به‌جای خود ولی شکم این بندهٔ دعاگو بنای قار و قور راگذاشته است. می‌ترسم با این شکم خالی و این پای برهنه و این بیابان پرسنگ و خار همین که هوا تاریک بشود هرگز به‌قمشه نرسیم. گفت الحمدلله اگر لرها همه چیزت را برده‌اند عقلت هنوز به‌جاست. من هم معتقدم که باید بی‌درنگ هی به‌قدم زد که زودتر برسیم تا به‌همت مولا پناهگاه و آب و نانی دست و پا کنیم.

به‌حال خرابی به‌قمشه رسیدیم. همه خوابیده بودند و درها بسته. و تنابنده‌ای در کوچه و بازار دیده نمی‌شد. خوشبختانه هوا هنوز زیاد سرد نشده بود و هرطور بود شب را در دالان کاروانسرایی گذراندیم. صبح اذان خواستیم پیش از آنکه در و دکان‌ها باز شده باشد به‌طرف اصفهان حرکت کنیم ولی گرسنگی سخت عذابمان می‌داد و پایمان به‌جلو نمی‌رفت. ازقضا در کمرکش بازار گذارمان به‌یک کان کله‌پزی افتاد. بوی دلپذیر کله‌پاچه چنان عقل و هوش و حزم و احتیاط را از سرمان ربود که بی‌اختیار مانند گوسالهٔ حاجی میرزا آقاسی وارد دکان شدیم. نیم من نان تافتون و یک ظرف بزرگ کله‌پاچه سفارش دادیم و با آشامیدن نیم دوجین استکان چای پرقند خستگی و کوفتگی را از تن خود بیرون ساختیم. جای شما خالی در تمام عمر چنان غذای لذیذی از گلویمان پائین نرفته بود. درویش معرکه می‌کرد دستش را گرفتم که گل مولا کاه از خودت نیست کاهدان که از خودت است. گفت از صدقهٔ سر لرها نقداً جز

همین کاهدان چیز دیگری برایمان باقی نمانده است بگذار جلوش درآیم و آبادش کنیم. تو هم به‌سهم خود کوتاهی نکن که رزاق دیگری است.

دکان کله‌پزی جای گرم و نرم دنجی بود. بخار معده هم به کله‌مان زد و معقول کیفی داشتیم. درویش سبحان گفت آب که از سر گذشت چه یک نی چه صد نی و از نو چای و آب‌لیمو سفارش داد.

آنگاه آروغ آبرومندی زد و خمیازهٔ جانانه‌ای کشید و دو دست را از پشت سر روی هم زیر سر گذاشت و تخت و تبارک خوابید و گفت نقداً که دکان خلوت است تا شلوغ نشده و مشتری‌ها نرسیده‌اند و قیل و قال راه نیفتاده است چرتی بزنیم. دیدم پر بد نمی‌گوید من نیز به‌او تأسی نموده درکنارش دراز کشیدم. اگر شاگرد کله‌پز بیدارمان نکرده بود (و با چه تشر و پرخاشی بیدارمان کرد) خدا می‌داند تاکی می‌خوابیدیم.

درویش برخاسته به‌تأنی لولهنگ را برداشته مشغول آب زدن به‌سر و صورت بود که سر را آهسته به‌گوشش رسانده گفتم رفیق حالاست که سرخر تو خمره گیر خواهد کرد. تکلیف پول چیست. به‌آرامی گفت کارت نباشد و به‌جلو افتاد. مانند سگ تو سری خورده به‌دنبالش افتادیم.

درویش در کمال لاقیدی و خاطرجمعی سینه را به‌جلو داده سر را به‌زیر انداخت و خواست از دکان بیرون برود که کله‌پز جلوش را گرفته فریاد برآورد که هی نره‌خر جوز علی کجا می‌روی مگر خیال کردی اینجا مسجد است و مردم کله‌پاچه نذر کرده‌اند. درویش بدون آنکه خود را ببازد جواب داد مرد حسابی حرفت را بفهم آیا هیچ می‌دانی باکی طرف هستی. مگر حسابت چقدر می‌شود کله‌پز نرم شده گفت جان من که شما باشید نیم من نان تافتون دارید این می‌شود یک صاحبقران یک تغار

کله‌پاچه دارید این هم می‌شود چهار پناه‌آبادی هشت استکان هم چای و آب لیمو دارید این هم دوقران رویهمرفته می‌شود چهار هزار و دهشاهی. درویش سبحان بدون آنکه خودرا از تک و تا بیندازد گفت خدا پدرت را بیامرزد. پنج قران دادم بقیه‌اش هم انعام شاگرد خوش تعارفت.

کله پز به‌شنیدن این سخنان چنان به‌درویش پرید که خیال کردم شکمش را سفره خواهد کرد. ولی درویش از رو نرفت و مثل کوه ابوقبیس ایستاد و دو پا را در یک کفش کرد که حقت را گرفته‌ای از جانم چه می‌خواهی.

مردم ازدحام کردند. زن و مرد چنان دور دکان را گرفتند که بی شوخی جای سوزن انداختن نماند. حالا چه سرت را درد بیاورم که میان درویش و کله‌پز چه گذشت و چه حرف‌هایی رد و بدل شد همین‌قدر بدان که شرح آن خود قصه‌ای خواهد شد مفصل‌تر و شیرین‌تر از داستان معروف «دزد و قاضی» که لابد خوانده‌ای و می‌دانی. عاقبت مشغول‌ذمهٔ کله‌پز قمشه با قیافهٔ حق به‌جانب راه اصفهان را در پیش گرفتیم در حالی که شتم و لعن مردک بیچاره تانیم فرسنگ بدرقهٔ راهمان بود.

قصهٔ عبورمان از وسط کوه‌های شگرف و دیدنی مرق و مهیار و رسیدن‌مان به‌آنجایی که در جادهٔ شیراز در کنار چشمهٔ باریکی درخت تک و تنهایی دیده می‌شود و معروف است به «چشمهٔ خداحافظی» و شرح کیف و لذتمان وقتی به‌اصفهان نزدیکتر شدیم و از دور چشممان به‌کوه‌های جنوبی اصفهان افتاد که هریک را از کوه صفه (صفی) گرفته تا کوه تخت رستم و کوه خاجیک و کوه کلاه قاضی هریک را به‌اسم و نشان می‌شناختیم خود داستان دیگری است که دخلی به‌این موضوع ندارد و

به‌نقد مقصود حکایت کله‌پاچهٔ قمشه بود که به‌اختصار شنیدید و چنانکه قبلاً نیز به‌عرض رسانیدم به‌مجرد اینکه استطاعتی حاصل شد خود این روسیاه به‌پای خود به‌قمشه رسانیده شانهٔ خود و درویش را از زیر بار این دین بیرون آوردم و علاوه برمعذرت و دعای خیر مبلغی نیز به‌عنوان طلب بحل و حلالیت اضافه بریدهی خود به کیسهٔ کله‌پز ریختم.

گفتم معقول کارها کرده‌اید. چه خوب گفته هرکه گفته که آب وقتی به‌جای خود ماند می‌گندد. ای کاش نصیب من هم می‌شد که خود را از این شهر خراب بیرون می‌افکندم و به‌آزادی نفسی می‌کشیدم و چیزها و جاها و مردمان ندیده می‌دیدم. گفت اولاً باید بدانی که بهترین سیاحت‌ها سیر و سیاحتی است که انسان در باطن و در نفس و ضمیر خود می‌کند و ثانیاً دروازهٔ دنیا را به‌روی کسی نبسته‌اند. تو همت داشته باش باقیش بامن. قول می‌دهم که اگر مرد راه باشی احدی جلویت را نگیرد. گفتم درد اینجاست که همتم کوتاه است. تقصیر خودم هم نیست. اینطور بار آمده‌ام. ازکارهای هرگز نکرده می‌ترسم.

گفت کم‌کم دارم نبضت را به‌دست می‌آورم. تو هم مثل بسیاری از اشخاص این دوره هستی که از عمر سیر شده‌اند و دلشان خیلی چیزها می‌خواهد ولی خودشان هم درست نمی‌دانند چه می‌خواهند و می‌ترسند و عرضه ندارند.

گفتم تصور می‌کنم تااندازه‌ای بدانم چه می‌خواهم ولی تاکنون هرقدر به‌دنبالش گشته‌ام کمتر یافته‌ام دست خالی برگشته‌ام.

گفت اگر واقعاً بدانی چه می‌خواهی که برای خود معقول مردی هستی. دراین دنیا کمتر کسی هست که به‌تحقیق بداند دلش چه

می‌خواهد حالا که باهم رفیق شده‌ایم بگو ببینم عقب چه مـی‌گردی و دلت چه آرزوئی دارد. گفتم من از این دنیائی که هرچـه در آن مـی‌بینم گذران است و آن را به‌حق دنیای عاریت می‌خوانند دل‌خوشی چندانی نـدارم. بـه‌خیلی چـیزها دلبسـتگی پـیدا کـرده‌ام ولی از هـمه مـرتباً سرخورده‌ام. از بچه‌های خردسال و مـعصوم خـیلی خـوشم مـی‌آمد و به‌قدری از صـحبت‌های شـیرینشان لذت مـی‌بردم کـه حـد و حسـاب نداشـت و گاهی آرزو می‌کردم که‌ای کاش می‌توانسـتم تـمام روز و شب خود را با آنها به‌سر ببرم ولی تاچشم بهم مـی‌زدم قـد کشـیده بـودند و دندان‌هایشان درمی آمد و بنای گازگرفتن را می‌گذاشتند. اگر پسر بودند تا چشم بهم می‌زدی صدایشان مثل صدای جوجه خروس دو رگه می‌شد و نـاقلوسیشان بـه‌شکل سـم بـزکـوهی بـاد مـی‌کرد و تـخمی مـی‌شد و چشم‌های حیزشان مثل چشم بزغاله به‌این طرف و آن طرف می‌دوید که چه خبر است آقا چشم والدینشان روشن به‌تکلیف رسیده‌اند و از آن روز به‌بعد چنان آثار هرزگی و حرامزادگی و هوی و هوس‌های کثیف و پلید در وجنات و حرکات و سکناتشان پدیدار می‌گردید که انسان از مشاهدهٔ آن متنفر می‌گردید. اما اگر دختر بودند که دیگر صدبار بدتر. اما دخترها این مارهای خوش خط و خال هنوز زبانشان بـاز نشـده بـه‌جز شـوهر چـیز دیگری سرشان نمی‌شود و برای اینکه جوان ساده‌لوح بینوایی را فریفتهٔ آب و رنگ خود بسـازند و طـوق بـندگی دائـمی را بـه‌گـردنشان بـنهند لوندی‌هایی از خود به‌ظهور می‌رسانند که هرگز به‌عقل جن نمی‌رسد.

اینجا مولانا حرفم را بریده گفت رفیق پـا روی حـق نـباید گـذاشت. اشخاصی بزرگتر و داناتر از من و تو زن را گل بوستان جهان خـوانده و

گفته‌اند که دنیا و زندگی بدون وجود زن ملاحت و حلاوتی نخواهد داشت تو چطور شده که در این سن و سال پا توکفش چنین جنس شریفی کرده‌ای.

گفتم شاید من کج سلیقه باشم ولی بی‌ادبی می‌شود سرکار عالی چرا خودتان تأهل اختیار نکرده‌ای.

مولانا با دست حرکتی نمود مثل اینکه بخواهد بگوید از ما گذشته است ولی متقاعد نگردیدم وگفتم این جواب نشد. گفت از شما چه پنهان وقتی جوان بودیم آن راکه خواهانش بودم اجل مهلت نداد و داغش را به‌دلم نهاد. امروز هم دیگر موقع و موسمش گذشته و به‌دستور حافظ که فرموده «چون پیر شدی حافظ از میکده بیرون شو رندی و غزلخوانی در عهد شباب اولی» این‌گونه هواها را از سر بیرون کرده‌ام و آرد نبیخته الک را به‌دیوار آویخته‌ایم وانگهی از همان ابتدای جوانی هم هرچند حدیث قدسی «المال والاولاد فتنه» هنوز به‌گوشم نرسیده بود ولی طبعاً حس می‌کردم که تأهل نیز با همهٔ مزایای اجتماعی که برایش قائلند از جمله دام‌هایی است که دست طبیعت برسر راه آدم بیچاره گسترده و هرمرد آزادی که گرفتار آن آمد دیگر به‌فحوای سخن سعدی:

«ای گرفتار و پای‌بند عیال دگر آسودگی مبند خیال»

آرزوی آسودگی و آزادی را باید یکباره از سر بیرون نماید. ولی بگو ببینم تو با این جوانی چرا جارچی سیئات زنان گشته‌ای.

۴

درد دل

سرگذشت عروسی و طلاق خودم را به‌اختصار برایش حکایت نمودم و آنگاه به‌حکم یکرنگی و الفتی که در همان مدت اندک در میانه برقرار و استوار گردیده بود اسرار نگویی خود را نیز با او درمیان نهاده پنهان نداشتم که چندی پس از خلاص شدن از دست دختر سادات فشارکی چنان اتفاق افتاد که من نیز چنانکه شیوه و رسم جوانان است درهمان در و همسایگی خودمان با دخترک مهربان و باحالی که اشتباه نکنم خودش هم یک چیزیش می‌شد سر و سری پیدا کردم. تا آمدم به‌خودم بجنبم که گلویم سخت گیر کرده بود و رفته رفته کار خاطرخواهی به‌جایی رسید که خواب و خوراک را از دست دادم و روز را از شب نمی‌شناختم. عاقبت ملاقاتی دست داد و چنانکه دیاری متلفت نشد به‌منزلم آمد. تصور نمودم که من خاک‌نشین به‌حریم قدس ملکوت راه یافته‌ام ولی به‌مجرد اینکه مراحل ابتدائی اشتیاق را به‌سرعت برق طی نمودیم و به‌جاهای نازکتری رسیدیم و اوراق بوس وکنار را درهم نوردیده برهم گذاشتیم بوی

دهانش که اتفاقاً آن روز اندکی ناگوار بود به‌دماغم رسید و مانند چکشی که به‌کلهٔ فیل پائین آید چنان کلافه‌ام کرد که دلم می‌خواست زمین دهن باز می‌کرد و این دختری را که تا همان دم از جان خود بیشتر می‌خواستم فرو می‌برد.

ملا عبدالهادی اه اه گویان به‌میان حرفم دویده گفت بابا اصلاً معلوم می‌شود خودت یک چیزیت می‌شود به‌خدا یک تخته‌ات کم است. مرد حسابی چون سعدی آدمی که صد چون من و تو را در این کارهای مربوط به‌زن و عشق و دل به‌لب جو برده و تشنه برمی‌گرداند درهمین مورد بخصوص فرموده:

«بوی پیاز از دهن خوبروی خوبتر آید که گل از دست زشت»

و تو چوری[1] تازه از تخم درآمده پشت پا به‌بخت خود می‌زنی که چه خبر است نفس دخترک بوی مشک اذفر نمی‌دهد. حقا که مستحق چوب و فلکی.

گفتم فراموش نفرمائید که سعدی اهل شیراز است و مثل همهٔ شیرازی‌ها خمیره‌اش را از روز ازل باعشق و جمالبازی سرشته‌اند و میان کسی که آب آتش صفت رکناباد خورده باشد با چون من آدمی که جز آب به‌گور آلوده چاه و چاله از گلویش پائین نرفته تفاوت از زمین تا آسمان است.

گفت این عذر که بدتر از گناه است. ولی بهتر است اصلاً از این مقوله بگذریم.

---

۱. چوری به‌زبان اصفهانی به‌معنی جوجهٔ تازه از تخم درآمده است.

تو بنا بود بگویی دلت چه می‌خواهد و به‌جای آن الان یک ساعت تمام است مدام از چیزهایی صحبت می‌داری که دلت نمی‌خواهد و از آن سیری.

گفتم واقعاً همینطور است که می‌فرمایید. از این مخلوق و از این زمانه و دوران سیرم. از این مردم نسناس و این رجاله بی‌پدر و مادری که در حق فرداً فردشان می‌توان به‌جرئت گفت:

«همه را کعبه آنچه در کیسه»

«همه را قبله آنچه در شلوار»

سیرم حتی از بس در فصل بهار با یکدنیا شوق و ذوق به‌دست خود گل کاشتم و به‌چشم خویش اول جوانه زدن و بعد قپ کردن و بعد رستن و سرسبز شدن و شکفتن و آنگاه افسردن و پژمردن و تاسیدن و خوشیدن و ریختن و خفتن و مردن و پوسیدنش را دیدم از گل لاله هم سیر شدم و اینک مدتی است که تا چشمم به‌گل می‌افتد حقیقت این کلام در نظرم مجسم می‌شود که

«بدعهدی دهر بین که در یک هفته»

«گل سرزد و غنچه کرد و بشکفت و بریخت»

مختصر آنکه نه از خودی و بیگانه سیرم بلکه از اقسام و انواع تعینات و تشخصات و از هرکار ممکن‌الوصول و سهل‌الحصولی سیرم.

از این همه نشست و برخاست‌های بی‌حاصل و آمدن و رفتن‌های متوالی و از این پر کردن و خالی کردن‌های مکرر شکم که اسمش را زندگانی گذاشته‌اند سیرم. از این محیط و از این کاسه و کوزه و این کفش و کلاه و این بسم‌الله و بفرمائیدهای قالبی و این تعارفات چاپی خشک و

خالی و این تشریفات ساختگی بی‌مزه سیرم. از این همه سالوس و ریایی که صفحهٔ گیتی را گرفته و چشمهٔ خورشید را تیره و تار ساخته سیرم. از این مفتی و محتسب‌ها و حجةاسلام و شریعتمدارها و این همه خان و میرزا و عام و سید و این ارباب‌ها و این رعیت‌ها و این جمع و خرج‌ها و این بازیچه‌ها و زلم زیمبوهایی که با اسم‌های قلمبه مسجود و معبود مردم گردیده و از صدها هوی و هوس‌ها و هزارها دیوانگی‌های دیگر از همین قبیل چنان سیر و بیزار و فراریم که هروقت اسمشان به‌گوشم می‌رسد موهای بدنم مثل سیخ راست می‌ایستد.

مولانا با اندکی اوقات تلخی ظاهری گفت الحق که در خلط مبحث دست عجیبی داری. مؤمن مسجد ندیده تو بنا بود آنچه را دلت می‌خواهد به‌من بگوئی باز سر کچل ما را شیره مالیدی و دو ساعت است که سنگ سیرم سیرم به‌سینه می‌زنی و تصور می‌کنم اگر جلویت را ول کنند تا صبح قیامت از سیرم سیرم گفتن خسته نشوی. بگو از کاینات سیرم و آسوده‌ام بساز.

گفتم هزار بار معذرت می‌خواهم. خیلی وقت بود با کسی درددل نکرده بودم و اختیار از دستم در رفت و لطف و تفقد سرکار محرک گردید که بی‌رودربایستی هرچه را در گوشهٔ دل پنهان داشتم همه را یک جا بیرون کنم حالا که عقدهٔ دلم ترکید و از نو راه نفسم باز شده هرچه بفرمائید اطاعت می‌شود.

گفت چه عرض کنم ولی گویا بنا بود بفرمائید دل نازنینتان چه چیزها از خدا می‌خواهد.

گفتم چیزهایی که دلم می‌خواهد گفتنی نیست سرتا پای وجودم چنان

از آرزوهای غریب و عجیب مالامال است که اگر به‌شرح آن بپردازم بلاشک دیوانه‌ام خواهید خواند و شاید حق هم با شما باشد. چه چیزها که دلم نمی‌خواهد. دلم می‌خواهد کارهای بزرگ کارهای خیلی بزرگ بکنم، دلم می‌خواهد مصدر خدمات خیلی عمده بشوم. دلم می‌خواهد این بازوهای لاغر و نحیفی که می‌بینید به‌قدری بلند و نیرومند گردد که بتوانم کرهٔ زمین را در آغوش بکشم و وجب به‌وجب آن را مانند مادری مهربان بوسه‌های آتشین بزنم. دلم می‌خواهد راه سعادتمندی واقعی این مردم بی سر و صاحب را از هررنگ و نژادی که باشند پیدا کنم و در راه تأمین چنین سعادتی (نه سعادت پوشالی که عبارت از پر کردن کیسه و شکم باشد) تمام خونی راکه در ورید و شریانم جاری است قطره به‌قطره فدا سازم و به‌چشم خود ببینم که هرقطرهٔ آن به‌شکل سیلی درآمده و امواج گلگون آن اطراف و اکناف عالم را فراگرفته است. دلم می‌خواهد مثل خورشید تابان سرچشمهٔ فیض ابدی باشم و از قفسهٔ سینه‌ام خرمن، خرمن انوار و اشعهٔ پر فر و فروغ نشاط وطرب به‌زمین و زمان ببارد. دلم می‌خواهد لاینقطع کارم عطا فکرم صفا و ذکرم وفا باشد و تراوش وجود کریم و همت بلندم ساغر خالی ماندهٔ گیتی را لبریز سازد. دلم می‌خواهد گلبانگ وحدت و یگانگی را به‌گوش عالم و عالمیان برسانم و یکباره خط بطلان بردفتر هرگونه اختلاف و مباینت و هرنوع بدی و زشتی بکشم. دلم می‌خواهد مانند شرارهٔ سوزانی برخرمن نفاق و نابکاری افتاده شاخ و تنهٔ منحوس انواع و اقسام پستی‌ها و ناپاکی‌ها را ریشه‌کن نموده تخمشان را نابود سازم. دلم می‌خواهد علاوه براین زمان مکانی که مانند قید صحافان وگازانبر آهنگران عقل و اندیشه ناتوان انسان مستمند را درمیان گرفته و

به‌قساوت هرچه تمام‌تر تا لب گور می‌فشارد معانی و مفهومات دیگری از همان قبیل بیافرینم که از حیث کبریایی و عظمت بازمان و مکان لاف همسری بزند ولی درعین حال عقل و هوش انسانی هم از درک آن عاجز نباشد و بدینوسیله روزنهٔ امید و تسلا و یقین به‌روی مردم بی یار و یاور بازگردد.

مولانا لب و لوچه را به‌علامت طعن و تمسخر جلوه داده گفت قربان دل پرآرزویت بروم. مرد عزیز پس یکباره بگو دلم می‌خواهد خدا بشوم و خلاصم کن. گفتم نه والله دلم نمی‌خواهد خدا بشوم ولی دلم می‌خواهد تمام کاینات و مخلوقات به‌مقام خدایی برسند.

همان نگاه موشکاف خود را مانند سوزن تند و تیزی که درجراحت نارسی فرو نمایند به‌چشمان من دوخته گفت معلوم می‌شوداین اشعار صفایی تراقی علیه‌الرحمه به‌گوشت نرسیده که فرموده‌اند:

«ساکن اندر بول و در خون آمدی
از دوراه بول بیرون آمدی»
«اینت آغاز اینت انجام است و حال
از کثافات و پلیدی یک جوال»

ولی از اینها گذشته بگو ببینم برای انجام این آرزوهای سهل‌الحصول چه فکری کرده و چه راهی پیدا نموده‌ای.

گفتم آدم گیج و منگی چون من کجا و فکر و اندیشه صحیح کجا. آنچه نقداً به‌عقل ناقصم می‌رسد این است که هرچه زودتر خود را از این محیط متعفن و از این لجنزار نفرت‌آمیز که عمرم را در آنجا به‌سر برده‌ام و روح و روان مرا زخمدار و مسموم ساخته بیرون بیندازم تا لااقل نفس آزادی

بکشم و کم‌کم از برکت انفاس قدسیهٔ سرکار و در سایهٔ عنایت عالی راه و چاره‌ای پیدا شود.

گفت اگر امیدت تنها به‌انفاس قدسیهٔ من باشد که «ترسم نرسی به کعبه ای اعرابی» ولی در همراهی مسلم است که اگر تنها همان توصیهٔ درویش سبحان هم باشد از جان و دل منت دارم و آنچه از دست عاجزم ساخته باشد مضایقه نخواهم کرد.

گفتم فعلاً استدعا دارم مساعدتی بفرمائید که شاید در گوشهٔ همین مدرسه در زیر سایهٔ خودتان بتوانم منزلی پیدا کنم.

گفت اگر خیال می‌کنی که منزل کردن در این مدرسه برای گشودن گره از کارت کافی باشد ابداً حرفی ندارم و کار مشکلی هم نخواهد بود از قضا دو سه روز است همین حجرهٔ بغل حجرهٔ خودم خالی شده است این حجره تعلق داشت به‌یک نفر طلبه ملاخیر علی نام از اهل چهارمحال که برادرش ملای آنجا بود و چون اخیراً خبر وفاتش رسید به‌قصد جانشینی او و به‌طمع در دست گرفتن امور شرعیهٔ آن نواحی به‌دست‌پاچگی درس و حجره را ول کرد و رفت که حجةالاسلام و شریعتمدار بشود. چون با متولی مدرسه هم دوستی و آشنایی قدیمی دارم گمان نمی‌کنم اشکال‌تراشی بکند. چیزی که هست شاید مقتضی باشد و جل و پلاست را قدری تغییر بدهی و به‌زیّ اهل علم و طلاب علوم دینیه درآیی.

گفتم از این بابت غصه‌ای نداشته باشید. تغییر لباس اشکالی ندارد عمامهٔ تاجرانه شیر و شکری را به‌عمامهٔ چلوار قدری بزرگتر و شل و شوفته‌تر مبدل می‌سازم و اندکی نیز از فشارشان می‌کاهم که قبا و ارخالقم آخوندوار یعنی گل و گشادتر به‌نظر آید آنوقت طلبهٔ کامل‌العیار خواهم

شد.

گفت ایوالله مرشد معلوم می‌شود کهنه کارتر از آنی که می‌پنداشتم دارم امیدوار می‌شوم. من همین حالا که برای تهیهٔ آب و نان بیرون می‌روم درضمن سری هم به‌متولی باشی خواهم زد. خوب است شما هم از همین دقیقه مشغول تدارک کار خود بشوید. امروز روز جمعه و روز مبارک و ساعت سعدی است و برحسب تشخیص تقویم (که برمنکرش لعنت باد) تغییر منزل را شاید. بلکه بتوانیم همین امروز تا آفتاب غروب نکرده کلک این امر را بکنیم و آسوده بشویم.

یکسر از مدرسه به‌منزل رفتیم. جل و پلاسی که برای ترتیب حجره‌ام لازم بود به‌زودی رویه‌راه شد. سپردم همه را بار قاطری کرده به‌مدرسه ببرند و به‌خادم مدرسه کربلائی قربان نام تحویل داده بگویند برای حجرهٔ ملاخیرعلی است. از این کار که فراغت یافتم درصدد ملاقات برادرم برآمدم که او را از قضیه باخبر بسازم و درکار خود قرار و مداری با او بدهم گفتند سه روز است که با عده‌ای از دوستانش تدارک کامل دیده به‌یکی از باغ‌های شهر رفته است و مطرب و رقاص هم با خود برده و سپرده‌اند احدی مخل آسایش آنها نگردد. گفتم خوش باشند و کاغذی بدین مضمون نوشته سپردم هروقت به‌منزل آمد بدو برسانند:

«قربان برادر با جان برابرم می‌روم

طاعت از دست نیاید گنهی باید کرد

در دل دوست به‌هر حیله رهی باید کرد

به‌جهاتی که در این ساعت مجال شرح و بیان آن نیست در مدرسهٔ چارباغ برای خود آرامگاه دنجی دست و پا کرده خیال دارم از همین

امروز به‌بعد در گوشهٔ یکی از حجره‌های بی‌سر و صدای آن مدرسه زندگانی نمایم. امیدوارم این مالیخولیای نابهنگام و جنون‌آمیز من اسباب ملال خاطر مهر مظاهر آن برادر عزیز نگردد. به‌موجب همین سند از همین تاریخ تمام دارائی و مایملک من تعلق به‌تو دارد و تنها خواهشی که دارم آنکه لطفاً به‌یک نفر از تجار مرتب و موثق دستورالعمل بدهی که در اول هرماه مبلغ پانزده تومان در وجه مخلص کارسازی نمائید که با خاطر آسوده دعاگو باشم. محتاج به‌یادآوری نیست که تمام اهل خانه و بستگان را به‌تو می‌سپارم.

زیاده براین زحمت نمی‌دهم و عمر و عزت و کامرانی آن برادر مهربان را از خداوند منان خواستارم.

اذان مغرب را می‌گفتند که به‌مدرسه برگشتم. کربلائی قربان خادم به‌دستور مولانا حجره‌ام را آب و جاروب کرده و فرشی را که فرستاده بودم انداخته اسبابم را جابجاکرده بود. سپردم کاغذ لغ حجره‌ام را نیز که پاره شده بود فردا باکاغذ چرب کاغذ بیندازد و دو صاحبقران در مشتش نهاده به‌خدایش سپردم و تنها ماندم.

این «تنها ماندنم» در آن ساعت برای من یک عالم معنی داشت. چنان می‌نمود که دوباره زنده شده باشم. خود را در بهشت می‌دیدم و به‌قدری سبک شده بودم که خیال می‌کردم اگر فوت بکنند مثل پر کبوتر به‌هوا می‌روم. بالاتر از سعادتی که در آن حال داشتم سعادتی نمی‌توان تصور نمود. گویی در آن واحد هزار دریچه به‌روی روحم باز شده و هردریچه‌ای مشرف بود به‌یکی از هزارباغ بهشت و به‌یک دنیا آزادگی و وارستگی مثل آدمی که از زیر خروارها هوار بیرون آمده باشد نفس بالابلندی کشیدم و

عمامه و ردا را به‌کنار انداخته سر را به‌روی نازبالش نهاده تمام قد به‌روی زمین درازکشیدم.

وقتی به‌خود آمدم که مولانا بالای سرم ایستاده تبسم‌کنان می‌گفت به‌به خیال کردی طلبه شدن همین دراز افتادن و پاها را به‌طرف طاق بلند کردن است «حفظک شیئاً و غابت عنک اشیاء». مرد حسابی الان نیم ساعت است که طبل سه را هم زده‌اند. مگر خیال نداری شام بخوری از جا جسته گفتم معذرت می‌خواهم. خیلی خسته و کوفته بودم و گمان می‌کنم خوابم برده است گرسنه هم نیستم و اگر اجازه بدهید بدون شام همینجا بخوابم.

گفت این حرف‌ها را بینداز دور. اول شرط طلبگی همیشه گرسنه بودن و هردقیقه برای خوراک حاضر یراق بودن است. د زود وخی که یخنی بادنجانی سربار گذاشته‌ام که به‌عمرت نخورده‌ای.

جای همهٔ دوستان خالی شامی خوردم که هنوز مزه‌اش زیر دندانم است. هنوز سفره جمع نشده بود که ترانهٔ طرب‌افزای سماور بلند شد پشت سرهم دو سه استکان هم چای داغ و پرقند صرف شد. آنگاه برای شستن دست و دهان با حوله و صابون از حجره بیرون آمده به‌طرف نهری که در وسط مدرسه جاری است روان شدیم.

شب غریبی بود. به‌عمرم آن همه ستاره در آسمان ندیده بودم. آن هم چه ستاره‌هائی که هریک مانند گوهر شبچراغ می‌درخشید و دل دل می‌زد. مولانا گفت زیر آسمان پرستاره لب آب روان نشستن خیلی صفا دارد. همینجا بنشین تا من بروم قلیانی را چاق کنم و برگردم. گفتم اگر به‌سیگار بنده قانع باشید حاضر است تقدیم نمایم.

تحاشی‌کنان گفت این سیگارها شایستهٔ منقار اشخاص بی‌سلیقه و شتابزده بی‌بند و باری است که به‌اسم فرنگی مآبی تیشه به‌ریشهٔ عادات و رسوم مرغوب خودمان زده هرروز قسمتی از چیزهایی راکه قرن‌ها مایهٔ لذت و آسایش ما ایرانیان بوده به‌دست خود نابود و تباه می‌سازند. آدم باسلیقه قلیان را نمی‌گذارد و سیگار بکشد. اگر درست تو نخ قلیان رفته باشی تصدیق خواهی کرد که مظهر تام و تمام همهٔ رشته‌های صنایع مستظرفه است. مثل پرده‌های نقاشی رنگ‌های گوناگون و دلربا دارد، مانند مجسمه اندام و شکل و هیکل زیبا و شیوا دارد. از نظر موسیقی نغمه‌ها و مقام‌هایی دارد که مثل آواز لالای مادران و ترانهٔ دایگان از همان عهد کودکی و گهواره خوابی نشاط‌بخش دل و جان هرزاده و پروردهٔ این آب و خاک است. خاکستر سفیدی که برفراز آتش می‌نشیند به‌نرمترین باد مانند شکوفهٔ بهاری و کبوتران حرم به‌پرواز می‌آید و انسان به‌یاد خاطره‌های گذشته و باد شده و به‌هوا رفته می‌اندازد. مگر نمی‌دانی که حافظ شیراز در حق همین نی پیچ دراز و حلقه در حلقهٔ کار اصفهان فرموده:

دوش در حلقهٔ ما قصهٔ گیسوی تو بود

تا سحرگه سخن از سلسلهٔ موی تو بود

قلیان درواقع با آن بادگیر تاجی شکل پرآتش حکم آتشکدهٔ کوچکی را دارد که هنوز در هرخانه و کانون ایرانی روشن و زنده مانده است حالا که فهمیدی چرا قلیان را به‌سیگار ترجیح می‌دهم اگر می‌خواهی همین جا سیگار خودت را بکش تا من نیز رفته قلیان خودم را رو‌به‌راه بسازم.

گفتم بابا این روسیاهی که «دالان دراز ملاباقرش»[1] خوانده‌اند و نصف اهالی این مملکت را به‌سینه تنگی و سرفه مبتلی کرده این نقل‌ها را ندارد سیگارم همان قلیان رکابی است ولی با این همه سرکار لازم نیست به‌خودتان زحمت بدهید من برایتان الان چاق کرده می‌آورم.

گفت هرگز هرگز. یک امشب میهمانی و صد شب دعاگو. می‌گویند تماشای عکس ماه و ستاره در آب ثواب دارد. ثواب نداشته باشد کیف که دارد. مشغول تماشا باش تا چشم به‌هم زده‌ای برگشته‌ام.

برگشت و قلیان فیروزه گون را تا نیمه در پاشورهٔ حوض در آب گذاشت و با لذت تمام مشغول کشیدن گردید. گفتم حقیقتاً باور نمی‌نمایم که به‌این مفتی از دست آن زندگانی منحوس خلاص شده باشم. واقعاً که درویش سبحان به‌میان جانم رسید والا در همان منجلاب آنقدر می‌ماندم و بخود می‌غلطیدم تا خفه می‌شدم.

مولانا دودی را که در دهن جمع کرده بود کم‌کم و آهسته آهسته از میان شکاف نازک دولب بیرون داد و گفت شرح حال شما مرا به‌یاد آهویی می‌آورد که در طویلهٔ درازگوشان دچار آمده بود قصهٔ او را مولوی در «مثنوی» آورده است. آنگاه لحن گرم و گیرای خود را با زمزمهٔ آب روان هماهنگ ساخته نرمک نرمک به‌خواندن این ابیات مشغول گردید در حالیکه گاهگاه پکی هم به‌قلیان می‌زد:

---

۱. اشاره به‌لغز و چیستِ اصفهانیان است درباب قلیان می‌گویند.

دالان دراز ملا باقر تورتور می‌کند تا طبل آخر

«آهـــویی را کـــرد صـــیادی شکـار
انـــدر آخُـــر کـــردش او بـــی‌زینهار»
«درمـــیان آخـــور پـــر از خـــران
حـــبس آهـــو کـــرد چـــون استمگران»
«آهو از وحشت به‌هرسو می‌گریخت
او به‌پیش آن خران شب کاه ریخت»
«وز مـــجاعت و اشتها هـرگاو و خر
کـاه مـــی‌خوردند هـــمچون نیشکر»
«گـــاه آهـــو مـــی‌رمید از سـو بـه‌سو
گـــه ز دود و گـــرد گـــه مـی‌تافت رو»
«روزهـــا آن آهـــوی خـــوش نـاف‌نر
در شکـــنجه بـــود در اصـــطبل خـــر»
«یک خرش گفتا که هان ای بوالوحوش
طبع شاهان داری و مـیران خـموش»
«آن دگـر تسـخر زدی کـز جـزر و مـد
گـــوهر آورده است تـــا ارزان دهـــد»
«وان خـــری گـــفتا کـه بـا ایـن نـازکی
بـــرسریر شـــاه شـــو گـــو مـــتکی»
«وان خری شد تخمه وز خوردن بماند
پس به‌رسم دعوت آهـو را بـخوانـد»
«سر چنین کرد او که نی رو ای فـلان
اشـــتهایم نـــیست هـــستم نـــاتوان»

«گـفت مـی‌دانـم کـه نـازی مـی‌کنی

یـا ز نـاموس احـترازی مـی‌کنی»

«گفت آهو باخر این طعمهٔ تو است

که از آن اجزای تو زنـده و نـو است»

«مـن الیـف مـرغزاری بـوده‌ام

در طـلال روضـه‌ها آسـوده‌ام»

«سـنبل و لاله سـپرغم نـیز هـم

بـا هـزاران نـاز و نـخوت خـورده‌ام»

«گـر قـضا افکـند مـارا در عـذاب

کی رود آن طبع و خـوی مـستطاب»

«گـر گـدا گشـتم گـدارو کـی شـوم

ور لبـاسم کـهنه گـردد مـن نـوم»...

آن شب را یک کله تا صلات ظـهر خـوابیدم و حـتی بـا آنکـه دلم می‌خواست آن روز را اقلاً صبح زود بیدار بشوم و نماز باقرائتی بخوانم که در نظر همکاران تازه و اهل مدرسه زیاد ناجنس و ناباب به‌قلم نرفته باشم خستگی و خواب مجال نداد و نمازم قضا شد. وقتی از رختخواب جسته برپا ایستادم دیدم اولین بار است که احساس جوانی و نیرومندی در خود می‌نمایم. تا آن روز هروقت کـه صـبح از خـواب بـرمی‌خواستم بـدون استثناء خسته و کوفته و گرفته و بی‌دماغ و بـیحال بـودم و فـقط بـه‌زور خمیازه‌های غرای یک ذرعی و مشت‌های پی درپی به‌سینه و شانه و پهلو و به‌وسیلهٔ مدتی تمدد اعصاب می‌توانستم برپا بـایستم وانگـهی خـود

تو هم در طفولیت در همان «سیبه»[1] سوزنگرها منزل داشتی و اگر خاطرت نرفته باشد خوب می‌دانی که در آنجا انسان هرروز صبح خدا هنوز به‌هزار زور و زجر از هجوم پشه‌های نیزه‌دار شب اندکی آسودگی نیافته و تازه چشم آدم دارد کم‌کم گرم خواب می‌شود که از یک طرف سرتا به‌پای بدن آماجگاه سپاه بیکران مگس‌های سناندار روز می‌گردد و از طرف دیگر هرچند هنوز هوا درست روشن نشده صد نوع صداهای غریب و عجیب از اطراف و از در و دیوار بلند می‌شود.

اول بانگ بیدارباش خروس‌های در و همسایه از دور و نزدیک در فضا می‌پیچید. به‌صدای خروس‌ها مؤذن‌ها به‌بام‌ها و گلدسته‌ها و مناره‌ها رفته فریاد الله‌اکبرشان گوش فلک را کر می‌کند. غلغلهٔ اذان و تکبیر حمامی‌ها را به‌بام حمام می‌کشد و صدای بوق حمامیان یک گله سگ گرسنه و هار را از راه آب‌ها و سوراخ سمبه‌های شهر بیرون می‌کشد و به‌زوزه درمی‌آورد و چنان غوغایی راه می‌افتد که زمین و زمان به‌صدا درمی‌آید که «باز این چه رستخیز عظیم است کز زمین بی‌نفخ صور خاسته تا عرش اعظم است». عوعوی سگ‌ها موجب عرعر درازگوشان می‌شود و به بهانهٔ اینکه موقع جو رسیده باد درکرنای حنجره انداخته ارکان کاینات را به‌لرزه در می‌آورند. حالا دیگر وقتی است که به‌عر و تیز این جماعت بی‌تمیز بچه‌های قد و نیم قد همسایگان از اناث و ذکور و شیرخواره و نان خواره بنای عر زدن را بگذارند و به‌صدای شیون و زاری لایتناهی آنها عرش و فرش به‌فریاد آید که

---

۱. سیبه بروزن (بیوه) در زبان اصفهانی به‌معنی کوچه تنگ است.

«باز این چه شورش است که در خلق عالم است
باز این چه نوحه و چه عزا و چه ماتم است»

آنوقت تازه دکاندارهای محله «یارزاق» و «یا مسبب‌الاسباب» گویان به‌بازکردن دکان‌ها مشغول می‌شوند و صدای در و تخته و قفل و میله کوچه و برزن را پر می‌کند و در همان اثناء به‌مصداق «آفتاب از کوه سر برمی‌زند ماهرو انگشت بردر می‌زند» در آن واحد صدای دق‌الباب پنجاه در خانه بلند می‌گردد. آنوقت کم‌کم مردم از زن و مرد خواهی نخواهی از لای رختخواب گرم و نرم بیرون می‌جهند و یکپا کفش و یک پا برهنه در عین گیجی و منگی و خواب‌آلودگی کورمال کورمال خود را به کنار حوض می‌رسانند بدون آنکه به‌روی بزرگواری خودشان بیاورند که آفتاب مدتی است به‌گوشهٔ بام افتاده با همان چشم پشه‌گزیدهٔ پف‌کرده و نیم بسته‌ای که هنوز سه نخود قی به‌گوشه‌اش چسبیده است دو رکعت نماز را جویده و نیم جویده چنان به‌عجله و دست‌پاچگی سنبل کرده با خدا حساب پاک می‌کنند که گویی با کسی جناق شکسته و «مرا یاد و تو را فراموش» بازی می‌کنند. چنین نمازی (که راستی به‌کمرشان بزند) تمام شده و تمام نشده همه خسته و کوفته و کسل و عبوس و عصبانی مثل سگ هار به‌جان هم می‌افتند و بازار کلفت‌گویی و ریزه‌خوانی و شکوه و فحش و تهمت و افترا چنان گرم می‌شود که مسلمان نشنود کافر نبیند. در آن بین از پشت کوچه فریاد و داد و بیداد طواف و دوره‌گرد و دوره فروش به‌لهجه‌های گوناگون بلوک تسعه و روستاهای دور و نزدیک حومهٔ اصفهان بلند می‌گردد و دیگر مدتی به‌جز آواز «آی کاهو» «آی پیاز

چرخی» «آی کشک» «آی آلوچهٔ تر و تازه»[1] «آی انگور مهره»[2] «آی حلوا چوبه»[3] «آی زردآلودی شکرپاره» و «آی سیب گلاب» صدایی به‌گوش نمی‌رسید. بدیهی است که در این جنجال نابهنگام و بحبوحهٔ بازار شام صدای معروف و معهود ملاهای محلهٔ جوباره[4] نیز به‌قصد بازارگرمی و داد و ستد (قبا ـ یراق ـ زری ـ ارخالق) مقدار معتنابهی برشدت هیاهو و غلغله می‌افزاید. اگر در نظر بیاوری که کاسبکار اصفهانی همیشه صبح‌خیز بوده و هنوز تیغ آفتاب به‌قلهٔ کوه صفه نیفتاده است که افراد بیشمار یکصد و چهل ودو صنف مختلف و اهل حرفه به کسب وکار خود مشغول می‌شوند و اگر صدای تق‌تق پتک سه‌منی حاجی صمد مسگر و آواز یکنواخت «خشتی بده جان من» استاد غلام بنا را با مبلغی آواها و هراهای مخالف و مقام‌های زیر و بم دیگر به‌انضمام نعره‌های دلخراش گووه انبوهی ازگداهای مسکین و مستکین کور وکر و عاجز همه را باهم آمیخته هماهنگ بسازی و آنگاه ولولهٔ جر و بحث و کشمکش و منازعهٔ

---

۱. آلوچه به‌زبان اصفهانی همان گوجه تهرانیان است.

۲. انگور مهره به‌زبان اصفهانی به‌معنی انگوری است که در تهران آن را انگور ریش بابا می‌نامند.

۳. حلوا چوبه به‌زبان اصفهانیان همان حلوا جوزی معمولی تهران است (با ترحلوا که قهوه‌ای رنگ است و برای خیرات می‌پزند اشتباه نشود).

۴. جوباره که هنوز هم محلهٔ یهودیان اصفهان است در قرن گذشته با دردشت شهر کوچک یا قصبهٔ اصفهان را تشکیل می‌داده است و امروز یکی از محله‌های اصفهان است در شمال شرقی شهر.

پرگیر و دار اهل خانه را هم با کودکش‌های[1] سمج و پرروی اصفهان که با آن سر و وضع متعفن و آن لباس وکوله‌بار به‌نجاست آلوده بیل سرکج به‌دوش برای ربودن خاکستر مطبخ و خالی کردن چاه و چاله سحرگاه خود را دزدیده به‌خانه‌ها می‌اندازند برآن بیفزایی و سپس تمام این صداها را در طبلهٔ تنگ و تاریک کوچهٔ سوزنگران بیندازی شاید تا اندازه‌ای دستگیرت بشود که با چنین قشقره و جنجالی آدمیزاد مادر مرده اگر کر مادرزاد هم باشند محال است که هرساعتی صدبار هراسان و سراسیمه از خواب نوشین نپرد و از خداوند روز و شب که راست یا دروغ می‌گویند خواب را برای آسایش و شب را برای خواب آفریده مرگ خود و هرجانداری راکه از حلقومش صدایی بیرون می‌آید مسئلت ننماید.

این بود کیفیت خوابیدن و بیدار شدنم در خانهٔ پدری. اما در مدرسهٔ چهارباغ که منزل تازه‌ای بود وقتی همان روز اول پس از ده یازده ساعت خواب یکسره و شیرین به‌مبارکی و میمنت بیدار شدم مانند آدمی که از حمام گرم و نرم و از زیر مشتمال چرب و چسبانی درآید خود راصاحب یال وکوپال برازنده‌ای دیدم و از تماشای سینهٔ پهن و بازوان گره‌دار خود لذتی به‌سزا بردم و مانند نوچهٔ پهلوان‌هایی که از زورخانه بیرون آیند دلم می‌خواست حریفی پیدا می‌شد که با هم سرشاخ رفته دست و پنجه‌ای نرم می‌کردیم من آدمی که به‌عمرم مزهٔ ورزش نچشیده و جز یکی دوبار پنهانی از پدر و مادر آنهم فقط برای تماشا پایم به‌زورخانه نرسیده بود بنای پازدن را نهادم و سپس همانطور که در زورخانه دیده بودم

---

۱. کودکش به‌زبان اصفهانی به‌معنی کناس است.

چهاردست و پا را مثل چهار میلهٔ آهنین به‌زمین کوبیدم و یاعلی یا علی گویان به‌یک نفس سی بار شنا رفتم آنگاه با آب سرد سر و تن را شسته خود را آراستم و خرامان خرامان به‌طرف حجرهٔ مولانا روان گردیدم.

پشت به‌رختخواب به‌عادت مألوف سرجای خود قلیان به‌لب نشسته و سرگرم مطالعه بود. سلام دادم و وارد شدم. سر را بلند کرد و تبسم پرملاحتی برگوشهٔ لبانش نقش بست و گفت ترسیدم به‌خواب اصحاب کهف رفته باشی.

گفتم پر به‌خطا نرفته بودید هرگز در تمام عمر به‌این خوبی و راحتی نخوابیده بودم. این را نیز مرهون عنایت سرکارم.

گفت برادر «ز تعارف کم کن و برمبلغ افزا» نیم ساعت از ظهر گذشته و موقع ناهار است بگو ببینم دلت چه می‌خواهد.

گفتم گرچه «ترسم که صرفه‌ای نبرد روز بازخواست نان حلال شیخ ز آب حرام ما» ولی اگر اجازه بدهید به‌این همقطار خودم کربلایی قربان خادم بسپارم برود بازارچهٔ درکوشک از دکان استاد قنبر بریانی که لابد اسم و شهرتش را شنیده‌اید دو دست بریان خاصه با مخلفات بیاورد که امروزه را منت براین جانب نهاده مهمان چاکرتان باشید.

گفت نیکی و پرسش. ولی بسپارید به‌تاخت برگردد که گرسنگی قیامت می‌کند و چشمم کم‌کم دارد سیاهی می‌رود...

«۱۲»

۵

رستاخیز

زندگانی تازه و نوظهور من به‌همین ترتیب‌ها شروع گردید. ده دوازده روز اول به‌قدری از این طرز زندگانی ساده و بی‌آلایش لذت می‌بردم که مثل آدم‌های مست و بنگی درست ملتفت گذشتن ساعات و دقایق و توالی ایام و لیالی و تبدیل یافتن روز به‌شب و شب به‌روز نبودم.

دود و غبار غریبی جلو چشم‌هایم را گرفته بود و هرچیز به‌شکل و رنگ دیگری به‌مراتب دلنشین‌تر از رنگ‌ها و شکل‌های معمولی در نظرم جلوه می‌نمود. دنیای افسانه وشی داشتم و از زنده بودن و نفس کشیدن و خوردن و خوابیدن و رفتن و آمدن و نشستن و برخاستن کیف وافری می‌بردم. ولی شگفت‌آمیزترین تأثیرات این احوال تازه آن بود که چون من کسی که از هرچه ازاین جانور دوپائی که اسمش را آدم گذاشته‌اند تا آن روز بدم می‌آمد و از رؤیتش بیزار و فراری بودم و جنس آدمی را نیز در قبال عقرب جراره و طاعون و بادسام و ملخ مراکش در ردیف بلاها وفجایع خلقت می‌شمردم اکنون بی‌جهت عشق و محبت سرشاری

به‌مردم پیدا کرده بودم و از هرکس خوشم می‌آمد و با هرکس محبت می‌ورزیدم و حتی در کمال صمیمیت و یگانگی و دلسوزی ساعت‌های متمادی با کربلائی قربان خادم نشسته دل داده قلوه می‌گرفتم و از درد دلهایش لذت وافر می‌بردم.

دو سه هفته می‌شد که ساکن مدرسه بودم. روزی درضمن صحبت به‌آخوند ملا عبدالهادی گفتم آخر چشم بد دور من هم اگر رسماً طلبه نیستم ولی اسماً که طلبه‌ام. هرچند خود را قابل نمی‌دانم ولی خوب بود به‌حکم الاکرام بالاتمام یک قرار درسی هم برایم می‌گذاشتید.

گفت کی به‌تو گفته که طلبگی مستلزم درس خواندن است. اغلب این عمامه به‌سرهایی را که اینجا می‌بینی مثل خود من روسیاه لک‌لکی می‌کنیم تا خدا چه خواهد و اجلمان کی برسد. وانگهی از همهٔ اینها گذشته آیا دلت می‌خواهد آدم بشوی یا ملا.

گفتم آدم ملا.

گفت معقول اشتهایی داری. ولی بازگلی به‌جمالت که نگفتی ملای آدم والاکار خیلی مشکل می‌شد و فرضاً هم که تعلیق به محال نباشد بهرجهت تکلیف بسیار شاقی می‌شد.

گفتم خودتان بهتر می‌دانید که چه باید یاد بگیرم. این همه از معقول و منقول و علم ادیان و ابدان حرف می‌زنند بدم نمی‌آید بفهمم مقصود از اینها چیست.

گفت اینکه کاری ندارد. منقول یعنی چیزهایی که دیگران گفته و نوشته‌اند که خودت ماشاءالله سواد خواندن داری و می‌توانی پیش خودت بخوانی و محتاج درس و بحث و معلم و مدرس نیست. معقول

هم یعنی چیزهایی که به‌قوهٔ فکر و عقل به‌دست می‌آید آن هم خداوند تبارک و تعالی چنین عقل و هوش تند و تیزی به‌تو داده است فکر بکن خودت پیدا خواهی کرد و وقتی خودت پیدا کردی قدرش را هم بهتر خواهی دانست. آمدیم سر علم ادیان و ابدان. علم ادیان یعنی علم دین و علم دین هم یعنی علم خداشناسی. من که خیال می‌کنم تنها در این عالم خود خدا می‌تواند خدا را بشناسد و بس و شناخت او برای سرِما مخلوق سرتا پا عیب و نقص زیاد گشاد است و اساساً درصدد شناختن خدا برآمدن را فضولی محض می‌دانم. اما علم ابدان یعنی علم به‌بدن و به‌جسم و به‌ماده و به‌چیزهایی که می‌بینیم و می‌شنویم و احساس می‌کنیم. این هم محتاج دیدن و شنیدن و احساس کردن است و خودت هم چشم داری و هم گوش و هم اسبابی که اسمش را حواس خمسه گذاشته‌اند و ابداً احتیاجی به‌درس وکتاب ندارد و اغلب آن کسانی هم که در این راه به‌جایی رسیده‌اند مانند موسی و عیسی و حضرت رسول و بودا و زرتشت و افلاطون و فیثاغورس و گالیله و نیوتون انگلیسی و دکارت فرانسوی که اسمشان را مکرر در کتاب‌های عربی چاپ مصر دیده‌ام از برکت فکر و ذهن و درایت خودشان به‌مقام و منزلتی که می‌دانی رسیده‌اند خودت هم اگر درست فکر بکنی حرف‌های مرا تصدیق خواهی کرد. مگر نه این است که مردم کسی را عالم می‌گویند که سواد خواندن ونوشتن داشته باشد و زیاد کتاب خوانده باشد و کسی را که سواد نداشته باشد جاهل می‌خوانند ولی با آنکه هنوز خیلی جوانی شاید خودت هم ملتفت شده باشی که دنیا پر است از علمای جاهل و جهلای دانشمند و عالم به‌معنی واقعی این کلمه تنها کسی که بداند و

بفهمد و جاهل کسی را باید دانست که نداند و نفهمد والاکتاب و دفتر و خط و سواد ابداً ربطی به‌دانستن و ندانستن ندارد و چه بسا اشخاص بی‌سواد امی که به‌مکتب نرفته مسئله‌آموز صد مدرس شده‌اند و به‌اثبات رسانیده‌اند که «عقل چیز دگر و مدرسه چیز دگر است».

گفتم جنابعالی یکباره دارید زیر همه چیز می‌زنید و حتی به‌تعلیم و تربیت هم معتقد نیستید. گفت اشتباه نکن به‌مربی معتقد هستم ولی مربی کسی را می‌دانم که به‌مردم یاد بدهد که چطور باید یاد گرفت و تمهیدی به‌خرج بدهد که مردم از یادگرفتن لذت ببرند. باقیش دیگر همه حرف است.

گفتم فرمایش‌های سرکار همه به‌نظرم درست می‌آید ولی باور بفرمایید که خیلی دلم می‌خواهد چیز بفهمم و چیز یاد بگیرم ولی راهش را نمی‌دانم و نمی‌دانم چکار باید بکنم.

گفت همین کاری که کرده‌ای.

گفتم پر آب پاکی را به‌دستم می‌ریزید. همه کس عیسی و موسی نمی‌شود که به‌دلالت عقل و فکر به‌سرمنزل مقصود برسد. من هیچ اعتماد و اطمینانی به‌عقل و فکر خود ندارم ویقین دارم اگر عنانم را به‌دست آنها بدهم مرا بدانجایی هدایت خواهند کرد که عرب نی می‌اندازد. من به‌امید هدایت و ارشاد سر به‌آستانهٔ جنابعالی نهاده‌ام.

گفت وای به‌حال تو اگر راستی به‌این امید اینجا آمده باشی. کسانی که مدام خود را محتاج رهبر و پیشوا و پیر و مرشد می‌دانند هیچوقت به‌جایی نخواهند رسید. مرد باید به‌روی پای خود بایستد. راه روشن است و باز و فقط همت لازم است و بس عصا تنها کسانی به‌دست

می‌گیرند که پایشان تاب و توان ندارد. «اگر مرد راهی در دوست باز است وگر قصه جویی حکایت دراز است»، حرف‌هایی را که مردم زده و می‌زنند بیهوده تکرار مکن چون صرفبون چنین کردند ما نیز چنین کنیم حرف باطلی است. اگر از من می‌شنوی قبل از همه چیز باید سرند و غربالی به‌دست بیاوری و تمام عقاید و افکار و آنچه را تا به‌امروز گفته‌اند و شنیده‌ای همه را یکجا الک و غربال بکنی و آنچه را نخاله است دور بیندازی و تنها چیزهایی را نگاه بداری که به‌حقیقت نزدیک‌تر است یعنی به‌عقل سلیم درست می‌آید و جواب احتیاجات روحی را می‌دهد. البته شنیده‌ای که لوطی‌ها وصله‌های هفتگانه‌ای دارند که بدون آن شرایط لوطی‌گری راکاملاً نمی‌دانند. آدم واقعی هم یک وصله باید داشته باشد و آن وصلهٔ یکتا همانا غربالی است که گفتم. بیخود به‌دنبال این و آن دویدن و تقلید از شیخ و شاب نمودن نشانهٔ آدم‌های خام و پوک و توخالی است همشهری خودمان میرزا عبدالباقی طبیب چه خوب گفته:

بیهوده مرو در پی هر زاهد و واعظ
کز آن خبری نیست که با وی خبری هست

گفتم مکتب که می‌رفتم معلممان از آن اشخاصی بود که از ترس مردم مخفیانه کتاب مثنوی را می‌خواندند و یادم است این بیت را از مثنوی به‌ما سرمشق داده بود که

پیر باشد نردبان آسمان تیر پران از که گردد، ازکمان

حالا سرکار یکبار منکر پیر و مرشد و ارشاد و طریقت شده‌اید.

گفت بله صحیح است که مولوی فرموده «کوربا رهبر به از تنها یقین» ولی فوراً این جمله را نیز افزود که «زان یکی ننگ است و صد ننگ است

از این» یعنی هردو اسباب ننگ شمرده و چنانکه مکرر می‌بینیم تنها عقل را محترم شمرده است منتها به‌دو نوع عقل قائل است که یکی را عقل جزئی و دیگری را عقل کلی می‌خوانند و همیشه عقل کل را توصیه می‌فرماید و مقصود از عقل کل همان عقلی است که از غربال گذشته و از نخاله و آشغال و هرگونه آلایش و پیرایه‌ای پاک و منزه شده باشد چنانکه فرموده است:

«عقل ابدالان چو پر جبرئیل　　می‌پرد تا ظلّ سدره میل میل
عقل جزوی کرکس آمد ای مقل　　پر او با جیفه خواری متصل»

و مقصود از جیفه خواری همانا طفیلی خوان و کناره گرد بساط دیگران بوده است.

سعی کن دارای پای پویا و چشم بینا باشی تا احتیاجی به‌عصا و دلیل نداشته باشی که «چشم بینا بهتر از سیصد عصای است و همانطور که گفته‌اند ای خوش آن رهرو که در راه طلب بی‌رهنماست».

مقصود مولانا را کم و بیش فهمیدم و از آن روز به‌بعد دیگر در کار درس پاپی نشدم و جنگی خریدم و هروقت فرصتی می‌یافتم تقریرات استاد را بطور خلاصه یادداشت می‌کردم که انشاءالله اگر روزی توفیقات الهی شامل حال باشد خیال دارم به‌اسم «طریقت جناب مولانا آخوند ملاعبدالهادی لنجانی اصفهانی» به‌چاپ رسانده برای استفاضهٔ عموم منتشر سازم.

مولانا با آنکه بیکار بود ولی عموماً هزار جور کارها داشت که مرا از فیض حضورش محروم می‌داشت ولی باز رویهمرفته هفته‌ای دو سه بار صبح زود که هنوز در بستر بودم به‌سروقتم می‌آمد و هرروز با بیت و شعر

مناسبی از قبیل «ای نکرده خواب راحت در جهان بیدار شو» و یا «خواب بس ای بخت خفته شب به‌سر آمد   خیز که صبح است و آفتاب برآمد» و یا

خورشید می ز مشرق ساغر طلوع کرد
گر برگ عیش می‌طلبی ترک خواب کن

بیدارم می‌کرد. چای را باهم می‌خوردیم و راه می‌افتادیم.

روز اولی که با هم از مدرسه بیرون آمدیم چون دلم نمی‌خواست گذارمان به‌جاهایی افتد که باز صورت‌های آشنا ببینم پرسیدم کجا می‌رویم.

گفت به‌مجهول آباد.

پرسیدم مجهول آباد کجاست؟

گفت هرجایی که پیش‌قدم آید. هرجائی که قضا و قدر بدانسو بکشد هرجایی که هیچکس را نشناسیم و احدی ما را نشناسد. هرجایی که روح و خیال آسوده و از بند انواع نگرانی‌ها و قیود یکسره آزاد باشد.

گفتم در این صورت به‌منت حاضرم که تا صباح قیامت به‌هرکجا بروید و خاطر خواهتان باشد چشم بسته ورشته به‌گردن به‌دنبالتان روان باشم.

از مدرسه بیرون می‌رفتیم و بدون هیچ مقصد و مقصودی ساعتها و چه بسا روزها و شبها در داخل و خارج شهر پرسه می‌زدیم و به‌سیر و سیاحت‌های مفصل و گردش‌های دور و دراز می‌پرداختیم.

من هرچند در اصفهان به‌دنیا آمده و بزرگ شده و بارآمدهٔ آن سامان بودم ولی چه بسا عجایب و دیدنی‌های شگرف آن شهر را ندیده بودم و حتی اسم پاره‌ای از آنها نیز هرگز به‌گوشم نرسیده بود در صورتی که مولانا

برعکس گویی تاریخ گویا و جاندار و جغرافی متحرک و زباندار آن شهر باشد سوراخ و سمبه‌ای نبود که وجب به‌وجب و گره به گره به‌اسم و رسم مانند زوایا و خفایای جیب پربرکت خود نشناسد و یا به‌قول ما اصفهانی‌ها راه نبرد[1] برای هرگوشه و هرنقطهٔ شهر و طراف شهر قصه‌ها و افسانه‌ها و یادگارها و مطالب تاریخی شنیدنی بسیاری می‌دانست که انسان از شنیدن آنها هرگز سیر نمی‌شد. خودش نیز معلوم بود که از این گردش‌ها و از این مطالبی که برای من نقل می‌کرد لذت وافری می‌برد ولی گاهی از ترس اینکه مبادا خاطر مرا خسته و کسل سازد به‌دست و پا می‌افتاد و استنباط می‌کردم که می‌خواهد لب مطلب را درزگرفته سخن را کوتاه بیاورد، به‌دست و پایش می‌افتادم و بنای التماس را می‌گذاشتم و می‌گفتم باور بفرمائید که این بیانات سرکار برای من بیش از آنچه تصور فرمائید مفید و گران بهاست استدعا دارم جزئی‌ترین نکته را فروگذار نفرمائید که واقعاً حیف است مجهول بماند و ممکن است مانندعمر از دست رفته دیگر هیچوقت به‌دست نیاید.

می‌گفت ای جوان من خودم طبعاً وراج و چانه لغ خلق شده‌ام اگر توهم اینطور پاپی بشوی و دامن به‌آتش بزنی حساب وکتاب از دستم خواهد رفت و ممکن است مثل زیارتنامه خوان‌های کذائی بی‌انصاف آنقدر ور بزنم که گیج و ویج شده از دست من ندانی درکدام سوراخ خود را پنهان سازی.

گفتم حضرت مولانا تمام اینها مطالب و اطلاعاتی است که اگر به کسی

---

۱. راه بردن به‌زبان اصفهانی به‌معنی دانستن و بلد بودن است.

نگویید و جایی ثبت نشود به‌کلی از میان خواهد رفت.

وقتی اصرار مرا می‌دید سر را جنبانیده می‌گفت ای کهنه اصفهانی با این زبان مار را از سوراخ بیرون می‌کشی من از پرگویی مضایقه ندارم ولی اگر سرسام گرفتی بلایی است که خودت به‌سر خود آورده‌ای.

آنگاه با انگشت هرجایی را نشان دهان مشغول دادن توضیحات می‌گردید و من سرتا پا گوش می‌شدم و تمام سعی خود را به‌خرج می‌دادم که همهٔ مطالب را به‌خاطر بسپارم و همین که به‌مدرسه‌ای که اسمش را «دنجگاه» گذاشته بودیم برمی‌گشتیم فوراً جنگ خود را از گنجه بیرون کشیده از تمام آنچه را شنیده بودم تاجایی که حافظه‌ام یاری می‌کرد به‌دقت یادداشت برمی‌داشتم.

ابنیهٔ تاریخی اصفهان را همه کس می‌شناسد (گرچه شاید هیچکس به‌خوبی مولانا نشناسد) و محتاج به‌ذکر و معرفی نیست ولی ملا عبدالهادی مرا به‌جاهایی می‌کشید که عموماً گذار مردم بدانجاها نمی‌افتد و چیزهایی برایم حکایت می‌کرد که اغلب مردم نمی‌دانند. خاطرم است همان روزهای اول بود که به‌طرف تخته پولاد به‌راه افتاد و گفت بیا تا ساعتی به‌سروقت مردگان برویم.

«رو به‌گورستان دمی خامش نشین   آن خموشان سخنگو را ببین»

آنگاه در راه به‌پل نرسیده در کنار جاده قبر بلند سادهٔ نیم خرابی را نشان داد و پرسید آیا می‌دانی این قبر کیست. گفتم هرچند از زندگان سیر و بیزار بودم ولی از مردگان هم چشمم آنقدرها آب نمی‌خورد که به‌سروقتشان بروم و یک دوباری هم که در تشییع جنازهٔ خویشاوندان خیلی نزدیک گذارم به‌راه اجبار به‌این طرف‌ها افتاده چنان عجله داشتم

که کار ختم شود و به‌شهر برگردم که توجهی به‌زندگان و مردگان نداشتم مخصوصاً چنین قبری که غریب و بیکس سر راه افتاده است.

گفت این قبر را اهالی اصفهان قبر پلویی می‌خوانند و عقیدهٔ راسخ دارند که هرکس شب جمعه بدینجا بیاید و فاتحه‌ای بخواند پلو نصیبش می‌گردد و به‌همین ملاحظه جز فقرا و دراویش و گرسنگان کسی سروقتش نمی‌آید.

گفتم پس اجازه بدهید من هم قربةً‌الی‌الله باشد لااقل به‌امید پلو اول فاتحه‌ای بخوانم و بعد از ختم فاتحه خواهش نمایم که در معرفی صاحب آن اطلاعاتی به‌چاکرتان بدهید.

گفت صاحب این قبر یکی از حکما و عرفای بزرگ اعصار اخیره است و چون درواقع شهید آزاد منشی و پاک ضمیری خود گردیده جای آن دارد که مزار شریفش زیارتگاه اهل دل و درد و رادمردان پاکباز و صاحب‌دلان صافی اندیشه باشد. کسی که اینک متجاوز از دویست سال می‌شود که آنجا زیر خاک و زیر پای آینده و رونده خوابیده ملامحمد صادق اردستانی است که چنان که افتد و دانی طرف سعایت و تهمت علمای خشک و قشری همعصر خود واقع گردید و به‌حکم شاه سلطان حسین مجبور شد با اهل و عیال خود از شهر اصفهان بیرون برود و چون وسیله‌ای نداشت که خود را به‌جای دورتری برساند همینجا در پشت دروازهٔ شهر و در میان زن و فرزند آنقدر محنت و بیچارگی کشید تا درموقع هجوم افغان‌ها از سرما و گرسنگی تلف شد و چون دشمنانش تعصب و شقاوت و بی‌انصافی را به‌جایی رسانیدند که حتی در آن ایام وانفسا که خودشان نیز دچار هزارگونه بلا و مصیبت بودند باز نگذاشتند

جسد مبارکش را در تخته فولاد که به‌قول آن‌ها قبرستان مسلمین بود به‌خاک بسپارند کسانی آن بیچارهٔ مظلوم را در همین کنار جاده زمین را کندند و همینجا به‌خاک سپردند.

گفتم خدا بیامرزدش که روان سقراط در بدن او حلول نموده بود و مثل سقراط شهید کینه و بدخواهی جهال عمامه به‌سر و ریش دراز گردید[۱].

گفت ماشاءالله سقراط را هم می‌شناسی و به‌نکتهٔ بسیار لطیفی برخوردی یادم است در جایی خواندم که وقتی سقراط را محکوم به‌قتل نمودند چنین فرمود که «سبب هلاک من همانا بغض و کینه ابنای زمان است که بسا مردمان نیک را فدای هوای نفس مغرضین ساخته و بسیاری دیگر را هم فدا خواهد کرد زیرا امیدواری نیست که من آخرین مظلوم جنایت اشقیا باشم» حالاکه چنین است نذر کن که انشاءالله اگر آرزوئی که در دل داری برآمد و به‌مراد خود رسیدی بدهی یک سنگ برای لحد این سقراط اردستانی بسازند و این بیت حافظ را نیز بالای آن بنویسند که:

«برسر تربت ما چون گذری همت خواه
که زیارتگه رندان جهان خواهد شد»

گفتم اطاعت دارم ولی چون آرزوی من این است که تخم اشقیا از روی زمین برافتد و این آرزویی است که ظاهراً هرگز برآورده نخواهد شد می‌ترسم مزار شریف ملامحمدصادق اردستانی الی یوم‌القیامه بی‌سنگ بماند. ولی اینجا مثل اینست که اشخاص دیگری هم مدفون شده‌اند

---

۱. برای مزید اطلاع به‌حال ملامحمد صادق حکیم اردستانی به‌تذکرة‌الاحوال «حزین لاهیجی» و «ریاض العلماء» مراجعه شود.

مقداری سنگ‌های سیاه و خاک تیره دیده می‌شود گفت همینطور است که فهمیده‌ای. این یکی قبر یک نفر از اخلاف اردستانی است که او نیزموسوم به‌محمدصادق بوده و در شعر «روشن» تخلص می‌نموده است و وصیت کرده بود که همینجا خاکش نمایند و قبر دیگر که به‌کلی به‌حال ویرانی افتاده تعلق به‌میرزا محمد سعید اردستانی شاعر معروف دوره‌های اول قاجاریه دارد که او را «فاضل شعرا و شاعر فضلا» خوانده‌اند. میرزا سعید که «فدایی» تخلص می‌نمود گویا این روزگار و ویرانی و پریشانی آرامگاه ابدی خود را پیش‌بینی نموده بوده آن جا که گفته است:

«ما را که جا به‌کنج قفس خوش بُوَد چه غم

گر باغبان به‌باد دهد آشیان ما»

«پایان قسمت دوم»

جلد دوم

به‌هم رسیدنِ سر و تهِ یک کرباس

قسمت اول

پرسه و آشنائی

۱
باج سبیل

روز دیگری از روزها هنوز در رختخواب چشمم گرم خواب بود که درِحجره‌ام یواشکی باز شد و برحسب معمول سر و کلهٔ نورانی ملا عبدالهادی نمایان گردید. پس از تحویل دادن شعر مناسبی که به‌منزلهٔ صلای بیداری من بود بی آنکه جواب سلامم را بدهد پرسید آیا هرگز در این شهر به‌قصبهٔ کلاهدون رفته‌ای و منار جم‌جم (منارجنبان) و آتشگاه را در نزدیکی آن جا تماشا کرده‌ای.

گفتم رویم سیاه من کدام یک از شهرهای دیدنی اسلام را دیده‌ام که آتشگاه گبرها را دیده باشم.

گفت پس تامن چاشت‌بند مختصری تدارک می‌بینم تو هم دست

بجنبان تا بلکه پیش از آنکه هوا زیاد گرم بشود خود را به‌آنجا برسانیم.

اطاعت نمودم ولی آن روز تقدیر نخواست که پای من مسلمان مسجد ندیده به‌پرستشگاه آتش پرستان برسد به‌این معنی که در طی راه همین که گذارمان به‌بازار معروف به‌بازار طوقچی (طاقچی) افتاد دیدیم درکمرکش بازار ازدحام و غلغله‌ای برپاست. کاشف که به‌عمل آمد معلوم شد میان یک نفر پیرمرد بقال که همانجا دکان داشت و یک نفر میرپنج سرِ معامله‌ای مرافعه شده و به‌قول اصفهانی‌ها «قال چاق» شده است.

نزدیکتر که رفتیم یک فرد اکمل و اتم از این کهنه صاحب منصب‌ها و نظامی‌های مادرزاد را دیدیم که مسلمان نشنود کافر نبیند. گویی با آن سبیل چخماقی و آن گردن کلفت همینطور قلدر و بی‌چشم و رو چکمه به‌پا و قمه به‌کمر و شیر و خورشید به‌کلاه از شکم مادر به‌خاک افتاده بود چنانکه می‌دانید طبیعت طبلهٔ گوششان را طوری ساخته که حرف حق و حساب داخل آن نمی‌شود و به‌صورت و رخسارشان لعابی مالیده که ابداً رنگ شرم و قباحت نمی‌پذیرد و از اول تا آخر یعنی از گهواره تا به‌لب گور کارشان همه زور گفتن و فکرشان یکسر آزار رساندن است. به‌اسم باج سبیل مال صغیر و کبیر را می‌خورند و ناحق و ناحساب دار و ندار مخلوق بی‌پناه را می‌برند و به‌زور بی‌انصافی و فحش و ناسزا هرحقی را پامال می‌کنند و در نهایت بی‌اعتنایی عرض و ناموس بندگان خدا را مثل آب جوی بی‌دریغ و بی‌پروا به‌باد می‌دهند بدون آنکه خم به‌رویشان بیاید تا روزی که اجلشان سر برسد و نان حلال نچشیده و دعای خیر آشنا و بیگانه نشنیده گورشان راگم کنند و دنیایی را از شر خود و خود را از ادبار چنان زندگانی سرتا پا لعنت و نفرین خلاص سازند.

چنین وجود منحوسی نتراشیده و نخراشیده کانّه ابن ملجم پردهٔ درویشان با رنگی تیره و رخساری تریاکی و چشم‌های حیزی ریز و گودرفته چون ترک زنگوله و لب‌هایی کبود و دماغ پره گشاد خیاری و سبیل‌هایی پیچ اندرپیچ که شاخ قوچ را به‌خاطر می‌آورد و زلف‌های دم اردکی درهم و برهم که از دو طرف پیشانی به‌قدر یک وجب از زیر کلاه نظامی بیرون ریخته بود، کمرچین سرمه‌ای به‌تن در صورتی که تکمه‌های برنجی شیر و خورشیددار را تا زیر گلو بسته بود؛ به‌تلخی عقرب جرار و شومی خمرهٔ زهرمار، خربزه‌ای به‌حجم و قطر تاپوی کوچکی که اصفهانی‌ها تاپوچه می‌گویند زیر بغل گرفته بود و در حالیکه چشم‌هایش مثل دو کاسهٔ خون از حدقه بیرون آمده بود خشمگین در مقابل بقال ضعیف و نحیف ریش سفید به‌تحکم ایستاده بود و سبیل می‌تابید و مدام منجلاب دهانش باز می‌شد و بسته می‌شد و از پشت سنگر آرواره و از لابلای برج و باروی ویران دندان‌های سیاه و کرم خورده‌اش شلیک فحش و ناسزا بود که آمیخته با آب دهان به‌سر و صورت بقال بینوا می‌بارید و می‌پاشید، و آن هم خدا نصیب تنابنده‌ای نکند، چه فحش‌های آب نکشیده‌ای که نیش مار و افعی به‌پایش نمی‌رسید و گویی از رُوز ازل حق انحصاری آن را به‌اسم صنف لشکریان و افراد فوج و ردیف بحل نموده‌اند و به‌جز در فرهنگ شمشیر بندان در جای دیگر نمونه‌ای از آن نمیتوان پیدا کرد.

بقال سالخورده باسلیقهٔ تمام نخود و لوبیا و ماش وعدس را در کپه‌های دکان چیده و مقدار زیادی از آن خربزه‌های گرگاب و سمسوری و سوسکی که مانند شعر حافظ و گلاب قمصر و شراب خلّر و شام بغداد و

صباح نیشابور در دنیا نظیر ندارد؛ چون تنگ‌هایی از زرناب جلو دکان ریخته بود و به‌علامت ارزان کردن قیمت چراغ حلبی کوچکی که به‌چراغ موشی معروف است روی آن خرمن درخشان روشن کرده بود که مانند زندگانی خود و همشهری‌ها و هموطنانش دودکنان و زورزنان کورکوری بی‌فروغی داشت. خود صاحب دکان باکلاه نمدی لکه‌دار و شکاف برداشته و قبای قدک تار و پود دررفته و تنبان لیفه‌گشادکرباسی نیلی رنگ چون محکوم بی‌گناهی که جلو جلاد خون آشامی ایستاده باشد رنگش را پاک باخته بود می‌ترسید و می‌لرزید و می‌خواست بریده بریده حرف‌هایی بزند که در حلقومش گره خورده بیرون نمی‌آمد. آخرالامر صدای ضعیف و لرزانش به‌گوش رسید و مطلب خود را با آن لهجهٔ دلپسند اصفهانی چنین بیان کرد که آخر حضرت میرینج، من نوکر و چاکر و خانه‌زاد سرکارم. من نمک پروردهٔ حضرتعالی‌ام. من غلط می‌کنم جسارت بکنم. من سگ کی‌ام که در مقام حضرت عالی زبان درازی بکنم زبانم لال باد. من جان و مالم تعلق به‌سرکار دارد. ما یقه چرکین‌ها از صدقهٔ سر شماها یک لقمه نان می‌خوریم. ما را چه رسیده که در مقابل چون سرکار آدمی آری و نه بگوییم. خربزه که سهل است این چاقو را بگیر و خرخرهٔ مرا از بیخ ببر و بینداز وسط بازار یک مثقال خون کثیف چون من آدم یک لاقبایی قابل نیست که سرکار بیخود اوقاتتان تلخ بشود. هرچه بفرمایید بالای چشم. چیزی که هست من می‌گویم سرکار تشریف آوردید و بدون آن که محل سگ به‌خانه‌زادتان بگذارید یک خربزه سوا کردید و سبک و سنگین کردید و با چاقوی خودتان انداختید و یک کلهٔ آن را سوراخ کردید و چشیدید و گذاشتید به‌سر جایش و فرمودید خراب

است باز یک خربزهٔ دیگر سوا کردید و باز آن را هم سوراخ کردید و گفتید مزهٔ آب می‌دهد و زمین گذاشتید تا از قضا پنجمی موافق مذاقتان درآمد و فرمودید این را بکش ببینم چقدر می‌شود. عرض کردم به‌چشم و در مقابل چشم خودتان کشیدم و سنگش را شیرین گرفتم و عرض کردم می‌شود یک قران و یک عباسی فرمودید عیبی ندارد این را می‌برم و پولش را بعد برایت می‌فرستم. عرض کردم پس حساب آن چهارتای دیگر چه می‌شود و استدعای عاجزانه کردم که اصلاً چون امروز هنوز دشت نکرده‌ام و برای آب و نان خانه معطلم خوب بود قیمت را نقد می‌پرداختید آنوقت بود که دیگر حضرتعالی حالتان تغییر کرد و بنای اوقات تلخی و بدگوئی راگذاشتید و هرچه از دهانتان درآمد به‌من پیرمرد گفتید و جسارت است هنوز هم ول‌کن معامله نیستید.

جناب میرپنج پرخاش کنان فریاد برآورد که «مردکهٔ حرف نفهم» مال تو خراب است تقصیر مردم چیست؟ مال بد بیخ ریش صاحبش. به‌سبیل مردانهٔ مرتضی علی و به‌هسبند همین شمشیر کمرم و به‌همین شیر خورشیدی که بالای فرقم می‌بینی نطق بکشی با همین مشتی که می‌بینی چنان له و پهت می‌کنم که از جایت بلند نشوی.

این راگفت و مشت خود راگره کرده مانند پتک آهنگران زیر دماغ بقال بینوا نگاه داشت.

مردم رجاله و گروه دکاندارهای راسته بازار، بی‌حال و وارفته با رنگ‌های پریده و چشم‌های گودرفتهٔ بی‌فروغ، مانند چشمان گوسفند سربریده، با گردن‌های باریک چون مجسمه هایی که با خاک مرده ریخته باشند دورتادور پیرمرد بقال و مشتری شمشیربندش را گرفته بودند و

چنان ساکت و صامت و بی‌رمق و بی‌صدا نگاه می‌کردند و بطوری هیچگونه آثاری از رقت و دلسوزی یا تنفر و طغیان در وجناتشان دیده نمی‌شد که گویی چشمشان نمی‌بیند و گوششان نمی‌شنود و مرده‌های متحرکی هستند که از قبر بیرون افتاده باشند.

بقال مثل مادر فرزند مرده‌ای زبان گرفته باشد دست از التماس و تضرع برنمی‌داشت و چیزی نمانده بود که به‌پای مشتری خود بیفتد و خاک قدم او را ببوسد و به‌چشم بکشد.

خیال کردم دل میرپنج به‌رحم خواهد آمد و پیرمرد مسکین را محروم نخواهد گذاشت ولی ناگهان صدایی مهیب مانند صدای شیپور حاضرباش از تنگنای حلقومش بیرون جست و نعره برآورد که: مردکهٔ احمق این جود (یهود) بازی‌ها راکنار بگذار. مگر با بچهٔ شیرخوار طرفی. مگر گوشت نمی‌شنود که چه می‌گویم. می‌گویم خربزه‌ات بد است و خراب است و ارزانی خودت باشد. تا چشمت هشت تا بشود جنس بد به‌دست مشتری ندهی. اگر احترام ریش سفیدت نبود اینقدر مغز متعفنت را به‌همین سنگفرش بازار می‌کوبیدم که پدرت جلو چشمت بیاید. من پول حلال به‌تو می‌دهم و درعوضش هم دلم می‌خواهد جنس حسابی به‌خانه ببرم، نه این کثافتی که به‌اسم خربزه جلو چشم مردم آینه کرده‌ای و تو حلق سگ بکنی قی می‌کند. این خربزه باب دندان یهودی‌های محلهٔ جوباره است نه شایستهٔ سفرهٔ چون من شخص محترمی که همزانوی امیر و وزیرم...

گفتگوی میرپنج و بقال به‌درازا کشید. از یک طرف همه خضوع و خشوع و فروتنی و ادب بود و از طرف دیگر جمله تهدید و بی‌ادبی و

ناسزا و درشت. بالاخره بقال با حجب و ترس و لرز بسیار مثل طفل دبستانی چوب خورده‌ای که مطلبی داشته باشد و جرأت بیان نداشته باشد بالاخره دهان گشوده که حرفش را بزند ولی میرپنج مهلت نداد و ناگهان جلو رفت و دستش بالا رفت و بی‌محابا شرقی چنان نواخت تو گوش پیرمرد که صدایش زیر سقف بازار پیچید.

چشم‌های بقال چند لحظه بهم رفت، سرش مثل اینکه چماق به‌آن خورده باشد پایین افتاد. از سینهٔ تماشاچی‌ها صدای خفیف آه مانندی که وحشت و دهشت را می‌رسانید بیرون جست ولی از آن گذشته جز آنکه در آن تاریک و روشنی بازار نظیر اشخاصی که از تابش خورشید چشم‌هایشان خیره شده باشد، فقط یک چشمشان قدری ریزتر شد و قسمت بالای گونه‌هایشان اندکی بالا رفت. دیگر هیچگونه آثاری که حاکی از هیجان درونی باشد در وجناتشان پدیدار نگردید و همه همانطور که خشکشان زده بود بی‌صدا و بی‌ندا و با دهن‌های نیم کج و گردن‌های کشیده جنب نخوردند. بقال هرچند صورتش مثل چرم کهنهٔ خشکیدهٔ دلوهای اصفهانی سرتاسر پر از چین و چروک بود باز جای انگشتان میرپنج جابجا به‌روی آن نقش بسته بود و بی‌شباهت به‌دست‌های مسینی که به‌سینهٔ سقاخانه‌ها می‌چسبانند نبود. اول دهانش باز شد، مثل کسی که بخواهد دهن‌کجی بکند؛ و چند ثانیه همانطور باز ماند. مقداری از دندان‌هایش افتاده بود و نوک زبانش از لای دندان‌ها بیرون آمد. بعد کم‌کم چشم‌هایش باز شد و نیم گیج در همان حال ضعف و ناتوانی دولا شد و دامن قبای خود را جلو صورت آورده و چنانکه گویی از مردم خجالت می‌کشد چشم‌ها و قسمتی از صورت خود را که جای

سیلی میرپنج به‌روی آن مانده بود با دست و دامن پوشانید، در حالی که از بالا رفتن و پایین آمدن مرتب شانه‌هایش معلوم بود که بغض گلویش را گرفته و نفس در سینه‌اش تنگی می‌کند و نمی‌خواهد کسی اشک و گریه کردنش را ببیند.

آن وقت بود که طاقتم طاق شد و نزدیک بود که خودم را به‌میان معرکه بیندازم و به‌این شمر ذی‌الجوشن شیرخورشید به کلاه بگویم آخر ای کافر بی‌انصاف چرا می‌زنی؟ ولی باز به‌اقتضای همان حزم و احتیاطی که با شیر اندرون شد و با جان به‌در رود و باهمان تقیه‌ای که طبیعت ثانوی ما شده من نیز مثل دیگران دندان به‌روی جگر فشردم و از جای خود نجنبیدم و قصاص را به‌منتقم غیبی حواله کردم که حسابش چه بسا با حساب‌های ما زیاد فرق دارد.

اما در همان حیص و بیص آخوند ملا عبدالهادی را دیدم که جمعیت را شکافت و خود را به‌میرپنج رسانید و باکمال آرامی گفت: ببخشید مگر سرکار این خربزه‌ها را به‌شرط کارد خریده‌اید که نمی‌خواهید قیمتش را بپردازید.

مقرب‌الخاقانی با یک خروار فیس و افاده صورت را آهسته آهسته به طرف مولانا برگردانیده وگفت: این فضولی‌ها به‌تو نیامده است. من با این شخص حی و حاضر طرفم و خودش زبانی دارد از غلاف این شمشیر درازتر تو آخوند شپشوی مندیل به‌سر با این ریش بزقندی چه حق داری درکار مردم مداخله بکنی؟ اینجاکسی فضول و آمر علی لازم ندارد. اگر همه می‌گویند پنیر تو دیگر سرت را بزن به‌سنگ خلا و بگیر بمیر...

رنگ از رخسار مولانا پرید، ولی باز حوصله کرد و با همان وقار و

آرامی معمولی که از صفات ممتاز او بوده جواب داد که آخر ما سرمان را بخورد همه مسلمان و برادر دینی و اهل یک خاکیم و امر به‌معروف و نهی از منکر از اوامر و احکام دین و مذهبمان است. خواستم شاید بین دو نفر برادر دینی و وطنی را اصلاح کرده باشم...

میرپنج به کمک دست حرکت رکیکی کرد که منتهای تحقیر و بی‌ادبی را می‌رسانید و گفت سر جنابعالی با آن عمامهٔ پیچ پیچتان تو جیب بنده آخوند جینبو را با این حرف‌ها چکار. تو برو ببین کجا حلوا خیرات می‌کنند شکمت را از عزا در بیار. شیخنای مرده خوار، کار تو مسئله گفتن و دعای میت خواندن و از حیض و نفاس و جنابت حرف زدن است ترا چه رسیده که در معقولات مداخله بکنی. زود چهارنعله گورت را گم کن و خفقان بگیر و روضه‌خوانی وریزه‌خواری را برای خانهٔ عمه‌قزی سکینه بگذار والا می دهم جابه‌جا ریش و سبیلت را بتراشند و درگوشهٔ کرخلای مسجد همین بازارچه حبست کنند.

لب‌های مولانا بجنبش آمد و چنان می‌نمود که به‌قصد کظم و غیظ مشغول دعا خواندن است. آنگاه هرچند آتش از چشم‌هایش می‌بارید باز به‌آرامی و با کلمات شمرده گفت: آقا این حرف‌ها شایستهٔ هیچ آدم حسابی و مرد محترم پدر و مادر داری نیست. تمام این اشخاصی که اینجا جمعند حاضر هستند شهادت بدهند که جنابعالی مال حلال و طیب و طاهر این بابای مظلوم را کارد انداخته و پاره کرده‌اید و وازده اینجا انداخته‌اید و حاضر نیستید پولش را بدهید. سؤال من این است که این خربزه‌ها اگر مال شماست چرا قیمتش را نمی‌پردازید و اگر مال شما نیست و تعلق به‌غیر دارد شما به‌چه حقی در مال غیر تصرف کرده‌اید و

حاضر به‌غرامت نیستید.

اینجا دیگر جناب میرپنج یکباره ازکوره در رفت و مثل توپ ترکید و دو قدم به‌طرف مولانا جلو آمد و چشم‌های دریدهٔ خود راکه مثل چشم گرگ آدمخوار آتش از آن زبانه می‌کشید توی چشم‌های مولانا دوخت و دندان‌ها را به‌قریچ و قریچ آورد و نعره کشید که: زن جلب! هیچ می‌دانی با که طرف شده‌ای و به‌جنگ شاخ گاو رفته‌ای اگر دلت می‌خواهد معنی با خرس جوال رفتن را بفهمی دیالله این گرز و این میدان تا نشانت بدهم که این پالوده از آن پالوده‌هایی است که دندان می‌شکند.

«زن جلب» دشنامی نبود که مولانا بتواند هضم نماید و هنوز سخنان میرپنج به‌آخر نرسیده بود که دست مولانا از زیر عبا بیرون آمد و با سرعت برق پنج انگشت مثل پنج خیار تر چنان برصورت حریف زبان‌دراز نقش بست که چشمانش بهم رفت و کلاهش با همهٔ شیر و خورشید از سرش پرید و دو ذرع آن طرف‌تر به‌زمین چرخید و خودش پیلی پیلی خوران مثل آدم‌های سرسام زده عقب عقب رفت و چیزی نمانده بود که خودش هم مثل کلاهش به‌زمین نقش ببندد. ولی باز در همان حال چشم‌ها راگشود و قدراعلم کرد و به‌یک حرکت غداره‌اش را از غلاف بیرون کشید و چون سبع درنده‌ای به‌جانب مولانا هجوم آورد.

یقین کردم که کلهٔ مولانا را تا ابرو درهم خواهد شکافت ولی یا للعجب که مولانا مهلت نداد و با سرعتی حیرت‌انگیز عبا را از دوش به‌یک سو انداخت و باتر و فرزی غریبی مثل گربه از جا جست و دست برد و مچ یارو را در هوا قاپید و چنان فشاری بدان وارد آورد که اِنگشت‌های سرکار خان از شست گرفته تا انگشت کوچک هرپنج چون میخ ایستاد و اسلحه

از پنجه‌اش به‌در آمده به‌زمین افتاد.

تعجب و تحیر تماشاچیان و علی‌الخصوص خود من نه به‌اندازه‌ای بود که به‌بیان بیاید. به‌چشم می‌دیدیم ولی باورمان نمی‌آمد که یک نفر آخوند پیرمرد با آن جثهٔ کوچک چنین رشادت و زوری از خود بروز بدهد. همه به‌جای خود انگشت به‌دهان مات مانده بودیم که ناگهان فریاد میرپنج بلند شد که آخر آخوند لامذهب مچم را ول کن که استخوانم دارد خرد می‌شود.

مولانا بدون آنکه اعتنایی بکند خم شد و با دست چپ که آزاد مانده بود غدارهٔ سرهنگ را از زمین برداشت و زیر پا نهاده به‌یک ضربت آن را از میان به‌دو نیم درهم شکست و پاره‌های آن را برداشته از بالای سر جمعیت به‌طرف بیرون پرتاب نمود و رو را به‌جانب میرپنج گرداند، با همان آرامی و وقار همیشگی گفت: دیاالله پول خربزه را بده.

میرپنج در تقلا بود که بازوی خود را از چنگ مولانا خلاص سازد و مدام به‌خود می‌پیچید و به‌صدای بلند خرخرکنان نفس می‌کشید اما معلوم بود که محال است بتواند مچ خود را از میان کلبتین پنجهٔ مولانا به‌در آورد.

مولانا باز بار دیگر خطاب به‌میرپنج گفت پول این آدم را می‌خواهی بدهی یا نه و با دست چپ بقال را نشان داد که با دهان بازمانش زده بود و نوشخند بسیار مرموزی لابلای چروک‌های سیمایش پدیدار شده بود.

میرپنج دهان گشود که حرفی بزند ولی مولانا چنان برفشار انگشتان افزود که یاور با سر برهنه و زلف‌های پریشان رفته رفته و خواهی نخواهی در جلو پای پیرمرد بقال به‌زانو درآمد در حالی که آثار درد و بیتابی در

وجناتش نمایان بود.

مولانا همانطور که مچش را قایم در میان پنجه می‌فشرد از بقال که کم‌کم حالش قدری به‌جا آمده بود پرسید: عموجان اسم شریف شما چیست؟

بقال مثل کسی که بخواهد دعا بخواند دو دست را به‌محاذی دو شانه آورده گفت: غلام شما حمزه.

مولاناگفت برادر من حمزه، خداوند شما را عاقبت بخیر کند. کربلایی حمزه، خواهشمندم این خربزه‌هایی را که این آدم سوا کرده بود بکشید ببینم قیمتش چند می‌شود:

دو کفهٔ ترازو به‌حرکت آمد و کربلایی حمزه به‌دقت تمام در حضور جمع خربزه‌هائی را که میرپنج زخمی کرده بود کشید و آنگاه برای حساب کردن قیمت لحظه‌ای چند لب‌ها و انگشتانش به‌حرکت آمد. و عاقبت رو به‌مولانا کرده گفت بدون یک مثقال کم و زیاد دومن و پنجاه است[1] و قیمتش سرراست پنج تا صاحبقران و یک پنابادی است (ده شاهی).

در همان اثنا نگاهم به‌میرپنج افتاد. دیدم با سبیل‌های آونگان و موهای ژولیده، لب‌هایش که از اول کبود بود اینک درست مثل دو زالو سیاه شده و چشم‌هایش از فرط درد و غضب و ناتوانی به‌کلاپیسه افتاده است و مانند افعی هفت نشانی که به‌تله افتاده باشد مدام بیهوده به‌خود

---

۱. در اصفهان من شاه معمول است که دو من تبریز است و پنجاه (پنجاه درهم) ربع من شاه است.

می‌پیچید و هن‌هن نفس می‌کشد و عرق می‌ریزد.

مولانا باز او را طرف خطاب قرار داده گفت حالا که جواب را شنیدی و مزهٔ ضعیف چزانی را چشیدی و فهمیدی که گاهی هم با همان زبانی که حالیت می‌شود با تو حرف می‌زنند اگر می‌خواهی پیش خدا و خلق بیشتر از این شرمنده و سربه‌زیر نباشی اولاً بی آری و نه باید از این همقطار من کربلایی حمزه معذرت بخواهی و حلالی بطلبی و ثانیاً مثل بچهٔ آدم پول خربزه‌ها را باادب بپردازی و خربزه‌ها را برداری و به‌امان خدا بروی در پی کارت.

میرپنج سر را بلند کرد و چون شتر مست از سر کینه نگاه تندی به‌مولانا انداخت و نفس زنان گفت یعنی می‌فرمائید که چون من شخصی که از پادشاه مملکت نشان و فرمان دارم و دو فوج سرباز زیر حکم و فرمانم است از این آدم یک لاقبا معذرت بطلبم.

مولانا گفت به‌عظمت الهی یقین بدان که صدای کشیده‌ای که بناحق به‌صورت این پیرمرد مظلوم زدی در زیر سقف عرش پیچیده و تن ملائکهٔ مقرب را به‌لرزه درآورده است و الان در دیدگان حبیب خدا اشک رقت و دلسوزی جمع شده است و حقیقتاً نمی‌دانم روز بازخواست جواب خدا را چه خواهی داد ولی همینقدر می‌دانم که در خیر و صلاح خودت است که این بلندپروازی‌های نامربوط را به‌دور بیندازی و به‌هرچه می‌گویم گوش بدهی که خیر دنیا و شاید خیر آخرتت در همان خواهد بود.

به‌شنیدن این سخنان که حضار را منقلب ساخته بود میرپنج هم، گویی از خواب سنگینی بیدار شده باشد، چشم‌های دریده‌اش به‌هم رفت و در سیمایش تغییری که انقلاب باطنی را می‌رسانید ظاهر شد و با لحنی آرام

گفت عیبی ندارد هرطور بفرمایید اطاعت می‌کنم. حضرت کربلایی حمزه بنده از سرکار معذرت می‌طلبم.

آنگاه بلند شد و خطاب به‌مولانا گفت این هم معذرت. دیگر چه فرمایشی دارید؟ پس حالا دیگر دستم را ول کن که استخوان‌هایم همه خرد و خمیر شده و خون از جریان افتاده است.

مولانا با لبخند تلخی گفت خدا پدر آدم معقول را بیامرزد. حالا تازه می‌شود با تو حرف زد. زود پول خربزه‌ها را هم بده تا حسابمان یکسر پاک بشود انشاءالله که حسابت با خدا هم پاک خواهد شد. پول را که دادی، دوست و برادر، یکدیگر را به‌خدا سپرده از هم جدا خواهیم شد.

میرپنج بادست چپش که آزاد بود مدتی جیب و بغل راگشت و گفت معلوم می‌شود پول همراه برنداشته‌ام.

مولانا خنده کنان گفت پس مرد حسابی، جیب خالی و این همه افاده! مگر خیال کرده بودی مال مردم مسلمان علف خرس است که مفت و مسلم برداری و بروی و برای صاحبش فاتحه هم نخوانی.

میرپنج خجلت زده گفت خدا شاهد است خلاف عرض نمی‌کنم. امروز، دست قضا، یادم رفته پول با خود بردارم ولی نقلی ندارد. می‌دهم برایش بیاورند.

مولاناگفت داداش جان این یک دم را دیگر خوب نخواندی. اگر تو دلوی ما بند دلویم. ما هم بچهٔ همین خاک پاکیم و با این طناب‌ها به‌چاه نمی‌رویم. مردم این مملکت شما جماعت را خوب شناخته‌اند. با جیب خالی و پز عالی می‌خواهید خوب بخورید و خوب بپوشید و خوب بپاشید و همه جا هم آقا و عزیز و سر و سرور باشید. اگر می‌خواهی

کلاهمان در این آخرسری توهم نرود حساب این مرد را زود سرراست کن که این مردم مسلمان هم بیشتر از این ازکار وکاسبی باز نمانده باشند.

میرپنج گفت سبحان‌الله می‌گویم نرم می‌گویید بدوش. می‌گویم پول ندارم می‌گویید بده.

مولانا گفت در این صورت باید گرو بدهی تا پول بیاوری و پس بگیری. آنگاه رو به‌جمعیت کرده گفت خواهشمندم یک نفر از میان شما سرداری این آقا را از تنش درآورد.

مرد خپلهٔ چهارشانه‌ای با ریش توپی انبوهی به‌سیاهی پرکلاغ که کلاه نمدی بیضی شکلی برسر و ارخالق قلمکار راه راه برتن داشت و از پیش‌بند چرمیِ چربی که داشت معلوم بود که دکان بریانی دارد باد به‌زیر بغل انداخت و مانند پهلوانی که وارد گود زورخانه بشود یک ابرو را بالا انداخت و مشهدی‌وار «لام علیکم» غرایی تحویل داد و سری در مقابل مولانا فرود آورده گفت نوکر شما استاد صفر بریانی همین ده قدمی دکان دارم. اگر رخصت باشد. و با سر و گردن سرداری میرپنج را نشان داد.

مولانا سر را به‌علامت قبول تکان داد. استاد صفر سینه را جلو داد و سلانه سلانه خود را به‌میرپنج که انگشتانش در پنجهٔ مولانا به‌رنگ شمع مرده درآمده بود رسانید و با تأنی و بی‌اعتنایی کاملی چنانکه گویی پالان از گردهٔ درازگوشی برمی‌دارد سرداری را از تن عالیجناه مقرب الخاقان بیرون آورد و باز با همان آرامی گل و خاک راکه در آن گیرودار بردامن و آستین او نشسته بود با تلنگر پاک کرد و به‌دقت تانمود در مقابل کربلایی حمزه به‌زمین گذاشت و سرفهٔ ریزه‌ای چند از بیخ گلو تحویل داد و باهمان لطف و سنگینی عقب رفته سر جای خود ایستاد.

مولانا میرپنج را نشان داده از کربلایی پرسید آیا کسی را داری که اول همراه این شخص رفته طلبت را بگیرد و بیاورد و بعد این سرداری را ببرد برساند. کربلایی حمزه پسرک سر و پاپتی زردنبویی راکه مثل بچه گربه در پستوی دکان کنج دیوار به‌زمین چسبیده بود صداکرد وگفت این شاگردم است و میرپنج را به‌شاگرد نشان داد و گفت نخودی گوشت را باز کن هرچه می‌گویم درست بشنو. بازیگوشی را کنار بگذار. مثل بچهٔ آدم همپای این آقا می‌روی منزل ایشان و پنج تا صاحبقران و یک پنابادی، بدون یک قاز کم و زیاد، می‌گیری و به‌تاخت می‌آوری اینجا؛ آنوقت این سرداری را می‌بری باادب و احترام تحویل می‌دهی و برمی‌گردی. اگر شاگردانی و انعامی هم دادند قبول کن و روی چشمت بگذار و زود برگرد.

طفلک که کچلی تا پیشانیش راگرفته بود و آب دماغش از دو لولهٔ بینی روان بود منگ منگ‌کنان نگاه خود را مثل موش خرما چند بار از استاد خود به‌میرپنج و از میرپنج به‌استاد انداخت و با صدای زیر مثل صدای زنگولهٔ ترک خورده گفت بله خوب سرم شد.

آنوقت بود که تازه مولانا مچ سرهنگ را رها نمود و دو خربزه را برداشته در زیر بغل او گذاشت و به‌نخودی هم گفت دو خربزهٔ دیگر را بردارد وبا دست راه را به‌میرپنج نشان داد وگفت جلو بیفتید به‌امان خدا.

ضمناً معلوم شد رنود از شلوغی استفاده کرده کلاه یارو را هم زده‌اند.

میرپنج با سربرهنه و بی‌تن‌پوش در حالیکه اثر انگشت‌های مولانا دورتادور بازویش زنجیر بسته بود جلو افتاد و نخودی هم به‌دنبالش روان گردید.

در همان اثنا یک نفر ازکسبهٔ بازار به‌سکوی دکان خود جست و دست

را برناگوش تکیه داد و آوازش بلند شد که «بریده باد زبانی نگوید این کلمات که برحبیب خدا ختم انبیا صلوات»

بانگ صلوات در زیر سقف بازار پیچید و خبر وقوع پیشامد عجیب و غیرمنتظری را به‌تمام اهل محل اعلام داشت.

هنوز صلوات اول ختم نشده بود که مؤمن دیگری:

«به‌یازده پسران علی ابی‌طالب
به‌ماه عارض هریک جداجدا صلوات»

صلوات بلندتری درخواست کرد و مردم هم صلوات کشداری تحویلش دادند و به‌همین ترتیب مدتی به‌خاطر «جان علی و جان محمد» و به‌یاد «شاه قبه طلا حضرت رضا» پی‌درپی صلوات‌های مکرر مددارکه مدام آهنگ و مقام آن اوج بیشتری می‌گرفت خاطر پژمرده و افسردهٔ اهل گذر راکه عموماً جز همین قضایاکیف و تفریحی ندارند طراوتی بخشید.

هنوز صلوات تمام نشده بود که صدای دیگری بلند شد که «برهرچه مردم‌آزار است لعنت» در جوابش غلغله برخاست که «بیش باد و کم مباد» دیگری به‌صدا آمد که «برهرچه حرامخوار است لعنت» فریادهائی که از صدها سینه بیرون می‌جست جواب می‌داد که «بیش باد و کم مباد».

ضمناً یک دسته از آن بچه‌های بدذات و ناقلای اصفهانی هم که کلاه میرپنج را ربوده بودند آن را برسر چوبی کرده، قطعات شکستهٔ غداره‌اش را هم با ریسمان بدان بسته، مانند علم یزید برافراشته، دستهٔ حسابی راه انداخته بودند و دور آن علم می‌گشتند و می‌چرخیدند و به‌اقتضاء طبع شاعرانه‌ای که عطیهٔ خداداد فرزندان باذوق و ظرافت خاک پاک است تصنیفی بروزن یکی از تصنیف‌های مشهور دیار خود بالبداهه ساخته

بودند و بالا و پایین می‌جستند و دست می‌زدند و حراره می‌کشیدند و به‌لهجهٔ تام و تمام اصفهانی این آواز را می‌خواندند:

بچا بیایید قال چاق شده،
میرپنج موی دماغ شده،
بچها چپه[1]
بچا چپه،
شمشیر تیکه پاره،
مردیکه حالش زاره،
بچا چپه،
بچا چپه،
میرپنج زیر مهار شده،
خربزه زهرمار شده
بچا چپه،
بچا چپه،
آخوند حسینی کرده
زهرهٔ گرگا برده
بچا چپه بچا چپه

همینطور دست می‌زدند و می‌رقصیدند و قدم به‌قدم راه را برمیرپنج مادرمرده گرفته محشر راه انداخته بودندو حالاکه خودمانیم، وقتی با این مراسم خاص و تشریفات نوظهور جناب میرپنج که یک ساعت پیش از

---

۱. چپه زدن به‌کسر چ و پ، در اصطلاح اصفهانی‌ها دست زدن است.

اهن و تلمبش دنیا را می‌کشت حالا با سر برهنه و موهای پریشان و غلاف بی‌شمشیر و تن بی‌تن‌پوش، دو خربزهٔ سوراخ شده زیر دو بغل، با گردن خم، سر به‌زیر وسط بازار طوقچی با قدم‌های نظامی روان بود در حالیکه علامت انگشتان مولانا گرداگرد مچش مانند طوق لعنت و بازوبند جنایتکاران زنجیر بسته بود و نخودی غل‌غل خوران به‌دنبالش می‌رفت سر و وضعی نداشت که شایستهٔ یک نفر نظامی واقعی و زیبندهٔ یک نفر سرباز رشید شرافتمند و با ناموس و آبرو باشد.

ولی پیش از آنکه بتواند یقهٔ خود را از چنگ جماعت همشهری‌ها که گویی مرده بودند و حالا یک دفعه زنده شده‌اند خلاص سازد بازیک دفعهٔ دیگر صدای مولانا بلند شد که میرپنج را طرف خطاب قرار داده گفت: د برو دست خداً به‌همراهت. این روز و این ساعت را هیچوقت فراموش نخواهی کرد و یقین دارم آن روزی که من و تو زیر یک زرع و نیم خاک باهم در سینهٔ قبرستان تختهٔ فولاد بخوابیم آنوقت خواهی فهمید که امروز من به‌تو چه خدمتی کرده‌ام.

ولی پیش از آنکه حالا از هم جدا بشویم دو مطلب است که دلم می‌خواهد برادروار به‌تو بگویم. اولاً شما نظامی‌ها باید فراموش نکنید که پاسبان برادران دینی و وطنی خودتان هستید نه میرغضب و دزد آنها و ثانیاً باید بدانید که چه بسا دست توانای انتقام از آستین هایی بیرون می‌آید که صدبار از آستین آخوند ضعیف و به‌قول خودت شپشویی چون من چرکین‌تر است حالا دیگر ترا به‌خدا سپردم. برو که دست خدا به‌همراهت باشد...

جماعت از زن و مرد دور مولانا را گرفته بودند و چنان محبت و

احترامی نشان می‌دادند که باور کردنی نبود. اول خود کربلایی حمزه پیش آمد که دست مولانا را ببوسد ولی مولانا دست خود را عقب کشید و مثل برادری که برادر خود را ببوسد پیرمرد بقال را در آغوش کشید و همان صورتی را که اثر سیلی میرپنج برآن نقش بسته بود چندین بار بوسید. همهمهٔ غریبی برخاسته بود. هرکس به‌نوعی به‌جان و عمر و عزت مولانا دعا می‌کرد. می‌گفتند ما اهل این راستا بازار همه ازکوچک و بزرگ فدایی تو هستیم، جان و مالمان تعلق به‌تو دارد. خداوند اطفال ما را قربان و صدقهٔ تو بنماید.

خداوند سایهٔ ترا از سر ما فقیر فقرا کم و کوتاه نگرداند، ترا خدا خودش فرستاد که رفع ظلم و تعدی از سر یک مشت مخلوق بی‌یاور بفرمایی. تو حامی ما هستی تو تاج سر ما هستی. این کاری که امروز تو کردی ثوابش از هزار حج و نماز و روزه بیشتر است. خداوند ازعمر ما و اهل و عیال و فرزندان ما بردارد و روی عمر تو بگذارد. والله که اگر خود پیغمبر هم امروز اینجا حاضر بود روی ترا می‌بوسید. تو امروز روی پیغمبر را پیش پیغمبرها سفید کردی.

ول‌کن معامله نبودند و اشک اغلب آنها جاری بود و زارزار از شادی می‌گریستند و لب‌های خود را به‌زور به‌دست‌های مولانا رسانده از سر ایمان و اخلاص می‌بوسیدند و برصورت و چشم خود می‌مالیدند. پیرمرد نیم‌کوری عصازنان اصرار داشت خود را به‌او برساند و برای شفا و روشنایی چشم آب دهان او را به‌چشم‌های خود بمالد. دکاندارها دیگر به‌فکر معامله و داد و ستد نبودند باز خدا پدر کربلایی حمزه را بیامرزد که خربزهٔ چاق و کلانی را قاچ کرده در سینی مسین بزرگی گذاشته بود و

به‌جان ما رسید. فریاد برآورد که آخر بی‌انصاف‌ها شما که این بیچاره را دارید خفه می‌کنید. آخر کوچه بدهید که لااقل گلویی تر کند.

دیگران هم نخواستند از همقطار خود عقب افتاده باشند. هرکس به‌فراخور حال خود هدیه و تعارفی دست و پا کرده در طبق اخلاص جلو می‌آورد. قهوه‌چی چای و نارنج آورد. قناد مقداری شکرپنیر و کلوچه و سوهان به‌سلیقه در بشقابی چیده در مقابل مولانا به‌زمین گذاشت. سقط فروش یک شاخه نبات و گیروانکه چای آق‌پر آورد. خلاصه طولی نکشید که به‌قدر یک بار قاطر از هرنوع امتعه از خوردنی و غیره در جلو مولانا جمع گردید. ناگهان همان باباشمل بریانفروش، گردن را دزدیده و طبلهٔ سینه را جلو داده، مثل کبوتر طوقی جلو آمد و مانند مرغابی که بخواهد در آب فرو رود سری به‌رسم تعظیم فرو آورد و گفت جناب شیخ خدا گواه است که جان نثار بی‌نهایت شرمنده و روسیاهم. امروز اینجا هرکس به‌قدر وسع و همت خود خدمتی نشان داد ولی من بدبخت با این شغل ادبار هرچه فکر می‌کنم عقلم قد نمی‌دهد که اخلاص و جانفشانی خودم را به‌چه وسیله و راهی نشان بدهم استدعا دارم اجازه بدهید فردا یک بریانی ممتازی ساخته هرکجا بفرمایید برایتان بیاورم.

مولانا در حالیکه روی خاک چمباتمه زده مشغول خوردن خربزه و شیرینی بود گفت هرچه فکر می‌کنم می‌بینم کاری نکرده‌ام که مستحق این همه لطف و محبت برادران عزیز خودم باشد، تکلیف شرعی هرمسلمانی همین است که نگذارد به‌برادرانش ظلم بشود. مگر نمی‌دانید که در مذهب ما مجاهد فی‌سبیل‌الله با شهدا در یک ردیف آمده است اما با وجود اینها همه بازهم اگر ظلمی به‌شما وارد آمد مأیوس نباشید و

بدانید که این دنیا را دار مکافات گفته‌اند.

بعد از این همه بیانات تحفه‌هایی را که برایش تعارف آورده بودند، با دست نشان داد و گفت: اما آمدیم سر این سوغات‌های گرانبهایی که برای دعاگوی خودتان آورده‌اید. باآنها می‌شود یک دکان حسابی راه انداخت. اما شما خودتان در ضمن دعایی که همین الان در حق من می‌کردید اجر و مزدم را سر خدا حواله نوشتید.

نمی‌فهمم پس چرا می‌خواهید چنین معامله‌ای راکه سرتا پا به‌نفع من است نکول بکنید. شماخودتان کاسب کارید وبهتر از من می‌دانید که دبه درآوردن کار خوبی نیست. بیایید و بگذارید من با خدای خودم کنار بیایم و راضی نشوید که در این مورد کلاه سرم برود.

این را گفته هدایا را سرجای خود گذاشت و پس از خداحافظی با یکایک عبا را سر کشیده به‌جلو افتاد و من هم چون سایه از دنبالش روان شدم.

مدتی نه او حرفی زد و نه من چیزی گفتم ولی چون متوجه شدم که از راهی که می‌رفتیم منحرف شده وارد به‌سمت مدرسه برمی‌گردد سکوت را شکسته گفتم ببخشید مگر بنا نبود به‌آتشگاه برویم ولی می‌بینم جنابعالی راه «دنجگاه» را پیش گرفته‌اید.

گفت وقت گذشته و هوا پرگرم شده است وانگهی اگر مقصود زیارت آتشگاه بود آتشگاه که سهل است امروز جناب سرهنگ جهنم واقعی را به‌ما نشان داد.

گفتم اگر جسارت نباشد حقیقت این است که جهنم را سرکار به‌او نشان دادید و حتی به‌نشان دادن تنها قناعت نفرموده هفت پشتش را

به‌آتش کشاندید و پدرش را سوزانیدید.

گفت من مرد این نوع کارها نبوده و نیستم ولی این مرد شورش را درآورد. بیچاره مردم این مملکت که دو هزار سال است گرفتار یک مشت اراذل و اوباش بی‌همه چیز می‌باشند و هنوز هم با این همه صحبت‌هایی که از عدالت و مشروطه و استبداد در میان است آخرش پیدا نیست.

گفتم مگر جنابعالی هم خدای نکرده طرفدار استبدادید. گفت استغفرالله لعنت خدا به‌هرکه مستبد و خواهان استبداد است ولی هرچه فکر می‌کنم می‌بینم شکل ظاهری حکومت فی حد نفسه چیز بی‌اهمیتی است و خواه مملکت استبدادی باشد خواه مشروطه و خواه جمهوری تا اشخاصی که سرکارند شرافتمند و دانا وخیرخواه ملک و ملت نباشند کار به‌همین منوال خواهد بود.

گفتم پس چه باید کرد. گفت تمام بدبختی ما ناشی از همین ظلم است. مردم این خاک به‌قدری به‌ظلم خو گرفته‌اند که تصور می‌کنند همه جای دنیا همین‌طوراست و هرآدمی باید به‌زیردست خود زور بگوید و از بالادست خود زور بشنود. هیچکس نمی‌خواهد باور نماید که در روی کرهٔ زمین مردمی به‌مظلومی و بیچارگی ما مردم ایران پیدا نمی‌شود. تاریشهٔ ظلم از این دیارکنده نشود هیچ کاری روی اصلاح به‌خود نخواهد دید و همیشه همین آش خواهد بود و همین کاسه یعنی قانون اساسی کار کردن خر و خوردن یابو که در سرتاسر این مملکت جاری و ساری است برقرار خواهد بود و هرخاکی هم به‌سرمان بریزیم و هرجانی هم که بکنیم از مشروطه درست کردن و مجلس عدالت و مساوات برپا ساختن گرفته تا تنظیم مالیه و تأسیس قشون و حتی تعمیم معارف و تکثیر مدارس

همه‌بی‌فایده و بلاثمر خواهد بود و تنها فرق معامله این می‌شود که امروز مردم بیسوادی اسیر و ذلیلند وفردا مردم مدرسه رفته و تاریخ و جغرافی دانی ذلیل و اسیر خواهند بود و بس و حتی شاید به‌ملاحظهٔ همین کوره سواد و معرفتی که به‌دست آورده‌اند تأثیر ظلم و بیداد در آنها سخت‌تر و تلخ‌تر و جانفرساتر هم باشد.

در مملکت ما دو نفر روضه خوان اصفهانی یکی سید و یکی آخوند و یک نفر روزنامه نگار کاشانی بنیان استبدادی دو هزارو پانصد ساله را متزلزل ساخته حکومت مشروطه راه انداختند ولی افسوس که تا به‌امروز که تقریباً بیست سال از آن تاریخ می‌گذرد این مشروطه به‌دوعلت قوامی نگرفته است اولاً به‌سبب آنکه این تخم در زمین بی‌استعدادی کاشته شده یعنی درمیان مردم گرسنه و بی‌تمیزی که نان و آش را به‌آزادی و حق و مساوات ترجیح می‌دهند و از قانون تنها همان حرف آخر این لفظ را می‌فهمیدند و ثانیاً گویا پیشوایان انقلابِ ما از یک نکتهٔ اساسی غفلت داشته‌اند یعنی تصور می‌نموده‌اند که انقلاب هم ممکن است مصلحانه به‌عمل آید بیخبر از آنکه فرضاً هم چنین انقلابی صورت‌پذیر باشد مستلزم مدت بسیار دور و دراز و زمان بسیار طویلی خواهد بود و در زمینی که پرهٔ بیل و تیغهٔ خیش آن را زیر و رو نکرده و از سنگ وکلوخ و علف هرزه پرداخته نشده باشد هیچ بذری به‌آسانی رشد نمی‌نماید.

پرسیدم پس چاره چیست. گفت من طلبهٔ فقیری بیش نیستم و کار ملک به‌قول خواجه حافظ تدبیر و تأمل لازم دارد که از عهدهٔ‌چون من آدم بی‌دست و پایی بیرون است ولی همین‌قدر است که هرروز بیشتر دستگیرم می‌شود که اولین قدم اصلاح و رستگاری این است که دشمنی

با ظلم و اجحاف را باید به‌این مردم آموخت. به‌مردم باید فهمانید که ضرر و خطر آدم ظالم از ضرر و خطر گرگ و گراز و شغال و مار و افعی به‌مراتب بیشتر است و همانطور که با جانوران درنده و سبع ضاره دشمنند با آدم ظالم هم خواه عمامه به‌سر باشد خواه مکلا دستمال به‌گردن باید دشمن باشند. باید یک ماده به‌اصول دین و فروع دین افزود و به‌هر بچه‌ای از همان روز اول یاد داد که جنگ با ظلم از واجبات دین وآدمیت است. باید به‌مردم فهمانید (و چنان فهمانید که اعتقاد باطنی و ایمان قلبی آنها بشود) که آدم ظالم و بی‌انصاف هم مثل خون و بول و غایط از جمله نجاسات است و ازالهٔ آن برهرنفسی لازم و واجب و مظلوم بودن ذنب لایغفر و گناه و معصیت است.

بیانات مولانا بدینجا رسیده بود که بغتة کلامش را قطع نموده گفت عجب پرگویی می‌کنم و غریب جفنگیاتی به‌هم می‌اندازم. لابد سر عزیزت را به‌درد آوردم. خدا خانهٔ این سرهنگ بی‌مروت را خراب کند که نه تنها نقشهٔ امروز ما را به‌هم زد بلکه مرا نیز اینطور به‌وراجی و ولنگاری واداشته است. ولی حالا که به‌حکم اجبار امروز را باید از رفتن آتشگاه چشم بپوشیم چطور است به‌محل نزدیکتری برویم که هم باصفا باشد و هم دیدنی. گفتم «حکم آنچه تو فرمائی من بنده فرمانم» هرکجا بروید می‌آیم و هرچه بفرمایید اطاعت می‌کنم.

۲
اهل حق و صفا

مولانا فکری کرده گفت چطور است برویم ناهار را سر قبر میر بخوریم نزهتگاه دلبازی است و آبی دارد از تگرگ خنک‌تر و از بلور زلال‌تر.

گفتم زنده باد میر و راه افتادیم.

طولی نکشید که به‌تکیهٔ میر رسیدیم. در همان سر راه تخت فولاد واقع و واقعاً محل دلگشا و روح‌افزایی بود. کم‌کم به‌خاطرم آمد که در طفولیت با مادرم و زن‌های دیگر خانه یکی دوبار به‌رسم نذر و نیاز بدانجا آمده بودم و حتی گویا در همانجا آش نذری هم پخته بودیم.

گفتم خیلی جای خوبی است. روح انسان تازه می‌شود ولی هرچند در بچگی مدت‌ها از روی خط میر مشق کرده‌ام معهذا رویم سیاه که از او تنها جز اسم چیز دیگری نمی‌دانم چه خوب بود که اگر شرح حال او را در چند کلمه برایم نقل می‌فرمودید.

مولانا قاه‌قاه بنای خنده را گذاشت و گفت الحق که اصفهانی بی‌معرفتی هستی. پسرجان این تکیه ربطی به‌میرعماد ندارد. اینجا مقبرهٔ

میرفندرسکی معروف است که او را استاد الحکما خوانده‌اند.

گفتم اسمی از میرفندرسکی به‌گوشم رسیده است و می‌دانم که مردم اصفهان ازو چیزها نقل می‌کنند ولی تصدیق می‌فرمایید که چون من جوان تاجرزاده با حکمت و حکما سر و کاری نداشته‌ام و زمین سعادت من که امروز در خدمت سرکار بدین مکان شریف مشرف می‌شوم. یقین دارم که زیارتم قبول خواهد شد مخصوصاً اگر به‌جای زیارتنامه شمه‌ای از احوال این حکیم بزرگوار برایم حکایت بفرمایید.

با انگشت قبر سنگی بلندی را که از هرطرف برآن آیات و اشعار بسیاری سنگتراشی و نقش کرده بودند نشان داده گفت میر فندرسکی در زیر این سنگ خوابیده است.

مقبره به‌مقبرهٔ غربا می‌ماند. یک انگشت گرد و غبار برآن نشسته بود و هرچه در آن فضا روزی سفید بوده اکنون سیاه می‌نمود و بخوبی معلوم بود که روزگار درازی است که هیچ میهمانی به‌سروقت این صاحب منزل نیامده است.

مولانا فاتحه‌ای نثار تربت میزبان همیشه خموش آن مزار نموده آنوقت سر را به‌علامت تأثر جنبانیده گفت این کسی که اینجا خوابیده از آدم‌های بسیار غریب این مملکت بوده و مثل او را خیلی کم داشته‌ایم. اسمش چنانکه می‌دانی میرابوالقاسم فندرسکی استرآبادی بوده و تقریباً سیصد سالی است که اینجا خوابیده است. بزرگترین حکیم عهد خود بود ولی آنچه اسباب امتیاز او گردیده است رندی و قلاشی اوست که ضرب‌المثل شده است و در این باب حکایت‌هایی که باقی مانده همه دلالت دارد برآزادمنشی و وارستگی واقعی این مرد فوق‌العاده. از آن

جمله حکایت می‌کنند که چون اعتنایی به‌لباس ظاهر نداشته و اغلب در خرقهٔ درویشان با مردمان بی‌نام و نشان و بی‌سر و پا نشست و برخاست می‌کرده و با آن جماعت خوش بوده است روزی شاه عباس به‌رسم شماتت و سرزنش به‌او می‌گوید که «می‌شنوم بعضی از علمای ما با اجامر و اوباش معاشرت می‌کنند و در مجالس لهو و لعب و جنگ خروس حاضر می‌شوند.» میرفندرسکی خود را به‌نفهمی زده جواب می‌دهد که «خلاف به‌عرض رسانیده‌اند من خودم همیشه در این قبیل مجالس و مجامع حاضر بوده‌ام و هرگز هیچیک از علما را در آنجا ندیده‌ام». بیچاره از بس در محیط سالوس و ریاکاری اصفهان و معاشرت با مردم خشک مقدس حوصله‌اش به‌تنگ آمد راه هندوستان را در پیش گرفت و سال‌ها در آنجا به‌سر برد و در آن دیار چنان به‌فضل و کمال شهرت یافت که هندی‌ها اعتقاد پیدا کرده بودند که بدن او کیمیاست و به‌هرچیزی بخورد مبدل به‌طلا می‌شود و معروف است که پس از وفات او در اصفهان هندی‌های مقیم آن شهر درصدد برآمدند که زمین را نقب زده جسد او را بدزدند و به‌ولایت خود ببرند و لهذا قبر او را درهمین مکانی که می‌بینی با آهک و ساروج از هرطرف در نهایت استحکام ساختند که دستبرد بدان میسر نباشد. و هکذا حکایت می‌کنند که روزی با شیخ بهایی نشسته بوده است و ناگهان شیری از شیرخانهٔ شاهی زنجیر خود را گسیخته وارد آن مجلس می‌شود و دور مجلس گشته بیرون می‌رود. شیخ بهایی واهمه نموده عبای خود را به‌جلو صورت می‌آورد در صورتی که حکیم فندرسک ابداً از جای خود نمی‌جنبد و تشویشی به‌خود راه نمی‌دهد و نقاش صورت آن مجلس را به‌بدنهٔ یکی از طالارهای عمارت مشهور

«هشت اندر بهشت» به‌همان کیفیت کشیده بود و من خودم نیز زمانی که این عمارت هنوز برپا بود آن نقش را مکرر دیده بودم و در خاطر دارم که صورت شیخ بهایی را با ریش کوسه‌ای کشیده بودند. اشعار بسیار خوبی هم که از میرفندرسکی باقی مانده می‌رساند که این شخص در عین حال دارای دو جنبهٔ مختلف بوده (هرچند اختلاف ظاهری است) یکی جنبهٔ حکمت و عرفان چنانکه قطعهٔ معروف که با این بیت شروع می‌شود:

چرخ با این اختران نغز و خوش زیباستی
صورتی در زیر دارد آنچه در بالاستی

بهترین دلیل این مدعی است و دیگری جنبهٔ رندی و قلندری و عاشق‌پیشگی و اگر تنها همین دوبیت ذیل از او باقی مانده بود برای رسانیدن این معنی کاملاً کافی بود.

«شرب مدام شد چو میسر مدام به
چون می‌حرام گشته به‌ماه حرام به»
«یک بوسه از رخت ده و یک بوسه از لبت
تا هردو را چشیده بگویم کدام به»

گفتم خدا بیامرزدش حقا که شخص بزرگی بوده ولی اگر اجازه بدهید سری هم به‌حجره‌های دیگر بزنیم و ضمناً ببینیم آیا خادم این تکیه عرضه دارد ناهار مختصری و یک دو استکان چای گِرم و نرمی برای ما راه بیندازد.

دو ساعت بعد ناهار راخورده و چای رانوشیده پس از قیلولهٔ مختصری از تکیه بیرون رفتیم و اندکی زودتر مولانا قبر دیگری را که معلوم بود مدتهاست کسی به‌سراغش نیامده نشان داد و گفت این هم باز

مزار یکی از مفاخر ایران است. گفتم روی‌ِم سیاه که مفاخر خودمان را هم نمی‌شناسم. گفت درویش مجید استاد مسلم خط شکسته است که چنانکه برسنگ لحدش می‌خوانی در سنهٔ ۱۱۸۵ وفات کرده است و در حقش گفته‌اند که:

«تا کرده خدا لوح و قلم را ایجاد»

«ننوشته کسی شکسته چون او به‌دست»

آنگاه مولانا گفت اگر دماغ داشته باشی ممکن است پیش از برگشتن به‌شهر سری هم به‌جلفا بزنیم بعضی چیزهای دیدنی دارد. گفتم معلوم می‌شود امروز حوالهٔ ما را به‌سر هفتاد و دو ملت نوشته‌اند. اول قصد آتشگاه را داشتیم و قضا و قدر عنانمان را به‌طرف مقبرهٔ حکما و عرفای اسلامی کشید و اینک داریم به‌سروقت ارمنی‌ها می‌رویم. خدا عاقبتش را به‌خیر کند.

در جلفا پس از بازدید کلیسای ارامنه و موزه‌خانهٔ آنها و لنگه در نفیس پرنقش و نگاری که تنها یادگاری است که از عمارت آینه‌خانه باقی مانده است و پس از تماشای دستخطی که شاه عباس در توصیهٔ ارامنه به‌کدخدای شهر صادر ساخته مبنی براینکه چنانکه مسموع گردیده از تاکستان ارامنه مقداری انگور برده شده است البته درصدد تحقیق و تجسس مقصرین برآمده آنان را مورد سیاست و مواخذهٔ سخت قرار خواهی داد و باجریمه‌ای که می‌گیری خسارتی را که به‌ارامنه وارد آمده ده برابر جبران خواهی کرد و چنانکه مقصرین به‌دست نیامدند از مال دیوانی هرمنی ده من عوض خواهی داد مولانا مرا به‌قبرستان ارامنه کشید هرچه خواستم شانه خالی کنم دست برنداشت. می‌گفت می‌خواهم یک

قبر غریبی را نشانت بدهم و قصهٔ عجیبی برایت حکایت نمایم، گفتم نذر چهل و یک منبر شنیده بودیم ولی سرکار گویا نذر چهل و یک مقبره دارید. بسم‌الله تا فردای قیامت برای هرمسلمان و کافری که بفرمائید فاتحه بخوانم و طلب آمرزش کنم.

قبر خراب و ویرانی را در گوشهٔ قبرستان نشان داده گفت اینجا جوانی خوابیده است که اگر مملکت ما صد تا مثل او راداشت کارهایمان صدبار بهتر از این می‌شد.

گفتم پس چرا این یکی را هم که پیدا شد در قبرستان ارامنه خوابانده‌اند؟

گفت زیاد دست پاچه مشو. این جوان نه ایرانی بود و نه مسلمان بلکه از راه بسیار دور به‌این خاک آمده بود و چنانکه ملاحظه می‌کنی تمام امیدواری‌هایش به گور رفته است.

گفتم استدعا دارم دل مرا عبث آب نکنید خودتان به‌خوبی می‌دانید که سخت مشتاق شنیدن شرح حال او می‌باشم پس جسارت می‌شود لفتش ندهید.

گفت سمعاً و طاعتاً اسمش «رودلف اشتادلر» و شغلش ساعت‌سازی و در سن بیست و پنج سالگی از مملکت سویس و از شهر خود موسوم به‌زوریخ که اعظم بلاد آن مملکت است در زمان شاه صفی اول به‌ایران آمد با دست ساعت‌های بسیار ظریف و زیبایی از طلا و نقره می‌ساخت که زنگ هم می‌زد و چون در آن عهد این گونه ساعت هنوز در ایران دیده نشده بود رودلف به‌زودی طرف توجه و التفات شاه واقع گردید چنانکه سی تومان مستمری در حقش برقرار شد و مقرر بود که هرروز صبح

به‌حضور شاه رفته ساعت او را به دست خودکوک نماید که مبادا چنانکه یکی دوبار اتفاق افتاده بود در موقع کوک خراب بشود و از کار بایستد. کم‌کم کار و بار رودلف رونق گرفته صاحب سرطویله و خدم و حشم گردید و شاه صفی از گفتگوی با او خیلی لذت می‌برد و اغلب درباب اوضاع و احوال و عادات و رسوم فرنگ و فرنگی‌ها با او صحبت می‌داشت و حتی امر نموده بود که هرروز صبح پیش از آنکه رودلف از حضور او مرخص گردد یک جام شراب به‌شادباش پادشاه به‌او بپیمایند. باید دانست که این جوان در فن آبیاری هم بی‌سررشته نبود و خدماتی از خود به‌منصهٔ ظهور رسانیده و این نیز خود مزید برعلاقه‌مندی شاه صفی بدو گردید چنانکه مکرر به‌او تکلیف نمود که اگر مسلمان بشود او را به‌مقامات بلند بلند خواهد رسانید ولی او همیشه امتناع می‌ورزید و جواب می‌داد که انسان هرگز به کیش و آیین و یار و دیار و پدر و مادر خود ولو معایب و نواقصی هم داشته باشد نباید پشت پا بزند.اتفاق چنان افتاد که در همان اوقات نیم‌شبی که رودلف به‌حال مستی به‌منزل خود برمی‌گشت خبردار گردید که جوانکی که بعدها معلوم شد برادر قاپوقچی باشی شاهی است به‌هوای همسر او از دیوار باغ پائین جسته و خدمه به‌فریاد و فغان بانوی خود سررسیده او را دستگیر نموده‌اند. رودلف او را به درختی بسته خیال داشت روز دیگر همینکه هوا روشن شود او را به‌دست داروغه بسپارد ولی چون جوان زیاد وقاحت می‌کرد و حتی با آنکه او را به‌درخت بسته بودند لگد بسیار سختی به‌یک نفر از اهل خانه زده بود رودلف در حال مستی و غضب طپانچهٔ خودرا بیرون آورده گلوله‌ای به‌طرف او می‌اندازد که از اتفاقات به کلهٔ او اصابت نموده جابجا

او را می‌کشد. فردای آن روز مردم شهر به‌اغوای میرزاتقی اعتمادالدوله صدراعظم که از التفات‌های شاه دربارهٔ رودلف خوشدل نبود و می‌ترسید پاره‌ای مطالبی راکه او نمی‌خواست به‌سمع شاه صفی برساند در میدان شاه در جلو عالی‌قاپو جمع شده قصاص جوان مقتول را مطالبه نمودند.

در اینجا سخن مولانا را قطع نموده گفتم معذرت می‌خواهم ولی دلم می‌خواهد بدانم اولاً جنابعالی این اطلاعات را ازکجا آورده‌اید و ثانیاً این میرزا تقی خدا نیامرز برای چه اینطور به‌خون این جوان غریب تشنه بود.

مولانا گفت این اطلاعات را به‌وسیلهٔ یک نفر از دوستان خالص و خلص خودم که از اخیار و ابرار این شهر است به‌دست آورده‌ام. اسمش میرزا آقا خان بانکی است و چون در ریاضیات و حساب و هندسه دست بلندی دارد لقب محاسب الدوله هم دارد و نظر به‌آنکه زبان انگلیسی را هم خوب می‌داند سال‌های دراز است که در بانک انگلیس‌ها کار می‌کند و از مستخدمین درجهٔ اول آن مؤسسه به‌شمار می‌آید. گرچه او مکلا و مستفرنگ است و من آخوند شل و ولی بیش نیستم ولی سالهاست که باهم رفیق جان به‌جان شده‌ایم و هرطور باشد هفته یک شب راگاهی او درویشی کرده به‌حجرهٔ من می‌آید وگاهی عموماً در منزل او سرخر می‌شوم و ازگوشهٔ حیات خلوت او در را به‌روی خویش و بیگانه بسته سبیل به‌سبیل باهم نشسته ساعت‌های دراز چای می‌خوریم و قلیان می‌کشیم و از هردری صحبت می‌داریم. گاهی من از مطالب شنیدنی که درکتاب‌های عربی مصری خوانده‌ام برای او صحبت می‌دارم وگاهی او ازکتاب‌های انگلیسی برای من ترجمه می‌نماید. قصهٔ رودلف را هم او از سیاحتنامهٔ یک نفر تاجر فرانسوی که درعهد صفویه سال‌ها در ایران

اقامت داشته و کتابش به‌خیلی از زبان‌های فرنگی ترجمه شده برایم نقل کرده است. اما درباب اعتمادالدوله میرزاتقی اولاً لابد شنیده‌ای که در عهد پادشاهان صفوی لقب اعتمادالدوله لقبی بود که به‌صدر اعظم می‌داده‌اند و ثانیاً از قرار معلوم میرزا تقی معهود چندین ساعت طلا و نقره از رودلف خریده بود و پول هیچکدام را نمی‌خواست بپردازد و رودلف مادرمرده هم چون هنوز از رسم «باج سبیل» که در مملکت ما از عهد داریوش جاری بوده چنانکه شاید وباید باخبر نشده بود در احقاق حق مسلم خود پافشاری می‌کرد و چندین بار در این باب پیغام‌هایی فرستاده بود که لابد چون لهجهٔ فرنگی داشته خوش آیند مذاق صدارت مآبی نبوده است و این نیز مزید برعلت‌هایی که سابقاً بدان اشاره‌ای رفت گردیده جناب اعتمادالدوله درست و حسابی کمر قتل جوان بی‌ادب را بسته بود. درهمان کتاب سیاحتنامه نوشته است که وقتی رودلف در مطالبهٔ حق خود اصرار را به‌انتها رسانید میرزا تقی بیست و سی خروار کاه و جو و ینجه برایش فرستاد و رودلف باز به‌مناسبت آشنا نبودن به‌رسوم مملکت بارها را پس فرستاده پیغام داده بود که مگر من یابو هستم که محتاج به‌کاه و یونجه باشم استدعا دارم این اجناس نفیس را برای خودشان نگاه داشته قیمت ساعت‌های مرا هرچه زودتر به‌پول رایج بپردازند القصه شاه صفی رامجبور نمودند که به‌رودلف تکلیف نماید یا به‌دین اسلام درآید و یا تن به‌مرگ بدهد. هرچه کردند این جوان باهمت زیربار نرفت و گفت دست از کیش اجدادی خود برنمی‌دارم می‌خواهید مرا بکشید بکشید. حتی می‌گویند شاه صفی حاضر شد مستمری عمده‌ای در حق او برقرار سازد و یکی از دخترهای حرم شاهی را نیز

به‌زنی به‌او بدهد و رودلف باز زیربار نرفت. عاقبت او را به‌زندان انداختند و پالهنگ برگردنش نهادند پالهنگ چنانکه تصویرش را در همان کتاب سیاحتنامه کشیده‌اند تختهٔ کلفتی بوده دارای سه سوراخ که گردن و دو دست مقصر را از آن می‌گذرانده‌اند.

بالاخره چون اصرار شاه صفی به‌جایی نرسید و رودلف با همهٔ مرارتی که در زندان می‌کشید از قبول دین اسلام امتناع می‌ورزید او را از زندان بیرون آورده به‌برادر جوان ایرانی مقتول سپردند که در روز معین در میدان شاه قصاص خون برادر خود را از او بگیرد. برادر مقتول چنانکه مرسوم بود خواست به‌دست خود سر رودلف را از تن جدا سازد ولی از عهده برنیامد و شمشیر از پالهنگ گذشته به‌ران خودش اصابت نموده مجروح ساخت. خواست ضربت دیگری بزند ولی مردم بنای غوغا راگذاشتند و دور رودلف راگرفته مانع شدند و لهذا دوباره او را به‌زندان بردند و پس از آنکه باز یکمرتبهٔ دیگر شاه صفی به‌زور وعد و وعید خواست او را مسلمان نماید و او اباء و امتناع ورزید از راه اجبار مجدداً او را به‌کسان مقتول تسلیم نمودند و آنها نیز اورا به‌میدان برده پالهنگ از گردنش برداشتند و پس از آنکه رودلف به‌زانو افتاد و چشم‌ها را بسته دعای مختصری تلاوت نمود سرش را از تن جدا ساختند در حالیکه در آن تاریخ هنوز بیشتر از ۲۸ سال از عمر این جوان نگذشته بود[1] ارامنه جسد او را آورده در همینجایی که می‌بینی به‌خاک سپردند و بارگاهی نیز برایش ساختند ولی از آنجایی که تربت مزار او را مقدس می‌شمارند و برای شفا

---

۱. قتل رودلف در اواخر ماه اکتبر فرنگی از سال ۱۶۳۷ میلادی واقع گردید.

هرروز مقداری ازآن می‌برند مدام. به‌همین صورت خرابی است که ملاحظه می‌کنی و انصافاً باید تصدیق نمود که «بدین شکستگی ارزد به‌صد هزار درست». می‌گویند همت و رشادت این جوان شاه‌صفی را سخت متأثر نموده بود و روزی که باز صحبت از او به‌میان آمده بود درباریان خود را مخاطب ساخته گفته بوده است که به‌مرتضی علی قسم که در میان تمام شما پدرسوخته‌ها یک نفر پیدا نخواهد شد که محض خاطر خدا و پیغمبر مثل این جوان ناکام حاضر باشد تا به‌پای مرگ برود.

مولانا پس از این بیانات عرقی راکه برپیشانیش نشسته بود با آستین قبا پاک کرده گفت «تیمار غریبان سبب ذکر جمیل است» گمان نمی‌کنم که چنین جوان باایمانی که به‌عرف صاحبدلان شهید به‌شمار می‌رود و جای آن دارد که ما اهالی این مملکت از کوچک و بزرگ او را سرمشق جانبازی و جوانمردی قرار دهیم محتاج دعای خیر و طلب آمرزش از طرف چون من اشخاص روسیاه و گناهکاری باشد و اگر چه مقدسین ما نه تنها طلب رحمت را در حق بندگان غیرمسلم خدا جایز نمی‌دانند بلکه از استعمال کلمهٔ «مرحوم» هم درمورد آنها مضایقه دارند و به‌جای آن کلمه قلنبهٔ «مأسوف‌علیه» را به‌کار می‌برند ولی گمان نمی‌کنم که این رویه و این روباه‌بازی‌ها هیچگاه پسند دل خدا و پیغمبر باشد و مختصر آنکه من شخصاً ولو برای جبران بی‌مهری قزلباش‌های مهمان نانواز خودمان هم باشد. دلم هرگز راضی نخواهد شد که فاتحه نخوانده از سر خاک این جوان غریب بگذرم.

سپس رو به‌قبله در بالای سر مزار که تنها این چند کلمهٔ «آرامگاه رودولف» برسنگ آن نوشته شده بود چمباتمه زد و انگشت سبابه را

به‌روی خاک نهاده با خلوص نیت کامل زیرلب به‌خواندن فاتحه مشغول گردید. من نیز تأسی به‌استاد و مرشد خود نموده همانطور که ایستاده بودم فاتحه‌ای نثار خاک آن جوان بیکس نمودم و پس از ختم فاتحه گردنم بلااختیار خم گردید و برخاکش بوسه زدم و از ته دل از جور و جفایی که این جوان ناکام از دست همشهری‌های نادانم دیده بود معذرت خواستم.

گرما معرکه می‌کرد و گرچه چند ساعتی از ظهر می‌گذشت هنوز تک گرما نشکسته بود.

سلانه سلانه به‌طرف ساحل زاینده‌رود روان شدیم. ناگهان دیدم مولانا چشمان خود را در وسط رودخانه به‌جائی که آب به‌شدت می‌چرخید و درگردابی فرو می‌ریخت دوخته گویی ماتش زده است. به‌گستاخی دست برشانه‌اش برده گفت: «بیدار علی باش که خوابت نبرد» نگاهش را از گرداب برگردانیده گفت مردم اصفهان می‌گویند که این گرداب راهی دارد به‌گو خانی[1] و مدتی است دلم می‌خواهد تجربه‌ای کرده ببینم این مطلب راست است یا دروغ.

گفتم از وقتی که بخت و طالعم یاری نموده معتکف آستانهٔ فیض بارعالی گردیده‌ام به‌تجربه دستگیرم شده که یکی از خصال بارزهٔ سرکار همانا کنجکاوی می‌باشد و مکرر شاهد و ناظر بوده‌ام که چگونه به‌بطون اعماق طبیعت فرو می‌روید و چشم‌های شما گاهی مثل ذره‌بین به‌چیزهای خیلی خیلی خرد و کوچک و گاهی مانند دوربین منجمان

---

۱. گوخانی (گاوخانی) نام باطلاقی است در جنوب شرقی اصفهان که آب زاینده‌رود در آنجا فرو می‌رود.

به‌ستارگان آسمان و کهکشان و عوالم شمسی آن دوخته می‌شود. در ابتدا که چندان آشنا به‌احوال سرکار نبودم از این قضیه خیلی در تعجب بودم و اغلب از خود می‌پرسیدم که یک برگ سبز بی‌مقدار و یا یک مورچهٔ ضعیف که از سر سنجاقی بزرگتر نیست دارای چه اسرار و عوالمی می‌تواند باشد که این شخص محترم را ساعت‌های دراز به‌خود مشغول می‌دارد ولی بعدها که رفته رفته نبضتان به‌دستم آمد و مرانیزگاهی از نتیجهٔ مشاهدات دقت‌آمیز خود بی‌نصیب نگذاشتید سر این کار برمن نیز کم و بیش مکشوف گردید و فهمیدم در چه عوالم غریب و عجیبی سیر می‌کنید. هیچ فراموش نمی‌کنم آن روزی را که تمام بعدازظهر را به‌تماشای یکی از این حیوانات کوچولوی ملوسی که در زبان عامه به کفشدوز موسوم است گذراندید و کم‌کم کشفیاتی که درباب احوال این جانور نمودید به‌قدری اسباب حیرت من گردید که از شما چه پنهان من نیز دزدیده از سرکار یک عدد از همین کفشدوزها را به‌دست آورده در قوطی گوگرد[1] به‌اطاق خود بردم و در رابستم و مدتی خود را به‌تماشای کیفیات زندگانی این حیوان سرگرم داشتم و چیزها دستگیرم شد که واقعاً نوشتنی است. معهذا نمی‌فهمم که درخصوص این گرداب چه تجربه‌ای می‌خواهید به‌عمل بیاورید.

گفت الساعه خواهی دید. آنگاه بدون آنکه مرا از قصد و خیال خود آگاه سازد شال را ازکمرگشوده عمامه را از سر برداشت هردو را باز نموده به یکدیگر بست و مثل آنکه بخواهد بند یا طنابی بسازد یک سر آن را

---

۱. در اصفهان به کبریت گوگرد می‌گویند.

به‌دست من داده سر دیگر را خودش گرفته مشغول تابیدن گردید و سپس هردو سر آن راگره محکمی زد و سنگ بسیار بزرگی راکشان کشان ازکنار بیشه جلو آورد و سر آن بند را سفت و استوار به‌دور آن بست به‌طوریکه بازکردن آن کار حضرت فیل بود و پس از آن در یک چشم به‌همزدن قبا و پیراهن را از تن کنده لخت شد.

چشمم به‌تن و بدن غریبی افتاد. این آدمی که در ظاهر یک مشت پوست و استخوان بیشتر به‌نظر نمی‌آید تن و بدنی داشت که انسان از تماشای آن سیر نمی‌شد. گره بازو پهنای سینه چین پستان عضلات برآمده و شکم و آبگاه ورزیده تماماً حکایت از یکنفر پهلوان حسابی می‌کرد که در گود زورخانه بزرگ شده باشد. یک مثقال گوشت شل و نورزیده و یا چندر و پیه زیادی در سرتاپای او پیدا نمی‌شد. بی‌اختیار گفتم فتبارک‌الله احسن الخالقین. حالا می‌فهمم که امروز صبح جناب سرهنگ چرا به‌یک ضرب کشیده آنطور پیلی پیلی عرش را سیر کرد.

مولانا بدون آنکه اعتنایی به‌رجزخوانی من داشته باشد مشغول کار خود بود. سر طناب را به‌من داد و خودش آن پاره سنگ را به‌سینه چسبانیده همانطور با شلوار وارد آب شد. کم‌کم به‌جایی رسید که آب نزدیک بود از سرش بگذرد. بدون آنکه سنگ را رها نماید مشغول شنا شد.

معلوم بود که مدام آب برزور و فشار خود می‌افزاید. اینک مولانا رسیده است به‌نزدیک گرداب باز همانطور سنگ را به‌سینهٔ خود چسبانید و با یک دست شناکنان جلو می‌رود. به‌قدری به گرداب نزدیک شده که می‌ترسم آب او را بپیچاند و غرق شود.

فریاد برآوردم که کجا می‌روید چرا بیهوده خود را به‌خطر می‌اندازید، بیائید و محض خاطر خدا برگردید. سر را جنبانیده آبی را که در دهان و چشمانش رفته بود تکانید و روی خود را نیمه به‌طرف من برگردانیده گفت نترس طناب را سفت بگیر که از دستت درنرود و کارت نباشد.

با آب در جنگ و نبرد و کشمکش بود. گاهی در زیر امواج ناپدید می‌گردید و گاهی از نو رو می‌آمد و نمودار می‌گردید. حالا دیگر درست درحوزهٔ گرداب با فشار و هجوم آب پیچان دست به‌گریبان است. نفس من حبس شده بود و داشت بند می‌آمد: دلم می‌خواست چشم‌هایم به‌هم می‌رفت که این منظرهٔ هولناک را نمی‌دیدم. ناگهان دو دست مولانا از آب بیرون آمد و پاره سنگ را با قوت هرچه تمامتر در دهانهٔ گرداب پرتاب نمود و خود را پس کشیده شناکنان به‌جانب من روان گردید در حالیکه می‌گفت طناب را قدری شل کن.

سنگینی سنگ اول مرا به‌اندازهٔ دو سه ذرع به‌جلو کشید ولی با تمام قوای خود مقاومت نموده تعادل را از دست ندادم. به‌محض اینکه پای مولانا به‌خاک رسید دوان دوان خود را به‌من رسانید و او نیز سر طناب را گرفته هردو باهم بنای زورزدن راگذاشتیم. مدتی که شاید از نیم دقیقه هم تجاوز نکرد زور سنگ و فشار آب به‌زور ما می‌چربید ولی ناگهان چنانکه گویی سنگ باز شده باشد طناب در دستمان بنای سست شدن را گذاشت و همین که بنای کشیدن را نهادیم دیدیم سنگ ازگرداب بیرون افتاده دارد به‌طرف ما می‌آید.

مولانا پوزخندی زده گفت می‌دانستم که مزخرف می‌گویند و این گودال نمی‌تواند راهی به‌گوخونی داشته باشد ولی باز هم تا خودم

به‌رأی‌العین نمی‌دیدم دلم آرام نمی‌گرفت این را گفته و طناب را از سنگ بازکرده محکم به کمر خود بست و گفت حالا خودم وارد گرداب خواهم شد، تو باید سر طناب را سفت بچسبی و فقط وقتی که دیدی درست یک دقیقهٔ نجومی تمام از فرو رفتن من در گرداب گذشت و خبر و اثری از من پیدا نشد قوای خود را جمع کن و طناب را بالا بکش.

گفتم من حق جسارت در مقام سرکار ندارم ولی خدا شاهد است هرگز هیچ آدم عاقلی چنین کاری را نمی‌کند. برای چه می‌خواهید جان عزیز خودتان را به‌دست خودتان به‌خطر بیندازید.

گفت انشاءالله خطری در میان نخواهد بود، دیدی چطور خود آب سنگ را برگردانید علتی ندارد که مراهم بیرون نیندازد وانگهی مزهٔ زندگی هم به‌همین نوع دیوانگی‌هاست والا اگر بنا شود که انسان سرتاسر عمر تا هرکاری را اول از زیر ذره‌بین عقل و الک منطق نگذرانده باشد دست به‌سیاه و سفید نزند که چنین عمر و حیاتی به‌یک قاز سیاه نمی‌ارزد.

به‌هرجهت من شخصاً که حاضرم چنین زندگانی یکنواخت و یک آهنگ بی‌لطف و بی‌فروغی را مانند یک پاره و یک تکه مغز حرام پیش سگ بیندازم.

گفتم شما را به‌خدا بیائید و از خر شیطان پیاده بشوید. مگر زندگانی آرام و بی‌خطر چه عیبی دارد که شما بدون هیچ علتی می‌خواهید خودتان را در دهان اژدها بیندازید.

گفت اولاً اژدها مژدهایی درمیان نیست و خواهی دید که کار خیلی آسانتر از آنست که تو خیال می‌کنی وانگهی فرضاً مختصر خطری هم باشد این نفس دزدیده‌ای که اسمش را زندگی گذاشته‌اند این نقل‌ها را

ندارد. در حدیث آمده که «من ساوی یومان فهو مغبون»

گفت احمد هرکه دو روزش یکی است

هست مغبون و گرفتار شکی است

توکلت علی‌الله سر طناب را سفت بگیر و خاطرت جمع باشد که بادنجان بد آفت ندارد.

تا رفتم به‌خود بیایم که مولانا خود را در آب انداخته و به‌سرعت به طرف گرداب روان بود. چنان نگران و پریشان بودم که ترسیدم طناب از دستم بیرون برود ولی هرطور بود جلو هیجان درونی خود راگرفتم و دل به‌دریا زدم و دوست عزیز و بزرگوار خودم را به‌خدا سپردم و سر طناب را سخت چسبیدم مولانا به‌محض اینکه نزدیک گرداب رسید بی‌پروا خود را در دهانهٔ آن انداخت و ناپدید شد گرداب بلعیدش کاملاً غیبش زد. اثری از او نمانده چنان ترس و واهمه مرا برداشته بود که دیگر چشمم جایی را نمی‌دید و صدای طپش قلبم به‌گوشم می‌رسید. هرچند دست و پایم به‌سختی می‌لرزید با این همه با تمام قوای خود کوشش می‌کردم که مبادا طناب از دستم بیرون برود. چشم‌هایم را به‌نقطه‌ای که مولانا در آنجا زیر آب رفته بود دوخته بودم و نفس زنان نفس‌زنان مشغول شمردن بودم که به‌مجرد اینکه به‌شصت رسیدم و یک دقیقه‌ای که گفته بود گذشت طناب را بکشم. این مرتبه نیز مثل دفعه اول که سنگ را درگرداب انداخته بودیم ابتدا زور آب و سنگینی بدن مولانا مرا چند قدم به‌جلو کشانید. ولی پاهایم را به‌جلو و پس گذاشته خود را قایم به‌زمین استوار ساختم و سینه را جلو دادم و با تمام حواس و قوای خود ملتفت بودم که مبادا غفلتی روی بدهد و مایهٔ بدبختی و پشیمانی ابدی من گردد.

به‌مجرد اینکه به‌عدد شصت رسیدم بنای کشیدن طناب را گذاشتم. منتظر بودم که در همان آن سر و گردن مولانا از دهانهٔ گرداب بیرون بیاید در دل ذوق‌ها می‌کردم ولی افسوس که طناب مثل آنکه به‌میخ آهنین محکمی گیر کرده باشد جواب نداد و هرچه زور زدم و پس و پیش رفتم بی‌حاصل ماند. جای هیچ شک و شبهه نبود که بلایی به‌سر مولانا آمده است و به‌این هول و خیال نزدیک بود دیوانه شوم. هرچه به‌اطراف نگاه کردم که شاید کسی به‌فریادم برسد تاجایی که چشم کار می‌کرد تابنده‌ای دیده نمی‌شد. ترس و واهمهٔ غریبی برمن مستولی گردیده مدام آیةالکرسی بود که هولکی هولکی می‌خواندم و به‌طرف گرداب فوت می‌کردم. از زور هول و هراس به‌خود می‌لرزیدم و دندان هایم به‌هم می‌خورد. رفته رفته دیگر تاب و توانی در بازوهایم نماند و انگشتهایم از گیر افتاد و طناب به‌خودی خود از دستم بیرون رفت و مانند آدمی که تخماق به‌کله‌اش کوبیده باشند به‌زمین افتادم و سر را در میان دو دست گرفته چون طفلی که از مادر جدا افتاده باشد هق و هق بنای گریستن را گذاشتم.

چیزی نگذشت که ناگهان صدای شلپ و شلوپ آب به‌گوشم رسید و همین که سراسیمه سر را بلند نمودم دیدم مولانا با رنگ پریده در مقابلم ایستاده و دو دست را به‌کمر ستون نموده به‌حال زار من بینوا می‌خندد گفت به‌به گلی به‌جمالت. عجب از عهدهٔ کار برآمدی. پسر حاجی به‌جای آنکه رفیق پیر خود را از آب بیرون بکشد زانوها را در بغل گرفته مانند مادر فرزند مرده برای بنده نشسته غوره می‌چلاند.

همانطور هق‌هق‌کنان خود را به‌او رسانیدم و دو دستش را گرفته بنای

بوسیدن گذاشتم. با همان تن و بدن خیس و آب چکان مرا از زمین بلند نموده در آغوش کشید و پیشانیم را بوسید و گفت تقصیر من است که قدری دیر کردم. لابد خیال کردی سقط شده‌ام. معذرت می‌خواهم ولی همینکه به‌ته گودال رسیدم و با دست به‌اطراف مالیدم که ببینم آیا به‌خارج راهی دارد یا نه سوراخی دخمه مانند پیدا شد و گرچه نفسم داشت بند می‌آمد معهذا دلم راضی نشد که کار را نیمه تمام گذاشته دست خالی برگردم و لهذا هرطور بود خود در آن چپانیدم و همینکه وارسی کردم و معلوم شد راهی به‌جایی ندارد خودم را از گرداب بیرون انداختم و لابد همین چند ثانیه تأخیر من اسباب پریشانی خاطر تو گردیده است.

آنگاه در حالیکه انگشت را در گوش داخل کرده برای بیرون کردن آب از گوش‌های خود روی یک پا لی‌لی می‌کرد با دست دیگر و با کمک من شال وعمامه را چلانیده برای خشک شدن در آفتاب پهن نمود و طولی نکشید که شال را از نو به‌کمر بسته و عمامه را چنانکه بین دستار به‌سرها مرسوم است برسر زانو پیچیده به‌سر گذاشت و گفت پاهایم از زور سردی آب کرخت شده است برویم قدری باز قدم بزنیم.

گفتم حرفی ندارم. من هم پس ازاین همه هول و هراس بدم نمی‌آید قدری قدم بزنیم. وارد شهر شدیم و کم‌کم به‌محلهٔ معروف جوباره رسیدیم که چنانکه البته می‌دانید محلهٔ یهودی‌های اصفهان است.

مولانا درکوچهٔ تنگ و تاریک بسیار کثیفی در روی سکوی دکان محقر خرابه‌ای که در جنب معبد یهودی‌ها واقع بود گنبد گلی کوچکی را نشان داد و گفت هرگز حدس نخواهی زد که این گنبد چه معنی دارد. گفتم با

آنکه اهل اصفهانم و در همین شهر به‌دنیا آمده‌ام و به‌این سن و سال رسیده‌ام و ریشم درآمده است تا به‌امروز هرگز پایم به‌این محله و این کوچه نرسیده است و در این صورت چطور میخواهید معنی این گنبد را بدانم. لابد مقبرهٔ یک نفر از مؤمنین و مقدسین یهودیهاست.

گفت نه جانم مقبرهٔ بزرگتر شاعر ما کمال‌الدین اسمعیل است که لابد اسمش را شنیده‌ای و شاید از اشعارش هم چیزی به‌گوشت رسیده باشد.

گفتم عجیب است که امروز از هرطرف می‌چرخیم با آرامگاه مردگان از مسلمان و کافر سر و کار پیدا می‌کنیم راستش این است که چنین اسمی به‌گوشم رسیده ولی حتی یک بیت هم از اشعارش را نمی‌دانم و به کلی از شرح حال و روزگار چنین شاعری بی‌خبرم و شرمنده‌ام.

سکو قریب دو زرع ارتفاع داشت و بالای آن گنبد مخروطی شکلی از گل ساخته شده بود کمال الدین در زیر آن گنبد خوابیده بود.

مولانا باز به‌رسم معهود چشم‌ها را مدتی به‌هم گذاشت و ساکت ماند و آنگاه چشم گشوده گفت این شاعر بزرگ که به‌مناسبت ابتکار مضامین «خلاق‌المعانی» خوانده شده و اینک قریب هفتصد سال است که در اینجا خوابیده در مدت زندگانی پرملال خود از منازعات شیعه و سنی و شافعی و حنفی دراین شهر بسیار رنج کشید و فراوان خون دل خورد. گویا خودش حنفی بوده است و در همین محله که در آن زمان مرکز و محلهٔ حنفی‌ها بوده زندگی می‌کود در صورتیکه شافعی‌ها عموماً در محلهٔ دیگر شهر موسوم به‌دردشت ساکن بودند. هرچند وقت یک بار این دو محله دو دسته مردم یک شهر به‌جان یکدیگر می‌افتادند و به‌خونریزی قیام می‌کردند و پدر همدگر را درمی‌آوردند. کمال‌الدین به‌قدری از این اوضاع

ملول و دلخون بود که بی‌مضایقه تمام همشهری‌های خود را تر و خشک باهم نفرین کرده است چنانکه گفته:

«تا دردشت هست و جوباره نیست از کشتن و کشتن چاره»
«ای خداوند هفت سیاره لشکری را فرست خونخواره»
«تاکه دردشت را چو دشت کند جوی خون راند او ز جوباره»
«عدد هردوشان بیفزاید هریکی را کند به‌دو پاره»

و عجب آنکه این نفرین به‌اجابت رسید به‌این معنی که طولی نکشید که فتنهٔ مغول برپا گردید و آن دسته از اهالی این شهر که شافعی مذهب بودند پنهانی مغول‌ها را به‌گرفتن شهر ترغیب کردند و وعدهٔ یاری دادند و در مقابل چنین خدمتی تنها درخواستشان این بود که مغول‌ها به‌اهالی حنفی مذهب شهر ابقا نکنند و تمام آنها را قتل‌عام نمایند چیزی که هست وقتی شهر باکمک شافعی‌ها به‌دست مغول‌ها افتاد میان شافعی و حنفی فرقی نگذاشتند و همانطور که کمال‌الدین آرزو کرده بود هریک نفر اصفهانی اعم از شافعی و حنفی به‌دو پاره شقه گردید، قتل خود «خلاق‌المعانی» را هم به‌طور عجیبی حکایت می‌کنند. می‌گویند در همان موقعی که مغول‌ها برشهر استیلا یافته بودند کمال‌الدین در خانقاهی در محلهٔ جوباره منزوی شده بود و چون در لباس درویشی بود مغول‌ها متعرض او نشدند و عده‌ای از اهالی شهر جواهر و اشیاء قیمتی خود را به‌او سپردند و او هم در چاهی که در خانقاه بود پنهان ساخت از قضا روزی بچه مغولی گذارش بدانجا افتاد و زهگیرش یعنی انگشتانه چیزی که از شاخ و استخوان می‌ساختند و برای اینکه در موقع تیرانداختن زه کمان انگشت را زخم نکند در انگشت می‌کردند در همان چاه افتاد و

وقتی خواست درآورد اشیائی که در چاه پنهان بود مکشوف گردید و مغول‌ها به‌طمع دفینه‌های دیگر به‌قدری شاعر بیچاره را عذاب و شکنجه دادند که جان داد و راست یا دروغ چنانکه مشهور است جسدش را در همان چاه انداختند و این مقبره که می‌بینی بااین سکو و این گنبد درست به‌روی همان چاه ساخته شده است.

گفتم حنفی یا شافعی خدا او را بیامرزد که حق داشت چنان نفرین در حق هموطنانش بکند و برای شادباش روح پرفتوتش از همین فردا قول می‌دهم دیوانش را به‌دست بیاورم و مقداری از قطعات آن را از بر کنم و برای گوینده طلب آمرزش نمایم ولی دیگر امروز از بس پرسه زدیم پاهایم تاول کرده است و خوب است با اجازهٔ سرکار کم‌کم به‌طرف «دنجگاه» خود برگردیم علی‌الخصوص که شکمم هم مالش می‌رود.

در مراجعت به‌مدرسه گذارمان به‌تکیه‌ای افتاد که آن را هم هرگز ندیده بودم. مولانا قدم را آهسته کرد و نگاه نافذش را با همان لبخند نمکین به‌من انداخت و گفت این تکیه معروف است به‌تکیهٔ ظلمات و این مسجد هم مسجد مقصود بیک است و می‌گویند مقبرهٔ میرعماد خوشنویس معروف در این اطاقی که در نزدیکی مسجد واقع است می‌باشد. ما که امروز نصیبمان زیارت اهل قبور شده چه عیبی دارد فاتحه‌ای هم برای این سید مظلوم که او هم شهید بزرگواری خود و سعادت هموطنانش گردید بخوانیم. گفتم منت دارم ولی به‌شرطی که شرح حال او را هم در چند کلمه برایم بفرمایید که کور وارد شوم کور بیرون نرفته باشم.

درِ اطاق بسته بود. کلیددار پیدا شد و در را بازکرد و داخل شدیم. پس

از فاتحه مولانا تکیه به‌دیوار که سنگ قبری برآن نصب و نام دوازده امام و تاریخ وفات شخصی به‌نام حکمةالله خزاعی برآن نقش بود زده با کلمات شمرده گفت چنانکه لابد می‌دانی میرعماد حسنی قزوینی در واقع خالق خط نستعلیق (نسخ تعلیق) و در اقلیم این خط زیبا و زیبنده که می‌توان آن را خط ایران مسلمان خواند پادشاه مطلق و سلطان مسلم بود و هرگز تا به‌حال احدی به‌پای او نرسیده ونخواهد رسید. راست یا دروغ معروف است که هرخطی را زیر ذره‌بین بگذارند هرقدر هم صاف و محکم باشد دندانه دندانه به‌نظر می‌آید و تنها خط میر است که از این قاعده مستثنی است و این خود بهترین دلیل برقوت بی‌نظیری دست و انگشتان این استاد بزرگ می‌باشد.

میرعماد در دورهٔ جوانی برای تکمیل خط و کسب فضل و کمال و معرفت مسافرت‌های دور و دراز نمود و در نزد استادان بزرگ خط از قبیل عیسی رنگ نگار و مالک دیلمی و ملا محمد حسین تبریزی مدت‌ها زانو به‌زمین زد. در همان اوان سیاحتی نیز در بلاد عثمانی و خراسان و هرات نمود و عاقبت صیت هنر پروری شاه عباس کبیر او را به‌اصفهان کشانیده همانجا ساکن ساخت وی مخصوصاً در خط نستعلیق خفی مسلم عهد بود ولی با این همه چون پاره‌ای از عوالم تعصب‌آمیز دربار شاه عباس برطبع لطیفش ناهموار می‌آمد و در گوشه و کنار از ابراز مافی‌الضمیر خودداری نمی‌نمود مورد بی‌مرحمتی شاه و دربار قرار گرفت چنانکه در میان این همه کتیبه‌ای که بدنهٔ مسجد و مدارس و تکیه‌ها و امام‌زاده‌های این شهر را پوشانیده هیچکدام به‌خط او نیست و به‌غیر از یک غزل معروف:

روضهٔ خلد برین خلوت درویشان است

مایهٔ محتشمی خدمت درویشان است

برحاشیهٔ یکی از اطاق‌های تکیهٔ میر و شاید خط دیگری در حافظیهٔ شیراز که به‌او نسبت می‌دهند و به‌مرور زمان از صفا و طراوتش مبلغی کاسته است در هیچ جای دیگر کتیبه‌ای به‌خط او دیده نشده است. حتی معروفست که شاه عباس ازو درخواست نمود که شاهنامه را در مقابل هربیت یک سکه طلا بنویسد و زیر بار نرفت و با بلندپروازی که در طبیعت او بود اعتنایی به‌شاه و وزیر نداشت. همکارانش نیز به‌او حسد می‌بردند چنانکه می‌گویند علیرضای عباسی که او هم خطاط معروفی بود و به‌اعتقاد اشخاص بصیر نباید او را با رضا عباسی نقاش مینیاتورساز مشهور اشتباه نمود در صورتی که احتمال می‌رود هردو یکنفر باشند خاطر شاه را ازو رنجانید و چون سادات حسنی که میرعماد از آنها بوده پاره‌ای زیدی مذهب بودند به‌شاه گفت که میرعماد سنی است و شاه را برضد او برانگیخت و میرعماد هم که علاقه و مهر شاه عباس را در حق رقیب خود علیرضا می‌دید تا آنجایی که نوشته‌اند به‌دست خود شمعدان می‌گرفت تا علیرضا خط بنویسد بیشتر ملول و مکدر می‌گردید و با اخلاقی که داشت جلو زبان و قلم خود را نمی‌توانست بگیرد چنانکه معروف است مکرر به‌رسم شکوه به‌گستاخی اشعاری ساخته به‌شاه عباس می‌فرستاد و از آن جمله این دو بیت را به‌او نسبت می‌دهند:

جواهری که به‌مدح تو نظم می‌کردم

بدل شد از خنکی تو سرد چون ژاله

چه سودم از ید بیضا چو تو نمی‌دانی
بیان صحبت موسی ز بانگ گوساله

خودت خوب می‌دانی که در محیط مملکت ما این قبیل صداقت‌ها و صراحت‌های لهجه که اسمش را «زبان درازی» گذاشته‌اند هیچوقت عاقبت خوشی نداشته است و لهذا طولی نکشید که این حقیقت تلخ برمیرعماد هم مکشوف گردید یعنی از قراری که معروف است عاقبت زبان‌درازی‌های او شاه را سخت خشمگین ساخت و روزی برزبانش جاری گردید که آیا در این شهر احدی پیدا نمی‌شود که حق این شخص را کف دستش بگذارد این سخن به‌گوش مقصود نام مسگر که از سینه چاک‌های مقتدر دربار بود رسید و شبانه با جمعی از اجامر و اوباش به‌کمین نشست و وقتی میرعماد تنها به‌میهمانی می‌رفت دورش راگرفتند و به‌ضرب کارد و دشنه خونش را ریختند. جسد پاکش تا صبح همانجا در خاک و خون برزمین ماند تا شاگردان و مریدانش خبردار شدند و جسد سید مظلوم را برداشته ابتدا در قبرستان «مرزغان» که در نزدیکی همان بازار طوقچی امروز صبح خودمان واقع است به‌خاک سپردند و بعد از آنجا درآورده در همین محلی که اکنون معروف به«ظلمات» است در این مسجد مدفون ساختند.

پرسیدم آیا معلوم است که قتل در چه سالی اتفاق افتاده است؟

گفت اگر حافظه‌ام خطا نکند گمان می‌کنم در سال ۱۰۲۴ هجری بوده است.

گفتم در مملکت ما معلوم می‌شود هرکس از نوادر وصاحب فضل و کمالی بوده سرنوشتش شهادت بوده است و من شکر خدا را به‌جا

می‌آورم که از این زمرهٔ اشخاص نیستم وامیدوارم سرسلامت به‌گور ببرم.

گفت «گر تو نمی‌پسندی تغییر ده قضا را» ولی مزه آنجاستٔ که می‌گویند وقتی خبر قتل میرعماد به‌شاه عباس رسید فرمان داد تا در کوچه و بازار شهر جار کشیدند که کشندگان میرعماد در امان و از سیاست مصونند و انعامات شاهانه در حق آنها مقرر گردیده است آن اشخاص وقتی به‌طمع این وعده حاضر شدند شاه عباس حکم نمود تا میرغضب هریک از آنها را به‌چهار پارچه شقه کرده به‌دروازه‌های شهر آویختند.

گفتم الحق که شاه عباس پادشاه بزرگ و باسیاستی بوده خدا را شکر می‌کنم که در دورهٔ سلطنت او که دورهٔ تسلط قزلباش بود به‌دنیا نیامدم گرچه نوع قزلباش در این کشور همیشه باقی است و منتهی لباس و اسمشان به‌اقتضای زمان عوض می‌شود.

با خاطر افسرده از تکیهٔ ظلمات بیرون آمدیم و کم‌کم به‌خیابان چهارباغ رسیدیم. رفت و آمد بیشتر از معمول بود و معلوم شد سلخ شعبان و شب اول ماه رمضان است و مردم برای تدارک ماه روزه در تکاپو و تک و دو می‌باشند.

تنگ کلاغ‌پران بود که به‌مدرسهٔ چهارباغ رسیدیم. دیدیم جلو در مدرسه یک دسته از جوانان و جاهل‌های کلاه نمدی کمرچین پوشیده در مقابل طاق‌نماهای پشت مدرسه قطار صف کشیده‌اند و منتظر مولانا هستند بیشتر آنها جوان‌هایی بودند چهارشانه وگردن کلفت و از همان سر و وضعشان به‌خوبی معلوم بود که بایستی از بابا ماماهای سرشناس و از مشتی‌های بنام و غداره‌بند و حق و حساب‌دان اصفهان باشند همانطور که عباها را یک شاخ به‌دوش انداخته بودند با گریبان گشاده به‌محض

اینکه چشمشان به‌مولانا افتاده سرها را با احترام فرود آوردند و صدای لام‌لام و لام علیکشان بلند گردید. از میان آنها یک نفر که مسن‌تر و جاافتاده‌تر به‌نظر می‌رسید و طولی نکشید که فهمیدم از کیا و بیاهای معروف شهر است و تنها کسی بود که در میان جمع کلاه پوستی تخم‌مرغی شکم‌داری به‌سر داشت دو سه قدم به‌طرف مولانا جلو آمد و خواست دست او را ببوسد ولی مولانا دستش را عقب کشید و فریاد برآورد که به‌به مرشد یدالله خودمان است و برادروار دست به‌گردن او انداخته بنای بوسیدن سر و صورت او را گذاشت و گفت برادر عمری است خدمت نرسیده‌ایم، مگر از عمر ما بیزاری لابد ما را مرده پنداشته بودی بگو ببینم امروز آفتاب از کدام طرف درآمده که پس از صد سال به‌یاد فقیرو فقرا افتاده‌ای خدا شاهد است مثل این است که خدا دنیا را به‌من داده باشد. حالت چطور است. کار و بارها از چه قرار است. با روزگار چطور به‌سر می‌بری.

مرشد یدالله با همان خضوع وخشوع آمیخته به‌مهر و احترام که از صفات ممتازهٔ این طبقهٔ محبوب مردم مملکت ما می‌باشد و با همان صدای سنگین و هموارى كه اختصاص به‌جماعت مشتی‌ها و لوطی‌های حق و حساب دان دارد و از کمرکش حلقوم بیرون می‌آید جواب داد که خدا سایهٔ سرکار را از سر پیر غلامتان کم و کوتاه نگرداند. خدا شاهد است همیشه دعاگو بوده و هستم...

مولانا سخنش را بریده گفت جان من تعارف را به‌کنار بگذار و بگو ببینم اصل حال و احوالت چطور است.

مرشد سر را به‌رسم احترام خم نموده گفت از تفضل پروردگار نیم

نفسی باقی است. اگر روزگار با ما نسازد ما با روزگار می‌سازیم. حالت مزاجی هم چنانکه خودتان می‌دانید تا آدم شب با زن و فرزندش نان حلال و آب زلال می‌خورد و روز را هم پس از فراغت کار و کاسبی تو گود زورخانه میل هیجده منی می‌گیرد مرض و ملال از او فراری است. آنگاه همراهان خود را که همه پشت سر او به‌ادب صف کشیده بودند با دست نشان داده گفت حضرات را هم لابد می‌شناسید و لازم به‌اسم بردن نیست و به‌جز دو سه نفر که جوانترند دیگران همه از نوچه‌ها و دست‌پروردگان قدیمی خودتان هستند.

مولانا به‌به گویان به‌آنها نزدیکتر شده گفت البته که می‌شناسم سلام علیکم جناب پهلوان شعبان عجب برز و بازویی پیدا کرده‌ای. د اینهم که پهلوان حیدر خودمان است ماشاالله چشم بد به‌دور نسخهٔ ثانی حسین کرد شده. مرد حسابی چه سبیلی است به‌هم زده‌ای. به‌به این یکی هم که پهلوان خداداد است. راستی عجب روز مبارکی است. آخر جلو بیایید یال و کوپال همدیگر را ببوسیم مگر خدای نخواسته غریبه شده‌اید.

پهلوان‌ها همه یکصدا بنای دعا کردن به‌عمر و عزت مولانا را گذاشتند و هرکدام به‌نوبت نوچگان خود را به‌مولانا معرفی نمودند.

مولانا اصرار داشت که حضرات را برای صرف چای و قلیان به‌حجرهٔ خود بکشد ولی مرشد یدالله معذرت خواسته گفت خیلی دیروقت است و اگر رخصت باشد همینجا مطالب خودمان را به‌عرض برسانیم.

معلوم شد فردا که روز اول ماه رمضان است درست سی و پنج سال می‌شود که مولانا اولین بار در زورخانهٔ مرشد یدالله که از زورخانه‌های معتبر شهر به‌شمار می‌آمد مشغول ورزش شده بوده است و اینک به‌یاد

آن روز می‌خواهند فردا شب جشنی راه انداخته زورخانه را گلریزان نمایند و دسته جمعی آمدند که مولانا را وعده بگیرند.

مولانا خیلی کوشش کرد که آنها را از این خیال منصرف سازد. می‌گفت ای بابا دیگر از ما گذشته و قوزمان درآمده است و خرلنگ شایستهٔ چنین قبل منقل‌هایی نیست ولی حضرات استغفرالله استغفرالله گویان عاقبت تا قول صریح و محکم نگرفتند که مولانا فردا شب پس از افطار «قدم رنجه فرموده اسباب افتخار و سرفرازی جماعت پهلوان و زورخانه کارهای شهر را فراهم سازد» دست برنداشتند.

همین که قرار و مدارها گذاشته شد حضرات چپوق‌ها را چاق کرده باد به‌زیر بغل انداختند و مرشد را در میان گرفته به‌امان خدا در پی کار خود رفتند من و مولانا هم به‌مدرسه برگشتیم و چون هردو خسته بودیم پس از صرف شام مختصری شب به‌خیر گفته هریک به‌حجرهٔ خود طپیدیم و بنا شد خادم مدرسه برای سحری دیزی یخنی ترش[۱] پدر و مادرداری بار گذاشته یک ساعت به‌توپ سحر مانده ما را بیدار نماید.

آن شب را خیلی بد خوابیدم. تا دم صبح تمامش خواب‌های پریشان دیدم. خود را در میان گرداب‌های بیکرانی می‌دیدم که همه با آب‌های تیره و تار با سرعتی دوارانگیز می‌چرخیدند و می‌غلطیدند و دور می‌زدند و دایره‌ها و دایره در دایره می‌ساختند و مانند صدها و هزارها مار واقعی بهم پیچیده دور من حلقه زده چون خون جوشانی که در قیف کلان و

---

۱. یخنی ترش (اصفهانی‌ها ترش را با راء مضموم تلفظ می‌کنند) یک نوع آبگوشت است که در آن پر زردآلو ریخته باشند.)

بی‌پایانی فرو رود غلطان و پیچان مرا در دهانهٔ سهمگین خود فرو می‌بردند و باز مانند کلوخی که از دهانهٔ فواره‌ای بیرون جهد با صداهای سهمناکی مرا به‌جانب آسمان پرتاب می‌کردند و باز از نو به‌پیچ و تاب می‌افتادند و مشغول دایره ساختن می‌شدند...

روزهای بعد هم باز به‌دلالت مولانا با مقبرهٔ چند تن از بزرگان دیگر اصفهان آشنایی حاصل نمودم و طرفه‌ها دیدم و مطالب شنیدنی بسیار شنیدم و به‌معانی گرانبهایی دست یافتم که هریک از آنها به‌هزار اشرفی چرخی می‌ارزید.

«بـــردر مـــیکده رنـــدان قـــلندر بـــاشند
کـــه ســـتانند و دهـــند افـــسر شـــاهنشاهی»
«خشت زیر سر و برتارک هفت اختر پای
دست قدرت نگر ومنصب صاحب جاهی»
حافظ

۳
عالم فتوت و مردانگی

فردا شب پس از افطار به‌رسم طفیلی به‌دنبال مولانا یکراست به‌جانب زورخانه که به‌اصطلاح زورخانه‌کارها جای صافان و پاکان است و چنانکه می‌دانید آدمِ بدنام و بدکار در آنجا حق لخت شدن ندارد روانه شـدیم. چنانکه گذشت زورخـانه در مـحلهٔ «درامـام» کـه اصـفهانی‌ها «درامـوم» می‌خوانند در نزدیکی «چوملون» واقع و از معتبرترین زورخانه‌های شهر بود، جلو درِ زورخانه را تا مسافت نسبتاً زیادی آب و جاروب کرده فرش انداخته و سر دربسته بودند. یک دسته از نوچه‌ها و جوان‌ها و جـوجه مشتی‌ها گلابدان‌های شیشه‌ای لوله دراز در دست در دو طـرف کـوچه ایستاده با سلام و تعارف گلاب نثار می‌کردند. در بالای سردر زورخـانه قالیچهٔ فرد اعلایی به‌میخ کوبیده بودند و در وسطش قطعهٔ بزرگی باقاب خاتم آویخته بودند و این بیت به‌خط نستعلیق چـهاردانگ مـمتاز بـرآن خوانده می‌شد.

«شست و شویی کن و آنگه به‌خرابات خرام»

«تا نگردد ز تو این دیر خراب آلوده»

به‌محض اینکه از آن در تنگ کوتاهی که می‌دانید و مخصوصاً تنگ و کوتاه ساخته‌اند که پهلوانان هرقدر هم زورمند و مقتدر و بااعتبار باشند مجبور باشند سر به‌زیر و با قد و گردن خمیده وارد بشوند گذشتیم و همینکه قدم مولانا به‌صحن پر از جمعیت زورخانه رسید که از هرسو صدای صلوات بلند گردید احترامی که به‌مولانا نشان دادند احترامی بود که به‌پادشاهان می‌گذارند. مرشد یدالله که کلاه راکج نهاده و برفراز تخت و پوست خود چون سلطانی که به‌اریکهٔ سلطنت تکیه داده باشد با جبههٔ گشاده و گردن افراخته قرار گرفته بود به‌احترام پهلوان شهر زنگی را که بالای سرش آویخته بود به‌صدا درآورد و «صفای پهلوان» گویان با دنبکی که در بغل داشت با نوک انگشتان ضربش را گرفت و در حالیکه اسپند و کندر در منقل پرآتشی که در کنارش بود می‌ریخت با صدای مردانه و گیرای خود بنای خواندن اشعاری از این قبیل را گذاشت:

«از آمدنت اگر خبر داشتمی» «در رهگذرت سنبل‌تر کاشتمی»

و یا

«تو از هردر که بازآیی بدین خوبی و زیبایی

دری باشد که از رحمت به‌روی خلق بگشایی»

پهلوان‌های سرشناس و پیش کسوت‌های معتبر و نوچه پهلوان‌ها با تنکه‌های چرمی که با نخ ابریشم رنگارنگ صورت گل و بلبل و نقش ونگارهای دیگر برآن قلابدوزی کرده بودند و از کمر تا زیر زانو را می‌گرفت و عدهٔ دیگری که تازه‌کار بودند با لنگ‌های یزدی از چهارسو با

احترام تمام مولانا را چون نگین در میان گرفتند و با مسرتی که سرسوزنی ساختگی نبود با همان صوت و لهجه و آهنگ خوشایند و دل پسندی که در سرتاسر خاک ایران اختصاص به‌این طایفه و طبقه دارد بنای تعارف و خوشامد گویی را گذاشتند که «خوش آمدید، صفا آوردید، قدم بالای چشم، مزین، مشرف تاج سر ما و سر و سرور ما هستید»

در همان حال باز صدای مرشد یدالله که دستش مانند افعی زخم دیده به‌روی دنبک درحرکت بود بلند گردید که «جمال پهلوان را عشق است» «صاحب ذوالفقار و حیدر کرار را عشق است» «قاتل کفار را عشق است» «کور باد چشم حسود و حاسد» «لعنت برآدم ناپاک و جنب بی‌نماز» حضار صداها را درهم انداخته جواب دادند «بیش باد و کم مباد» در تمام طول آن مدت سلام و صلوات هم یکریز دم به‌دم و قدم به‌قدم به‌نام سید عرب و عجم و فخر اولاد آدم و ماه مکه و حرم و به‌یاد ابروی قمر بنی‌هاشم و ماه عارض هریک از یازده پسران علی‌ابی‌طالب جدا جدا ختم می‌کردند.

رفته رفته چشمم به‌تاریک و روشنی محیط آشنا شد. صحن زورخانه را سرتاسر چراغانی کرده بودند و مقدار زیادی چراغ و لامپای پایه بلند و شمعدان بلور و لاله و مردنگی و جارو دوشاخه و سه شاخه فضا را روشن می‌کرد. در و دیوار را با قالیچه‌های گرانبها و ترمه‌های اعلا کشمیری و خلیل‌خانی از لاکی و لیمویی و زری‌های دست بفت نفیس و پرده‌های قلمکار خمره‌ای زینت داده و آئینه‌های کوچک و بزرگ بسیار به‌هرطرف آویخته بودند در وسط هریک از چهار ایوان زورخانه رحل و قرآنی با روپوش مخمل گذاشته و دورتا دور آنها را گل‌های رنگارنگ از طبیعی و

کاغذی چیده بودند. علاوه برمقداری قطعهٔ کوچک و بزرگ «یاعلی ادرکنی» «لافتی الاعلی لاسیف الا ذوالفقار» که به‌خطوط مختلف به‌اطراف کوبیده بودند قطعهٔ بزرگی راکه امضای میرعماد داشت با جلوهٔ مخصوصی در وسط ترمه واطلس در بالای ایوان روبه‌روی نشیمنگاه مرشد آویخته بودند و این دو بیت برآن خوانده می‌شد:

«بردر میکده رندان قلندر باشند
که ستانند و دهند افسر شاهنشاهی»
«خشت زیر سر و برتارک هفت اختر پای
دست قدرت نگر و منصب صاحب جاهی»

ازاینهاگذشته مبلغی هم قاب شمایل حضرت امیر و حضرتِ عباس و علی اکبر سواره و پیاده با مقداری شمشیر و سپر و گرز و سینه‌بند و زانوبند فولادی لابلای آئینه‌ها و قطعه‌ها جا داده بودند. برجاهایی از بدنهٔ زورخانه که باز آزاد مانده بود پرده‌هایی از هفت خوان رستم و تصویرهایی از پهلوانان عهد شاه عباس و دوره‌های پهلوانی دیگر از قبیل حسین کرد و قیماس خان زنگی همه با سبیل‌های از بناگوش در رفته ابروهای کمند و چشم‌های شهلا به‌همان طرز و اسلوب نقاشی خودمانی که می‌توان آن را سبک «در حمامی» خواند و اختصاص به‌در حمام‌ها و سقف چهارسوها و بدنهٔ سقاخان‌ها و صحن امامزاده‌ها دارد کشیده بودند که زهرهٔ آدم‌های مردنی و ترسویی چون من از تماشای آن آب می‌شد. مقداری قفس قناری و بلبل و سهره هم در چهارگوشه گذاشته بودند و چهچه آواز مرغان برهمهمهٔ جماعت می‌افزود.

هرایرانی حلالزاده و شیر پاک خورده‌ای می‌داند که صحن زورخانه

عبارتست از فضای سرپوشیدهٔ چهارگوش یا چلیپا شکلی که با بینهٔ حمام بی‌شباهت نیست. در وسط آن گود هشت گوشی (گاهی هم چهارگوش) به‌عمق یک ذرع الی یک ذرع و نیم کنده‌اند و با گل و خاک نرمی که چون زیر آن یک طبقه بوته گذاشته‌اند لاستیکی می‌شود و فرش کرده‌اند و در اطراف آن در بالا چند طاق‌نما و سکو ساخته شده که ورزشکارها اول در آنجا لخت می‌شوند و بعد وارد گود می‌شوند.

همین‌که مولانا برسه‌پایه‌ای که مرشد شخصاً جلو آورد قرار گرفت صدای آواز دلپذیری بلند گردید و جوان رشید خوش‌سیمایی که حنجرهٔ گیرایی داشت جلو آمده و در مقابل مولانا قرار گرفت و روی خود را به‌جانب مرشد یدالله که به‌جای خود برگشته و در بالای سکوی زورخانه که با پر طاووس زینت شده نشسته بود برگرداند و بنای خواندن این ابیات راگذاشت.

«دنبک محفل ارباب وفا را بردار

بلبل باغ دل بی‌سرو پارا بردار»

«ناله‌ات صیقل آئینهٔ جان است بلی

دنبکت تاج سر سوختگانست بلی»

«دنبک عربده‌جو را به‌سر چنگ بگیر

راک را سرکن و آنگاه ره رنگ بگیر»

مرشد یدالله تبسم‌کنان سری فرود آورد و باز زنگ را به‌صدا آورد و پس از آنکه سه مرتبه از آن صلوات‌های کشداری که می‌دانید خواست و تحویل گرفت با سنگینی و وقار یک پا را به‌زیر ران دزدید و دنبک را به‌زیر بغل کشید و در حالیکه پهلوانان و ورزشکاران یک به‌یک از بالای گود

چست و چابک پائین می‌جستند دنبک را به‌صدا آورده با تحریر تمام بنای خواندن را گذاشت که:

«خانهٔ ورزش ما هست علی‌رغم فلک
سرزمینی که بُوَد پاکتر از چشم ملک»

«ورزش فقر بُوَد روز و شبان در سر ما
خاک کشتی است همه بالش ما بستر ما»

«بارالها به‌خدا ما سگ کوی خودتیم
سگ کوی خودت و عاشق روی خودتیم»

«گاه ورزش همه دلدادهٔ رخسار توئیم
سنگ برسینه زنان عاشق دیدار توئیم»

«درد غیرت تو به‌بی‌غیرت بی دردمده
ذلّت مرد مده عزت نامرد مده»

در آن ضمن باز میهمان‌ها تک تک و گاهی دسته دسته وارد می‌شدند. همه پهلوانان سرشناس و لوطی‌های معتبر و مشتی‌های بااستخوان بودند و لهذا صدای زنگ مرشد گاهی به‌احترام تازه واردها بلند می‌شد و از حلقوم گرم و گیرایش با آهنگ‌های گوناگون اشعارتر و تازهٔ دیگری به‌گوش می‌رسید اکنون این اشعار را می‌خواند:

«چندی پی درس و بحث رفتم
دیدم ره دور و پای لنگ است»

«چندی به‌قلندران نشستم
دیدم که حدیث چرس و بنگ است»

«چندی به‌شرابخانه رفتم
دیدم که به‌پای خم دبنگ است»
«چندی به‌قمارخانه رفتم
دیدم سرآس و جور جنگ است»
«پیر خردم به‌گوش گفتا
اینها همه صحبت جفنگ است»
«برخیز و برو به‌زورخانه
آنجا که حساب میل و سنگ است»
«کباده و زنگ و رنگ طنبور
آوازهٔ تخته و شلنگ است»
«این یک به‌دلاوری چو شیر است
وان یک به‌شناوری نهنگ است»

رفته رفته موقع کار و ورزش رسید. مرشد یدالله خیلی اصرار کرد که مولانا هم لخت بشود ولی مولانا زیر بار نرفت و تحاشی‌کنان تکلیف او را رد کرده گفت جناب مرشد کار ما دیگر از ورزش گذشته و حالا باید در فکر آموزش باشیم. وانگهی احترام گود واجب است و با این تن و بدن خراب و وارفته قدم به‌گود شاه مردان گذاشتن برخلاف ادب است و اهانت به‌گود خواهد بود اگر رخصت باشد در همین گوشه از تماشای کار حضرات درسی بگیریم.

صدای استغفرالله از هرسو بلند شد مرشد در جواب گفت لابد می‌خواهید ما را خجالت بدهید والا به‌پوریای ولی قسم که پهلوان کل پهلوانهاست که از روزی که بالای این سکو نشسته‌ام هرگز چشمم تن و

بدنی به‌خوبی تن و بدن سرکار ندیده است. درست حکم فولادی را دارد که زنگ بردارد و خم‌بردار نباشد و فرضاً هم که به‌قول خودتان شکستی برداشته باشد باز هم بدین شکستگی ارزد به‌صد هزار درست. ما تازه به‌دوران رسیده‌ها را کجا می‌رسد که در مقابل سرکار از برز و بازو و کتف و پهلو و یال و کوپال سخن برانیم.

مشتمال‌چی‌ها تنکه‌ها و لنگ‌ها را آوردند. پهلوان‌ها باوقار و سنگینی هرچه تمامتر لخت شدند و رختشان را در لنگی پیچیده در پای دیوار ایوان گذاشتند و تنکه‌ها را بوسیده پوشیدند و برای اینکه بدنشان قبلاً قدری گرم شده باشد در همان بالای گود بنای سنگ گرفتن را گذاشتند راستی که تماشایی بود و همان منظره‌اش به‌انسان قوت و زور بازو می‌بخشید.

پهلوان‌ها مشغول سنگ گرفتن هستند و مرشد از بالای سر دم می‌شمارد. می‌گوید: اول کاینات و خلاصهٔ موجودات ـ دو نیست خدا ـ سبب‌ساز کل سبب ـ چاره‌ساز بیچارگان ـ پنج تن آل عبا ـ شش گوشهٔ قبر حسین.... همینکه رسید به‌صد و هفده و صدایش بلندتر شد و گفت صد و هفده هزار بار جمال علی را صلوات که آواز صلوات لرزه به‌زورخانه انداخت پهلوان‌ها از سنگ گرفتن دست کشیدند و مهیای ورود به‌گود گردیدند.

پس از پریدن به‌گود اول با سر انگشتان دست زمین گود را می‌بوسیدند و بعد به‌رسم احترام در مقابل مولانا سری فرود می‌آوردند و به‌جای خود می‌ایستادند.

تن و بدن‌هایی که آن روز در آنجا دیدم به‌عمرم ندیده بودم. همه با

بازوهای ستبر گره اندر گره و سینه و پستان سپری فراخ و شکم‌های ورزیده و آبگاه برآمده و عضلات تخمی بیرون جسته و کمرهای باریک و ران‌های کشیده و پر و پی محکم و گونه‌های بی‌گوشت و تورفته که از علایم ورزشکاران است دورتادور گود ایستاده‌اند. به‌راستی که هرآدمی از تماشای چنین منظره‌ای کیف می‌کند. حاجی‌زادهٔ لغ‌ملغی بیچاره از دنیا بی‌خبری چون من که عمری در کاروانسراها و تیمچه‌ها و قیصریه‌ها و انبارهای پرگرد و خاک به‌جز با مردم کج و معوج محتاط و حریص و ترسو و دروغزن که مالشان به‌جانشان بسته و تمام سر و کارشان با چرتکه و تسبیح و دستک و سیاهه و قباله است و شب و روزشان به‌ترس و لرز می‌گذرد گذرانده بودم اینک در چنین محیطی که مقام مردی و مردانگی و ادب و احترام و گذشت و بزرگواری و لطف و اعتماد به‌زور بازو و عقیده بود بکلی خودم را باخته بودم و به‌راستی گاهی چنان می‌پنداشتم که خوابم و دارم خواب می‌بینم.

پهلوان‌ها در تعارف و احترام نسبت به‌یکدیگر و مخصوصاً به‌سادات و همقطارهای با سابقه و با سن و سال قیامت می‌کردند. هیچکس حاضر نبود جاهای باامتیاز را که اختصاص به‌میاندار و پیش کسوت‌ها و سادات و پهلوان‌های سرشناس دارد قبول نماید و مدام خود را در مقابل دیگران عقب کشیده استغفرالله گویان جاها را به‌همقطارهای دیگر تکلیف می‌کردند. اگر مولانا و مرشد یدالله پا درمیان نگذاشته مسئله را فیصل نداده بودند گمان می‌کنم این مشکل لاینحل می‌ماند ولی مرشد یدالله پس از کسب رخصت از مولانا یک نفر از پهلوان‌ها را که نسبت به‌دیگران مسن‌تر و جثه‌دارتر به‌نظر می‌آمد ومعلوم شد پیش‌کسوت و پهلوان

معروفی است طرف خطاب قرار داده گفت جناب پهلوان فتح‌الله حالاکه مولانا مایل نیستند لخت بشوند و ما را سرفراز بفرمایند خواهشمندم روی ما را زمین نیندازید و یک امشبه زحمت میانداری را قبول بفرمائید. پهلوانان دیگر که همه با مرشد همصدا شدند و هرکدام به‌زبانی از پهلوان فتح‌الله تقاضای میانداری می‌کردند و عاقبت هرطوری بود به‌هزار زحمت و مرافعه و آری و نه پهلوان فتح‌الله «با اجازهٔ مولانا» وظیفهٔ بسیار دشوار میانداری را به‌عهده گرفت.

آنوقت تازه سر جای دوم که جای سر پهلوان است و باید زیردست مرشد و روبروی میاندار بایستد و همچنین سر جاهای سوم و چهارم و غیره گفتگو و تعارف شروع شد و عاقبت پس از اصرار و ابرام زیاد و قسم و آیهٔ فراوان و هزار جان من و مرگ تو و مرگ من و جان تو هرکسی به‌فراخور شأن و شهرت و سابقه به‌جای خود قرار گرفت و مرشد یدالله هم دنیک را با پیه بز روی منقل آتش چرب و نرم کرد و انگشتان کارآزموده و جلد و چابکش اول با تک تلنگر سرانگشتان و کم‌کم با تمام دست و کف به‌کار افتاد و ضمناً بنای خواندن شعرهای رزمی و حماسه‌سرائی را گذاشت و تا پهلوانان برای کار و ورزش درگود آماده شوند به‌خواندن این ابیات پرداخت:

«ترک کشتی گیر من میل شنا دارد همی
آنچه بی‌میلی بُوَد با آشنا دارد همی»
«نگذرد برلب ز میل آشنایانش سخن
ور حدیثی دارد از میل و شنا دارد همی»

«پهلوانی می‌کند با اهل دل گیسوی او
بنگر آن افتاده اندر سر چه‌ها دارد همی»
«چون نماید میل کُشتی کِشتی صبر مرا
ز آب چشمان غرقهٔ بحرِفنا دارد همی»
«می‌ندارم زهره تا گویم به‌هنگام شنا
زهره را مایل به‌خط استوا دارد همی»
«چون به‌چرخ آید بتابد روی هرساعت ز من
نسبتی مانا به‌چرخ بیوفا دارد همی»
«سنگ چون گیرد به‌نیروی جوانی عشق او
سنگ و فرهنگ جهانی را هبا دارد همی»
«رند قلاش است در ظاهر ولیکن در نهفت
پاکدامن خویش را چون پوریا دارد همی»
«غیر وی از وی نخواهد هرکه باشد پاکباز
پاکباز از هرچه جز جانان ابا دارد همی»

همینکه مرشد یاران را مهیا دید زنگ سردم را به‌صدا درآورد و به‌صدای بلند آواز داد «بسم‌الله و بالله و علی سنة محمد رسول‌الله» و آنگاه از نو دست را به‌رنگ ضرب آشنا ساخته فریاد برآورد «جمال مردان عالم را عشق است».

پهلوانان هریک زیر لب دعا و اورادی خوانده درکف دمیدند و دست‌ها را به‌رسم تیمّن به‌سر و صورت مالیدند و سینه‌ها را پیش از پیش به‌جلو داده باد در بازوان انداختند و در جلو پای خود چشم‌ها را به‌گود زورخانه دوخته در انتظار دستور میاندار ساکت و صامت در جای خود

بی‌حرکت ایستاده‌اند.

میاندار رو را به‌جانب مولانا گردانیده گفت «رخصت» مولانا در کمال ادب جواب داد «خدا بدهد فرصت». پهلوانان تخته‌های شنو را از زیر تختی که نشیمنگاه مرشد بود بیرون کشیدند و در مقابل خود به‌روی زمین گود گذاشتند. میاندار پس از آنکه تختهٔ خود را یکی‌یکی به‌تمام حضار گود تعارف کرد و همه باز «اختیار دارید» «بفرمائید» «این چه فرمایشی است» «مگر می‌خواهید خجالتمان بدهید» گویان رد کردند دوباره رو را به طرف مولانا نموده کلمهٔ «رخصت» را تکرار کرد و باز مولانا با همان ادب و متانت معهود جواب داد «خدا بدهد فتح و نصرت» آنوقت بود که پهلوانان به‌سینه به‌زمین افتادند و بازوهای خود را به روی تخته‌ها ستون ساختند و پاها را از عقب گشاد گذاشتند و به‌صدای ضرب مرشد شنو شروع گردید. صدای میاندار بلند گردید که «یا علی». پهلوانان در همان حال شنو یک صدا جواب دادند «یاحق». میاندار گفت «یا حیدر» آنها جواب دادند «یا صفدر». مرشد ضرب دنبک را با حرکت پهلوانان هم‌آهنگ ساخت و بنای شمردن راگذاشت.

«بســـــم‌الله مـــا در اول قـــرآن است

رحمن و رحیم رخصت از یزدان است»

«یک است خدا» دیگران یکصدا گفتند «یاعلی» از آن پس میاندار به‌همین ترتیب بنای شمردن راگذاشت و هربار پهلوانان همان «یاعلی» را تکرار می‌نمودند. «دو نیست خدا» یاعلی. «سید کائنات» یاعلی. «چاره‌ساز بیچارگان» یاعلی. «پنجهٔ یداللهی» یاعلی. «شش گوشهٔ قبر حسین» یاعلی. «امام هفتمین» یاعلی. «قبلهٔ هشتمین» یاعلی. «نوح نبی»

یاعلی. «دهندهٔ بی‌منت» یاعلی. «یازده گوهر پاک» یاعلی. «دوازده امام ما» یاعلی. «برسیه‌دل لعنت باد» یاعلی. «چهارده معصوم پاک» یاعلی. «پانزده نیمهٔ قرآن» یاعلی. «شانزده گلدستهٔ طلا» یاعلی. «هفده کمربستهٔ مولا» یاعلی. «خدای هیجده هزار عالم» یاعلی. «ختم بتول عذرا» یاعلی. «شد بیست» یاعلی. «حق با علی است» «بیست و یک» یاعلی. «بردو دل لعنت باد» یاعلی. «برسیه دل لعنت باد» یاعلی. «سبب‌ساز کل سبب» یاعلی. «چهارده ساق عرش مجید» یاعلی. «پنج تن آل‌عبا» یاعلی. «یا امام ششم» یاعلی. «هفت بیست» یاعلی. «یا امام هشتم بطلب همه را» یاعلی. «نه بیست» یاعلی. «سی جزو کلام‌الله» یاعلی. «یک سی یا علی و یاوصی» یاعلی. «دوست علی» یاعلی. «حسین جان» یاعلی. «یاسید سجاد» یاعلی. «ای بسته بـه‌زنجیر جفا» یاعلی. «شهید دشت کربلا» یاعلی. «هفت سی» یاعلی. «یا ضامن آهو» یاعلی. «نه سی» «چهل» «چهل ویک» الی «پنجاه».

وقتی شماره به‌پنجاه رسید دوباره از چهل و نه گرفته بـه‌طرف یک برگشت در حالیکه هرچندی یک بار میاندار طرز و اسلوب شنو را عوض می‌کرد گاهی شنوی پیچ و مقابل و گاهی شنوی ریز سینه جنبان و چرخ میدانی و تک پرو سه تا یکی و انواع و اقسام دیگر شنو رادستور می‌داد به‌این معنی که خودش نگفته شروع می‌کرد و دیگران به‌او تأسی جسته تقلید می‌نمودند.

همینکه شنای زیر شروع شد مرشد به‌مدح علی‌ابن ابی‌طالب که او را صاحب حقیقی گود و مؤسس طریقهٔ پهلوانی و فتوت و حامی کل ورزشکاران می‌دانند پرداخت. آوازش در زیر طاق زورخانه پیچید که

«علی سید علی سرور ـ علی داماد پیغمبر ـ علی حیدر ـ علی صفدر ـ علی کنده در از خیبر ـ علی خصم بداندیشان ـ علی مولای درویشان ـ علی طیب ـ علی طاهر ـ علی ببرید سر زنتر (زعنتر) پهلوان‌ها نیز در همان حال شنا رفتن سینه‌ها را به‌خاک کشیده جواب می‌دادند «یاعلی ـ علی شیرخدا ـ علی شاه اولیا ـ علی شاه مردان ـ علی ماه تابان ـ اسدالله الغالب ـ مولای متقیان ـ امام به‌حق ـ داماد رسول اکرم ـ زوج بتول غذرا ـ حیدر کرار ـ قاتل کفار...»

حالا عدهٔ زیادی هم تماشاچی وارد گردیده بطوریکه در صحن زورخانه جا نیست سوزن بیندازند. از قضای اتفاق خودم را پشت سر مولانا در پهلوی جوان کاسبی آقا لطف‌الله نام دیدم که سابقاً در قیصریه و بازار با او آشنائی پیدا کرده بودم و معروف بوده عشق عجیبی به‌ورزش دارد.

وقتی کار شنا به‌پایان رسید و تخته‌ها را جمع کردند آقا لطف‌الله که دو چشم داشت دو چشم دیگر هم قرض کرده بود و چهارچشمی سرگرم تماشا بود سر به‌گوشم نهاده گفت میاندار برای ارفاق حال کسانی که بیش از این تاب و توان ندارند به‌شنا خاتمه داد والا در میان این اشخاصی که در گود می‌بینی کسانی هستند که چهارصد و پانصد شنا برای آنها حکم آب خوردن را دارد ولی اغلب پهلوان‌ها باید کوفت بدنشان را در کنند و حالا به‌عملیات نرمش می‌پردازند.

چرخ شروع شد. مرشد پس از آنکه پشت سر هم چند پک قایم به‌چپوق دسته عناب زد و نفسی تازه کرد دست به‌دنبک برده ضرب تازه‌ای که با چرخ هماهنگ بود آغاز نمود و در دستگاه همایون بنای

خواندن را گذاشت:

«آنانکه ره عشق گزیدند همه

در کوی شهادت آرمیدند همه»

«در معرکهٔ دو کون فتح از عشق است

با آنکه سپاه او شهیدند همه»

پهلوانان یکی پس از دیگری چون کوه‌های چرخان درمیان گود افتاده بنای چرخ را گذاشتند. بعضی از آنها چنان مثل فرفره می‌چرخیدند که چشم انسان سیاهی می‌رفت در کار چرخ یک نفر از پهلوانان که بعد هم معلوم شد اسمش یدالله زراب (سهراب؟) و معروف به «کمندانداز» است مخصوصاً خیلی چهره کرد. کف پا را در ضمن چرخیدن چنان به‌زمین می‌کوبید که مثل ترقه فرنگی صدا می‌کرد و چنان به‌فرزی و چالاکی در میان گود چرخ می‌خورد که چشم انسان از تشخیص پشت و رویش عاجز بود. سپس مانند شمع در وسط گود راست ایستاده چندبار پشت سرهم پشتک و وارو زد به‌طوریکه یک مو از سر جای خود پس و پیش نرفته بود. آنگاه دو دست را به‌زمین عمود نموده پاها را در هوا سیخ کرد و چنان به‌روی دو دست راه می‌رفت و می‌دوید و می‌جهید و خود را به‌قدر نیم گز از زمین بلند نموده دوباره به‌روی دو دست پائین می‌آمد که از هرجانب صدای آفرین و مرحبا و «جان دل شیرین کار» بلند گردید.

خود میاندار بعد ازهمه چرخید و با آن تن سنگین و جثهٔ وزین چنان پشتک و واروهایی زد که باورکردنی نبود.

آقا لطف‌الله باز سرش را نزدیک گوش من آورده گفت آیا متوجه بودی که سادات را برهمه مقدم داشتند و آیا ملتفت شدی که تنها میاندار بود که

درموقع چرخیدن و جست و خیز حق داشت تک پای خود را به‌لب دیوار گود بزند. گفتم داداش جان من اولین بار است که پایم به‌زورخانه می‌رسد از کجا می‌خواهی ملتفت چنین نکاتی بشوم. گفت پس لابد ملتفت نشدی که در تمام مدت چرخ مرشد برحسب سن و سال اشخاص اگر جوان و جاهل بودند می‌گفت «یا قمر بنی‌هاشم» و اگر مسن‌تر بودند می‌گفت «یا سلمان فارسی» گفتم رویم سیاه که ابداً ملتفت نبودم و خواهشمندم تا می‌توانی چشم و گوش مرادر اینجا باز کن که یک دنیا ممنونت خواهم شد. گفت اطاعت می‌کنم پس لابد فهمیدی که در چرخ برعکس ورزش‌های دیگر از زیردست‌ها شروع شد و به‌پیش کسوت‌ها ختم گردید و مرشد هروقت پهلوانی مشغول چرخ بود سعی داشت اسم او را به‌عنوانی برزبان بیاورد و آن هم با این تفاوت که اگر تازه کار و بی‌بته بود میگفت «برمنکرش لعنت» و اگر نسبتاً سابقه‌دار بود می‌گفت «برجمالش صلوات» مثلاً اگر اسم ورزشکار حسن بود و تازه کار بود می‌گفت «حسن مجتبی برمنکرش لعنت» و اگر باسابقه بود می‌گفت «حسن مجتبی برجمالت صلوات»

آنگاه نوبت «گبورگه» و میل گرفتن رسید. هرپهلوانی به‌نسبت زور و به‌فراخور توانایی خود میل‌های مخصوصی داشت. میل‌های میاندار به‌قدری بزرگ بود که بی‌اغراق تقریباً تا به‌زیر نافش می‌رسید. یواشکی از رفیقم پرسیدم آیا می‌دانی وزن این میل‌ها چقدر است. گفت باید هفت هشت باشد. آن هم من شاه خودمان نه من تبریز.

مرشد ضرب را تغییر داد و با این بیت قطعهٔ را بهمان وزن و آهنگ میل‌بازی پهلوانان شروع کرد:

«چون دل به‌کسی دادی آتش بـــه‌دو عـــالم زن»

در ابتدا پهلوان‌ها همه باهم میل‌ها را به‌روی دو شانه گذاشته بنای مالیدن پشت و شانه را نهادند به‌این معنی که میل‌ها را آهسته آهسته به‌روی شانه و پشت گردن و پشت و بازوان خود می‌چرخانیدند و می‌غلطانیدند و از هم گذرانده دوباره بهم نزدیک می‌ساختند.

همین که پهلوان‌ها برسرعت کار افزودند و میل بازی واقعی شروع شد مرشد هم ضربش را تندتر کرد و چانه‌اش هم گرم شده بود و با صدایی کلفت‌تر از معمول می‌خواند:

«زهـی سلطان برو بحر عــــــلی‌بن ابـــوطالب»

«سریر ملک و دین سرور عــــــلی‌بن ابـــوطالب»

کم‌کم پهلوان‌ها هم گرم شده‌اند و هریک به‌نوبت خود بـه‌میان گود آمده قدرت نمایی می‌کنند. دراین قسمت هرچند بنا به‌رسم و قاعده حق تقدم با میاندار بود ولی باز تعارف شروع شد و پس از آنکه پهلوانان دیگر همه کتف و بازوی پهلوان فتح‌الله را بوسیدند و خود را عقب کشیدند پهلوان مشغول کار گردید. مرشد هم صلوات طلب کرد و صدای ضرب را بلندتر ساخته باآواز سنگینی به‌خواندن اشعار پرطنطنه‌ای که با این ابیات شروع می‌گردید پرداخت:

«بـه‌زیبایی و رعـنایی کمان پـور دستانی

جهانگیری جهانجویی جهانی را جـهانبانی

به‌تیغ تیز چون برزو به‌جنگ اهـل تـورانـی

نـژاد از سـام داری یـا کـه فـرزند نـریمانی

«که می‌گیری و می‌بندی به‌تار زلف پیچانم»

پهلوان فتح‌الله با آن میل‌های کذایی کارهایی می‌کرد که باورکردنی نبود. وقتی آنها را یکی پس از دیگری با سرعتی حیرت‌انگیز می چرخانید و به‌مهارت تمام از میان دوپا می‌گذرانید و از پشت سر به‌طاق می‌انداخت و چرخیده در همان هوا می‌قاپید صدای مولانا از همان بالای صف که نشسته بود بلند گردید که:

«آی ناز جان شیرین کار» «آی گرد جان پهلوان»

پس از میاندار پهلوانان دیگر یک به‌یک از بالا گرفته تا به‌پایین هرکدام به‌نوبت به‌میان گود آمده میل بازی کردند. هریک چنانکه گفتیم به‌تناسب زور و توانی خود میل‌های مخصوصی داشت و از چنتهٔ مهارت و تجربه و استادی شیرین کاری‌های تازه و نوظهوری به‌میان آورده جلب توجه و تحسین تماشائیان را می‌نمود.

ضمناً ملتفت شدم که هرگاه برحسب اتفاق میل ازدست پهلوان به‌زمین می‌افتاد فریاد مرشد فوراً بلند می‌شد که «آی برناپاک لعنت» و مقصودش این بود که تقصیر با آن کسی است که ناپاک پا به‌زورخانه نهاده است.

آقا لطف‌الله گرچه گویی چشم‌هایش را با نخ وسوزن به‌گود زورخانه دوخته بودند ولی باز سر را به‌گوش من نزدیک ساخته هرکدام از پهلوانان را به‌نام و نشان و اسم و رسم معرفی می‌نمود. معلوم شد پهلوان فتح‌الله که به«علمدار» معروف است پس از آنکه مولانا به‌ملاحظهٔ پیری از ورزش دست کشیده بوده رئیس ورزشکاران شهر گردیده و چون نسبت به‌پهلوانان دیگر اصفهان از همه مسن‌تر است لهذا مقام و احترامش نیز بیشتر از سایرین است. آقا لطف‌الله می‌گفت اگر خاطرت باشد چند سال

پیش فصل بهار قیمت نان یک دفعه در اصفهان بالا رفت و فقیر و فقرا به‌صدا درآمدند. یک روز که ظل‌السلطان با حشم و خدم و آردال و شاطر و دم و دستگاه به‌صدای خبردار، پیش میا، پس برو، کورباش، دورباش از میدان شاه می‌گذشت ناگهان همین پهلوان فتح‌اللهی را که می‌بینی جلو او سبز شده دهنهٔ اسبش را گرفت و گفت شاهزاده نان شهر در این موسم سال بی‌جهت و بی‌باعث گران شده و رزق و روزی مردم بیچاره و کاسب کار بند آمده همه در زحمتند و همه به‌تو نفرین می‌کنند و از قراری که می‌گویند چند نفر انباردار بی‌دین و بی‌انصاف گندم را انبار کرده‌اند و حتی شنیده می‌شود که یک جلد کلام‌الله مجید را زیر نهر با میخ طویله به‌زمین کوبیده‌اند که خداوند به‌غضب بیاید و آب رودخانه‌ها را خشک کند تا نرخ غله بالا برود تو هم پسر شاه و هم برادر شاهی و امروز جان و مال و عرض و ناموس مردم این شهر به‌دست کفایت تو سپرده شده است. محض خاطر خدا و پیغمبر نباید راضی بشوی که چند نفر ملاک و تاجر طماع بدتر از شمر و حرمله خون این مردم بی‌پناه را در شیشه بکنند و الا به‌خدای عالم و آدم قسم که در روز هفتاد هزار سال قیامت در صحرای محشر و کنار پل صراط همین من آدم یک‌لا قبا و یقه چرکینی که می‌بینی جلو اهل این شهر افتاده در مقابل پیشگاه داد الهی و در جلو میزان حساب از تو مؤاخذه و بازخواست خواهم کرد نشانی به‌همان نشانی هنوز آفتاب غروب نکرده بود که نانواهای شهر چراغ روشن کردند و نان از روز اولش هم ارزانتر شد.

پس از پهلوان فتح‌الله نوبت به‌حاج معصوم جوزانی کلوابند[1] رسید که میاندار رسمی زورخانهٔ محلهٔ درامام بود و امروز محض احترام جای خود را به پهلوان فتح‌الله واگذار کرده بود.

حاج معصوم از همان جثه و برز و بازویش معلوم بود که قلچماق تمام عیاری است. طبلهٔ سینه‌اش به‌قدری جلو آمده بود که بی‌اغراق ممکن بود یک آدم معمولی خود را بدان بند نماید. به‌اندازه‌ای موهای سیاه و زرد و زبر و درشت به‌پشت و سینه و بازوها و رانهایش روئیده بود که گویی چند پارچه پوست بزغاله به‌بدنش دوخته‌اند. در میل‌بازی هم حقا که معرکه کرد و حتی می‌توان گفت از پهلوان فتح‌الله هم سرزد.

آقا لطف‌الله دربارهٔ او درگوشم چنین گفت که تابه‌حال دوبار پیاده به‌مکه و عتبات مشرف شده و هرچند بسیار مؤمن و مقدس است ولی چشم دیدن جماعت آخوند و ملا و عمامه به‌سر را ندارد و چنان چشم ترسی از آنها گرفته است که هرجا چشمشان به‌او بیفتد یک میدان فرار می‌کنند. چندسال پیش که آقا سید جمال واعظ در مسجد نو که چنانکه می‌دانی نماز و محرابش با حاج‌آقا نورالله برادر آقا نجفی است منبر می‌رفت چون توکوک علما و دیوانیان رفته بود آخوندها به‌تحریک چند نفر از علمایی که با سید دشمنی داشتند جمع شده بودند که سید را از منبر پائین بکشند و مورد اهانت و تخفیف قرار دهند. خبر می‌رسد به‌گوش حاج معصوم که از مریدان خاص سید و از قضا در محلهٔ پشت بارو با سید همسایهٔ دیوار به‌دیوار هم‌بود. فوراً یک دسته از مشتی‌های

---

۱. کلوابند در زبان اصفهانی به‌معنی بندزن است که چینی شکسته را بند می‌زند.

شهر و از هواداران قمه و غداره‌بند خود را جمع می‌کند و پنهانی می‌آیند در شبستان مسجدنو پای منبر درمیان جمعیت متفرق می‌نشینند. از آن طرف آخوندها هم از همه جا بی‌خبر جرکه جرکه رسیده جابجا در اطراف مجلس قرار می‌گیرند. چشم سید که از بالای منبر به‌مجلس می‌افتد به فراست در می‌یابد که هوا پس است و دشمنان تدارک دیده‌اند تا علیه او بلوا راه بیندازند. لذا احتیاط را شرط دانسته سعی می‌کند جلو زبان خود را به قدز امکان بگیرد و گفتار تحریک‌آمیز که بهانه به دست معاندین بدهد برزبان جاری نسازد. ولی آنها که به منظور اغتشاش آمده بودند، بالاخره بهانه‌ای می‌یابند و بنای جیغ و جنجال می‌گذارند و خود را به‌پای منبر می‌رسانند. نزدیک بود سید را از منبر پایین بکشند که حاجی معصوم و یاران با قمه و غدّاره به‌میان آنها می‌افتند و به‌ضرب پشت غداره و دگنک آشوب‌گران را از مسجد بیرون می‌رانند و پس از موعظه دور الاغ سید را گرفته او را با صلوات و سلام به‌منزلش می‌رسانند و چندین روز متوالی در دورور خانه‌اش کشیک می‌دهند که مبادا صدمه و آزاری به‌او و یا به‌کسان او وارد آید.

پس از حاج معصوم نایب محراب جلودار قدم پیش نهاده شمع مجلس گردید. الحق که پهلوان جانانهٔ بی‌نظیر و همتایی بود سبیل‌های مردانه‌اش از بناگوش در رفته موهای ابروانش تا به‌روی چشم‌ها آمده هیبت و سطوت مالاکلامی داشت. میل‌ها را چنان به‌تأنی و آهستگی به‌دورادور سر و سینهٔ خود می‌چرخانید که گویی با تنگ‌های طلا سر و کار دارد. میلی را که وزنش بلاشک کمتر از ده من شاه نبود به‌یک حرکت مچ دست تا به‌طاق می‌انداخت و در موقع پایین آمدن بدون آنکه خم

به‌ابرو بیاورد بدن را می‌دزدید و گردن سطبر خود را پیش می‌داد بطوریکه میل به‌قفای او آمده همانجا می‌ایستاد.

از آقا لطف‌الله پرسیدم این غول بیابانی بی شاخ و دم دیگر کیست و از کجا بیرون آمده است. گفت نایب محراب معروف به‌پهلوان «اسب کش» اهل لبنان است و سابقاً جلودار رکن‌الملک شیرازی نایب‌الحکومه بود ولی می‌گویند از بس تنومند و سنگین است هیچ اسبی زیر پای او بند نمی‌شود و قوی‌ترین اسب‌ها همین که مدتی زیر ران او بماند از کمر می‌افتد معروف است یک روز یک نفر علاقه‌بند پیرمردی را که در موقع عبور فراشباشی از بازار برای تعظیم از جای خود برنخاسته بوده به‌بهانهٔ اینکه سنگش تمام نیست فراش‌ها کشان کشان به‌دارالحکومه آورده پایش را به‌فلکه بسته بودند که چوب بزنند. از قضا نایب محراب آنجا حاضر و از حقیقت امر باخبر بوده لهذا بی‌محابا به‌قصد شفاعت خود را به‌جلو فلکه می‌اندازد ولی همینکه می‌بیند فراشباشی اعتنایی به‌حرف او ندارد بی‌اختیار دست به‌قبضهٔ غداره برده قسم یاد می‌کند که هرکس دست به‌پیرمرد علاقه‌بند دراز نماید از زخم غداره خلاصی نخواهد داشت و آنگاه به دست خود در جلو چشم فراشباشی و اعضاء دارالحکومه پاهای پیرمرد بیچاره را از فلکه باز می‌نماید و فلکه را با دو دست چنان به‌کندهٔ زانوی خود می‌زند که خرد و تکه تکه می‌شود. بعد از آن در همان مجلس به‌عرض و ناموس مادر و خواهر خود قسم یاد می‌کند که از آن ساعت به‌بعد اگر به‌گوشش برسد که اعضای فراشخانه بی‌جهت متعرض خلق‌الله و مسلمانان بیگناه شهر شده‌اند به‌احدی ابقا نخواهد کرد و همانجا در همان ساعت از کار و نوکری استعفا می‌دهد و حالا مدتی است دکان

نعلبندی دارد و کار و بارش هم از قرار معلوم خیلی خوب و الحمدلله دماغش چاق است. و در تمام بازار احدی به‌قدر او اقتدار و منزلت و احترام ندارد و فراش‌ها و اهالی دیوانخانه و اهل دارالحکومه از کوچک و بزرگ به‌اندازه‌ای که از او حساب می‌برند از هیچکس نمی‌برند و آن قدری که از برق قمه و غدارهٔ او می‌ترسند از گلولهٔ توپ و آتش زنبورک قشون شاهی و از مرگ مفاجاة نمی‌ترسند.

بیانات آقا لطف‌الله بدینجا که رسید نایب محراب به‌صدای آفرین و «آی ناز جان شیرین کار» خود را به‌عقب کشیده جای خود را به‌همان پهلوان قلمه‌ای و رشیدی واگذاشت که سابقاً نیز اشاره‌ای به‌او رفته و چنانکه گذشت اسمش یدالله زراب و از آن نوع ورزشکارانی بود که به «تسمه‌ای» معروفند. گوشت و عضلهٔ زیادی نداشت ولی آنچه داشت «و خودش دست کم سه برابر مال یک آدم معمولی می‌شد» به‌غایت ورزیده و سفت و محکم و به‌اصطلاح مال تمام حلال بود. مردی بود میان دو سن که از جوانی گذشته به‌دوره‌ای رسیده بود که به «جاهل» معروف است با قدی رسا و گردنی بلند و پیشانی فراخ و بلاشک از جملهٔ همگنان زیباتر و زیبنده‌تر به‌نظر می‌آمد.

هیچ باورکردنی نبود که چنین آدم پرلطف و ملاحتی با آن تن و بدن بالنسبه لاغر بتواند با چنین میل‌های نتراشیده و نخراشیده‌ای اینطور بازی بکند و آنها را مانند دو عدد بادنجان با سرعتی حیرت‌انگیز در هوا بچرخاند و از پشت سر در هوا بگیرد.

از آقا لطف‌الله پرسیدم رفیق این دیگر چه صیغه‌ایست. گفت این خیلی نقل دارد. از لرهای محلهٔ بیدآباد و رئیس و همه کارهٔ آنهاست.

موسوم است به یدالله زراب (سهراب) ولی چون می‌گویند (و نباید بی‌اصل باشد) که کار و شغلش دزدی است در نزد دشمنان به «کمنداندار» و در پیش دوستان و هواخواهانش به «مسکین نواز» معروف شده است. با این همه بی‌فضل و کمال هم نیست و اشعاری که به‌زبان لری به‌جنگ صادق ملارجب رفته در بین طایفهٔ لرها شهرت بسزایی دارد. اگر خاطرتان باشد وقتی حاج شیخ محمدعلی برادر آقا نجفی اشتباهاً روغن بادام تلخ خورد و مسموم شد برای تشییع جنازه‌اش دسته‌ها راه افتاد و حتی بعضی دسته‌ها قمه‌زن هم داشتند حکومت از ترس اینکه مبادا باز فتنه و غوغایی برپا شود حکم کرده بود که هیچکس حق ندارد سلاح و اسلحه و حتی چوب و چماق با خود بردارد ولی یدالله زراب که با بچه‌های مسجد شاه حساب خرده و دشمنی قدیمی داشت مصمم بود که هرطور شده از این موقع استفاده بنماید و تلافی درآورد و لهذا مقدار زیادی چوب و چماق و قمه و غداره پنهانی درعماری و تابوتی که جزو تجملات دستهٔ لرها بود مخفی ساخته بود و همینکه در صحرای تخته پولاد دستهٔ مسجد شاه از دور پیدا گردید لرها همانطورکه پیشکی در میان خود ساخت و پاخت کرده بودند اسلحه‌ای راکه مخفی کرده بودند از تابوت و عماری درآوردند و به‌جان بچه‌های مسجدشاه افتادند و حالا نزن وکی بزن چنان چشم زخمی از آنها گرفتند و لت و پار و تارو مارشان کردند که دیگر از آن تاریخ به‌بعد هنوز کمر راست نکرده‌اند.

پرسیدم پس با این کاردانی و رشادت و طبع و ذوق به‌چه مناسبت پیشهٔ دزدی را پیش گرفته است.

گفت مردم در این باب چیزها می‌گویند و افسانه‌های غریب و عجیبی

حکایت می‌کنند که واقعاً شنیدنی است مثلاً مشهور است که در ابتدای جوانی نیمه شبی که برای دزدی و دستبرد به‌خانهٔ بیوه‌زن علویه‌ای رفته بوده ازگوشهٔ بام چشمش به‌آن زن می‌افتد و می‌بیند آن زن مشغول نماز است و نور از دور سرش به‌آسمان تتق می‌زند و از چشمانش آتش زبانه می‌کشد. از مشاهدهٔ این احوال چنان هراسناک می‌گردد که یک راست از همانجا به‌خانهٔ خود برمی‌گردد و با حال تب و لرز به‌رختخواب می‌رود و هنوز چشمش گرم خواب نشده بود که پوریای ولی راکه پیرو مرشد کل ورزشکاران و سرآمد جملهٔ پیش کسوت‌هاست و بسیاری از اشعاری را که هنوز مرشدها در زورخانه‌ها می‌خوانند از اوست در خواب می‌بیند که او را مورد خطاب و عتاب قرار داده می‌گوید ای جوان از امیر مؤمنان و مولای متقیان که پهلوان جمله پهلوانان جهان است شرم نداری که بااین شجاعت و رشادت خداداد و با این همه فهم و شعور وکفایت و درآیتی که خداوند به‌تو عطا فرموده از راه دزدی نان حرام می‌خوری.

گریه‌کنان جواب می‌دهد که با سرنوشت نمیتوان سرشاخ شد. چه می‌توان کرد که آباء و اجدادم پشت اندر پشت همه دزد و راهزن و شب‌رو و شبگرد بوده از همین ممر نان خورده‌اند و به‌من نیزکار و حرفت دیگری نیاموخته‌اند و اینک بدین کار سخت خو گرفته‌ام و از بیدارماندن در شبهای تارکه جملهٔ خلایق درخوابند و در پرتو ستارگان ساعت‌های دراز در پشت بام‌های پرپیچ و خم شهر پرسه زدن و از راه‌های تنگ و تاریک چم اندر چم در آن خاموشی و خموشی شبانگاهی بی‌سر و صداگذشتن و به‌یاری کمند پرچین و شکن از سینهٔ دیوارهای راست چون مرغان بالا رفتن و به‌چستی و چالاکی خود رابه‌کنگره بلندترین عمارت‌های اصفهان

رسانیدن و سینه کشان از تیغه‌هایی به‌تیزی و باریکی لب شمشیر چون مار عبور نمودن و از گنبدها و برجهاد و باروها و بادگیرها و بخاری‌ها به‌زیر جستن و از کمرکش دالان‌ها و دهلیزهای ناشناس و هرگز نادیده چون صرصر گذشتن و هردقیقه با هزارگونه مخاطرات جانی مواجه شدن و از طرفی از سایهٔ خود ترسیدن و از طرف دیگر مایهٔ بیم و هراس مردم شهری بودن و یکه و تنها باگزمه و داروغه طرف شدن و بدون آنکه دمی به‌دست افتد و برگه‌ای به‌جا ماند چون جیوهٔ فرار ازچنگشان بیرون جستن و مانند آتش سوزان از میانشان گذشتن و به‌عیاری و طرازی طالارهای مجلل و باشکوه را در یک چشم به‌همزدن چون کف دست مستمندان و جیب ملاها پاک و برهنه ساختن وکوله بار سنگین به‌دوش چون خراطین صید به‌دهن دوباره گرد درو بام دوست و دشمن پرواز کردن و از همان بالا شاهد و ناظر حرکات و سکنات مردم بودن و شاه و گدا و صالح و طالح را چنانکه درخلوت هستند نه‌چنانکه در جلوت می‌نمایند دیدن وشناختن و شاد و خرم وکامیار هنوز آفتاب نزده در میعادگاه و پاتوق ثمرهٔ شبگردی را با همدستان موافق و یکرنگ قسمت کردن چنان کیفی می‌برم که در این عالم بالاتر از آن کیف و لذتی سراغ ندارم.

می‌گویند پوریای ولی در جوابش می‌گوید ای جوانمرد حالاکه چنین است اگر راستی اهل غیرت و فتوت و مروتی و اگر می‌خواهی که در روز قیامت در مقابل صاحب ذوالفقار مرتضی علی خجل و سرفکنده نباشی باید قول مردانه بدهی که من‌بعد به‌دستوری که به‌تو خواهم داد عمل نمایی و پس ازگرفتن قول مردانه این دستور را به‌او می‌دهد «از کسی بربا

که زیادی دارد و به‌کسی بده که محتاج است» و از نظر غایب می‌شود. از فردای همان روز درست است که «کمندانداز» از دزدی و شبروی دست برنداشت ولی آب توبه به‌سر ریخت و با خدای خود شرط نمود که دیگر هرگز ذرةالمثقالی نان دزدی از گلویش پایین نخواهد رفت و از همان ساعت اولاً به‌کسب مالفروشی یعنی معاملهٔ اسب و قاطر و مادیان که در آن بی‌سررشته نبود مشغول گردیده نان خود را از آن طریق به‌دست می‌آورد و ثانیاً در زمینهٔ دزدی دور مردم خرده‌پا و کاسب کار را بالمره خط کشید و جز با توانگران و دولتمندان که به‌قول پوریای ولی زیادی دارند سر و کار ندارد و آنچه را هم بدون آنکه دم به‌دست بدهد از این راه به‌دست می‌آورد همه را تمام و کمال تا دینار آخر در بین فقیر و فقرای شهر قسمت می‌نماید و از قرار معلوم چه بسا که از خود نیز چیزی برآن می‌افزاید و از این قرار الساعه درکنج وکنار این شهر صدها بیوه‌زن و یتیم بی‌پدر و مادر و بیمار بی‌پرستار و پیرمردان تهیدست و مردم عیالبار بی‌چیز و آبرومند نانخوار دارد که همه نانش را می‌خورند و به‌جانش دعا می‌گویند.

در همان اثنایی که آقا لطف‌الله این مطالب را برایم نقل می‌نمود به‌خاطرم آمد زمانی که پدرم هنوز در حیات بود همین شخص دستبردی هم به‌تجارتخانهٔ ما زد و به‌اصطلاح زهر خودش را به‌ما نیز ریخته است و از این کشف خود باطناً شادمان گردیدم و در دل «کمندانداز» را حلال نموده عمر و عزت «بنده‌نواز» را از پروردگار منان درخواست نمودم.

آنگاه دوباره پا زدن فرا رسید. مرشد یدالله ضرب تازه‌ای شروع نمود و در دستگاه همایون به‌خواندن این ابیات مشغول شد.

«سر گفت نشینم همهٔ عمر به‌کویش
لب گفت منم بلبل سرگشتهٔ رویش»
«کف گفت منم شانه کش سنبل مویش
دل گفت که فردوس کنم شهر به‌بویش»
«بیچاره ندانست که یارش سفری بود»

در همان حالیکه پهلوانان سرگرم پازدن بودند آقا لطف‌الله ثنگ گوشی اقسام و انواع پاها را از پای اول و پای دوم و پای سوم و سه‌پا و پای جنگلی و پای ضربی و پای چکشی و پای تبریزی و پای این ور و آن ور همه را برایم شرح می‌داد.

سرانجام مرشد شروع کرد به‌خواندن این قطعه:

«باز دل برده زمن پرفن و با تدبیری
شیراندام بتی نوچه و کشتی‌گیری»
«شعله کردار نگاهی به‌همه تورانداز
تلخ و پرزور بلا همچو شراب شیراز»
«کاکلش سنبل و عارض گل و بالایش سرو
برسرش همچو کلاه نمدی بال تذرو»
«پرادا هوش ربا چشم فریبندهٔ تست
عسس دزد نما نرگس گیرندهٔ تست»
«سینهٔ باز ترا هرکه گه ورزش دید
سینه‌اش پر زخراش از سر ناخن گردید»
«ماه من از نظر سوختگان شاهی تو
نوچهٔ شیر خدا لوطی اللهی تو»

پهلوان فتح‌الله یکی از کباده‌ها را خود برداشته مابقی را به‌سه تن از پهلوانان دیگر که در گود بودند داد. فاصله به‌فاصله هرچهار در چهار گوشهٔ گود به‌یک زانو به‌زمین نشستند و مرشد یدالله نیز نفسی تازه کرد دنبک را از نو چرب کرد و یک جانانه‌ای به‌چپق زد و به کمک سرفه ریزه‌ای چند سینه را صاف نمود به‌محض اینکه صدای یا علی یا حق یا حیدر یا صفدر کباده کشان بلند شد او نیز آواز خود را با قژ آقژ و فشافش کباده‌ها که صحن زورخانه را به‌لرزه آورده بود هماهنگ ساخته مانند دلیران و دلاورانی که در میدان رزم و پیکار رجز می‌خوانند به‌خواندن این ابیات مشهور شاهنامه مشغول گردید در حالیکه میاندار باز به‌همان طرز سابق سرگرم شمردن بود.

«کمان را بمالید رستم بچنگ
بغرید مانند غران پلنگ»
«خدنگی برآورد پیکان چو آب
نهاده براو چار پرّ عقاب»
«بمالید چاچی کمان را به‌دست
به‌چرم گوزن اندر آورد شست»
«ستون کرد چپ را و خم کرد راست
خروش از خم چرخ چاچی بخاست»
«چو پیکان ببوسید انگشت او
گذر کرد از مهرهٔ پشت او»
«چو زد تیر برسینهٔ اشکبوس
سپهر آن زمان دست او داد بوس»

«قضا گفت گیر و قدر گفت ده
فلک گفت احسن ملک گفت زه»

تا بدینجا پهلوانان با حرکات آرام و موقر کباده می‌گرفتند ولی ناگاه میاندار فریاد برآورد که «ای کنندهٔ در خیبر ادرکنی» و برسرعت حرکات افزود سه پهلوان دیگر هم به‌او تأسی جستند و به‌قدری منظرهٔ تماشایی شد که حد وحصر نداشت مرشد یدالله هم صدا را بلندتر ساخت و ضرب را تندتر و تیزتر ساخت در حالیکه این اشعار را می‌خواند.

«به‌کباده چو بری دست تو ای رشک ملک
چون کمان است به‌خمیازه کشی کار فلک»
«میل‌گیری چو کند غمزهٔ آن چشم سیاه
میل در دیدهٔ دشمن کشد از بیم نگاه»
«در شنا آن بت شیرین حرکات است ببین
جلوهٔ موج خوش آب حیات است ببین»
«دل پیر فلک از رشک کنی دیوانه
همچو طاوس زنی چتر به‌ورزشخانه»

وقتی شماره به‌پنجاه رسید میاندار به‌پا خاست و پهلوانان دیگر هم کباده‌ها را به‌کنار گذاشته برخاستند و مرشد طلب صلوات کرد و در حالیکه بانگ غلغلهٔ صلوات در زیر طاق زورخانه پیچید.

دو نفر از پهلوانان به‌انتخاب میاندار برای کشتی گرفتن در میان گود در مقابل یکدیگر قرار گرفتند و مرشد بنای گل کشتی خواندن را گذاشت بدینقرار که آهای گرد جان پهلوان.

«گر خشک شود به‌استخوانت رگ و پی

از خـــانهٔ تـــقدیر مـــنه بـیرون پـی»

«گـــردن مـده ار خـصم بُـوَد رستم زال

منت مکش ار دوست بُوَد حـاتم طـی»

کشتی‌گیران پس از مدتی که روبروی یکدیگر به‌فاصلهٔ کمی ایستاده برای دزدیدن مچ دست حریف می‌چرخیدند و پیش و پس مـی‌رفتند بالاخره همدگر راگرفته سرشاخ شدند و در حالیکه باهم ور می‌رفتند کت وکوپال همدگر را مالش می‌دادند مرشد صدا را بلندتر ساخته گفت (برآن شهی که روبند خاک درش را خلایق به‌مژگان مـلایک بـه‌شهپر مـی‌برند ستایش و خدا را سجود و پیران را عزت) و آنگاه بنای آواز را نهاده این ابیات را خواند:

«ترک کشـتی گـیر مـن مـیل شـنا دارد هـمی

آنـچه بـی‌میلی بُـوَد بـا آشـنا دارد هـمی»

«نگـذرد بـرلب زمـیل آشـنایانش سـخن

ور حـدیثی دارد از مـیل و شـنا دارد هـمی»

«پـهلوانـی مـی‌کند بـا اهـل دل گـیسوی او

بنگر آن افـتاده انـدر سـر چـه‌ها دارد هـمی»

«چـون نـماید مـیل کشـتی کشـتی صـبر مـرا

ز آب چشـــمان غـرقهٔ بـحر فـنا دارد هـمی»

«مـی‌ندارم زهـره تـا گـویم بـهنگام شـنا

زهـره را مـایل بـه‌خط اسـتوا دارد هـمی»

«چون به‌چرخ آید بتابد روی هرساعت زمن
نسبتی مانا به‌چرخ بیوفا دارد همی»
«سنگ چون گیرد به‌نیروی جوانی عشق او
سنگ و فرهنگ جهانی را هبا دارد همی»
«رند و قلاش است در ظاهر ولیکن در نهفت
پاکدامن خویش را چون پوریا دارد همی»
«غیر وی از وی نخواهد هرکه باشد پاکباز
پاکباز از هرچه جز جانان ابا دارد همی»

پهلوانان کشتی‌گیر به‌تقلا افتاده بودند و هریک به‌نوبت فنی و لمی از فنون و لم‌های کشتی‌گیری را به‌کار می‌برد و دیگری با فن و لم دیگری جواب آن را می‌داد. حالا دیگر مرشد هم مانند کلیهٔ تماشاچیان دیگر سر کیف و دماغ آمده به‌آواز رسا ابیات مناسب از این قبیل می‌خواند:

«کشتی چو زلف یار پر از پیچ و خم خوش است»
«بر محوشان کلاتهٔ پا در قلم خوش است»

فن و لم است که پی‌درپی در میان دو حریف رد و بدل می‌شود. سر میرزا لطف‌الله از تنگ گوشم برداشته نمی‌شود و مدام اسامی فنون و لم‌های کشتی‌گیری را برایم می‌شمارد. می‌گوید هان کشتی سر و پا شروع شد. سرشاخ شدند. حالا گلاویزند. بنای حمله را گذاشت فشار می‌آورد. می‌خواهد کار بگیرد. جا خالی کرد. سرکاسه گرفت. دست تو گرفت. خواست پیش قبض بگیرد. آماشاءالله هردو پیش قبض همدگر را گرفته‌اند. خوب لنگ گرفت. بنازم چه خوب زیرگرفته. اما حریف پیچید و نتیجه نداد. به‌به حظ کردم ببین چطور کفتربندش کرد. این را کنده

می‌گویند. این نوعش کندهٔ گوسفندانداز است. خیلی خطرناک است. اما خیر یارو گرگ است. فریب نخورد. کف شکنش کرد. آی بنازم به‌این پنجهٔ گرگی. می‌خواست قیچی‌اش بکند. جوابش رابا قفل چانه داد. الله‌اکبر که معرکه می‌کند. ببین چطرر سر زیر بغل کرد ولی حریف بلند شد. باز هم خاکش کرد. اما بلند شد رودست نشست و رو آمد. می‌خواست آفتاب مهتابش بکند ولی از عهده درست برنیامد. این را سگک میگویند. بعضی‌ها هم کلاته. ببین‌چطور حریف را از جلو قوس کرده بلند شد. لنگش کرد. دارد خاکش می‌کند. اما خیر مهلتش نداد. عجب سخت گیر کرده. مبادا پشتش به‌خاک برود. نه خیر. پل زد و بازبلند شد و حالا دو شاخ شده‌اند...

راستی که معرکه می‌کنند و انسان از تماشای آن همه نیرومندی و تسلط برنفس و چستی و چابکی و حاضرجوابی سیر نمی‌شود. مرشد یدالله هم کیفش کاملاً کوک شده با حرارتی مالاکلام و باصدایی که مانند زنگ ارکان زورخانه را می‌لرزاند این ابیات را می‌خواند:

«کیست آرد پشت گردون ستمگر را به‌خاک
برزند این کهنه کشتی‌گیر را یکسر به‌خاک»
«هرکه نقش خویش را در خاکساری دیده است
می‌کند چون پوریا پهلوی لاغر را به‌خاک»

چون از آن ساعتی که وارد زورخانه شده بودم مکرر اسم پوریای ولی به‌گوشم رسیده بود از میرزا لطف‌الله پرسیدم رفیق این پوریا کیست که این همه در نزد طایفهٔ زورخانه‌کار مقام و احترام دارد. گفت داستانش معروف است و تعجب دارم که نشنیده‌ای. گفتم ما بازرگان‌ها و بازرگان زاده‌ها سر

و کارمان با پول است نه با پوریا. خواهشمندم دلم را آب نکن و در دو کلمه حکایتش را برایم نقل کن که بیشتر از این از نادانی خود شرمنده نباشم.

گفت پوریا پهلوان کل ممالک محروسهٔ ایران بود و برای کشتی‌گیری با پهلوان نامی هندوستان که پروردهٔ پادشاه آن سامان بود بدان دیار رفت. چون ناشناس وارد شده بود شب به‌عادت معهود خود که قبل از هرکشتی گرفتنی شب را به‌عبادت و نیاز و طلب یاری از خداوند می‌گذرانید. شبانه به‌مسجد شهر رفت و همینکه در آن تنهایی و خاموشی گوشهٔ شبستان در دل شب به‌تضرع و مناجات سرگرم بود متوجه گردید که تنهانیست و پیرزنی نیز در گوشهٔ دیگری از شبستان به‌دعا و نماز مشغول است و سخت بیتابی می‌کند و اشکش روان است. نزدیک رفت پرسید مادرجان چرا اینهمه اشک می‌ریزی و زاری می‌نمایی. گفت فرزند جان پسری دارم که یکتا فرزند من است و دنیای من و جان من و امید من و نور چشم و میوهٔ دل و قوت زانوی من همانا اوست کشتی‌گیر پادشاه است و بناست همین فردا با پهلوانی که از ایران می‌آید و شنیده‌ام زور بازو و مهارت خارق‌العاده دارد در حضور پادشاه و بزرگان مملکت و اهل شهر کشتی بگیرد. پسرمن تا به‌امروز شانه‌اش به‌خاک نیامده است و می‌ترسم اگر خدای نخواسته آسیبی به‌او وارد آید و آبرویش بریزد صدمه‌ای به‌خود بزند. دست توسل به‌دامن خدا و ائمه اطهار انداخته‌ام که راضی نشوند یکتا فرزندم فردا در مقابل آشنا و بیگانه لت بخورد و در نزد دوست و دشمن کنفت بشود والا می‌ترسم قوهٔ تحمل نداشته باشد و از دستم برود.

سخنان این پیرزن به‌دل پوریا نشست و او را سخت منقلب ساخت و هرچند به‌زور بازوی خود اطمینان کامل داشت و به‌تجربه دریافته بود که در فن کشتی در سرتاسر گیتی احدی حریف او نمی‌شود با خود شرط نمود که هرطور شده دل این پیرزن را نشکند. فردا وقتی با تشریفات هرچه تمامتر در حضور شاه ووزیر با حریف خود روبرو گردید پس ازمدتی تلاش ساختگی و هن هان‌های مصنوعی و پس از آنکه چندین بار چنان وانمود کرد که به‌زودی برحریف غالب خواهد گردید خود را به‌زمین افکند و با مهارتی که هیچکس متوجه نگردید دستی پشت خود را به‌خاک رسانید ولی در همان لحظه به‌رأی العین دید که ملائکه‌ای از ملائک آسمان شهبال خود را به‌زیر بدن او گسترده است که مبادا آسیبی به‌او برسد و ازگروه فرشتگانی که از عرش تا به‌فرش فضا را پرکرده بودند ندا برخاست که مژده باد ترا ای پوریا که چون به‌شیوهٔ فتوت و مروت که شیوهٔ مردان خداست عمل کردی پهلوان حقیقی تویی و از این پس محبوب خدا و ولی پروردگار و برگزیده حق هستی. از آنروز به‌بعد پوریا را پوریای ولی خواندند و سر و سرور و حامی و نگهبان طایفهٔ پهلوانان و جماعت زورخانه کار به‌شمار می‌آید.

از شنیدن این داستان شگفت چون گل شکفتم و با علاقهٔ بیشتری با تمام حواس به‌تماشای گود و پهلوانان پرداختم.

دیدم دو حریف کشتی‌گیر سخت گوم هیجا و نبردند و چنان بهم پیچیده در پیچ و تاب و غلت و چرخ و کشاکشند که گویی عالم و آدم را فراموش کرده‌اند و سرتاپای وجودشان در پی تسخیر رموز و فنون کشتی‌گیری و در تصرف تام و تمام هوای فتح و فیروزی به‌حریف درآمده

است. رفته رفته همین که کشش و کوشش را بی‌حاصل دیدند آثار بی‌تابی و خشم و ناشکیبایی در وجنات و حرکاتشان پدیدار گردید و آنوقت بود که مرشد لنگ به‌میان انداخت و حریفان به‌حرمت لنگ از کشتی دست کشیدند. مرشد دست به‌زنگ برد و آوازش بلند گردید که «حق پیر ـ مزد استاد ـ برایش ذوالفقار نیستی جان کفار ـ سلامتی حضار» و باز صدای صلوات بلند گردید و آرامش برقرار گردید.

به‌محض اینکه سر و صداها خوابید خود میاندار به‌وسط گود آمده برای نمودن زور و مهارت خود به‌کنده رفت به‌این معنی که به‌روی زمین به‌زانو درآمده دست‌ها را ستون ساخت. چند تن از پهلوانان و ورزشکاران درصدد برآمدند که کندهٔ او را از جا بکنند ولی با همهٔ زور و تقلا ازعهده برنیامده و ایوالله گفته به‌جای خود برگشتند و مرشد نیز به‌جمال مردان عالم یک صلوات بلند درخواست کرد و با بلند شدن بانگ صلوات گل‌ریزان شروع گردید یعنی از بالای سقف زورخانه و از سوراخ‌های طاق مقدار زیادی گل و نقل و پرگل مثل برف بنای باریدن را گذاشت:

حالا دیگر ورزش پایان یافته و پهلوانان آب داغ نبات خوران لنگ هارا گرفته به‌خشکانیدن عرق سر وتن وگرده و زیر بغل خود مشغول هستند و گروه مهمان‌ها و تماشاچی‌ها هم درکار آتش زدن به‌سیگارها و چپوق‌ها می‌باشند و نوچه‌ها و نوجوانان به‌رسم خدمتگزاری برای تعارف و عرضه داشتن چای و آب داغ نبات کمر بسته به‌پا خواسته‌اند ولی درهمان حیص و بیص ناگهان مولانا از جا برخاست به‌علامت سکوت دست را بلند کرده گفت اگر رخصت باشد می‌خواستم پیش از آنکه به‌صرف چای

و قلیان مشغول بشویم چند کلمه مطلب داشتم به‌عرض برسانم. این را گفته و از زیر عبای خود جعبهٔ خاتم کاری کوچکی را که در دستمال پیچیده شده بود درآورده به‌دقت و احتیاط باز کرده یک عدد کمربند چرمی طلانشان و یک جفت بازوبند فولاد از آن بیرون آورده با نهایت ادب و احترام چنانکه تربت و کلام‌الله و اشیاء متبرکه را می‌بوسید بوسیده به‌چشم نهاد و در مقابل کرسی مرشد یدالله با دو دست به‌روی تخت سردم نهاده گفت جناب مرشد این کمربند وبازوبند که تعلق به‌پهلوان شهر اصفهان دارد پانزده سال تمام است که نه بنا به‌استحقاق من بلکه برحسب لطف و عنایتی که آقایان ودوستان در حق پیر غلام و دعاگوی خود داشته و دارند مانده است ولی امروز که به‌حمدالله در این شهر پهلوان‌هایی پیدا شده‌اند که من واقعاً انگشت کوچکهٔ آنها نمی‌شوم حرام است که این برگه‌های پهلوانی بیشتر از این پیش من بماند و لهذا با یک دنیا حق‌شناسی و امتنان آنها را رد می‌نمایم تا به‌هرکس که استحقاق و زیبندگی آن را داشته باشد بدهند.

به‌شنیدن این سخنان از اطراف همهمه برخاست که «خیر، خیر، خیر استغفرالله، این حرف‌ها چیست. این فرمایش‌ها کدام است، از جنابعالی مستحق‌تر کیست می‌خواهید ما را خجالت بدهید ما همه شاگرد و نوکر و دست نشاندهٔ سرکاریم.»

ولی هرچه اصرار و ابرام کردند مولانا زیر بار نرفت و عاقبت مرشد از راه اجبار کمربند و بازوبندها را بوسیده درکشوی میز خود جا داد وکشو را بسته وکلیدش را درجیب بغل خودگذاشت و باز صدای صلوات بلند گردید و بازگلریزان شد.

همین‌که اندکی قیل و قال فروکش کرد مولانا میاندار را طرف خطاب قرار داده گفت جناب پهلوان خوب بود در پایان کار دعایی هم می‌کردی.

میاندار گردن را خم نموده گفت بالای چشم و آنگاه صورت را به‌طرف مرشد یدالله گردانیده گفت دست و پنجهٔ مرشد درد نکند. حق پدر لخت و رخت پوشیده را بیامرزد. حق پدر مرشد و مرشدین ما را بیأمرزد. حق پدر پیش کسوت‌های مارا بیامرزد. برید لعنت. دیگران جواب دادند بی‌شمار. بربخیل لعنت (بی‌شمار). برآن کسانی لعنت که خدا لعنتشان کرده (بی‌شمار). برآن کسانی رحمت که خدا رحمتشان کرده (آمین). برپیش رو خوب رحمت و برپشت سر بد لعنت (بی‌شمار). حق به‌عمر و عزت علمای باعمل ما بیفزاید (آمین). حق پادشاه اسلام را نصرت بدهد (آمین) حق تیغ پادشاه اسلام را براکند(آمین). حق دشمن و بدخواه او را فنا کند (آمین).

در اینجا باز خطاب به‌مرشد گفت جناب مرشد فضولی کردم بفرمائید دیگر چه فرمایشی هست تا اطاعت شود. مرشد در جواب گفت جناب پهلوان بفرمائید ببینم کسی که کف پایش به‌کف گود امیرمؤمنان و سرور متقیان می‌رسد باید دارای چه شرایطی باشد.

پهلوان جواب داد که جناب مرشد باید مرد و مردانه باشد. باز مرشد پرسید که جناب پهلوان بفرمائید ببینم صفات مرد کدام است. پهلوان جواب داد که جناب مرشد مرد کسی است که دلش پاک دستش پاک چشمش پاک و زبانش پاک باشد. باز مرشد پرسید که جناب پهلوان دیگر چه صفاتی باید داشته باشد. پهلوان جواب داد که جناب مرشد مرد آن

است که پشت و پناه مظلومان و کس بیکسان و یار و یاور غربا و دستگیر افتادگان و پدر یتیمان و شوهر بیوه‌زنان باشد. مرشد گفت هزار آفرین آیا مرد صفات دیگری هم دارد. پهلوان جواب داد که دو صفت است که در هرکس باشد آن کس را می‌توان مرد خواند. مرشد پرسید آن دو صفت کدام است. پهلوان با صدای بلند جواب داد که اول مروت دوم فتوت. در اینجا باز پهلوان از مولانا پرسید که جناب مولانا اول همه جا رخصت دوم چه امر و فرمایشی است. مولانا گفت جناب پهلوان مرشد یدالله خیلی حق به گردن ما همه دارد.

وظیفهٔ ماست که دعای خیری هم در حق ایشان بنمائید. پهلوان گفت آی به‌چشم و دنبالهٔ سخن را چنین آورد که جناب مرشد اول همه جا رخصت دوم نگفتی چه خواسته‌ام. مرشد پرسید چه خواسته‌اید؟ گفت تن‌درستی حضار. مرشد گفت زیاد. پهلوان گفت نیستی جان کفار مرشد گفت «فناست» پهلوان گفت سوم یکی از این گوشه و کنار مرا به‌خدمت خود بطلبد و چراغ اول را بنهد. مرشد پرسید هرکس بدهد چه شود. پهلوان جواب داد به‌آن اول سری که در صحرای کربلا برسر نی شد و سر حربن‌ریاحی بود خداوند نانی به‌سفرهٔ آن مرد بگذارد که هزار مرد بخورد و هزار نامرد به کار آن حیران بماند. صدای آمین از هرطرف بلند شد و یکنفر از حضار که از قرار معلوم پسر یکی از اعیان معروف شهر بود یک اسکناس پنج تومانی نثار کرد پهلوان گفت برو ای جوانمرد که خدا این دعا را در حق تو مستجاب نماید چراغ اول رسیدهرکس از جای دوم چراغ دوم را بدهد به‌دو گوشوارهٔ عرش برین یعنی به‌نام امام حسن و امام حسین خداوند دو چشم ظاهر و باطنش را بینا نماید (آمین). چراغ دوم را

یک نفر از تاجرزاده‌های معتبر شهر داد. پهلوان خطاب به‌او گفت جوان مثل پولت بلند شده به‌زمین نخوری. جلو صاحب‌الزمان جنگ و جهاد کنی. در موقع پشت سر امام غائب نماز بخوانی.

باز پهلوان رو را به‌مرشد نموده گفت جناب مرشد یکی هم چراغ سوم را بدهد. مرشد هرکس بدهد چه شود.

پهلوان ـ به‌آن چراغی که در ظهر روز عاشورا خاموش شد سبب‌ساز کل سبب چراغ عمر و جوانیش را خاموش نکند مگر در سن صد و بیست سالگی آن هم در تربت شاه شهید.

حضار: آمین.

پهلوان: جناب مرشد یکی هم چراغ چهارم را بدهد

مرشد: هرکه بدهد چه شود.

پهلوان: به‌حق آن امامی که دوازده منزل غل جامعه را بر پشت شتر عریان به‌گردن کشید خداوند چهارستون بدنش را پنج ستون نگرداند.

حضار: آمین.

پهلوان: جناب مرشد هرجوانمردی که چراغ پنجم را بدهد پنجهٔ یداللهی کمر آن جوانمرد را بگیرد و از گرداب غم و هم و مذلت و پریشانی نجات بدهد و در روز پنجاه هزار سال قیامت عرق خجالت برپیشانیش ننشیند.

حضار: آمین

پهلوان: جناب مرشد هرکه چراغ ششم را برساند.

مرشد: چه شود.

پهلوان: خدا قسمتش کند که شش دسته شمع کافوری به‌شش گوشهٔ قبر حسین در یک چنین ایامی بگیراند و قبر امام سوم را چراغانی کند.

حضار: آمین.

هرکه چراغ هفتم را بدهد به‌ناله‌هایی که موسی بن جعفر در گوشهٔ زندان هارون کشید خداوند بدنش را به‌تب و لرز گرفتار ننماید و به‌حکیم چهار ملت محتاجش نسازد.

هرکه چراغ هشتم را بدهد خداوند سه نعمت نصیبش فرماید اول رفیق راه دوم پای رونده سوم خرجی حلال تا از این راه‌های دور و دراز طی کند و از این کوه‌ها بالا برود و از دور چشم گناهکارش به‌گنبد نود هزار تومان امام هشتم بیفتد و سلام بگوید و از آن دو لب زهر چشیدهٔ امام هشتم لبیک بشنود. هرشیعه‌ای چراغ نهم را بدهد خداوند نود هزار قضا و بلا را از جان پاکش دور نماید.

هرکس چراغ دهم را بدهد دهنده بی‌منت ده هزار در این دنیا و ده هزار در آخرت به‌او عوض بدهد...

نیمه‌های شب بود که پس از ختم عمل چراغ‌الله و شیءالله و پایان دعا و صلوات مرشد یدالله از نو سردماغ آمده تصنیف خوانان زنگ دنبک را با شدت تمام به‌صدا درآورد و زورخانه بـه‌اقبال بی‌زوال مردان عالم و پهلوانان بنی آدم بازگل‌ریزان شد.

همینکه با مولانا از زورخانه بیرون آمدیم و به‌طرف مدرسه و دنجگاه خود به‌راه افتادیم مولانا بدون آنکه به‌صورت من نگاه کند پرسید حاجی‌زاده بگو ببینم دربارهٔ این مردمی که دیدی چه فکر می‌کنی.

گفتم مختصر و مفید به‌من مسلم و محقق گردید که واقعاً «دوستان خدا ممکنند در اوباش» هیچ باور نمی‌کردم در میان مردم نازک نارنجی و لغ‌ملغی این مملکت که گویی سقشان را با ترس و لرز و ناجوانمردی برداشته‌اند و حقاکه قائم مقام در حقشان درست گفته که:

آه از ایــــن قـــوم بـــی‌حمیت بـــی‌دین
کـــرد ری و تـــرک خـــمسه و لر قـزوین
عاجز و مسکین هرچه دشمن و بدخواه
دشمن و بدخواه هرچه عـاجز مسکین

این قبیل آدم‌های رشید و بااستخوان و با جرئتی که فی‌الواقع می‌توان آنها را به‌تمام معنی «مرد» نامید پیدا شود.

پرسید آیا هیچ از حال و زندگانی این مردم یک لاقبا یقه چرکین و سینه‌چاک خبری داری.

گفتم بختم امشب زده بود و از قضا پهلوی یک نفر از آشنایان واقع شده بودم که خودش هم ورزشکار است و دربارهٔ بعضی از آن پهلوانان بطور مجمل چیزهایی برایم نقل کردکه همه مایهٔ حیرت است .ولی آنچه بیشتر از همه اسباب تعجبم گردیده است احوال پهلوانی است که از قرار معلوم به «کمندانداز» معروف است و رفیقم می‌گفت بطور علنی دزدی می‌کند و کسی هم مانع کارش نیست.

مولانا لب را به‌علامت تردید و انکار بالا برده گفت می‌خواهی اسمش را دزدی بگذاری بگذار ولی ضمناً هم نباید فراموش نمود که مذهب ما جمع کردن مال و ثروت را کار زشتی می‌داند و بزرگان دین فرموده‌اند که مؤمن حقیقی باید قصیرالامل باشد یعنی همینقدر که خود را دارای

مختصر تنخواهی دید بدان قناعت نماید و جمع آوردن بیشتر از آن را جایز نشمارد و حتی در احادیث و اخبار هم آمده است که حد نصاب توانگری عبارت است از غذای یک وعده و یک سبو آب و ازاری که ستر عورت نماید و هرکسی این اندازه داشته باشد او را کافی است و حق گله به‌درگاه پروردگار ندارد و بیش از این هرچه داشته باشد در روز قیامت باید حساب آن را پس بدهد و هم در خبر است که اگر کسی مثلاً خانه و منزلی داشته باشد که محل حاجتش نباشد و خالی بماند در روز قیامت همان خانه و منزل با او در مقام محاکمه و مؤاخذه برمی‌آید که چرا سلب فایده از وجود ما کردی و چرا ما را خوار و مهمل گذاشتی و به‌ما اهانت روا داشتی و چرا نگذاشتی که کسی که بی‌منزل و بی‌مأوا مانده بود در ما سکنی گیرد که هم او را از زحمت بی‌منزلی خلاص یافته و هم وجود ما مصدر خیری شده باشد. وانگهی رفیق عزیز مگر نشنیده‌ای که «المال مال‌الله‌اقسموا بینکم‌بالسویه» در کتاب انجیل نیز آمده که «اگر می‌خواهی به‌مرتبهٔ کمال برسی باید هرچه را داری بفروشی و به‌تهیدستان بدهی تا در عوض در آسمان گنجینه‌ای بیابی» و باز در همین کتاب دیده‌ام «باید نه زر داشته باشید و نه سیم و نه هیچ فلز مسکوکی در کمرتان باشد و همچنین برای طریق باید نه جیب داشته باشید نه خرقه و نه ازار و نه عصا چرا که آدم کارکن مستحق غذایی است که به‌او می‌رسد».

گفتم پس از این قرار رفیق ما لوطی یدالله درواقع امر به‌معروف و نهی از منکر می‌نماید و در حقیقت درِ جهنم را به‌روی این اشخاص طماع و بخیلی می‌بندد که خودشان نفع و صلاح خود را نمی‌دانند یا نمی‌خواهند بدانند.

مولانا سر را تکان داده گفت راستی که نجات و رستگاری چه راه‌های غریب و عجیبی دارد که انسان مات و متحیر می‌شود.

گفتم خیلی دلم می‌خواهد در این مبحث با جنابعالی بطور مفصل و مبسوط صحبت بدارم ولی نقداً از بس هوای زورخانه گرم و گرفته و خفه بوَد نفسم تنگ شده و سرم دوار برداشته و جداً محتاج استنشاق هوای تازه می‌باشم.

«ای چنگ پرده‌های سپاهانم آرزوست»
«وی نای نالهٔ خوش و سوزانم آرزوست»
دیوان شمس

۴
شب زنده‌داری

گفت شب خوشی است و مدتی هم هنوز به‌توپ سحر مانده چطور است که گردش کنان از پل سی و سه چشمه گذشته در دشت هزار جریب و دامنهٔ کوه صفه قدری قدم بزنیم.

گفتم واقعاً «شب‌های چنین نه وقت خواب است» من که خواب به‌کلی از چشمم رفته اگر شما خسته نباشید و خوابتان نیاید من حاضرم تا هروقتی که سرکار مایل باشید راه بروم.

پیش از بیرون رفتن از شهر گذارمان افتاد به‌دکان بقالی فقیر و محقری که تمام دار و ندارش عبارت بود از بیست الی سی دانه خربزه و نیم سبد انار و مقداری پیاز. بیچاره خودش در آن وقت شب که همه خوابیده بودند به‌نور لرزان چراغ موشی ضعیف و پردودی که برفراز خرمن خربزه‌ها روشن کرده بود و کورکوری می‌کرد به‌روی سکوی دکان خود نشسته چرت می‌زد و گاهی همانطور خواب‌آلود چشم‌ها و دهانش باز می‌شد و فریادش برمی‌خاست که «آی تنگ طلا خربزه».

مولانا گفت چطور است خربزه‌ای هم بخریم که هم برای تغییر ذائقه چیزی داشته باشیم و هم خیری هم به‌این بندهٔ خدا رسیده باشد. گفتم سرکار خودتان بهتر می‌دانید که وقتی پای شکم در میان آمد «حاجت هیچ استخاره نیست».

با آن ترتیبات و شرایطی که در انتخاب خربزه معمول است به‌دقت هرچه تمامتر خربزه‌ای به‌بزرگی یک بره سوا کرده پولش را پرداختیم و پشت به‌شهر اصفهان و رو به‌دشت و صحرا هی به‌قدم زده روانه شدیم.

به‌اندازه‌ای ستاره‌ها روشن بودند که با وجود نبودن ماه راه و چاه را به‌آسانی تشخیص می‌دادیم. خودتان می‌دانید که لطافت و صفای اصفهان ضرب‌المثل است. هوای دشت هزار جریب دیگر از هوای خود اصفهان هم به‌مراتب بهتر است. امواج شن و خاک و ماسه زیر نور ستاره‌ها عالم غریبی داشت. صحبت‌های مولانا به‌قدری شیرین بود که ابداً راه نمود نمی‌کرد و همان‌طور که خوش خوش جلو می‌رفتیم ناگهان خود را در پای کوه صفه دیدیم.

مولانا گفت قدم سست نکن که حال و صفا در بالای کوه است. جلو افتاد و من هم تازی‌وار به‌دنبالش روان گردیدم. چنان راه‌ها را وجب به‌وجب با جزئیاتش می‌شناخت که گویی هرروز از آنجا عبور می‌نموده است. در کنار آب باریکی که از زیر سنگی بیرون می‌آمد و به‌پرتو نور ستارگان سوسو زنان و زمزمه کنان سرازیر بود نشستیم و در حالیکه مولانا مشغول چاق کردن سبیل خود گردید مدتی مانند چرسی‌ها چشم‌ها را به‌ستارگان و کهکشان دوخته صم و بکم محو تماشای جمال و جلال عوالم شبانگاهی گردیدیم.

در پرتو لرزان ستارگان زاینده‌رود با پیچ و خم بسیار سینه‌کشان مانند افعی ضربت دیدهٔ بی‌سر و دمی مارپیچ مارپیچ روان بود و شهر اصفهان درکنار آن حالت پیرمرد خسته و کوفته‌ای را داشت که عبا را به‌خود پیچیده به‌خواب رفته باشد.

جلگهٔ هزارجریب و فرح‌آباد و تخته پولاد در زیر پایمان واقع بود و از آن بالای کوه کاملاً مشرف به‌شهر بودیم. گرچه معلوم بود که مردم خوابیده‌اند و خاموشی و تاریکی سرتاسر شهر را فراگرفته است با این همه باز تک و توک از لای جثهٔ سیاه و هیکل تیر و تار هیولای انبوه درخت‌ها و گنبدها و مناره‌ها و برج‌ها و باروها مقداری نور چراغ نمایان بود که گاهی روشن شده باز خاموش می‌گردید و تمیز آنها از ستارگان آسمان کار آسانی نبود.

اول کسی که مهر سکوت را درهم شکست مولانا بود. گفت این شب و این هوا و این کیفیت نماز برمی‌دارد. آنگاه آستین‌ها را بالا زده زمزمه‌کنان وضویی ساخت و همانجا بدون مهر به‌نماز ایستاد.

گفتم جسارت است ولی به‌نظرم می‌رسد که درست رو به‌قبله نایستاده‌اید با لبخند بسیار بامعنایی جواب داد که جان من «در درون کعبه رسم قبله نیست» و با انگشت قلبش را نشان داد گفت قبله اینجاست.

پس از همان رکعت اول نماز را خاتمه داد. گفتم نماز یک رکعتی هرگز به‌عمر خود ندیده و نشنیده بودم. گفت با خدا روده‌درازی بی‌حاصل است. اینقدرش از راه ایمان و اخلاص بود و از آن بیش رنگ و بوی تعبد و تقلید خواهد داشت مگر نفرموده‌اند «خذوا الغایات واترکوا المبادی».

موقع بریدن خربزه رسیده بود. هیچکدام چاقو نداشتیم سنگ تیزی

پیدا کرد و مانند قصابی که بخواهد گوسفندی را ببرد یک زانو را تا کرده گردن خربزه را در میان گرفت و در حالیکه شکم او را می‌درید گفت:

«این کارد که تا دسته فرو رفته به‌مقصود
شیرین‌تر از این خربزه هرگز ندریده است»

پس از صرف خربزه مولانا ناگهان ساکت شد و چشمان نیم بستهٔ خود را مانند عدسی دوربین ریز نمود و به‌آن منظرهٔ درهم و برهمی که پرده‌های تو درتوی ظلمت و ابهام سرتاسر آن را فرا گرفته بود دوخت و چنان یکسره از این عالم به‌در افتاد و به‌تأمل ودقت در نخ مراقبه و سیر وسیاحت‌های دور و دراز درونی فرو رفت که گویی دنیا و مافی‌ها را فراموش کرده است نگران چیزها و عوالمی بود که به‌چشم من ناپدید می‌آمد چنان می‌نمود که دفتر تاریخ چند هزار سالهٔ شهر حیرت‌انگیز اصفهان و طومار بی‌آغاز و بی‌انجام مردم آن را در مقابل نظرش باز کرده‌اند و حرف به‌حرف و کلمه به‌کلمه به‌کشف و حل نکات و معانی مرموز و اسرارآمیز آن مشغول می‌باشد.

مدتی دلم نیامد کیفش را برهم بزنم ولی عاقبت طاقت نیاوردم و آهسته سر را به‌گوشش نزدیک ساخته گفتم ببخشید ولی آتش سبیلتان دارد خاموش می‌شود. مانند کسی که از خواب سنگینی غفلتاً بیدار شود یکه‌ای خورده به‌خود آمد و گفت عجیب عالم غریبی است. گویا خوابم برده بود در همین چند دقیقه چه سیرها که نکردم. دورهٔ تاریخ دوسه هزار سالهٔ این شهر که مکرر پایتخت این ملک بوده و امروز هم هنوز باهمهٔ خرابی و ویرانی به‌صد هزار درست می‌ارزد و حکم یکی از بهترین آنتیکه خانه‌های دنیا را دارد چون برق از مقابل نظرم گذشت. اقوام بیشماری را

دیدم که رنگ به‌رنگ با زبان‌های مختلف و رسوم و عادات و کیش و آئین‌های گوناگون از دروازه‌ای وارد می‌شدند و از دروازهٔ دیگر بیرون می‌رفتند و چه بسا که پس از رفتن جانداری را زنده نگذاشته هرساخته‌ای را باخاک یکسان کرده بودند. عرب و عجم و ترک و تازی و ترکمن و مغول و افغان و خودی و بیگانه آمدند و جولانی دادند و چون خواب و خیال ناپدید شدند. اول دوره‌های قدیم را دیدم که درهمین سرزمین شهر سبز و خرمی به‌اسم «گابیان» نزهتگاه داریوش هخامنشی و ییلاق نخستین پادشاهان بزرگ این کشور بود. بعد اسلام آمد و این مردم نیز مانند بسیاری از ممالک و اقوام دیگر در مقابل عرب به‌زانو درآمدند و این شهر را دیدم.

بطوری میدان حوادث و وقایع مهم تاریخی از مبارک و شوم و زشت و زیبا گردیده و چنان در هرگوشه و کنار آتش کشمکش و تاخت و تاز و خونریزی و قتل و غارت و دشمنی‌های داخلی و خارجی زبانه می‌کشد که تاب و توان تماشای آن رانداشتم و اگر عمر خضر داشته باشم از عهدهٔ شرح و تفصیل جزئیات آن برنخواهم آمد. اول در مسافتی بین دور و دراز سرزمینی پدیدار گردید اسپهان نام که هوای معتدل و طربزایی داشت چنانکه مرده در آنجا دیر می‌پوسد وگوشت دیر بو می‌گیرد و به و سیب هفت ماه تمام تازه می‌ماند. سرتاسر آن سامان را ابر و مهی چنان غلیظ فرا گرفته بود که کیفیات تاریخی و جغرافیایی آن چون حقیقت و مجاز درهم آمیخته و دیده از تشخیص میان تاریخ و افسانه و درست و نادرست عاجز و توان بود. در میان آن مه و دود قیافه‌ای نمودارگردید بس حیرت‌آمیز. جوان روستایی رشیدی را می‌بینم در لباس آهنگران هنوز غبار ذغال

برچهره‌اش نشسته و می‌گویند تاج و تخت پادشاه بیدادگری را سرنگون ساخته است. اصفهانی است و از دهکدهٔ کولانه از توابع فریدن برخاسته و کاوه نام دارد و برضد ضحاک قد علم ساخته و دامن چرمی خود را به رسم بیرق برچوبی بسته و مردم را برضد ظلم و استبداد می‌خواند اینک فریدون برتخت نشسته و بنیان ستم ریشه‌کن گردیده است و شرارهٔ آتش مقدس زرتشت را می‌بینم که از قلهٔ چندین آتشگاه معتبر به‌جانب آسمان زبانه می‌کشد و در و دشت اصفهان را چون روان بهدینان روشن ساخته است. قصباتی به‌اسم «جی» (گی) و «شهرستان» و «جوباره» و غیره به‌مرور زمان به‌یکدیگر متصل گردیده و کم‌کم صورت شهر گرفته دارای شهرت و اعتبار روزافزون گردیده اکنون می‌بینم که اصفهان دارای برج و باروی استواری گردیده که شصت خشت پهنا دارد و برپیشانی یکی از دروازه‌های آن می‌بینم نوشته‌اند «نانخورش پاسبانان این بارو ششصد هزار درم است».

درمیان همان ابرو مه بخت‌النصر پادشاه کلده را دیدم که بنی‌اسرائیل را از اورشلیم کوچانیده است و جمعی از یهود را می‌بینم که خود را به‌اصفهان رسانده و چون آب و هوای آن شهر را با آب و هوای وطن اصلی خود نزدیک دیده‌اند در آنجا سکنی گزیده‌اند و آن محل به‌یهودیه یا جوباره مشهور گردیده است.

اکنون دنیا دگرگون گردیده است و باز یک بار دیگر گفتی میدان یکی از این انقلاب‌های شگفتی شده که در سرنوشت نوع بشر حکم فرو رفتن و باز آمدن نفس دنیا را دارد و جزر و مد تمدن و تعالی و انحطاط ملل و اقوام بدان وابسته است. قومی بیابانی به‌نام عرب از برکت کیش تازه‌ای

که چون اساسش برتسلیم و رضاست اسلامش خوانده‌اند مانند سیل دمان استقامت ناپذیری روان گردیده تاج و تخت‌ها را سرنگون می‌سازد خلیفهٔ دوم مسلمین را می‌بینم که چهار لوا بسته و لوای چهارم را در سنهٔ ۲۳ هجرت به‌یک نفر از صحابه موسوم به‌عبدالله‌بن عتبان سپرده و او را به‌معیت و همدستی ابوموسی اشعری مأمور فتح اصفهان نموده است. اینک فادوسفان نام فرمانده اصفهان را می‌بینم که لشکری گران ساخته است و به‌فرماندهیِ سپهسالارِ سالخورده و کاردانی شهریار نام به‌جنگ اعراب فرستاده است و در محلی که از آن پس معروف به «رستاق شیخ» گردید دو لشگر بهم رسیدند و ایرانیان شکسته شده‌اند و عبدالله را می‌بینم که با دو هزار مرد بردرِ اصفهان نشسته است تا ابوموسی برسد وکار صلح را بااصفهانیان راست سازد. اکنون کتاب صلح رقم گردیده و مقرر آمده است که هرکه خواهد از اصفهان بیرون برود و کسانی که می‌مانند جزیت برذمه شناسند و صد هزار دینار هم نقد بپردازند. اکنون سال سی‌ام هجرت است و امام دوم شیعیان حضرت حسن‌بن علی را می‌بینم که به‌قدوم مبارک خود اصفهان را مشرف ساخته است رفته رفته می‌بینم که پاره‌ای از دهات اصفهان دارای اسامی عربی یا معرب گردیده است و آتشکدهٔ شهر به‌جامهٔ جامع عتیق درآمده است.

اینک صدها سال است که حکمرانی اصفهان با اعراب است و رفته رفته خراج شهر به‌دوازده هزار هزار درم رسیده است حجاج را می‌بینیم که نایب خود را به‌اصفهان می‌فرستد و بدو می‌گوید ترا به‌شهری می‌فرستم که خاکش سرمه و گیاهش زعفران است و شراب خسروانی اصفهان را می‌بینم که زینت افزای مجلس خلفای مروانی گردیده است و

شعرا در وصف آن قصیده می‌سازند.

می‌بینم رفاه و آسایش ساکنین اصفهان به‌جایی رسیده که در مجالس میهمانی و سرور یک نفر از بزرگان شهر به‌جای هیزم شمع کافوری و یک تن دیگر ابریشم خام در مطبخ می‌سوزانند. بازار اصفهان به‌قدری رواج است که قیمت دکانی که مساحتش بیشتر از مساحت صندوقی نیست به‌ده هزار درم رسیده است. انبارها مملو است از کالای گرانبهای بغداد و کوفه و دیبای روم و شمشیر و پارچهٔ مصر و جواهر بحرین و آبنوس عمان و ظروف و امتعهٔ نفیس چین و پوستین‌های خراسان و چوب شمشاد و جامه‌های ممتاز آذربایجان و ارمنستان و از هرقبیل داروها و شربت‌های گوناگون.

اکنون باز روزگار که همواره آبستن حوادث است چرخی زده و به‌سال سیصد و نوزده و مردی دیلمی مرداویچ نام از آل زیار را می‌بینم که با چهل هزار سپاهی براصفهان دست یافته است ولی هرچند به‌استقلال برتخت زر نشسته باز مال مقاطعهٔ دربار خلافت را پذیرفته است. دیگری را از دیلمیان می‌بینم که دورتا دور شهر اصفهان بارویی می‌سازد که بیست و یک هزارگام طول آنست و دوازده دروازه دارد همه برنج کوب و چنان بلند و فراخ که فیلسواران بیرق به‌دست پایتخت به‌آسانی از آنجا می‌گذرند. حالا سلطنت به‌فخرالدوله دیلمی رسیده است و می‌بینم در جوار شهر قلعهٔ استواری برپا می‌سازد و چون نژادش از طبرستان است آن را قلعهٔ طبرک می‌نامند. ولی چنانکه رسم جهان درشت است جز آفریننده را بقا و دوام نشاید و اینک پس از آنکه دیلمیان یکصد و بیست سال در اصفهان حکمرانی کردند شهر به‌دست غزنویان افتاده است.

محمود غزنوی را می‌بینم که شهر را به‌جاروب غارت پرداخته و از مردم بسیار به‌قتل رسانده است و بت سنگی عظیمی را که از هندوستان به‌اصفهان آورده می‌گویند بت بزرگ سومنات است و ده هزار من وزن دارد و معروف گردیده که مردم هندوستان حاضر شده‌اند برای باز خریدن آن هم‌وزن آن طلا و مروارید بدهند می‌بینم که در آستانهٔ مدرسهٔ مسلمانان افتاده است. در این عالم که عالم کون و فسادش خوانده‌اند همه چیز گذران است و غزنویان نیز مانند موجی که بادی برمی‌خیزند و بادی فرو می‌نشاند گذشتند و اکنون نوبت به‌سلجوقیان رسیده است و باز می‌بینم که اصفهان یکبار دیگر طعمهٔ قتل و غارت گردیده است. مردم شهر را می‌بینم که از زور استیصال برای رفع سرما تیرهای مسجد جامع را که از قدیمی‌ترین مساجد ایران است و بیست و سه هزار و کسری ذرع مربع مساحت دارد می‌سوزانند.

آنگاه طغرل سلجوقی را می‌بینم که در اصفهان عمارات شگرف می‌سازد و صد هزار دینار در این راه به‌مصرف می‌رساند. آنگاه الب‌ارسلان را می‌بینم که ملکشاه را ولیعهد خود نموده و اصفهان را پایتخت او قرار داده است. چهرهٔ تابناک خواجه نظام‌الملک در مقابلم جلوه‌گر شده است و آن وزیر بزرگ دانشمند و دانش پرور را می‌بینم که اصفهان را به‌مقام دارالعلمی رسانده است. صاحب‌بن عماد وزیر بزرگ دیالمه را می‌بینم که در اصفهان عمارات عالی برپا می‌سازد و شعرا را می‌بینم که در وصف خانهٔ او واقع در محلهٔ طوقچی به‌رسم مسابقه قصاید غرا می‌سازند و اینک به‌سال ۳۸۵ صاحب در شهر ری به‌عالم بقا شتافته است و می‌بینم که دروازهٔ شهر را بسته‌اند و همینکه جنازهٔ او را از

خانه‌اش بیرون آوردند تمام دیلمیان زمین بوسیدند و فخرالدوله پیاده جلو جنازه افتاده است و جنازه را به‌اصفهان آورده‌اند و در محلی از خانهٔ خودش درباب دریه که همان دروازهٔ طوقچی باشد به‌خاک می‌سپارند.

حالا دورهٔ رفاه و آبادی اصفهان است. ملکشاه برفراز کوه جوزان به‌اسم «قلعهٔ دزکوه» قلعهٔ باشکوهی بنا نموده و آن را مخزن جواهر و اموال بی‌کران خود قرار داده است.

اینک علاوه برهزار گاو و صدهزار گوسفند که سالیانه مردم شهر سر می‌بُرند و گوشت آن را برای زمستان قدید می‌سازند روزانه دو هزار گوسفند و صد رأس گاو برای خوراک ساکنین شهر می‌کشند و مردی را می‌بینم که در محلهٔ موسوم به «بان لوفه» برای تماشا برگوشهٔ بام نشسته و آیندگان و روندگان را می‌نگرد و تنها از سکنهٔ «ویز آباد» دو هزار نفر اشخاص خوش جامه همه را با مندیل‌های قصب و توری و یمی و بقار و صوف‌های مصری و پارچه‌های سقلاطونی و عنابی ممتاز شمرده است. روز نوروز است و مردم را از خرد و بزرگ می‌بینم که دوماه تمام برای جشن گرفتن وعیش و نوش و خوشگذرانی به‌دروازهٔ خور می‌روند و با دل شاد و خاطر آسوده سرگرم بازی و تفریح هستند و بازاریان را می‌بینم که در آن موقع امتعهٔ خود را ارزانتر می‌فروشند. افسوس که چرخ بازیگر کسی را امان نمی‌دهد و ملکشاه را با آن همه کرو فر می‌بینم که به‌زیر خاک خفته است و در حقش می‌گویند:

«ملک‌شه آب و آتش بود رفت آن آب و مرد آتش»

«کنون خاکستر و خاک است مانده دز سپاهانش»

درهمین حیص و بیص اصفهان با فر و جمال را می‌بینم که دستخوش

تعصب باطنیان زشت باطن گردیده است و مردمش باز یکبار دیگر دچار غارت و کشتار گردیده‌اند و باطنیان به‌قصد از میان بردن کتاب هایی که در کتابخانهٔ معتبر مسجد جامع موجود است مسجد را میدان زدو خورد قرار داده کتابخانه را با خاکستر یکسان ساخته‌اند. حالا بیا و ببین این روزگاری که کج‌رفتارش می‌خوانند و رفتاری بس راست و درست دارد چگونه باز درگردش و دوران دائمی خود سلجوقیان را نیز بدانجایی که عرب نی می‌اندازد رهسپار ساخته و خوارزمشاهیان را به‌جای آنان نشانده است. اکنون شاعر بزرگ اصفهان را می‌بینم که به‌امید و آرزوی آنکه دورهٔ بیچارگی و عدوان سپری شده است. به‌شادباش قدوم بیگانگان می‌گوید.

«مژده که خوارزمشاه شهر صفاهان گرفت»

ولی افسوس که دیگ طمع خلفای عرب از نو به‌جوش آمده است و شهر عزیز ما چون گوی چوگان دست به‌دست می‌گردد و مردمش باز یک بار دیگر خون دل می‌خورند و در آتش می‌سوزند و وقتی به‌خود می‌آیند که ستم و بیداد زبان ناشناس و از وجدان بیخبر مغول چون آتش قهر و غضب آسمانی برجان و مال و خانمانشان نازل گردیده است و آنچه در این غوغای محشر و عالم وانفسا بیشتر دلم را آتش می‌زند این است که مردی از خودمان یعنی از اهل همین آب و خاک را می‌بینم از اهل خوارزم موسوم به‌شرف‌الدین خوارزمی که در حقش می‌گویند «سیاقش نیکو و نهادش بد است» که در راه حسن خدمت به‌دشمن دار و ندار مردم بی‌صاحب و بی‌پناه اصفهان یعنی هموطنان و هم کیشان خود را به‌زور داغ و درفش و شکنجه گرفته به‌کیسهٔ مغول‌ها می‌ریزد و به‌قدری قساوت و شقاوت به‌خرج می‌دهد که مردم به‌جای اینکه او را شرف‌الدین

بخوانند «شرفی‌الدین» نام داده‌اند. اکنون می‌بینم که شهر به‌غارت رفته و مرد و زن از گرسنگی می‌نالند و مجبور شده‌اند تا قریب به‌یکصد سال هرسال به‌عنوان تمغاج سی و پنج تومان مغولی که مبلغ هنگفتی می‌شود به‌مغول‌ها باج سبیل بپردازند. اکنون رادمرد ایرانی دیگری را می‌بینم به‌نام اتابک افراسیاب که قد علم ساخته و می‌خواهد مغولان را بتاراند ولی افسوس که خود تاریده شده است و به‌فیروزان گریخته است و مغول‌ها را می‌بینم که به‌اندازه‌ای از اتباع او اسیر گرفته‌اند که در نگاهداری آن عاجز آمده‌اند.

در اینجا مولانا چشم‌ها را فرو بست و ساکت ماند چنانکه گویی از این عالم به‌در رفته در عالم خلسه افتاده است. من نیز نگاهم را از همان بالای کوه به‌سواد شهر اصفهان دوختم و به‌خود گفتم رویت سیاه که در چنین شهری که یک عالم تاریخ و گذشته دارد به‌دنیا آمده‌ای و نشو و نما یافته‌ای و کور بوده‌ای ابداً به‌صرافت نیفتادی که کی هستی و از کجا آمده‌ای و در چه شهری زندگانی می‌کنی و این همه مقبره و مسجد و مدرسه و کاروانسرا و رباط و امامزاده که دورتادور تراگرفته ساختهٔ کیست و مقصود و منظور از آن چیست و در و دیوارش چه داستان‌ها حکایت می‌کند. نسیم ملایمی که از دور صدای درخت‌های بیشهٔ ساحل زاینده‌رود را می‌آورد سر درگوشم نهاده گفت پسرک نادان اصفهانش می‌گویند قرن‌ها برآن گذشته و خواهد گذشت. گرچه مانند اغلب شهرهای این دیار سرنوشتش را قضا و قدر با قلم بیدار قتل و غارت و قحطی و بی سر و سامانی نوشته است باز زنده است و نفس می‌کشد و تقلا می‌کند و از عیش و نوش و شادی و کامکاری هم محروم نمانده

است. اقوام و طوایف مختلف جمله با خاطری آکنده از حرص و طمع راه‌های دور و دراز بوده خود را مانند لاشخوران گرسته به‌این شهر رساندند و خرمنی راکه در نتیجهٔ خون دل و کوشش و ذوق و فهم صدها ساله از ثروت و آثار هنری گرد آمده بود به‌آتش سوختند و طولی نکشید که خرمن خودشان را هم همان آتش یکباره خاکستر ساخت و گذشتند و رفتند و فراموش نشدند و اصفهان برجا ماند و اینک در کنار بستر زاینده‌رود هزاران اولاد خود را در زیر دامن کهنه و فرسوده همیشه نو و تازه خود گرفته غنوده است.

طرفه حالی به‌من دست داده بود و دلم نمی‌خواست پایان پذیرد ولی باز صدای مولانا ملایم و تأثرانگیز بلند گردید و همانطورکه نگاه حسرت و عبرت‌زده‌اش را مانند مادری که به‌طفل خفتهٔ خود نگران باشد به‌شهر دوخته بود دنبالهٔ گفتار خود را گرفته گفت: حقا که روزگار و هرچه در وی هست بس ناپایدار است. می‌بینم که سلطان مغول یک نفر ایرانی را بهاءالدین نام که پدرش وزیر معروفی است حکمران شهرکرده است و او ستم و اجحاف را در حق مردم اصفهان به‌جایی رسانیده که رعب و مهابتش حتی در قلوب وحوش نیز سرایت کرده است و شمارهٔ کسانی را که به‌امر او به‌قتل رسیدند به‌اندازه‌ای زیاد می‌گویند که باورکردنی نیست و گزاف به‌نظر می‌آید و عجب‌تر آنکه مرگ او فرج و گشایشی برای مردم نگردید بلکه فتنه باز هم شدیدتر گردید و کار به‌جایی کشید که شمار کشتگان تنها در ظرف یک روز به‌چند برابر مظالم چند سالهٔ او رسید. اکنون می‌بینم مردم آسایشی یافته‌اند و از سر ارادت و اخلاص برای عبدالله صیقلانی در قریهٔ کارلادان مقبره‌ای می‌سازند که دو منار در دو

جانب آن استوار گردیده است و چون برآنها فشاری وارد آید بنای جنبیدن را می‌گذارند و به‌همین مناسب «به‌منار جنبان» و یا به‌اصطلاح عوام «منار جم‌جم» معروف شده است. حالا باز پرده عوض شده است و لوای امارت امیر چوپان را برفراز شهر می‌بینم ولی دوامی پیدا نکرد و طایفهٔ دیگری به‌نام آل مظفر جانشین آنها گردیده‌اند. عجبا زن شجاعی را می‌بینم که در مقام تلافی و انتقام برآمده و به‌قصاص خون عم خود شبها مردانه در بالای برج و بارو قلعه‌داری می‌کند... وای که از دور گرد و غباری بلند گردید. سپاه بی‌امان تیمور را می‌بینم که چون مور و ملخ به‌جان مردم بی‌پناه اصفهان افتاده است و تنها در یک روز هفتاد هزار سر بریده‌اند و دارند از سرهای بریده مناره‌ها برپا می‌کنند. اکنون هفتاد و پنج سال است که اصفهانیان اسیر بیدار تیموریانند و رمقی در آنها باقی نمانده است. حالا تیموری‌ها هم رفته‌اند و اول قوم دیگری باز بیگانه به‌اسم «گوسفند سیاه» و سپس طایفهٔ دیگری از همان نژاد به‌اسم «گوسفند سفید» براصفهان حکمرانی می‌کنند و برپیشانی سر درعمارت معروف به «باب‌القصر» نام و نشان امیر رستم آق قوینلو را با تاریخ سال ۹۰۳ می‌بینم. باز پرده عوض شد. سپاهیانی را در اصفهان می‌بینم با کلاه‌های سرخ به‌نام قزلباش که مرد شجاعی اسمعیل نام از دودمان پیری از پیران طریقت صفی نام از اهل اردبیل برآنها فرمانروایی دارد ولی عجب آنکه مردم اصفهان هنوز هم از خونریزی‌ها و دشمنی‌های خانمان‌سوز داخلی سیر نشده‌اند و پس از آنکه سال‌ها به‌اسم حنفی و شافعی خون همدیگر را ریختند امروز به‌اسم حیدری و نعمتی یعنی طرفداران سید حیدر تونی اتباع شاه نعمت‌الله ولی ماهانی به‌جان هم افتاده‌اند. هرچند هنوز

پایتخت پادشاهان صفویه قزوین است ولی طاوس بسیار باشکوه و زیبایی را که ازکاشی معرق در دورهٔ شاه اسمعیل در بالای سردرِ مدرسهٔ هارونیه ساخته‌اند می‌بینم که گویی جان دارد و بال و پرگشوده می‌خواهد به‌جانب عالمی به‌پرواز آید که شاید در آنجا دیگر خبری از قتل و نهب و خونریزی و تعصب و حیدری و نعمتی نباشد.

وقتی مولانا بدینجا رسید مکثی کرد و نوشخند خفیفی در گوشهٔ لبانش نقش بست و با صوت و صدایی که اندکی تغییر یافته بود و گویی امید و اعتماد را می‌رسانید گفت حالا سال به ۱۰۰۵ رسیده است. اوضاع را دگرگون می‌بینم. گویی لطف خدایی سایه برسر مردم اصفهان گسترده است شاه عباس اصفهان با جان برابر ما را پایتخت ایران ساخته است و مردم جنت مکانش می‌خوانند.

اصفهان مرکز حکمرانی پادشاهان با شأن و عظمت صفویه گردیده است. اصفهان نفس می‌کشد. اصفهان از نو رمقی گرفته و ازگور برخاسته زندگی از سرگرفته است. اصفهان عروس ایران و زیباترین شهر جهان گردیده است. اصفهان مرکز تجارت و داد و ستد سرتاسر زمین گردیده است. قافله‌های بزرگ را می‌بینم که شب و روز در رفت وآمدند از دروازه‌ای داخل و از دروازهٔ دیگر بیرون می‌روند. اطراف عالم کالایی می‌آورند و به‌اطراف عالم کالای دیگری می‌برند. مکاریان را می‌بینم که صد به‌صد و هزار به‌هزار ازگرانبهاترین پارچه‌های زرین دست بافت اصفهان به‌اسم زری به‌اکناف دوردست آسیا و اروپا می‌برند و به‌جایش ثروت هنگفت و سیم و زر فراوان به‌اصفهان می‌آورند.

هان هوشدار که اکنون یک صد سال تمام است که روز به‌روز و ساعت

به‌ساعت برآبادی و شکوه شهر افزوده می‌گردد. وسعتی عجیب یافته و قریب به‌سه هزار برج کبوتر در اطراف شهر برپا خاسته و «چو قبیله دور لیلی همه جابه‌جا نشسته». دور اصفهان به‌هشتاد فرسنگ رسیده است و به‌شهادت سیاحان فرنگی شهر دارای دو کرور جمعیت و یکصد و شصت مسجد و چهل و هشت مدرسه و دویست و هفتاد و سه حمام و یکصد و هشتاد کاروانسرا گردیده است.

قلعهٔ طبرک دارای یکصد هزار ذرع شاه مساحت پیداکرده است و دارای سیصد باب خانه و مسجد و حمام است و سیصد تن پاسبان برآن گماشته‌اند و از زیرزمین به‌عمارت سلطنتی راهی برایش ساخته‌اند چنان فراخ که سوار به‌آسانی از آن می‌گذرد و از دو طرفش چشمهٔ آبی روان است که به‌خوراسکان می‌رود و چهل عراده توپ برفراز آن قرار گرفته و آنچه در مخاذن آن قلعه که حکم گنجینهٔ سلطنتی را پیدا کرده از جواهر و سنگ‌های قیمتی سواره و پیاده و مروارید واسلحهٔ زرین و نفایس گوناگون گرد آمده محیرالعقول است. کاخ‌ها و عمارت‌های باشکوهی با اسامی دلپسند و عناوین دلنشین از قبیل «هشت بهشت» و «نقش جهان» و «گلدسته» و «هفت دست» و «چهل ستون» و «باغ زرشک» و «آینه خانه» و «نمکدان» و «باغ تخت» و «باغ مهر» و «گلشن» و «بادامستان» و «طاوس» و «خیام» و «بیشهٔ شیر» اطراف شهر را زینت بخشیده است که انسان از تماشای آنها سیر نمی‌شود و از اطراف جهان سیاحان برای تماشای آنها به‌اصفهان می‌آیند. خیابان معروف «چهارباغ» که آن را «تخت سبز» هم می‌خوانند مانند کمربندی که از مینا و زمرد و الماس برکمر شهر بسته باشند به‌طول ۴۳۱۰ و به‌عرض ۱۱۰ گام از وسط شهر آغاز گردیده و

دامن کشان در جنوب در دامنهٔ کوه صفه به «تخت سلیمان» و «باغ هزار جریب» می‌رسد که حقیقتاً هزار جریب مساحت دارد. هشت رج چنار که همه را خود شاه عباس کاشته و مشهور است که زیر هرکدام از آنها یک دانه سکه طلا خاک است به‌این خیابان چنان صفا و نزهتی داده که گمان نمی‌کنم در عالم نظیری داشته باشد. خیابان‌های دیگری هم که چهارباغ را عرضاً قطع می‌نمایند هریک دارای چهار رج درخت می‌باشد و جوهای آبی از وسط آنها می‌گذرد که همه عاقبت به‌نهر چهارباغ می‌ریزد. این نهر که از دو سمت پل اللهوردی خان در تمام طول خیابان روان است دارای آبشارها و جدول‌ها و حوض‌های کوچک و بزرگی است که آب از فواره‌های آنها جستن میکند. تمام نهرها و حوض‌ها و آبشارها با سنگ مرمر شفاف ساخته شده و زمینهٔ آنها میناکاری است. در دو طرف نهر جادهٔ سنگفرشی است برای اشخاص سواره که آن نیز از سنگ مرمر ساخته شده و به‌قدری عریض است که دونفر سوار به‌سهولت می‌توانند پهلو به‌پهلو از روی آن عبور نمایند. این خیابان بی‌همتا بوسیلهٔ پله‌ها و ایوان‌هایی بطور آب‌نما ساخته شده و انسان از هرنقطه که باشد می‌تواند سرتاسر آن چشم‌انداز دلکش را از دو طرف در زیر نگاه بیاورد. در تمام طول خیابان از دروازهٔ دولت تا پای کوه در دو سمت خیابان باغ‌ها و قصرها و کوشک‌های زیبا و مجلل بسیاری می‌بینم که تنها نرده و طارمی نازک پرنقش و نگاری میان آنها و خیابان حایل است بطوریکه آینده و رونده می‌تواند در نهایت آسانی از تماشای آنها برخوردار باشد و لذت ببرد.

افسوس که چشم شور تقدیر که نود سال تمام به‌خواب بود باز ناگهان

بیدار گردیده است و پس از ۲۳۰ سال سلطنت صفویان اینک ناگهان یک دسته مردمانی را از کیش و نژاد خودمان می‌بینم که بیدار و شجاع و سلحشور ولی به‌فضل و هنر کم علاقه به‌اسم افغان به‌پاس نعمت و عنایتی که سال‌ها در همین شهر اصفهان در آن برخوردار بوده‌اند رکابریز چون اجل معلق از مشرق سرازیر شده‌اند و فتوای کفر و شرک ایرانیان در دست خود را به‌اصفهان رسانیده‌اند و با ناجوانمردی تمام نمکدانی را که از آن نمک خورده‌اند درهم می‌شکنند. میهمانان دیروز جلادهای خون آشام میزبانان مهربان خود گردیده‌اند و در ازای نان پاک و آب نوشی که از دست مردم این شهر چشیده‌اند چنان راه آذوقه را به‌روی مردم بسته‌اند که دو کرور اهالی اصفهان را به‌خوردن گوشت سگ و موش ناچار ساخته‌اند. حالا می‌بینم که رئیس این قوم محمود نام پس از سه سال قتل و غارت به‌مرض جنون گرفتار گردیده است و مشغول کندن گوشت از بدن خود می‌باشد. می‌بینم که افغان‌ها ساکنین شهر را به‌دستجات و طبقاتی قسمت می‌کنند و برای هردسته برحسب تقدم و تأخر مزایایی قائل هستند و پست‌ترین طبقات مردم شیعه و قزلباش می‌باشند که حتی بعد از مسیحیان و گبر و یهود می‌آیند و از همه ذلیلتر و محرومترند. عجبا که انسان چه چیزها باید ببیند.

یک نفر آخوند اصفهانی ملا زعفران نام را می‌بینم که همشهری‌های خود را رافضی و مشرک خوانده خاک آنها را مفتوح‌العنود دانسته است و به‌افغان‌ها یاد داده که با اصفهانیان یعنی ولی‌نعمت‌های سابق خود چنانکه باید با مشرکین معامله شود معامله نمایند. میهمانان تازه وارد مجموع رقبات دفتری صفویه راکه در عمارت چهل ستون ضبط و درواقع

سند حساب و کتاب و آیت تمدن بودِ در زاینده‌رود سرازیر می‌سازند و اصفهان را لخت و عور و گرسنه و مضطر و مستأصل می‌بینم که به‌قول مورخ «از تاخت و تاز افغانان ویرانه‌تر از دل درویشان گردیده است». می‌بینم که قنات‌ها کور و آبادی‌ها ویران گردیده است و محلاتی مانند محلهٔ عباس آباد و حدود مادی نیاصرم که به‌شهادت تاریخ روزی «هرپامداد چهارصد آفتابهٔ طلا در آن زده می‌شد» بکلی از میان رفته است.

و شهر اصفهان که شاهدخت زیبا و باشکوهی را به‌خاطر می‌آورد که لباس فاخر پوشیده باشد که سرتا به‌پا به‌جواهر رنگارنگ گرانبها مزین باشد به‌صورت شهری درآمده که پنداری به‌بلای زلزلهٔ مهیبی گرفتار شده باشد. بسیاری از مردمش یا کشته شده‌اند و یا علیل و گرسنه‌اند و یا متواری شده‌اند و عدهٔ زیادی از ملاکین و محترمین را می‌بینم که به‌خاک هند و ترک و روم گریخته‌اند و خلاصه آنکه:

«تهی مانده باغ از رخ دلکشان» «نه آواز بلبل نه از گل نشان»

اکنون همین غارتگران نمک ناشناس را می‌بینم که نقود و جواهر بیکران شاه و رعیت را که میزانش به‌بیان نمی‌آید و هنوز براغلب آنها لکه‌هایی از خون دیده می‌شود در کشتی گذاشته و می‌خواهند به‌افغانستان ببرند و عجب آنکه در نزدیکی بندرعباس باز دست تقدیر کار خود را کرد و کشتی آنان طعمهٔ طوفان گردید و ذخایر دولت و پنجاه سال سلطنت صفویان در چند دقیقه به‌طور ابد در قعر دریا مدفون گردید.

افغان‌ها رفتند و اکنون سال به ۱۱۴۵ رسیده است. و در صحنهٔ بازیگری می‌بینم که باز پرده‌ای بالا رفته است. تاج سلطنت ایران را برسر مرد زمختی نادرقلی نام می‌بینم که در میدان اصفهان از کلهٔ مردم منار

می‌سازد و آنچه درباب مقدار و وزن چشم‌هایی که از حدقه بیرون آورده برسر زبانهاست بی‌اغراق لرزه برتن انسان می‌اندازد. اصفهان را می‌بینم به‌صورت آدم علیل به‌بیماری درآمده که دیگر هیچ خون در بدنش نیست و تازه به‌امر نادر باید مالیات سه ساله را که در موقع فتح هندوستان بخشیده بود و حالا یکجا می‌طلبد بپردازند. اموال و هست و نیست مردم را می‌بینم که به‌اسم رقبهٔ نادری در تصرف او درآمده است و اهالی شهر را می‌بینم که از ترس جان املاک خود را به‌نام دیگران قباله می‌کنند و شبانه از راه بام به‌خانهٔ بیگانگان و همسایگان می‌اندازند. مرد و زن جملگی از جان به‌ستون آمده‌اند و هرکس بتواند می‌گذارد و می‌رود و چه بسا دیگر برنمی‌گردد.

«همه آواره گشته کوه به‌کوه»

کار به‌جایی کشیده که حتی مورخ شخصی نادر درمورد حرص و طمع ارباب خود می‌نویسد «بی‌گناهانی بی‌دست و پا که هرکدام الف و بیست الف با قلم‌های شکسته به‌پای خود نگاشته تاکار حواله به‌جایی رسید که اگر برگ درختان زرد می‌شد با عشرعشیر آنچه می‌خواستند برابر نمی‌گشت». اما باز به‌قول شعرای خودمان چرخ نیلوفری کار خود را کرد و نادری که آن همه کشته بود کشته شد و:

«به‌یک گردش چرخ نیلوفری نه نادر به‌جا ماند و نه نادری»[1]

و در تاریخ وفاتش گفتند «نادر به‌درک رفت».

---

۱. نادری چنانکه لابد می‌دانید اسم تختی بود جواهرنشان که نادرشاه به‌همچشمی تخت پادشاهان هند ساخته بود.

حالا دیگر اصفهان ما به‌النزاع بختیاری و زند و قاجار گردیده است و بازجوی خون از هرسو جاری است و دو سال پس از آنکه شهر به‌دست کریم خان زند افتاد یعنی در سال ۱۱۷۰ دشمن بی‌امان دیگری را می‌بینم که از قدیم‌الایام با این سرزمین سر و کار داشته و شقاوت و قساوتش حتی از مغول و تاتار و افغان هم به‌مراتب بیشتر است. نام شوم و منحوسش قحطی است و اینک براصفهان استیلا یافته و مالک‌الرقاب بلامعارض بقیه‌السیف مردم بیچاره گردیده است و چهل هزار کس را به‌هلاکت رسانده است. اینک مردک کوسه و بی‌خایه‌ای را می‌بینم از چادرنشینان شمال شرقی که با دلی آکنده به‌کینه خود را به‌اصفهان رسانده است و به‌شهادت تاریخ «هفت خانه را به‌یک دیگ محتاج ساخته است» و پس از آنکه ایران مستقلی بوجود آورد خود از وجود عاری گشت و به‌دست کسان خود به‌قتل رسید. اکنون اصفهان را می‌بینم که پس از آن همه خونریزی‌ها و قتل و غارت و تاراج باز به‌شکل و صورت بانوی مفخم و متشخصی است که هنوز مقداری از زیور و جواهر و تجملاتش که طعمهٔ ویرانی و آتش نگردیده و قابل حمل و نقل نبوده به‌جا مانده و مایهٔ مباهات و سرافرازی اصفهانیان و اسباب عبرت خودی و بیگانه است ولی می‌بینم که باز همان دشمن دیرینه و پرکینه یعنی قحط و غلاء به‌سروقت اصفهان آمده و شاعر در حقش می‌گوید:

«گرانی که آدم خوری باب گشت

هزار و دویست است و هشتاد و هشت»

سه سال طول کشید و دمار از مردم بیچاره برآورد. مقدار زیادی از بلاد و قصبات بالمره ویران گردیده است و به‌قول مورخین «زنده رود چنان

خشکیده که اگر تابه‌پشت گاو و ماهی چاهی بکنند نم پس نمی‌دهد». و «از کنار زنده‌رود تا معموره نیم فرسنگ بازار و دکاکین همه را ویرانه می‌بینم». با اینهمه باز می‌بینم که حکمران قجر از راه نادانی و یا به‌حکم حرص و بخل دارد شهر اصفهان را از زیور و زینت خود برهنه می‌سازد و از مصالح تاریخی آن برای خود کاخ و باغ برپا می‌نماید غافل از آنکه دست غارتگر روزگار به‌زودی دودمانشان را از مقام و اعتبار حکمرانی و سلطنت برهنه و عریان خواهد ساخت و حقا که راه و رسم روزگار پیوسته چنین بوده و چنین است و چنین خواهد بود...

وقتی سخن مولانا بدینجا رسید ساکت ماند و همانطور که نگاهش به‌دورنمای تیره وتار و خیال‌انگیز اصفهان عزیزش دوخته شده بود با صدایی ملایمتر و کلماتی شمرده گفت چه چیزها که ندیدم. تمام آنچه را گفتم و شنیدی مانند طوماری که در مقابل دیدهٔ باطنی من آهسته آهسته باز شود همه را دیدم و در آخرسر زاینده‌رود بی‌اعتنا را دیدم که دامن کشان از وسط اصفهان صفویه و از کنار اصفهان امروزی می‌گذرد و پشت اندر پشت و نسل اندر نسل خرمن خرمن امیدها و آرزوها و عیش و نوش‌ها و عزا و ماتم و ناکامی‌ها و غم و غصهٔ این شهر واین شهرنشینان را درهم و برهم مانند زباله و خاک و خاکرویه‌ای که در آب بریزند در میان تموجات سرسام‌آور خود آرام و شکیبا می‌برد و نابود می‌سازد و ابداً معلوم نیست که به‌کجا می‌برد و تا کی می‌برد و در کدام چاه بی‌بن و گاوخانی اسرارآمیزی سرازیر می‌نماید.

در اینجا باز مولانا رشتهٔ سخن را برید و آثار حزن و اندوه فراوانی در وجناتش پدیدارگردید و با صدایی که نمی‌خواست مترجم رقت باطنی

او باشد ولی چنان لرزان بود که هرشنونده‌ای را متأثر می‌ساخت چنین گفت:

سرانجام ناگهان خودم را دیدم که طلبهٔ ساده و ناشناسی بیش نبودم و درسن بیست و دو سالگی تنها و ناشناس درگوشهٔ همین تخته پولادی که از دور می‌بینی ایستاده بودم و با یک دنیا حسرت و اندوه از دور نگران به‌خاک سپردن دخترکی بودم که در این عالم دل و دین به‌او سپرده بودم و حتی حق نداشتم برای آخرین وداع به‌مزارش نزدیک بشوم و از ترس پدر و مادر و کسانش مجبور بودم از همان دور و از همان جایی که ایستاده بودم با دل پرخون و دیدهٔ اشکبار زبان گرفته قبرستان را محرم راز خود بسازم و بگویم:

«تخته پولادا بگریم گر به‌هجر یار خود»

«تاب اشک من نمی‌آرد پل خواجوی تو»

مولانا پس ازاین تقریرات آه سردی از ته دل کشید و پک پرزوری به‌سبیل زد ودودی راکه در دهان خود جمع کرده بود ریسمان مانند کم‌کم از لای منفذ دو لب بیرون انداخت و پس از لحظه‌ای مکث و سکوت به‌رسم خداحافظ نگاه آخرینی به‌اصفهان خفته و بی‌اعتنا که در آن ساعت لابد جز محتضرین و فساق و عشاق کس دیگری در آن بیدار نبود انداخته گفت رفیق بهتر است تا از این بیشتر مسخر سحر و جادوی عوالم شبانگاهی نشده‌ایم راه «دنجگاه» را پیش بگیریم تا موقع صرف سحری برسیم و ازآن یخنی ترش علیه‌السلام محروم نمانیم. آنگاه برخاسته گرد و خاکی راکه به‌عبایش نشسته بود تکانید و به‌راه افتاد. من نیز به‌قرار معهود چون سایه به‌دنبالش روان شدم.

کم‌کم به‌پائین کوه رسیده بودیم. احساس کردم که خیلی متأثر است و برای تسلای خاطر نازنینش بنای جفنگ باقی را گذاشتم. گفتم جناب مولانا الحق خواب غریبی دیدید ان‌شاءالله خیر باشد و تعبیر شیرینی داشته باشد.

گفت آی داد و بیداد که پایمان به‌لب گور رسیده و هنوز هم خوابیم وآن هم چه خوابی که یا هیچ تعبیر ندارد و یا اصلاً تعبیرناپذیر است و می‌ترسم به‌قول حافظ تعبیرش جز فسون و فسانه چیز دیگری نباشد.

صلاح را در سکوت دیدم و من نیز پهلوی مولانا در آن شب تار رفته رفته به‌فکرهای دور و درازی فرو رفتم. همانطور که گرد و خاک بیابان را قدم زنان جلو می‌رفتیم ناگهان صدای گرم و گیرای مولانا بلند شد و به‌رسم مناجات با لحنی حزن‌انگیز به‌زمزمهٔ این ابیات شیخ بهایی مشغول گردید که از بس خوشم آمد بعدها نسخه‌اش را از او گرفته از برکردم:

«اندر این ویرانهٔ پر وسوسه دل گرفت از خانقاه و مدرسه»
«نه ز خلوت کام جستم نه زسیر نه ز مسجد طرف بستم نه زدیر»
«عالمی خواهم از این عالم بدر تا به‌کام دل کنم خاکی به‌سر»

دم‌دم سحر و درست موقع «آب است و تریاک» بود که به‌مدرسه رسیدیم به‌دست پاچگی کلک یخنی به‌کذائی را با مقداری از ترشی‌های مولانا کندیم و چون مولانا فرداشب را برای افطار و شب‌نشینی در منزل رفیق خود میرزا آقاخان بانکی مهمان بود شب به‌خیر گفته به‌وعدهٔ پس فردا از یکدیگر جدا شدیم.

یک راست به‌حجرهٔ خود برگشتم از زور خستگی رخت‌ها را کنده و نکنده رفتم به‌زیر لحاف و از شما چه پنهان وقتی بیدار شدم که مولانا

خندان در میان حجره‌ام ایستاده بود و می‌گفت «عمو یادگار خوابی یا بیدار».

چشم‌ها را مالیدم و پرسیدم مگر چه ساعتی است. گفت پسرجان بگو چه روزی و چه ماهی است. هیچ می‌دانی چقدر خوابیده‌ای.

گفتم سالش درست باشد بقیه‌اش نقلی ندارد. راستش این است که خیلی خسته شده بودم و حسابی تلافی درآوردم.

گفت آی ماشاءالله هیچ می‌دانی که الان متجاوز از بیست و هفت الی بیست و هشت ساعت می‌شود که یکسر خوابیده‌ای و کربلایی قربان خادم می‌گوید حتی دیشب برای افطار و سحری هم بیدار نشده‌ای. مگر به‌خواب اصحاب کهف رفته بودی.

باور نمی‌توانستم بکنم که واقعاً این همه خوابیده باشم ولی کم‌کم قراین به‌حدی زیاد شد که دیگر جای چون و چرا باقی نماند و فهمیدم قبل از مرگ مزهٔ مرگ را چشیده‌ام و ملتفت نبوده‌ام.

۵

جهنم تعصب

مولانا گفت خواهشمندم «ز تعارف کم کن و برمبلغ افزا» خوبست به‌جای این عذرهای بدتر ازگناه هرچه زودتر سر و صورت را صفایی بدهی و دست و پا را جمع کنی که مال آورده‌اند و باید به‌لنجان برویم.

هاج و واج پرسیدم مگر در لنجان حلوا خیرات می‌کنند من در لنجان کارم چیست؟

گفت خودت می‌دانی که من اهل لنجانم و در فلاورجان از قراء آن بلوک به‌دنیا آمده‌ام و طفولیتم را در آنجا گذرانده‌ام و هنوز هم در آنجا مبلغی قوم و خویش و دوست و آشنا دارم که هروقت به‌اصفهان می‌آیند سری هم به‌من می‌زنند و منتظرند که من هم هرسال یکی دوبار سری به‌آنها بزنم.

گفتم تمام اینها صحیح، جنابعالی آنجا دوست و آشنا وکس و کار دارید به‌جای خود اما مراکجا می‌برید وکدام خدابیامرزی چشم به‌راه من است؟

گفت تو هم باید طفیلی و غفیلی و سیاهی لشگر من باشی که هم

اعتبار من زیادتر شده باشد و هم به‌اسم و بهانهٔ تو بتوانیم زودتر برگردم. چند روز پیش یک نفر از فلاورجان به‌دیدنم آمده بود پیغام دادم که برای دو نفر مال بفرستند و مال‌ها را آورده‌اند و باید راه افتاد.

گفتم در اینصورت زیارت لنجان واجب است نیم ساعتی بیش نگذشته بود که برای حرکت حاضر یراق بودم.

جلو درِ مدرسه دو رأس قاطر و یک نفر دهاتی جوان که معلوم شد اسمش کرم‌علی است منتظر ما بودند. بسم‌الله و بالله گویان خود را به‌خدا سپردیم و من و مولانا سواره و کرمعلی پیاده به‌امان خدا به‌راه افتادیم.

طولی نکشید که از شهر و آبادی دور افتاده به‌جلگه و صحرا رسیدیم. خورشید هنوز بالا نیامده است و هوا آنقدرها گرم نشده و عبور از صحرا و نفس کشیدن در آن هوای پاک و شفاف کیف و حال مخصوصی دارد و مانند عرق و تریاک نشئهٔ سبکی می‌بخشد. فهمیدم که تا آن روز و آن ساعت چشم‌های من ملتفت کیفیات غریب و عجیب و لذت‌بخش مناظر و چشم‌اندازهای ایران نبوده است. تا چشم کار می‌کرد از هرطرف. به‌جز خاک و شن و شوره چیز دیگری دیده نمی‌شد. «کویر و شوره و ریگ دونده سموم جان کش و شیر درنده». خاک مانند آواز زیر و بم دارد و همچون مار و افعی پیچان و غلطان است. تپه‌های نرم و هموار چون پستان دخترهای تازه پا به‌سن و سال گذاشته دیده را نوازش مطبوعی می‌دهد. سنگ کوه‌ها و خاک تپه‌ها دارای رگ رگهای اریبی هستند با رنگ‌های گوناگون که گویی رف به‌رف و رج به‌رج و طبقه به‌طبقه با خط کش کشیده‌اند و شال‌های راه‌راه یزدی را به‌خاطر می‌آورند که دست طبیعت به‌کمر آنها بسته باشد. در زیر آفتاب طالع سایهٔ خودمان و

مالهایمان از مشرق به‌مغرب به‌زمین افتاده و به‌قدری بلند و دراز است که گویی پایان ندارد و معلوم نیست که آیا آنها به‌ما چسبیده‌اند یا ما به‌آنها رنگ صحراکه در زیر اشعهٔ آفتاب اول ارغوانی بود و بعد زعفرانی شد و سپس به‌سرخی گرایید و آنگاه طلایی شد اکنون به‌قدری سفید و درخشان شده که چشم را می‌زند و خیره می‌سازد. رنگ سنگ و خاک در پرتو خورشید هردم روشنتر می‌گردد وگله به‌گله گاهی چون کافور سفید و زمانی چون آبنوس سیاه و گاه دیگر مانند آجر ابلق سرخ فام جلوه‌گر می‌شود و مجموع این الوان به‌کوه و صحرا جلوهٔ دم طاووس و قوس قزح آسمان و پر و بال بوقلمون می‌دهد. خاک جاده در زیر سم چهارپایان و قدم آیندگان و روندگانی که هزاران سال است از دوست و دشمن و سواره و پیاده از آنجا گذشته‌اند به‌صورت قاووتی درآمده که پنجهٔ خستگی‌ناپذیر روزگار در هاون بی‌دستهٔ زمان کوبیده و آرد کرده باشد. بادی که گاهی نرم و هموار و زمانی به‌شدت تمام وزان است در دامنهٔ پهناور هامون لاینقطع گردبادهایی ایجاد می‌نماید و لاغر و دراز ناگهان پدیدار می‌گردند ولوله‌وار قد علم می‌کنند و به‌روی یک پا برمی‌خیزند و دیوانه‌وار به‌دور خود می‌چرخند و می‌پیچند و می‌خروشند و باحلقوم گشاده وکمر تنگ به‌دور بیابان می‌دوند و می‌گردند مانند غول‌های مست های های‌کنان عربده می‌کشند و در یک چشم به‌همزدن به‌ما نزدیک می‌شوند و ما را در میان می‌گیرند و به‌سرعت برق از ما می‌گذرند و دور می‌شوند و باز از نو به‌دنبالمان می‌افتند و آنگاه رفته رفته لاغر و ضعیف و لاغرتر و ضعیف‌تر می‌شوند و به‌طرف آسمان تنوره می‌کشند و ناپدید می‌شوند بزمجه‌ها و مارمولک‌های خاکی رنگ گاهی به‌نازکی انگشت و

زمانی به‌کلفتی بازو و ران آدمی با پوست پرچین و چروک هرگز اتو ندیده و چشم‌های کاسه‌دار با حرکات کج و معوج سراسیمه و شتابزده چون تیر شهاب از زیر دست و پای قاطرها رد می‌شوند و به‌یک جنبش مارپیچی از نظر غایب می‌گردند. حالا رفته رفته خورشید یک نیزه بالای سرمان آمده ایستاده است و به‌حرارت سوزان و بی‌قباحت این تنور پرآتش این خاک و شوره‌ای که هزاران سال است رنگ آب ندیده از زور گرمی و تشنگی له‌له می‌زند. تف آفتاب مانند دم اژدها می‌سوزاند و می‌خشکاند. این خاکی که هرگز پای دهقان و برزگر ندیده و زخم تیغهٔ خیش و زبانهٔ بیل ندیده در زیر یوغ بیداد آفتاب بی‌انصاف افتاده است و چشمهٔ خورشید دل‌دل زنان در آن بالای آسمان به‌صورت زنگی خون آشامی درآمده است که پوست صورتش را کنده باشند و از سر غیظ و غضب و کینه‌جویی بخواهد سرتاسر گیتی را به‌شرارهٔ نفس آتشبار خود بسوزاند. ساکت شده‌ایم و تو فکر و خیال فرو رفته‌ایم و حتی قاطرها هم حیرتزده و مبهوت به‌نظر می‌آیند. صحرا را می‌بینم که همانطور که برهنه خلق شده عریان مادرزاد مانده است و حتی هرگز پرند زمردین بهار و پرنیان زرین خزان بدنش را نپوشانیده است. حالا دیگر خیلی از شهر دور شده‌ایم و در فضای بیکرانی رهسپاریم که گویی هرگز پای آدمیزاد بدان نرسیده است و جز جاپای زمان اثر پای دیگری در آنجا دیده نمی‌شود. بیابان بی سر و تهی است که به‌قول پیرزن‌ها نه آب دارد نه آبادانی و نه گلبانگ مسلمانی. در سرتاسر این صحرای درندشت و این بیابان چول وعور همانطور که قصه‌سرایان می‌گویند جز صفیر مار و نفیر جنیان و بانگ و نهیب غولان صدا و آوایی به‌گوش نمی‌رسد. گویی قوروق کردهٔ ازلی است و دستور

کورشو و دورشو برای آن صادرگردیده است. کلاغ پر نمی‌زند و تنها گاهی به‌ندرت از دور هیولای ساربانی نمودار می‌گردد که مهار قطار شتر به‌دست پنداری رهسپار عالم از ما بهتران است از روئیدنی به‌جز بته‌های زمخت خاکی رنگ گرد و غبارگرفته که گویی رعد و برق برآن زده خاکستر نشان کرده است گیاه و روئیدنی دیگری وجود ندارد و تنها گاهی از سینهٔ خاک گیاهی بی ریخت بدشکل و نازیبا به‌رنگ پارچهٔ پوسیده وگندیده سر بیرون دوانیده است و با آن برگ‌های پشمالود پهن وکوتاه زبان گاو را به‌خاطر می‌آورد و حتی کرمعلی اسم آن را نمی‌داند و همینقدر می‌گوید به «علف شتری» معروف است. قاطرها سر را به‌زیر انداخته قدم شمار به‌جلو می‌روند و مولانا چنان برپشت قاطر خاموش و بی‌حرکت نشسته است که پنداری مجسمه‌ایست از سنگ. فکر می‌کنم که این دشت و هامون بی سر و ته برای ما آدمک‌های مردنی دوروزه ساخته نشده اینجا سزاوار غول‌هایی است که سرشان به‌آسمان برسد و پاهایشان به‌سنگینی کوه باشد و عمر نوح داشته باشند. اینجا برای حیوانات عظیم‌الجثهٔ قبل از تاریخ درست شده است که ده نفر آدمیانی چون ما درگوشهٔ شکمشان جا می‌گیریم. رفته رفته چنانکه گویی مدهوش شده باشم خود را در عالم مجهولات یافتم و زمین پنهاور را به‌آسمان بیکران پیوسته انگاشتم و برایم یقین حاصل گردید که اگر بدون ایست و توقفی راهمان را ادامه بدهیم به‌دامنهٔ عرش می‌رسیم. چنان به‌نظرم آمد که ازدو طرف جاده دریای ژرفی دورم رااحاطه کرده است و واهمه‌ام برداشت که مبادا کرمعلی غفلتی بنماید و قاطر از جاده بیرون بیفتد و دیگر تا قیام قیامت راه را پیدا نکنیم. ترسیدم در میان این تموجات بی‌ابتدا و بی‌انتهای خاک وشوره و

در پیچ و خم این دنیا دنیا تپه‌های گرد و دراز و این ماهورهای کوهانی شکل ونمکزارهای خطرناک دربه‌در و سرگردان بمانیم و اسیر دوالپاهایی بشویم که داستانشان را درطفولیت شنیده بودم.

در همان اثنا نگاهم به‌افق افتاد و دیدم از دامنهٔ دشت بخار سبک و زجاج مانندی بلند است و صفحهٔ خاک مثل سیم تار مضراب دیده لرزش و خلجانی دارد که کاملاً محسوس است. آنوقت بود که مانند آدمی که یک قرابه شراب سیاه و غلیظ مایه‌داری لاجرعه سرکشیده باشد سرم بنای دوار را گذاشت و از آن عوالم که شباهت کامل به‌یک نوع مستی آمیخته به‌هراس و واهمه بود لذت وافری بردم و با وجود آن همه گیجی و بهت و حیرت‌زدگی خودم را بقدری آزاد و وارسته یافتم که هرگز نیافته بودم.

در آن حال خیلی دلم می‌خواست مولانا را از این کیفیات شگفت‌آمیز باخبر سازم ولی به‌نظرم آمد که هرکلمه که در آن موقع و در آن دنیای سرتاسر آرامش و خاموشی از دهنم بیرون بیاید مانند کلوخی که در دریای ژرف و آرامی افتاده باشد هزارها دایرهٔ پیچ اندر پیچ ایجاد خواهد کرد و با انعکاس‌های مکرر و ممتد و برگشت‌های هولناک خود از هرسو وجود ناتوان مرا در وسط خواهد گرفت و پردهٔ گوشم را درهم خواهد درید.

همان وقتی که با چنین عوالم ناگفتنی دست به‌گریبان بودم ناگهان صدای مولانا چرتم را درهم درید. می‌گفت حاجی‌زاده بیدار علی باش که خوابت نبرد. زین قاطر را سفت بچسب که نزدیک است هپرو بشوی و به‌زمین بیفتی.

گفتم حالم خوب نیست. سرم گیج می‌خورد و چشم‌هایم سیاهی

می‌رود و گوش‌هایم درنگ درنگ صدا می‌کند.

گفت همهٔ اینها از خالی بودن شکم و گرسنگی است. تو الان متجاوز از سی ساعت است که چیزی نخورده‌ای اگر می‌خواهی حالت به‌سرجا بیاید باید فوراً تلافی بکنی.

پرسیدم پس تکلیف روزه چه می‌شود.

گفت روزهٔ بی‌سحری صورتی ندارد خاصه که مسافر هم هستی و نه فقط صدای خروس اصفهان به‌اینجا نمی‌رسد بلکه صدای توپ زنبورک هم نخواهد رسید. در این‌صورت تکلیف روزه ساقط است و با دل آسوده می‌توانی هرچه دلت می‌خواهد بخوری ولی اشکال در اینجاست که در این وسط بیابان خوراکی پیدا نمی‌شود آنگاه از کرمعلی پرسید که پسرجان آیا خوردنی موردنی چیزی پیش تو پیدا می‌شود.

کرمعلی جواب داد چیزی که قابل باشد نه. مولانا گفت چیزی که ناقابل باشد چطور؟

گفت والله از خوراکی که با خود برداشته بودم قدری نان و پیاز باقی مانده است.

مولانا گفت خانه آبادان از سرما هم زیادتر است. د زود دربیاور و بده به آن آقا که حالش تعریفی ندارد و از گرسنگی تا در بدنش باقی نمانده و می‌ترسم خدا نکرده به‌زمین بیفتد و وسط صحرا بازی به‌دستمان بدهد.

یک گرده نان تافتون را با یک رأس پیاز به‌بزرگی یک گرمک در یک چشم به‌همزدن بلعیدم و چنان لذتی بردم که به‌عمر خود نبرده بودم.

قاطرها سر را به‌زیر انداخته با دم و گوش مگس‌ها را از خود دور می‌کردند و به‌پای شمرده و مرتب جلو می‌رفتند. کرمعلی پاره زنجیری

به‌سگ آویخته در دست داشت و گاهی برای راندن مال‌ها نوک سگ را به‌ران و کفل آنها نزدیک می‌ساخت.

نزدیک غروب بود که کم‌کم باغستان‌های دهکدهٔ فلاورجان از دور پیدا شد قاطرها به‌هوای طویله و آخور قدم را تند کردند اهالی ده که معلوم بود چشم به‌راه بودند همین که از دور چشمشان به‌ما افتاد دسته دسته با سلام و صلوات به‌استقبال شتافتند. چنان پذیرایی گرم و نرمی از مولانا به‌عمل آمد که مانند آن را هرگز ندیده بودم. بزرگ و کوچک و دارا و ندار همه دور او را گرفتند و هریک به‌نحوی ابراز مهربانی نموده شادمانی خود را نشان می‌داد.

وقتی به‌اولین خانهٔ ده رسیدیم گوسفندی را خوابانیدند و با وجود جلوگیری‌های مولانا سر بریدند و سپس ما را از آنجا یکسر به‌خانهٔ کدخدا بردند. اهل ده از زن و مرد خانهٔ کدخدا را خانهٔ خود دانسته بدون هیچ رودربایستی همه خودمانی پشت سر ما وارد شدند. شادی و مهربانی از سر و صورت‌ها می‌بارید. مسرت خاطر مولانا هم کمتر از مسرت آنها نبود هرکسی را به‌نام می‌خواند و احوالپرسی می‌کرد و چه‌بسا که من‌باب شوخی و مزاح متلکی هم بارشان می‌کرد.

چه دردسر بدهم تا گرد و غبار راه را از سر و تن خود دورکردیم موقع افطار فرا رسید. افطاری تدارک دیده بودند که آن سرش پیدا نبود. اگر همهٔ اهل ده می‌خوردند باز هم باقی می‌ماند. هنوز هوا کاملاً تاریک نشده بود که سر چنین سفرهٔ رنگینی نشستیم و کدخدا مدام تعارف می‌کرد و می‌گفت سیری میهمان روسفیدی صاحبخانه است و جای همه خالی هنوز لقمهٔ اول ازگلویمان پائین نرفته بود که در پشت دیوار خانه همهمهٔ

غریبی برخاست و انبوه مرد و زن مانند سیل به‌درون خانهٔ کدخدا سرازیر گردید با صورت‌های برافروخته و چشم‌های شرربار و دهن‌های فراخ دشنام دهان و هزارگونه نفرین و لعنت برزبان جوان بلندقد رشید سربرهنه‌ای را با گیسوان بلند درهم برهم. نیم مرده و نیم زنده در میان گرفته بودند و کشان کشان به‌ضرب مشت و لگد می‌آوردند. و هرکس به‌فراخور قدرت خود می‌نواخت و می‌زد و یا می‌درید و می‌خراشید.

دور جوانک را مانند شتر قربانی گرفته بودند و مشت وسیلی بود که از هرسو برسر و صورتش می‌بارید. لالهٔ گوش چپش را درانده بودند و خونش جاری بود. همه در تقلا بودند که هرطور شده خودشان را به‌او برسانند و ضربتی وارد آورند و زهری بپاشند. زنها هم دست کمی از مردها نداشتند بدون آنکه به‌فکر باشند که چشم نامحرم به‌صورتشان می‌افتد یا نمی‌افتد لنگه کفش بود که برسر و مغز جوان مادرمرده می‌کوبیدند. هیچ باورکردنی نبود که این مردم وحشی صفت خونخوار که آثار سبعیت از سرو صورتشان می‌بارید همان دهاتی‌های صاف و صادق و باوفا و باصفا و خوش برخورد یک ساعت پیش باشند.

جوان بی‌یار و یاور چون شکاری که در میان خیل سگ‌ها و شکارچیان گرفتار شده باشد با چشم‌های باد کردهٔ تب‌دار و نگاه پرهول وحشت و دهان خونین و لب وگوش دریده تاب و توان جلو آمدن در بدنش نمانده بود. با دهان گشاده هن‌هن کنان به‌زحمت نفس می‌کشید و با نگاه بی‌فروغ خود که نگاه گوسفند مذبوح را به‌خاطر می‌آورد دیوانه‌وار به‌اطراف می‌نگریست. تنها پیراهنی از متقال و قبای بی‌شال و کمربندی در تن داشت و ازگریبان دریده‌اش قسمتی از سینهٔ پر از جراحتش بیرون افتاده

بود و در جای ناخن‌هایی که در آن فرو رفته بود جابجا قطره قطره خون نشسته بود. مانند کسی که بیخ گلویش را بفشارند نفس نفس می‌زد و از حرکت و لرزش لب‌هایش معلوم بود که می‌خواهد حرفی بزند ولی به‌غیر از خرخری دلخراش صدای دیگری از حلقومش بیرون نمی‌آمد. فریادهای «بابی»، «کافر»، «بیدین» «لامذهب» و صدها دشنام و ناسزای رکیک دیگر بلند بود. در میان این جمعیت از همه خشن‌تر و بیرحم‌تر آخوند ده بود. چشم‌های بی‌عاطفه‌اش که چون چشم گرگ می‌درخشید از حدقه بیرون آمده بود در زیر سایهٔ عمامه دو مشعل فروزانی را به‌خاطر می‌آورد که در زیر گنبد سفیدی به‌دیوار قبرستان کوبیده باشند. نعره‌اش بلند بود که «ای ملعون» ای خبیث، ای مرتد واجب‌القتل، ای ملحد مهدورالدم، ای زندیق، ای کافر، ای از سگ بدتر»... و دستش مثل یک نیمه آجر بالا می‌رفت و باشدت هرچه تمامتر برسر و صورت و پشت و سینهٔ جوان پائین می‌آمد.

مولانا مانند فنر از جا جسته و با پای برهنه خود را از اطاق بیرون انداخت و دوان دوان خود را به‌جمعیت رسانید و فریاد برآورد که مردم چه خبر است. این جوان کیست، چرا می‌زنید چه گناهی کرده است.

در آن واحد از صد حلقوم آواز برآمد که پدرسوخته بابی است. سگ پدر بابی است. مادرقحبه بابی است. انکار هم نمی‌کند و روز روشن روزه می‌خورد و از خالق و مخلوق خجالت نمی‌کشد و از خدا هم نمی‌ترسد.

در همان اثناء آخوند ده هم با آن ریش انبوه از سقز سیاه‌تر و همان چشم‌های دریده و نگاه آتش بار به‌جلو آمد و گفت جناب مولانا این حرامزادهٔ ملعون نه تنها بابی بودن خودش را انکار نمی‌کند بلکه از لعنت

کردن به‌باب هم تحاشی دارد.

مولانا آخوند را مخاطب قرار داده گفت آخوند ملاعبداللطیف این شخص به‌نظر من آشنا نمی‌آید مگر اهل اینجا نیست.

آخوند جواب داد که بحمدالله در ده ما از اینگونه حیوانات نجس‌العین پیدا نمی‌شود.

ایشان به‌اسم مزدکار از آقاده به‌اینجا آمده‌اند و حالا معلوم می‌شود که مأموریت دارند جوان‌های ما را از راه در ببرند و بابی کنند.

مولانا به‌محض اینکه این بیانات را شنید همانطور پابرهنه خود را به‌جوان رسانیده سیلی سختی به‌صورت او نواخت و با انگشت صندوقخانهٔ تاریکی را که در بیخ همان اطاقی که سفرهٔ افطار را در آن انداخته بودند واقع بود نشان داده گفت این بی‌شعور سفیه را ببرید بیندازید در آن پستو وزهرماری هم بدهید زقنبود نماید و در را به‌رویش ببندید تا فردا صبح خودم در حضور جماعت و مرد وزن برطبق احکام شریعت مطهره حد شرعی را در حقش جاری سازم.

جوان بیچاره از شدت ضعف به‌روی پای خود بند نمی‌شد. باز دهن باز کرد که حرفی بزند ولی فقط مقداری خونابه از گوشهٔ لبهایش بیرون ریخت و آهسته آهسته مانند فنری که تا بشود به‌زمین افتاد.

آخوند ملاعبداللطیف برای خودشیرینی باز لگد سختی به‌آبگاه او زد و به‌چند نفر از دهاتیان اشاره نمود که او را بلند نموده به‌آن پستو ببرند دهاتیان کوچه دادند و چند نفر زیر تنش را گرفتند و مانند جسد بیجانی بلند کرده به‌صندوقخانه بردند و بشقاب نیم خورده‌ای هم با یک تکه نان پهلویش گذاشتند و در را به‌رویش چفت کردند و التماس دعاگویان برای

افطار به‌منازل خود برگشتند.

آخوند ملاعبداللطیف با همان چشم‌های هار و رگ‌های برجسته مانند گرگی که صیدش را از دهنش گرفته باشند مثل حارث همانجا ایستاده و نگاهش را به‌در صندوقخانه دوخته بود و به‌خوبی معلوم بود که دلش می‌خواهد به‌یک حرکت خود را به‌صندوقخانه برساند و چفت ریزه را به‌یک زور از جا به‌در آورد طعمهٔ خود را دوباره به‌چنگ آورد ولی چون مقام و احترام فوق العادهٔ مولانا را در نظر اهالی قریه می‌دانست جرئت جسارت نداشت. دندان به‌روی جگر بفشرد و خون خونش را می‌خورد و مجبور بود به‌روی بزرگواری خود نیاورد.

مولانا که باز به‌سفره برگشته مشغول صرف افطار بود به‌فراست اندیشه‌های شوم آخوند را در وجناتش خوانده بنای مهربانی و ملاطفت راگذاشت گفت جناب آخوند ملا عبداللطیف چرا چنین دور ایستاده‌اید. چرا با ما غریبی می‌کنید مگر خدای نخواسته ما را بیگانه می‌دانید. آخر نزدیکتر تشریف بیاورید که ما نیز از فیض حضور باهرالنور سرکار مستفیض باشیم این کاری که امروز در حفظ بیضهٔ اسلام و در حمایت از شریعت محمدی از سرکار بروز کرد نه تنها شما را بلکه تمام اهالی فلاورجان را در نزد خدا و رسول روسفید نمود. اجر شما با صاحب شریعت باشد. خیر باز هم نزدیکتر بیایید. بفرمائید نزدیک خودم، باز هم نزدیکتر...

از شدت شوق و شعف دهن آخوند ملاعبداللطیف باز مانده نزدیک بود به‌گوش‌هایش برسد. بوی تعریف و تمجید به‌دماغش رسیده مثل این بودکه دنیا را به‌او داده باشند. تمام اعضایش کم‌کم به‌حرکت آمد.

مولانا از اینکه انبساط خاطر ملاعبداللطیف را فراهم کرده بود، می‌خواست کاملاً اطمینان او را نسبت به خود جلب کند. او می‌دانست ملاعبداللطیف از آن افرادی است که از ساده دلی و صفای روستاییان سوءاستفاده کرده و بدون کوچکترین اطلاعی از مبانی فقه و کمترین آشنایی با رسالت واقعی دین حنیف جعفری، با ظاهر فریبی و حیله‌گری و ترساندن مردم خود را بر آنها تحمیل کرده و بر خر مراد سوار شده‌است. مولانا در عین حال نمی‌خواست اعتقاد و باور مردم فلاورجان را بشکند، چون فکر می‌کرد اگر به ناگاه مردم از ملاعبداللطیف قطع امید کنند و او را آنچنان که هست بشناسند، این خطر هست که خدای ناکرده ایمانشان نسبت به اصل دین سست شود.

در عین حال می‌خواست به این مرد شیاد بفهماند که حد و حدودی را رعایت کند و چنین بی‌محابا شلتاق نکند.

لذا با همان مهربانی و ملاطفت از آن مرد بی‌سواد که فقط هیئت ظاهر او نشان می‌داد از اهل دین است، سؤالاتی کرد دربارهٔ حد شرعی، زنای محصنه، قذف و فتراء، حکم‌المرتد و بسیاری مسائل شرعی و فقهی و می‌دانست او از جواب عاجز خواهد بود.

اشخاصی که دور سفره نشسته بودند از خوردن دست نگاه داشته و منتظر بودند عبداللطیف چه جوابی خواهد داد. شیخنا هم که از جواب دادن درمانده بود، ران چاق جوجه‌ای را که در دست داشت در بشقاب گذاشته هاج و واج به مولانا نگاه می‌کرد.

مولانا گفت البته ممکن است متارکه شده از خاطر شریف محو شده باشد ولی آمدیم و فردا این جوان توبه کرد آیا به عقیدهٔ سرکار می‌توان

حکم‌التائب من‌الذنب کمن لاذنب له را در حقش مرعی داشت یا نه.

شیخنا گفت اختیار با سرکار است البته هرطور بفرمائید عمل می‌شود.

مولانا بر آشفته گفت در این مورد اختیار دارید چه معنی دارد. حکم من که درامور شرعیه مناط اعتبار نیست شما ملای این جماعت هستید و من از شما می‌پرسم که حکم شرعی در این مورد از چه قرار است.

در اینجا مولانا خطاب به‌حضار مجلس گفت یقین دارم مایلید بدانید فرق بین حد و تعزیر چیست. الان جناب آخوند ملا عبداللطیف برایتان بیان خواهند فرمود.

آخوندک به‌کلی از اشتها افتاده با دهان باز و لب و سبیل چرب مانند کسی که لقمه درگلویش گیرکرده باشد بنای هن‌هن راگذاشت و گفت بله بله... صحیح است... حد... حد... تعزیر... تعزیر... فرقش این است که... بله... بله... حد... حد... تعزیر...

مولانا گفت همان است که خودتان گفتید... مدتی است متارکه شده و محتاج مراجعهٔ به‌کتاب می‌باشد. اما قبل از آنکه حکم شرع جاری شود باید اطمینان پیدا کرد که آیا این جوان مرتد است یا کافر و چنانچه کافر باشد آیا کافر ذمی است یا کافر حربی است...

چشم‌های آخوندک رک ایستاد و عرق برپیشانیش نشست و باز بنای گنگ بازی و خرخر را گذاشت و پس از آنکه مکرر آب دهان خود را قورت داد گفت بله تمام این مسائل را سابقاً در «جامع عباسی» خوانده بودم ولی از شدت گرفتاری فراموش کرده‌ام. گویا شرایط حد شرعی در این مورد از این قرار است که... که... که... که...

مولانا صدا را بلندتر ساخته بدو تاخت که آخوند ملا عبداللطیف این

الفاظ رکیک و این کلمات عنیف چیست که از دهان شما خارج می‌شود حیف از شما نیست. ولی آخر اگر فردا این جوان روسیاه فرضاً با شما در مقام مکابره و مباحثه برآمد و گفت که به‌حکم المقدر کائن مقدر چنین بوده که من بابی بشوم و تقصیر و گناهی برمن نیست، شما چه جوابی خواهید داد.

کدخدا و مهمان‌های دیگری که دور سفره نشسته بودند همه دست از خوردن نگاه داشته با کمال دقت متوجه گفتگوی مولانا با آخوند بودند اهل ده نیز پس از صرف افطار یکی یکی و دوتا دوتا برگشته گیوه‌ها را در کفش‌کن از پا درآورده وارد اطاق شدند و آنهایی که مسن‌تر بودند در پشت سفره دوزانو به‌زمین نشسته و جوانترها پشت را به‌طاقچه‌ها تکیه داده دست‌ها را پرشال فرو برده دورتا دور اطاق به‌ادب صف کشیده و از آنجایی که مانند کلیهٔ مردمان عوام همانا حضور در مجالس علما و استماع مباحث علمیه را از جمله اعمال با ثواب می‌دانستند چنانکه گوئی در مجلس وعظ و عزاداری می‌باشند با احترام تمام بیانات مولانا را گوش می‌دادند.

لب‌های شیخنا مثل لب‌های آدم نوبه‌دار می‌لرزید و کلماتی از لای آن در می‌آمد که معنی آن ابداً مفهوم نمی‌گردید.

مولانا گفت شاید اصلاً معنی عبارت المقدر کائن را نمی‌دانی بگو ببینم معنی آن چیست.

آخوند ملاعبداللطیف که هنوز آن ران مرغ بریان کذائی در دستش بود ریش را مانند توبره‌ای که به‌گردن خر بسته باشند به‌حرکت آورده گفت خوب دیگر معنی کلمهٔ کاهن و کَهَنه که معلوم است که از علمای

بنی‌اسرائیل بوده‌اند و مقدر هم که مقصود همان ضمیری است که در بطن فعل مقدر است...

مولانا چنان جلو قاه قاه خنده را ول کرد که خندهٔ او به‌اهل مجلس نیز سرایت کرده و صدای شلیک خنده از هرسو بلند شد.

آخوندک خود را گرفته اخم‌ها را درهم نموده گفت خنده ندارد. مولانا میان حرفش دویده گفت چطور می‌خواهی خنده نداشته باشد. خنده دارد و خیلی هم خنده دارد. مؤمن مسجد ندیده این لاطایلات چیست بهم می‌بافی. معلوم می‌شود سوادت بیشتر از آنکه ما خیال می‌کردیم نم برداشته است. آیا می‌توانی افعل‌التفضیل و صفت مشبهه را تعریف بکنی.

دهان آخوند بازمانده جوابی از آن بیرون نیامد.

مولانا گفت افعل التفضیل وصفت مشبهه پیشکشت بگو ببینم حروف جاره کدام‌ها هستند.

دهان شیخنا گشاده‌تر گردید ولی باز جوابی شنیده نشد.

مولانا گفت حالا که خودمانیم واقعاً دیگر داری مزه‌اش را درمی‌آوری تو آخر چه ملایی هستی که حروف جاره را هم نمی‌شناسی. اقلاً بگو ببینم اسماء سته چندتا است.

دهان شیخنا بقدری که امکان‌پذیر بود باز شد ولی باز هم جوابی از آن بیرون نیامد.

مولانا تعجب‌کنان گفت ای وای خاک برسرم تو که این راهم نمی‌دانی. مرد حسابی اینکه دیگر اسمش رویش است و هرطفلی که عوامل جرجانی را خوانده باشد می‌داند. می‌ترسم اگر بپرسم فسیکفیکهم الله

چه صیغه‌ایست آن را هم ندانی پس تو با این فهم وسواد چطور می‌خواستی حکم شرع را دربارهٔ این جوان بابی جاری سازی. اصلاً تو شاید فرق بین کافر و مرتد را هم ندانی. تو روز قیامت جواب خدا و پیغمبر را چه خواهی داد. تو مگر از عتاب و عذاب الهی نمی‌ترسی.

رنگ صورت آخوند برگشته مثل قیر سیاه شد و پره‌های دماغش بهم آمد و لبخند خنکی شبیه به‌لبخند جسدی که به‌روی تختهٔ مرده‌شور خانه افتاده باشد درگوشهٔ لبهایش نقش بست و لرزان و لرزان گفت چرا اوقات شریف خودتان را بیخود تلخ می‌کنید. این چیزها که نقلی ندارد خوب دیگر این چیزها یادم رفته دوباره محض خاطر جنابعالی هم شده مرور می‌کنم به‌یادم خواهد آمد.

مولانا یکباره ازکوره در رفته فریادش بلند شد که عجب مهمل می‌گویی. اسبی راکه سر پیری سوغان دهند برای صحرای قیامت خوب است. با دومن ریش و پشم دیگر وقت مکتب رفتن گذشته است. من تصورکرده بودم با اهل علم طرفم. من خیال می‌کردم شما از فقه و اصول لااقل به‌اندازه‌ای که برای حکم دادن در امور شرعیه متعارفی لازم است باخبر هستید حالا می‌بینم با یک آدم بیسواد عوام بحث بسیطی سر وکار دارم که هر را از بر تمیز نمی‌دهد. راستی که عجب مدلس مزوری بوده‌ای و ما نمی‌دانستیم. می‌ترسم اگر بپرسم که چرا بدان گفت و بخوان نگفت باز هم از عهدهٔ جواب برنیایی. لایق ریشت که خوب مردم را خر کرده بودی خوب مشتت باز شد. هردست و پایی بزنی بیشتر آبروی خود را به‌زمین می‌ریزی تو باید گاو بچرانی تو را با ملایی چه کار. وجود اشخاص مثل تو توهین به‌علم و مایهٔ سرفکندگی اهل علم است. من حالا دیگر

تکلیف شرعی خود را در این می‌بینم که نگذارم یک ساعت بیشتر این مردم مسلمان را فریب بدهی هرچه زودتر بلند شو گورت را گم کن و شرت را از سر این مردم و این آبادی بکن و هرجهنم‌دره‌ای که می‌خواهی برو و یا این عمامه را فوراً از سرت بردار و به‌جای آن یک عدد کلاه نمدی حسابی به‌سر بگذار و بیل به‌دوش و داس به‌کمر تو هم مثل دیگران مشغول کشت و زراعت بشو و یک لقمه نان حلال گیر بیاور تا شاید خداوند ارحم‌الراحمین از گناهت بگذرد.

شیخنا باز خواست در کار خود رفع و رجوعی نماید بنای دم جنبانیدن و خوش‌آمد گوئی و تملق را گذاشت ولی مولانا مهلت ندادو نوکش را بریده گفت زیاد شرو ور نباف. اگر خیال می‌کنی که با این حقه‌بازی و گربه‌رقصانی‌ها بتوانی سر مرا شیره بمالی سوراخ دعا را گم کرده‌ای. فضولی را موقوف کن و فوراً از جلو چشمم دور شو والا خدای نکرده می‌ترسم آن روی دیگرم بالا بیاید و اختیار از دستم بیرون برود و در مقابل کوچک و بزرگ این قریه حقت را چنانکه مستحقی کف دستت بگذارم و بگویم با توسری مثل موش مرده از اینجا بیرونت بیندازند. کار شرع که شوخی بردار نیست و نمی‌دانم با این‌حال تکلیف نکاح و طلاق و معاملاتی که به‌دست تو جاری شده از چه قرار است...

شیخنا فهمید که جای چون و چرا نیست. با یک دنیا حسرت ران مرغ معهود را دوباره به‌جای خود در گوشهٔ بشقاب در سفره گذاشته دست و پای خود را جمع می‌کرد که بلند شده برود که از میان حضار نیز چند نفر بی‌مقدمه به‌صدا درآمده بنای شکایت را از دست او گذاشتند. یکی می‌گفت مردک سوادش کجا بود وقتی برادر من مرحوم شد ابداً از عهدهٔ

تقسیم میراث برنیامد. دیگری به‌صدا آمد که هروقت در نماز شک کردم به‌این آدم رجوع کردم چنان جواب‌های سربه‌هوایی داد که اگر پیش سگ بیندازند بو نمی‌کند. کدخدا اظهار داشت که اصلاً میان حلال و حرام هم چندان فرقی نمی‌گذاشت و بچه‌هایی هم که الان دو سال است نزد او به‌مکتب می‌روند هنوز از عهدهٔ خواندن یاسین والرحمن برنمی‌آیند...

خلاصه دق دل‌های قدیمی خود را در دل آخوند خالی کردند و او را به‌صورت یک پول سیاه درآوردند و همه یکصدا شده گفتند مادیگر هرگز چنین آدمی را به‌ملایی خود قبول نداریم و فی‌المجلس از مولانا قول گرفتند که به‌محض مراجعت به‌شهر یک نفر ملای حسابی متدین و خداپرست برای آنها بفرستد.

آخوند ملا عبداللطیف برخاسته عبا را به‌خود پیچید و نگاهش را از زور خجالت به‌زمین دوخت و مانند برج زهرمار و مجسمهٔ تمام قد افتضاح و رسوایی بدون آنکه صورت خود را برگرداند با گردن خم از مجلس بیرون رفت.

به‌محض اینکه آخوندک تشریف کثافت را برده مجلس در دم رنگ بشاشت به‌خود گرفت و مجلسیان چون طایفه‌ای که دیو وبا و طاعون از میانشان بیرون رفته باشد سردماغ آمدند و صحبت‌های خوشمزه و شیرین از هردر به‌میان آمد.

مولانا هم تغییر قیافه و لحن داده از یکایک حضار دربارهٔ غله و حاصل ومال و گله و گاو و گوسفند احوالپرسی‌های دقیق به‌عمل آورد و به‌هریک راه‌های عملی و سودمند نمود.

در همان اثناء به‌اشارهٔ میزبان سفره را هم برچیده خوانچه‌های میوه و

شیرینی و شبچره را آوردند و چای و قلیان به‌گردش آمد.

دو ساعتی ازشب گذشته بود که مولانا پس از ادای نماز به‌عذر خستگی درخواست رختخواب نمود وگماشتگان صاحبخانه برای من و او در همان اطاقی که نشسته بودیم رختخواب‌های نونوارگرم و نرمی که نظیر آن را در خانهٔ پدری خود هم ندیده بودم انداختند و بالای سر هررختخواب کوزهٔ آبی هم نهادند. آنگاه میزبان و میهمانان التماس و دعاگویان به‌وعدهٔ سحر مارا تنها گذاشتند.

مولانا واقعاً خسته به‌نظر می‌آمد و به‌محض اینکه وارد رختخواب شد چراغ را پائین کشید و شب بخیری گفت و سر را زیر لحاف پنهان ساخت.

اما من دو سه ذرعی از او دورتر در رختخواب خود افتاده بودم و به‌فکر جوانک بدبختی که با آن حال زار درگوشهٔ آن هولدانی افتاده بود و به‌یاد آن سیلی ناحقی که مولانا به‌صورتش زده بود بکلی خواب از سرمَ رفته هرچه به‌این دنده و به‌آن دنده می‌غلطیدم خواب به‌چشمم نمی‌آمد. کم‌کم از زور استیصال چشم‌ها را به‌زور بستم و کوشش نمودم که به‌هر تمهید و تدبیر هست افکار گریزپا را از هرزه گردی بازدارم ولی سعیم باطل و بی‌حاصل بود و مدام هیکل ترحم‌انگیز آن جوان مادرمرده با آن تک و پوز خونین و سینهٔ پرجراحت و چشم‌های بادکرده نیم بستهٔ در مقابل خیالم مجسم می‌گردید و صدای شوم آن سیلی ناحق در طبلهٔ گوشم می‌پیچید و خواب و آسایش را برمن حرام می‌ساخت. همانقدرکه دلم به‌حال آن جوان مظلوم می‌سوخت به‌حال خودم هم می‌سوخت، تأسف خوران به‌خود می‌گفتم ای طفلک نادان دیدی چطور امیدهایت یکمرتبه مبدل به‌یأس گردید. دیدی چطور با یک کشیده که زیدی

به‌عمری زد کاخ آرزوهای تو سرنگون شد. دیدی چطور پشمی که با آن همه دلگرمی ریسیده بودی در یک چشم به‌همزدن چله شد. خیال کرده بودی پس از عمری دستت به‌دامن کسی رسیده که در این دنیای دون ودون پرور برازندهٔ نام شریف آدمی است. دیدی چطور اشتباه کرده بودی. دیدی چگونه به‌محض اینکه طبیعت بهیمی براو غالب آمد از لباس آدمیت به‌در آمد و در یک آن همرنگ و همخوی آن آخوند دیوصفت و مقلدین ساده‌لوح و نادان او گردید. به‌خوبی احساس می‌کردم که این سیلی ظالمانه نه تنهاناگوش آن جوان بی‌یار و یاور رامجروح ساخت بلکه چهرهٔ آمال و آرزو و به‌قول فرنگی مآب‌ها «ایدآل» مرا هم زخم دار نموده است و به‌این آسانی‌ها اثرات آن از لوحهٔ خاطر من محو و زایل نخواهد گردید. به‌یادم آمد که چطور به‌صدای آن سیلی بند دلم گسیخت و قلبم در قفس سینه مانند گنجشکی که به‌چنگ عقابی گرفتار آمده باشد بنای پر و بال زدن را نهاد و عرق شرم برپیشانیم نشست و بربی‌همتی خود نفرین کردم و خطاب به‌خود گفتم ای بی‌همه چیز ناجوانمرد چرا برای حمایت این جوان قدمی برنداشتی و چرا مانند بی‌غیرتان همانجا ایستاده تماشا کردی و لب نگشودی.

این اندیشه‌های دردناک چنان عذابم می‌داد که چیزی نمانده بود نعره‌زنان به‌سروقت مولانا رفته بی‌پروا او را از خواب بیرون کشیده مورد مؤاخذه قرار بدهم که‌ای پیرمرد فاسق چرا مرا فریب دادی چرا با این همه مهارت و استادی مرا گول زدی، چرا مثل همه مردم این روزگار با من جوان ساده‌لوحی که به‌تو سر سپرده بودم اینطور به‌دورویی و تزویر و ریا رفتار نمودی. من تو را بت و خدای خود می‌دانستم و مانند بت

می‌پرستیدم و در این لحظه چون بت‌پرستی که به‌رأی‌العین شاهد و ناظر عجز و ضعف و ناتوانی بت خود باشد با خاطر آشفته و اندیشهٔ پریشان و تن سوزان در این رختخواب بیگانه افتاده‌ام و به خود می‌پیچم و تنها تسلیت خاطرم لعن برتو و برنام و برنشان تو می‌باشد و بس. ای آخوند منافق من دلخوش بودم که اگر پلیدی و ناپاکی سرتاسر این دنیا را گرفته من در شخص تو یک وجود پاک و بزرگواری پیدا کرده‌ام که به‌دنیایی می‌ارزد و همین یک نمونهٔ فرد و کامل و کافی است که زندگانی را در کام من شیرین نموده و مرا به‌حیات و بقاء موجودات و کاینات امیدوار سازد. تو بی‌مروت بربی‌تجربگی و سادگی من ترحم نکردی و به‌یک جنبش دست چنان دنیای مرا برهم زدی که محال است دیگر هیچ قوه‌ای از عهدهٔ جبران و عمارت آن برآید.

اگر هوا تاریک نبود همان شبانه هرطور بود خود را چون دزدان از آن خانه بیرون انداخته به‌اصفهان می‌رسانیدم و بقیهٔ عمر تخم کینهٔ این مرد را در دل کاشته سعی می‌نمودم که هرگز دیگر چشمم به‌چشم او نیفتد و تا لحظهٔ واپسین نامش به‌گوشم نرسد.

آنچه بیشتر از همه مایهٔ تعجبم شده بود احوال این شخص بود که در پشت همان هولدانی تاریکی که جوان بخت برگشته را در آنجا انداخته بود درکمال آرامی خوابیده بود و از نفس منظم و مرتبش معلوم بود که از این حوادث باکی ندارد و اگر دنیا را آب ببرد او را خواب می‌برد و اگر این جوان بی‌کس بیچاره در آن گوشهٔ تنگ و تاریک ازگرسنگی و تشنگی بمیرد ابداً کیکش هم نمی‌گزد.

القصه درهمان حالی که این وسوسه‌های دردناک مانند هزاران مورچهٔ

زهرآگین به‌تن و جانم افتاده جانم را به‌لب رسانیده چنان کلافه‌ام کرده بودند که به‌راستی ترسیدم دیوانه بشوم ناگهان دیدم صدای نفس منظم مولانا برید وغلطی زده به‌آهستگی از رختخواب بیرون آمده به‌پا خاست و در آن تاریک و روشنی به‌کاری مشغول گردید. بدون آنکه بگذارم ملتفت باشد که بیدار و شاهد اعمالش هستم با چهار چشم نگران حرکات و سکناتش گردیدم. دیدم اول از شال خود قطعه پارچه‌ای به‌بزرگی یک لنگ حمام بطوری که صدا بلند نشود پاره کرد و آنگاه از آن ظرف‌های شیرینی خوری که پس از برهم خوردن مجلس در بالای طاقچه‌ها و به‌قول اصفهانی‌ها طاقچه بلندها و رف‌ها گذاشته بودند مقداری شیرینی و جوزقند و مغزگردو و کشمش و قیسی و توت خشک و گندم شاهدانه در آن دستمال ریخته به‌دقت گره زد و چراغ را برداشته با تک پا به‌صندوقخانه نزدیک شده چفت را بازکرده داخل شد و پس از لحظه‌ای خود در جلو و آن جوان به‌دنبال او از صندوقخانه بیرون آمدند در حالیکه مولانا انگشت خود را به‌علامت سکوت به‌روی دو لب گذاشته بود. به‌صدای بسیار آهسته از جوان پرسید اسمت چیست. جوان جواب داد نوکر شما ذبیح‌الله. مولانا گفت برادر من ذبیح‌الله. آنگاه پرسید آیا راه اصفهان را می‌شناسی. گفت چطور می‌خواهی نشناسم. گفت راه بیرون رفتن از این خانه را هم که می‌دانی. جوان تعجب‌کنان گفت بله می‌دانم. مولانا گفت بسیار خوب این دستمال خوراک را بگیر و بدون صدا از این خانه خودت را بیرون بینداز و سعی کن خودت را هرطور شده از راه و بیراهه به‌اصفهان برسانی. اصفهان که رسیدی یکسره می‌روی در محلهٔ نو سراغ منزل میرزا آقاخان بانگی را می‌گیری و سلام مرا به‌او می‌رسانی و

می‌گویی عبدالهادی گفت نشانی به‌همان نشانی که پریشب منزل جنابعالی طاس کباب حضوری درست کردیم و از کتاب حافظ برایتان فال گرفتم باید از این جوان نگاهداری کنید تا خودم به‌اصفهان برگردم و او را از سرکار تحویل بگیرم.

جوانک مات و متحیر ایستاده نمی‌فهمید که آیا مولانا با او خیال شوخی‌را دارد و می‌خواهد سربه‌سرش بگذارد و یا واقعاً نیتش نجات دادن اوست. درهمان حال مولانا در جیب و بغل خود گشته مقداری پول درآورد و در مشت جوان نهاد وگفت دیگر معطل چه هستی. د زود فرار کن که تاروشن نشده به‌شهر رسیده باشی والا با این سر و وضع ممکن است باز دچار مخمصه و دردسر تازه‌ای بشوی.

شنیدم که مولانا پرسید چرا بابی شده‌ای و روزه‌ت را می‌خوری. گفت ای بابا من چه می‌دانم بابی کیست و این حرف‌ها چیست. الان دو سال تمام است که درد معده دارم واگر هردو ساعت ولو یک لقمه نان خالی هم باشد نخورم به‌قدری درد معده عذابم می‌دهد که جانم به‌لبم می‌رسد. مولانا پرسید در این صورت‌چرا به‌هرچه بابی است حاضر نشدی لعنت بکنی و خودت را اینطور به‌خطر انداختی. گفت از شما چه پنهان بقدری از این ملا عبداللطیف بدم می‌آید که می‌خواهم او را زنده نبینم و اگر از تشنگی بمیرم حاضر نیستم از دستش یک قطره آب بخورم و اگر بگوید حالا شب است می‌گویم نه حالا روز است و وقتی دید بی‌جهت حاضر نیستم به‌مردم خدا که اصلاً ندیده و نمی‌شناسم و اساساً نمی‌دانم راست یا دروغ لعنت بفرستم برای من خط و نشان کشید و چون دل خوشی هم از من نداشت با آنکه خوب می‌دانست که از خودش

صدبار مسلمان‌تر هستم این بازی را به‌سرم آورد...

در همان بین چشم جوان به کوزهٔ آب افتاد. باولع غریبی آن را برداشته به‌دهان برد و مدتی صدای قلوپ و قلوپ بلند بود ولی عاقبت مولانا جلو او را گرفته گفت پسرجان بیش از این صدمه‌ات خواهد زد و کوزه را از دستش گرفته او را تا به‌دم در اطاق آورد و گفت دیگر دست خدا به‌همراهت برو به‌امان پروردگار. وعدهٔ ما به‌زودی در اصفهان...

جوان بقچه به‌دست می‌خواست از اطاق بیرون برود که مولانا جلوش راگرفته گفت ذبیح‌الله حسابی را هم که باهم داریم هروقت خواستی پاک کنی من حرفی ندارم.

ذبیح‌الله مکثی نموده گفت چه حسابی.

مولانا دست به‌صورت خود برده گفت من دیروز عصر بی‌جهت یک سیلی به‌صورت تو زده‌ام که تو حق داری پس بدهی. این تو و این صورت من.

ذبیح‌الله در حالیکه از شنیدن این سخنان بغض بیخ گلویش را گرفته بود استغفرالله گویان دولا شد که دست مولانا را ببوسد ولی مولانا دست خود را به‌عقب کشیده صورت او را مکرر بوسید و گفت د حالا دیگر ورمال آقا را دمش بده که وقت تنگ است و عسس در خواب و راه دراز...

ذبیح‌الله در تاریکی ناپدید شد و مولانا هم وقتی اطمینان حاصل نمود که یارو از خطر جسته پاورچین پاورچین به‌رختخواب خود نزدیک شده چراغ را به‌سر جای خود گذاشت و دوباره به‌رختخواب رفته سکوت فضا را فراگرفت و طولی نکشید که از نو صدای مرتب نفسش که علامت خواب خوش و آرامی خاطر بی‌دغدغه بود بلند گردید.

من مثل آنکه سنگ آسیایی به‌روی قلبم گذاشته بودند و حالا یک دفعه برداشته‌اند جان تازه‌ای گرفتم و به‌لذت نفس دور و درازی کشیده از اینکه تصوراتم همه باطل و بی‌اساس درآمد یکدنیا ذوق کردم و شکر پروردگار را به‌جا آوردم. در آن حال به‌یاد وعده‌ای افتادم که مولانا به‌اهل قریه داده بود و به‌خود گفتم باید دید فردا وقتی این جماعت که بلاشک از حالا شکم خود را به‌امید تماشای حد زدن به‌این جوان صابون زده‌اند در این خانه جمع می‌شوند مولانا جواب آنها را به‌چه نحو خواهد داد و دستهٔ این نیرنگی را که امشب به‌کار برده به‌چه تمهیدی درخواهد کرد ولی از آنجایی که باطناً یقین داشتم که از عهدهٔ این مشکل نیز باهمان مهارت و تردستی برخواهد آمد دغدغهٔ بیحاصل به‌خود راه ندادم و امید به‌خدا بسته چشم‌ها را بسته به‌هم گذاشتم و نم‌نمک خوابی هم که از سرم پرواز کرده بود چون مرغک دست آموخته‌ای بال و پرزنان برگشت و جای همهٔ دوستان خالی به‌زودی زود به‌خواب ناز فرو رفتم و چه خواب‌های شیرین و بامزه‌ای که ندیدم.

فردا مردم دهکده وقتی خبردار شدند که یارو شبانه فرارکرده که دیگر امید بازجستن او در میان نبود و مولانا پس از آنکه تأسف بسیار خورد و اوقات تلخی فراوان تحویل داد گفت خدا خودش حسابش را با او پاک خواهد کرد.

فردای همان روز چون به‌شهر برگشتیم مولانا معذرت خواهان گفت رفیق راستش این است که من عادت دارم سالی یک دوبار یک دو روزی

«هسوم»[1] می‌شوم و لهذا امروز و فردا شما را به‌خدا می‌سپارم و امیدوارم شما هم این توفیق جبری را مغتنم شمرده قدری از خستگی‌های این مدتی که باهم بوده‌ایم به‌در آیید.

چون مقصود مولانا را درست نفهمیدم توضیح خواستم.

گفت همانطور که گاهی مکتب و مدرسه را برای راحتی اطفال می‌بندد و «هسوم» می‌شود من نیز از زمان جوانی عادت را براین گذاشته‌ام که هرچند مدتی یکبار برای آسایش جسم و جان یک دو روزی از هرکاری دست کشیده اگر هوا مناسب باشد در بیرون‌های شهر در جای دوردست خلوت و فارغی گوشه‌نشین بشوم و چنانکه هوا مساعد نباشد در زاویهٔ همین حجره در را به‌روی خویش و بیگانه ببندم و سعی کنم قدری به‌خود و خدا نزدیکتر و آشناتر بگردم.

تعجب کنان پرسیدم در این مدت چه می‌کنید، آیا به‌طاعت و عبادت می‌پردازید.

گفت اسمش را هرچه می‌خواهی بگذار. اگر از عرفا بودم جواب می‌دادم که آنچه می‌کنم من دانم و دل، دل داند و من، ولی چون هرگز چنین ادعایی ندارم پوست کنده می‌گویم که پس از غسل و تطهیر طاقباز به‌روی خاک دراز می‌کشم و دو دست را به‌زیر سر گذاشته چشم‌هایم را می‌بندم و در تمام آن مدت به‌اندک بدل ما یتحلل ساخته سعی می‌نمایم که تا حد امکان دریچهٔ ذهن و ضمیر را به‌روی هرگونه فکر و خیالی ببندم وتن و جان را از نعمت آسایش و آرامش هرچه کاملتر برخوردار سازم.

---

۱. هسوم به‌زبان اصفهانی به‌معنی تعطیل و مرخصی است برای شاگردان در مدارس و مکاتب.

«صاحبدلی به‌مدرسه آمد ز خانقاه
بشکست عهد صحبت اهل طریق را»
«گفتم میان عالم و عابد چه فرق بود
تا اختیار کردی از آن این فریق را»
«گفت این گلیم خویش برون می‌کشد ز آب
و آن سعی می‌کند که بگیرد غریق را»
(سعدی)

قسمت دوم

رجوع به‌اصل یا حل مشکلات

۱
به‌هم رسیدن سر و تهِ کرباس

القصه با چنین آدمی بیست و سه ماه تمام بسر بردم و حقاً که از عمرخود برخوردار گردیدم و هرروز خدا از آن بوستان رحمت برتازه و نعمت تازه‌تر از تازه‌ای می‌رسید و هرساعت اخلاص و اعتقاد و دلبستگیم به‌او زیادتر می‌گردید.

شرح گزارش چند روز اول آشنائیم را با مولانا برایتان به‌اختصار حکایت کردم مشت نمونهٔ خروار است و بقیه را خودتان از روی آن قیاس بفرمایید. اغلب روزها صبح زود در بالینم حاضر بود و با شعر مناسبی از خواب بیدارم می‌کرد و چشمم به‌طلعت پرفروغ آن پیر روشندل که واقعاً

سخنش تمام ذکر و خاموشیش همه فکر و نظرش جمله عبرت محض بود باز می‌گردید و از نو سیر و سیاحت‌های عجیب و غریب تازه‌ای شروع می‌گردید که هرفصل و شمه‌ای از آن نه تنها برای من بلکه برای اغلب مردم این مملکت می‌تواند درس عبرت و مایهٔ حیرت باشد.

در اواخر بهار روزی عصرگاهان در ساعت آفتاب زردی با مولانا درایوان حجرهٔ من نشسته مشغول چای خوردن بودیم که ناگهان سر و کلهٔ دو نفر از دور پیدا گردید و معلوم شد سراغ مرا می‌گیرند. نزدیکتر که آمدند دیدم برادرم است و خداداد از نوکرهای محرم قدیمی پدرم.

در این مدت دو سالی که او را دیگر ندیده بودم بیش از آنچه منتظر بودم شکسته شده بود. مقداری از موهایش ریخته و آنچه هم باقی مانده بود اغلب فلفل نمکی شده بود. گرچه چشم‌هایش با همان شیطنت قدیم می‌دوید و آثار مهر و وفا از آن هویدا بود ولی از هرطرف چین زیادی برداشته بود که حال حزن و تأثر مخصوصی به‌قیافه‌اش می‌داد. رنگ رخسارش مانند آدمی که از بیماری برخاسته باشد پریدگی مختصری داشت ولب‌هایش از سابق نازکتر کم‌رنگ‌تر به‌نظر می‌آمد. رویهمرفته از تماشای وجناتش بی‌جهت به‌رقت آمدم و چنان به‌نظرم آمد که روزگار بال و پرش را درهم شکسته است.

بدون آنکه ابداً حرفی بزنیم در آغوش همدگر افتاده مدتی یال و دم یکدیگر را بوسیدیم. آنگاه دستش راگرفته به‌طرف مولانا کشیدم و گفتم بیا تا پدر روحانی و پیر طریقت و دلیل و مرشد و مخدوم حقیقی خودم را به‌تو نشان بدهم.

مولانا تبسم کنان پی‌درپی می‌گفت خدا حفظتان کند خدا شما دو

برادر را به‌یکدیگر ببخشد. آنگاه رو به‌من نموده گفت تو همیشه می‌گفتی به‌برادرت نرفته‌ای حالا می‌بینم بی‌نهایت بهم شباهت دارید.

گفتم ای باباکجای ما بهم شبیه است. علی‌آقا چاق است و من لاغر او سیاه چرده است و من گندم‌گون. موهای من صاف است و موهای او مجعد.

گفت شباهت حقیقی که در این چیزها نیست. شباهت در نگاه، درتبسم، در سایه روشنی‌های صورت، در لحن و صوت و لهجه، در حرف زدن و درگوش دادن و در حرکات و سکنات و اشارات ابرو و گرداندن چشم و در طرز تصدیق و انکار است و الحق که شما دونفر از تمام این جهات به‌سیبی می‌مانید که دو نیمه کرده باشند.

علی آقا در پهلوی من لب ایوان نشست و خداداد چند قدمی دورتر دست به‌سینه روبه‌روی او به‌پا ایستاد. به‌دست خودم یک استکان چای داغ پررنگ جلو برادرم گذاشتم و کم‌کم صحبت گل کرد. صدای خنده و گفت و شنود با صدای گوارای سماور هماهنگ گردید و به‌زودی رودربایستی‌ها به‌کنار رفت و یک عالم یگانگی و خودمانی بسیار مطبوعی به‌میان آمد.

سیگاری آتش زده به‌دست علی‌آقا دادم و گفتم داداش جان چطور شد که یکدفعه اینطور بی‌مقدمه به‌یاد فقیر و فقرا افتادی. من تصور کرده بودم که اوقاتت از دست دیوانگی‌های برادر ناا‌هلت تلخ است و دور او را یک باره خط کشیده‌ای و شتر دیدی ندیدی.

گفت اختیار داری حالا دیگر می‌خواهی مارا چوبکاری بکنی. خودت می‌دانی که چه علاقه‌ای به‌تو دارم خداگواه است هرروز دلم می‌خواست

به‌سراغت بیایم ولی از یک طرف گرفتاری واز طرف دیگر بیماری و بیحالی مانع می‌شد وهروقت تصمیم گرفتم که به‌سروقتت بیایم از شما چه پنهان رویم سیاه این دل هرزه‌گرد سودایی بازی و شیطنت تازه‌ای برایم درآورد و هوس و مشغلهٔ دیگری جلو پایم گذاشت و روزها و ماه‌ها مانند برق می‌گذشت و از بس امروز و فرداکرده بودم حقیقتش این است که هروقت به‌فکر تو می‌افتادم از خودم خجالت می‌کشیدم.

گفتم پس امروز چطور شد گذارت به‌این طرف‌ها افتاد. گفت راستش اینست که با یک دسته از دوستان در یکی از باغ‌های همین طرف‌ها بنا بود چند روزی خوش باشیم و در را به‌روی خویش و بیگانه بستیم و اسباب عیش و نوش را از هرجهت بطور اکمل فراهم ساختیم و هیچ کم و کسر نداشتیم و از بس خوش گذشته بود خیال داشتیم بفرستیم باز هم مقداری سورسات بیاورند که تا آخر این هفته قدم ازآنجا بیرون نگذاریم ولی امروز بعدازظهر ناگهان بدون مقدمه چنانکه گویی کاسهٔ فلوس به‌دستم داده باشند من آدمی که سالهاست جز همین عیش و عشرت و بزن و بکوب و بخور و بخواب کار دیگری نداشته‌ام چنان یکدفعه از تماشای این احوال پرادبار و این همکاران بیعار متنفر شدم که واقعاً عقم نشست و نزدیک بود قی کنم بدون آنکه کسی خبردار شود به‌خداداد سپردم مال حاضر نماید و به‌راه افتادیم. همینکه به‌جلو این مدرسه رسیدم یک دفعه به‌فکر تو افتادم دلم خواست سری به‌تو بزنم و ببینم در چه حالی و با روزگار چگونه به‌کنار آمده‌ای.

گفتم خوش آمدی صفا کردی از دیدار تو بیش از آنچه تصور نمایی خوشحالم. تو خودت خوب می‌دانی که من آدم خشک و مقدسی نیستم

و همیشه ورد زبانم این بوده و هنوز هم هست که:

«ترسم که روز حشر عنان در عنان رود»

«تسبیح شیخ و خرقهٔ رند شراب‌خوار»

معهذا ازاین تغییر و انقلابی که درتو عارض گردیده و الان خودت مژده‌اش را دادی ذوق‌ها می‌کنم و یقین دارم که از امروز به‌بعد دورهٔ مبارک و میمون تازه‌ای در زندگانیت شروع شده است که بلاشک درخیر و صلاح خودت خواهد بود.

چشم‌هایش را به گنبد دوخته به‌سیگارش پک می‌زد و ابداً لب به‌سخن آشنا نمی‌ساخت. تنگ غروب بود و آفتاب زردی به‌کاشیکاری‌های مدرسه که زمینه‌اش همه زرد لیمویی و طلائی است افتاده مدرسهٔ چهارباغ را به‌صورت یک جام زرینی درآورده بود که در چشمه‌ای از نور افتاده باشد. جوانه‌های درخت‌ها درست دانه‌های زمردی را به‌خاطر می‌آورد که با استادی تمام یکی به‌یکی در منقار شاخه‌ها نشانیده باشند. هوا بقدری پاک و صاف و شفاف و معطر و معتدل بود که واقعاً به‌نظر می‌آمد که از باغ بهشت پارچه‌ای کنده شده و در کنار خیابان چهارباغ به‌زمین افتاده باشد.

علی‌آقا پک قایمی به‌سیگار زده ته سیگار خود را به‌خاک انداخته و در حالی که آه دور و درازی از اعماق سینه‌اش بیرون جست مشغول لگد کردن ته سیگار خود گردید چنانکه گوئی می‌خواهد غم و غصهٔ دنیا را زیر پا له کند.

مولانا به‌تعجب گفت آقاجان عزیزم قربان آن دل پردردت بروم این چه جور آهی است که می‌کشی مدت‌ها بود که دیگر صدای اینگونه آه‌های

دردناک به‌گوشم نرسیده بود.

به‌قصد خلط مبحث خندان پرسیدم که جناب مولانا مگر آه هم انواع و اقسام دارد.

گفت البته که دارد. مسئلهٔ آه بسیار غریب است و هزارجور آه داریم و همانطور که انسان اگر بدون هیچ مقدمه سنگی به‌سرش بخورد آخ می‌گوید همانطور هم در صدها و هزارها مواقع مختلف بدون اراده و بلاقصد باد در سینه‌اش می‌پیچد و شکم اندکی فرو می‌رود و از راه گلو این صدای بی‌صدایی که اسمش را آه گذاشته‌اند بیرون می‌جهد. درست مثل مرغی است که مدت‌ها در قفس سینه حبس بوده و اینک منفذی پیدا کرده بال و پر زنان خود را به‌جانب عالم آزادی می‌اندازد. در ظاهر میان آه‌ها فرقی نیست ولی درواقع هرآهی کیفیت و خاصیت دیگری دارد و بین «آه دریغ» و «آه حسرت» و «آه محنت» و «آه امید» و «آه ناامیدی» «آه یاد و یادگاری» خیلی فرق است مثلاً آه غم عموماً از سینهٔ کسانی بیرون می‌جهد که بدون آنکه اطرافیان ملتفت و آگاه باشند امیدی را به‌خاک سپرده‌اند. آهی است که صفت «سوزناک» را می‌توان منحصر بدان شمرد و عموماً در موقعی از سینه بیرون می‌آید که انسان با لبان متبسم در میان انجمن محفلی که همه بی‌خیال می‌گویند و می‌خندند و تصور می‌کنند که شما هم مانند دیگران ابداً غم و غصه‌ای در دلتان نیست و شما هم برای اینکه عیش دوستان را منقص نکرده باشید باآنکه بار اندوه دارد سینه‌تان را می‌ترکاند می‌گویید و می‌خندید ولی با اینکه کم‌کم مجلس بی‌جهت از سر و صدا می‌افتد و مجلسیان را حزن و اندوه فرا می‌گیرد و آنهایی که حساس‌ترند حال رقتی در خود احساس می‌کنند و آوازهای محزون و

تصنیف‌هایی که از هجر و محرومی سخن می‌راند شروع می‌شود و رفته رفته مجلس نشاط به‌مجلس ماتمزدگی و خاموشی مبدل می‌گردد. آنوقت است که راه سینه‌ها باز شده و آه‌های سوزناک بیرون می‌افتد. یکی ازاثرات عمدهٔ این آه تسلای و تشفی و تسکینی است که از آن حاصل می‌شود چنانکه گویی قلب انسانی به‌سروقت مزار پنهان امید رفته از اشک خود تربت عزیز به‌خاک سپرده‌ای را سیراب می‌سازد و آه‌هایی که در آن موقع از دل بیرون می‌جهد درواقع بخار اشک فشانی روح و روان است، و به‌همین جهت آه غم و اندوه را می‌توان آه تسلا هم نامید. به‌همین قیاس هرآهی عوالم و کیفیات مخصوصی دارد که اگر بخواهم شرح بدهم مثنوی پنجاه من کاغذ شود.

علی‌آقا سر را بلند نموده گفت حقا که درست فهمیدید سینهٔ پر دردم چنان از حسرت ودریغ مالامال است که گاهی می‌ترسم بترکد الان چند سال آزگار است که به‌جز عیش و تفنن و خوشی کاری نداشته‌ام و شب و روزم با ساز و آواز و خنده و شوخی و شراب وکباب و مخلفات ضروری دیگر عیش و نوش گذشته و آنچه لازمهٔ عشرت وکامرانی است از جوانی و سلامت و قوت و مال و پول و احترام و دوست و همنشین و دلبر و معشوقه‌های جوربه‌جور همه برایم موجود بوده و از شما چه پنهان از هیچ کاری مضایقه نکرده کاملاً داد هوسرانی وکامرانی را داده‌ام و با وجود این امروز که اینجا درخدمت جنابعالی نشسته‌ام مانند بادامی که روغنش را گرفته باشند خود را تفالهٔ بی‌حاصلی می‌بینم که یک پاپاسی ارزش ندارد و در این ایام بهار که زمین و زمان زندگی نو یافته و هربته و گیاهی سبز شده وگل کرده و عطرش عالم را گرفته و حسن و طراوتش

روح را تازه می‌کند من خود را هیمهٔ پوسیده و نخاله‌ای می‌یابم که به‌درد اجاق هم نمی‌خورد. در ظرف این چند سالی که خودم را شناخته‌ام صدبار معشوقه عوض کردم و هرمرتبه خیال کردم که دیگر به‌مقصود و مراد رسیده‌ام و دست به‌دامن سعادت و عافیت آویخته‌ام ولی دو روزی بیش نمی‌گذشت که می‌دیدم باز اشتباه کرده‌ام و باز همان آش است و همان کاسه یعنی خاطر پرملال و دل خالی پردردی و قفسی که مرغش پرواز کرده باشد و غنچهٔ پژمرده و نیم گندیده‌ای که هرگز عطر و رایحه‌ای به‌خود ندیده باشد.

مولانا سری جنبانیده گفت آی به‌قربان دل پردردت بروم. مرد حسابی با این کت و کوپال چرا مانند فرزند مرده اینطور ضجه و موره می‌کنی. معلوم می‌شود خوشی زیر دلت می‌زند. این ادا و اطوارها را کنار بگذار و حالا که دست تقدیر عنانت را به‌طرف این فضای روحانی کشیده نگاهی به‌اطراف خود بینداز و ببین طبیعت سحار و بهار لاکردار چه محشری برپا ساخته‌اند.

من نیز با برادرم سر را بلند کرده مشغول تماشای عشوه‌گری‌های بهار پر کرشمه شدیم. هوا به‌قدری مکیف و شوخ و شنگ شده بود که به‌راستی دل آدم را قلقلک می‌داد. در آن ساعت شامگاهی که گویی وزش بال ملائکه به‌صورت‌هایمان می‌خورد آواز مردم اصفهان از دور و نزدیک مانند آواز بسنگین و شکیبایی که از جعبهٔ هزار بیشهٔ حسرت و ذوق و آرزو و اشتیاق و حزن اندوه که در اعماق سینهٔ هرتن از بنی نوع انسان خوابیده فاصله‌ها را سپرده بریده بریده به‌گوش می‌رسید. تابش آفتاب زعفرانی به‌قسمت شرقی مدرسه افتاده انعکاس و برگشت آن به‌صحن و شبستان و

حتی به‌حوض و جدول‌های آب و سنگفرش زمین و درخت‌ها و چمنزار افتاده عالمی چنان شگفت و طرب‌انگیز به‌وجود آورده بود که عوالمی را که انسان در خواب و خیال می‌بیند و سرتاسر همه از زبرجد و لاجورد و مینا و فیروزه و هزاران گوهر رنگارنگ طرفه و نوظهور است به‌خاطر می‌آورد.

علی‌آقا از نو آه دور و درازکشیده گفت داداشی حقاکه خیلی رندی ما خیال می‌کردیم که تو پشت پا به‌دنیا و مافیها زده تارک دنیا وگوشه‌نشین شده‌ای. حالا می‌بینم که برعکس کلاه را سخت سر ما گذاشته‌ای و به‌استادی و چالاکی خودت را از این هولدانی اکبیری که ماسمش را زندگانی و عیش و نوش نهاده‌ایم بیرون انداخته‌ای و ساکن اقلیم بی‌همتای حسن و جمال شده‌ای و با محرمان عالم قدس و معتکفان خلوت راز همزانو و بامرغان باغ ملکوت همدانه و هم‌قفس گردیده‌ای.

خواستم بگویم که داداش جان یادت رفته است که تمام این حرف‌ها را مسخره می‌کردی و مرا دیوانه می‌خواندی ولی مولانا مهلت نداد و ترجمان مافی‌الضمیر من گردیده گفت حاجی زاده من شنیده بودم تو این قبیل مباحث را پشم می‌دانسته‌ای و به‌ریش کسانی که با کتاب و عرفان و این قبیل چیزها سر و کار دارند می‌خندیده‌ای ولی حالا می‌بینم که دست همهٔ ما را از پشت بسته‌ای و از عالم ملکوت و دنیای برهوت سخن می‌رانی. خیلی دلم می‌خواست سر این تحول و انقلاب را بدانم.

برادرم مثل کسی که سیلی به‌صورتش خورده باشد یکه‌ای خورده چشمانش را به‌چشمان مولانا دوخت و در ابتدا آهسته آهسته ولی رفته رفته مانند کسی که بترسد دم واپسینش برسد و حرف‌هایی که در دل دارد

ناتمام بماند به‌سرعت و عجله بنای سخن راندن را نهاده چنین گفت:

«حضرت مولانا جنابعالی خودتان اهل معرفتید و بهتر از هرکس می‌دانید که در این دنیا بعضی احوال و عوالمی وجود دارد که احساس کردن آن آسانتر از بیان و تشریح علت و اسباب آن می‌باشد. همینقدر بدانید که سبب اصلی این تغییر و تبدیلی که در من رخ داده به‌دو کلمهٔ سرخوردگی از دنیا و سیری و بیزاری از مافیهاست.»

مولانا با یکی از همان لبخندهای پرمعنای خود گفت سرور محترم من کسی که از دنیا سر می‌خورد که از دنیا چشمداشتی داشته باشد. دلم می‌خواهد بدانم شخص شما که از قرار معلوم تنها عیش و نوش و بخور و بخواب را معبود و مسجود خود قرار داده بودید دلتان از دنیا چه می‌خواسته که حالا دفعتاً مثل آدمی که از خواب پریده باشد به‌عقیدهٔ خودتان چشمتان باز شده و می‌گویید از همه چیز سرخورده و از همه کس سیر و بیزارید. علی آقا سری جنبانیده گفت چطور می‌خواهید بگویم که دلم چه می‌خواهد. مگر انسان در این دنیای بی‌پدر و مادر می‌داند که دلش چه می‌خواهد. آنچه می‌خواهم نه تنها در زبان فارسی بلکه در هیچ زبانی اسم ندارد. می‌پرسید که دلم چه می‌خواهد. چه بگویم که صدیک آنچه در دل دارم گفته باشم. باور بفرمائید که «پانصد استسقاستم اندر جگر... باهراستسقاقرین جوع البقر». چنان از سرگردانی و دودلی و ده دلی و صددلی خسته شده‌ام که حد و حصر ندارد و نقداً آرزوی یکدلی و حتی بی‌دلی می‌نمایم. اگر بدانید چقدر دلم می‌خواهد بتوانم بگویم چه می‌خواهم ولی با این زبان و با این بیان هرگز از عهدهٔ آن برنخواهم آمد و همینقدر می‌دانم که «آهنگ جمال جاودانی دارم...

حسنی که نه جاودان از آن بیزارم» در این دنیای تنگ و تاریک به‌هرطرف رو آورده‌ام پیشانیم به‌دیوار خورده و اینک در این قفس بی‌منفذ و بی‌هوا چنان نفسم تنگ شده که نزدیک است خفه بشوم و هرلحظه و هرآن به‌خوبی احساس می‌کنم که «وسعت دشت به‌اندازهٔ پروازم نیست» و آرزوی فضای باز و آزادی را می‌کنم که دورش را دیوار نگرفته باشد و سقفش میان چشم و سپهر بیکران حایل نگردد. از مضیق جهات خسته شده‌ام و خواب وسعت اقلیم لامکان را می‌بینم. آرزو دارد سینه‌ام را می‌ترکاند. چند دستم شانهٔ زلف پریشانی بُوَد ـ آرزو در سینه‌ام تا چند زندانی بُوَد. از این تنگنای هستی بیزارم و از هرطرف می‌روم زود به‌آخرش می‌رسم و تا می‌آیم نفس بکشم سرم به‌دیوار می‌خورد آنچه می‌خواهم چیزی است که هزاران بیچارگان سرگردانی چون من هزاران سال است که بیهوده و بی‌حاصل در عقبش دویده‌اند و هنوز هم می‌دوند. آنچه من می‌خواهم اصلاً از این عالم به‌در است چیزی است که نه گوشت و پیه دارد که بپوسد نه استخوان دارد که خاک شود نه جسم دارد که نابود شود و نه روحی که هنوز هم معلوم نباشد که باقی است یا فانی. می‌پرسید در پی که می‌دوم که را می‌جویم. کسی را می‌جویم که ازبند و قید صباوت و شیب و شباب آزاد باشد و دست احتیاجات طبیعت از خوردن و ازاله نمودن و گفتن و شنفتن بدنش را چون غربال سوراخ ننموده دربند عبودیت شکم و زیر شکم نباشد. در پی کسی می‌گردم که منجلاب متحرک و مزبلهٔ زبان‌دار نباشد عقب آن کسی می‌دوم که انبار پشم و پیه و حمال کثافت و ادبار نباشد چشم به‌راه آن کسی هستم که چون سنگ نترکد و چون گیاه نپوسد و نصف عمر را

به‌اسم خوابیدن چون نعش اکبیر گرفته‌ای در میان پلاس پرکثافت توشک و پنبهٔ چرک آلود لحاف به‌خرویف و خرناسه نگذراند. در پی کسی هستم که بداند کیست بفهمد چیست و از کجا آمده و به کجا می‌رود و از آنچه می‌کند و باید بکند باخبر و آگاه باشد آرزوی آن کس را دارم که از مرحلهٔ چون و چرا رسته از پل آری و نه و خوب و بد جسته دریچهٔ خاطر را به‌روی عقل و حس هردو بسته با فرا رسیدن بهار رنگ و بویش نرود و با آمدن تابستان نخشکد و با پائیز نپژمرد و با زمستان نمیرد. در جستجوی کسی هستم که از حیز کون و مکان و از حدود وزن و زمان و کم و کیف وارسته روح مجرد و جان محض و عطر خالص و نغمهٔ بی‌غل و غش جاودانی شده باشد...

گمان می‌کنم اگر مولانا نوکش را نچیده بود تاروز قیامت وراجی می‌کرد ولی همانجا رشتهٔ تقریراتش را بریده گفت به‌به «چه‌هاست در سر این قطرهٔ محال اندیش». مرد حسابی پس یکباره مثل بچهٔ آدم بگو در پی خدا می‌گردم و آسوده‌ام کن.

علی‌آقا تحاشی‌کنان جواب داد که هرگز هرگز. به‌مجرد اینکه اسمی به‌رویش بگذارید هراسمی هم که باشد فوراً از چشمم می‌افتد. چیزی می‌خواهم که اسم بردار نیست و درکمال خوبی احساس می‌کنم که اگر اسمی به‌رویش بگذارید و در دهن این مردم رجاله بیفتد دیگر به‌درد من نمی‌خورد.

مولانا لبان خود را به‌علامت تعجب جلو آورده گفت سبحان‌الله که دنیا چه بازی‌های شگرف بعدد انفس الخلایق و عجیبی دارد. راستی که الطرق الی‌الله بعدد انفس‌الخلایق. شما دو برادر چون تصور می‌کردید که

آبتان در یک جو نمی‌رود از هم جدا شدید و امروز پس از دو سال معلوم می‌شود که هرکدام از راه دیگری در پی یک مقصود فرد و واحد می‌گشته‌اید به‌خوبی یادم است که دوسال پیش هم که همین جوادآقای حی و حاضر اولین بار بدینجا آمده خواست تاج سر و انیس و مونس ما بشود روزی که اتفاقاً از او پرسیدم که چرا می‌خواهد از کس و کار خود بریده گوشه‌نشین بشود جوابی که داد با جوابی که همین الساعه از شما شنیدم بقدری بهم نزدیک و شبیه است که بی‌شک می‌توان قسم یاد کرد که هردو را در یک قالب ریخته‌اند و اکنون برای من مثل روز روشن شد که اختلاف شما بکلی ظاهری بوده و هردو در پی منظور واحد بوده‌اید منتها برادر بزرگتر راه میخانه و خرابات و برادر کوچکتر طریق مدرسه و خانقاه را پیش گرفته بوده است و در حقیقت چنانکه اغلب پیش می‌آید اختلاف اساسی در میان نبوده و تمام دعوا فقط لفظی و برسر راه و مشرب و مسلک بوده است و لاغیر و به‌قول بسمل شیرازی:

«داستان عشق یک افسانه نبود بیش لیک»

«هرکسی طور دگر می‌گوید آن افسانه را»

شما دو برادر هم امروز که قدری چشم و گوشتان باز شده و به‌خود آمده‌اید می‌بینید که تمام جنگ و نزاعتان بیهوده و دعوایتان سر «عنب» و «انگور» بوده است و درواقع چندان تفاوتی بین خانقاه و خرابات نیست و در روی این کرهٔ زمین وقتی دو نفر از هم جدا شده یکی به‌طرف مغرب و دیگری به‌جانب مشرق روان می‌شود عاقبت هرجا باشد روزی قهراً بهم خواهند رسید. صائب چه خوب گفته که:

«گفتگوی کفر و دین آخر به‌یکجا می‌کشد

خواب یک خواب است اما مختلف تعبیرها»

علی آقا سخن مولانا را قطع کرده گفت به‌به که عجب شعر پرمغزی است اجازه بدهید یادداشت کنم.

مولانا گفت شعرا وبزرگان ما در این معنی به‌صد زبان سخن گفته‌اند. همین صائب در جای دیگر گفته:

«به‌هر رهی که روی می‌رود به‌خانهٔ حق

زهر دری که درآیی ز معرفت بابی است»

و باز هم او گفته:

«موج را سررشته می‌گردد به‌دریا منتهی

راه‌های مختلف آخر به‌یک جا می‌رسد»

و نیاز شیرازی هم گفته:

«از دیر و حرم باشدشان روی به‌مقصد

زاهد ز رهی پیر خرابات ز راهی»

و باز دیگری گفته:

«به‌سوی کعبه راه بسیار است من ز دریا روم تو از خشکی»

و عرب‌ها هم می‌گویند: «عباراتنا شتی و حسنک واحد» و این بیت سنائی هم که فرموده «این همه رنگ‌های بی‌نیرنگ، خم وحدت همه کند یکرنگ» در همین معنی است.

همین که علی‌آقا ازکار یادداشت برداشتن خلاص شد، مولانا به‌جای آنکه جواب به‌به‌های مکرر او را بدهد گفت.

پس حالا که چنین است چطور صلاح می‌دانید که آتش این سماور را

عوض نموده به‌میمنت این روز فرخنده از نو با یک دو استکان چای حسابی گلویی تر کنیم.

در اینجا علی‌آقا با لحنی پرخاش‌آمیز به‌سخن آمده گفت در باب چای من نیز با جنابعالی کاملاً موافقم علی‌الخصوص که مهمان و نابلدم لابد از آتش انداختن سماور معافم خواهید داشت و یقین دارم که جوادآقا به‌حکم مهمان نوازی و سابقه‌ای که دراین کار دارد این غم را هم در عاشقی بالای غم‌های دیگری که تاکنون از ناحیهٔ برادر ناخلف خود دیده قبول نموده یک امشبه نیز خدمت سماور را به‌عهده خواهد شناخت اما درباب اینکه جنابعالی میان من روسیاه گناهکار پرتقصیر و برادر فرشته صفت پاکدامنم نمی‌خواهید تفاوتی قائل بشوید در اینجا جداً حرف دارم و خودتان هم تصدیق خواهید فرمود که انصاف نیست که در پیشگاه داوری روزگار و بازخواست پروردگار آن همه طغیان و فسق و فجور و معصیت من با یک عمر پارسایی و طاعت جوادآقا برابر و یکسان باشد.

مولانا در جواب چنین گفت که البته فکر و عقیدهٔ چون من آدم چشم بسته و نادانی در این مقام مناط اعتبار نیست ولی مگر لسان‌الغیب شیراز که دانندهٔ هررازش می‌خوانیم نگفته:

«بیا که رونق این کارخانه کم نشود

به‌زهد همچو تویی یا به‌فسق همچو منی»

ولی عقل سلیم نیز چنین حکم می‌کند که باز همانطور که حافظ فرموده «ز عشق ناتمام ما جمال یار مستغنی است» وکم و کاست کردار و گفتار ما مخلوق حقیر نباید چندان در دستگاه احدیت که «ان‌الله لغنی من‌العالمین» را از صفات او می‌شماریم مداخله‌ای داشته باشد. هم من و

هم علی آقا باهم صداها را درهم انداخته در مقام تعرض برآمدیم که جناب مولانا پس عدالت خدایی به کجا می‌رود. پس میان خوب و بد چه فرقی می‌ماند.

مولانا با دو دست امر به‌سکوت نموده گفت شکی نیست که عدالت و تمیز میان خوب و بد نشانهٔ اعلی درجهٔ شرافت آدمی است ولی نباید فراموش نمود که صحبت ما در انسان بود نه در خالق انسان و محض تفنن خواستیم دقیقه‌ای چند قدم را اندکی بالاتر گذاشته به‌آنطرف پل بگذریم و ببینیم آنجا مسائل از چه قرار است. حالا هم اجازه بدهید که برای توضیح امر مثال برایتان بیاورم و التماس دعا گفته مجلس را ختم نمایم. البته ملاحظه کرده‌اید که در بیشه‌های کنار زاینده‌رود هرسال قارچ‌هایی می‌روید که بعضی از آن سمی و قاتل و بعض دیگر خوردنی و مأکول می‌باشد. اینک اگر فرضاً روزی تمام این قارچ‌ها بدون استثناء سمی و یا برعکس خوردنی بشود بلاشک این قضیه برای اشخاصی که آنها را می‌چینند و کباب کرده باکمال اشتها و لذت می‌خورند خیلی اهمیت خواهد داشت ولی آیا تصور می‌نمائید که برای خالق زمین‌ها وآسمان‌ها هم همان اهمیت را خواهد داشت. من که شخصاً با شیخ سعدی خودمان هم عقیده‌ام که گفته است:

«اگر چراغ بمیرد صبا چه غم دارد»

«وگر بریزد کتان چه غم خورد مهتاب»

و باز در جای دیگر فرموده «فرشته‌ای که وکیل است برخزائن باد چه غم خورد که بمیرد چراغ پیرزنی»

ولی آیا اصلاً بهتر است که سر خود رابا این مسائل بغرنج پیچ اندرپیچ

به‌درد نیاوریم و مباحثه را همینجا خاتمه داده تصدیق نمائیم که علی‌آقا و جواد آقا به‌حقیقت چنانکه گفتم سر و ته یک کرباسند و چون هردو جویای راز وسالک طریق نیازند درنظر پروردگار فرقی میان آنها نیست و هردو سزاوار آمرزش و مغفرت می‌باشند و ارادت و علاقهٔ من نیز نسبت به آنها باید یکسان و به‌یک میزان باشد من و برادرم یک‌صدا گفتیم «آمین» و آنگاه تازه ملتفت شدیم که هوا رفته رفته تاریک شده است و هنوز چراغ روشن نکرده‌ایم.

«خداوند مرا به‌اعتقاد عوام بمیران»

(آخوند ملاعلی نوری)

۲
آسمان و ریسمان

(این فصل را که اطناب ممل بیش نیست می‌توان ناخوانده گذاشت و گذشت)

از آن شب‌های بی‌نظیری بود که خداوند گویی بالاختصاص به‌شهر اصفهان عطا فرموده است مانند عطر گل محمدی و نشأهٔ شراب خلر و اولین بوسهٔ عشق توصیف بردار نیست. هرسه تن بی‌اختیار سرها را به‌جانب آسمان بلند نموده نگاهمان به‌سقف نیگون سپهر افتاد. هلال ماه چون قلاب صیادان در بالای گنبد و منارهٔ مدرسه در سینهٔ اقیانوس آسمان پدیدار بود و هزاران هزار ستارگان فروزان مانند ماهی‌هایی که دهن گرد خود را به‌طمع طعمه از آب بیرون آورده باشند دورتادور آن را فراگرفته بودند.

اگرهوا ضمناً قدری سرد نشده بود هرگز از حظ و لذت در همان مهتابی نشستن و لب فرو بسته و خاموش به‌آسمان نگریستن نمی‌گذشتیم ولی از شما چه پنهان کم‌کم داشت سرما سرمایمان می‌شد و خواهی

نخواهی مجبور شدیم که کوزه و کلک را به‌داخل حجره بکشیم.

خواستم حضرات را به‌حجرهٔ خود ببرم ولی مولانا زیر بار نرفته گفت بد نیست اخوی بیت‌الاحزان دعاگوی خود را هم دیده باشد «گر کلبه محقر است و تاریک بردیدهٔ روشنت نشانم».

در همان اثنا معلوم شد که خداداد هم که در پای درختی برای خود خوش کرده بود چپوق به‌نوک خوابش برده است. علی‌آقا بیدارش نموده گفت خداداد راستش این است که دلم می‌خواهد با اجازهٔ جناب مولانا امشب را همینجا بخوابم و یا به‌قول علما بیتوته کنم. لهذا خواهشمندم یکسر به‌منزل رفته یک دست رختخواب هرچه زودتر برای من بیاوری و ضمناً هم ببین در اندرون شام و خوراک هرچه تدارک دیده‌اند دو سه ظرف هم برای ما با خود بیاور.

مولانا برادرم را مخاطب ساخته گفت قدمتان بالای چشم. رختخواب را حرفی ندارم ولی حالا که درویشی کرده می‌خواهید یک شبه را با فقیر و فقرا همدم و همزانو باشید بهتر است هم‌سفره بودن با آنها را نیز قبول نموده نان و نمک آنها را بچشید مخصوصاً که از قضا امشب عیشمان هم کوک است چون به کربلایی قربان خادم سپرده‌ام یک دمپخت ماش صحیحی برایمان سربار بگذارد و گوشت بره وخرما و کشمش هم تا می‌تواند لابلایش جا بدهد معهذا اگر گوارای طبع شریف نیست دکان‌ها هنوز باز است بفرمائید تا هرچه مایل باشید تهیه نمائیم.

برادرم به‌شنیدن اسم دمپخت ماش بنای صلوات فرستادن را گذاشته گفت جوادآقا شاهد است که من از طفولیت دمپخت ماش را به‌هرغذای دیگری ترجیح می‌دادم به‌قول جوان و جاهل‌های حالایی ویژه که

کشمش و خرما و گوشت علیه‌السلام بره هم مزایای آن را دوچندان کرده باشد.

آن شب تا نزدیک سحر درگوشهٔ حجرهٔ مولانا سه نفری نشستیم و آجیل (یا به‌قول اصفهانی‌ها چلسمه) خوردیم و به‌آواز دلکش سماور و قلقل فرح‌افزای قلیان نی‌پیچ چه صحبت‌های شیرینی که نداشتیم.

مولانا به‌نظر می‌آمد که از دیدن من و برادرم باهم کیف مخصوصی داشته باشد کاملاً سردماغ بود و صحبت‌هایش واقعاً در مذاق ما از هرشرابی مکیف‌تر و به‌گوش ما از هرآوازی دلنوازتر می‌آمد. بیان و گفتارش با آن همه ابیات مناسب و اشعار زبده و امثال و حکم پرمعنایی که جابجا همواره به‌استشهاد می‌آورد درست حکم آب پاک و زلالی راداشت که هموار همواره در جویباری از لعل و بلور روان باشد و مدام برگ گل‌های خوش رنگ وخوش‌بویی با خود به‌همراه بیاورد.

علی‌آقا مثل زمین خشکی که پس از سال‌ها تشنگی بارانی برآن باریده باشد از این شب زنده‌داری پرلطف و صفا وکردار بی‌غل و غش وگفتار صاف و بی‌ریای مولانا به‌قول اصفهانی‌ها «وهش جسته» بود و بی‌اختیار می‌گفت و می‌خندید و بدون هیچ خجالت و پروایی مولانا را به‌باد سئوال بسته مدام مانند بچگان چیزهای غریب و عجیب از او می‌پرسید و سؤال‌های پرت و پلا می‌کرد چنانکه ناگهان استکانش را به‌زمین نهاده پرسید جناب مولانا خدا چیست...

مولانا بدون آنکه ابداً تعجبی نشان بدهد چنانکه گوئی از او پرسیده باشند ماست چه مزه‌ای دارد پک قایمتری به‌قلیان زده جواب داد این را که هربچهٔ مکتبی هم می‌داند و محتاج به‌پرسیدن نیست.

برادرم خود را از تک و تا نینداخته گفت خودم می‌دانم که خیلی خام و نادانم ولی استدعا دارم دیگر دستم نیندازید و پوست کنده بفرمائید ببینم عقیدهٔ سرکار در این باب چیست؟

مولانا گفت جان من عقاید زید و عمرو هیچگاه دراین مورد مناط اعتبار نبوده و هرگز هم نخواهد بود و یقین داشته باش که اگر از مغرب به‌مشرق و از شمال به‌جنوب بروی در این باب جز آنچه همیشه گفته‌اند و هنوز می‌گویند هیچ جواب تازه‌ای نخواهی شنید.

برادرم به‌لجاجت و اصرار افزوده گفت با این همه دلم خیلی می‌خواهد بدانم شخص سرکار در این مبحث چه فکر کرده‌اید.

مولانا با آن لبخندی که اختصاص به‌خودش داشت گفت رفیق معلوم می‌شود می‌خواهی مرا دست بیندازی.

«پشه کی داند که این باغ از کی است

در بهاران زاد و مرگش دردی است»

این حرف‌ها دهنی می‌خواهد از فلک پهنتر و حالا که خودمانیم این فضولی‌ها به‌ما کور و کچل‌ها نیامده است و:

«معشوق چون نقاب زرخ برنمی‌کشد

هرکس حکایتی به‌تصور چرا کنند»

در اینجا وارد صحبت شده گفتم جناب مولانا سرکار معلوم می‌شود برادر مرا نمی‌شناسید با این فوت و فن‌ها از میدان دربرو نیست و اکنون که دوپایش را در یک کفش کرده و عزمش را جزم کرده که فی‌المجلس در یک پک سیگار و یک قورت چای خدا را بشناسد محال است بتوانید گریبان خود را از چنگ او خلاص سازید و هرطور شده بهتر است جوابی

به‌سؤالش بدهید.

مولانا گفت حالا که خاله گردن دراز هم پا درمیان می‌گذارد البته دیگر باید تعریفی برای خدابتراشم ولی دو شرط دارد که باید اول قبول بنمائید یکی آنکه نگوئید لایق ریشت و دیگر آنکه اگر از جفنگیاتی که بهم می‌بافم چیزی دستگیرتان نشد توضیحات نخواهید که مزید برشرمساری من خواهد گردید چون خودم هم شاید درست معنی آنچه را می‌گویم ندانم و از عهدهٔ بیانش برنیایم.

همین که شرایط را قبول نمودیم مولانا در تعریف خدا چنین گفت که خدا قانون القوانین هست و نیست است و آن هم قانونی که مقنن و مفسر نداشته باشد. حالا دیگر اگر نفهمیدید به‌من روسیاه مربوط نیست...

برادرم اول مانند شتری که به‌جای نواله مقداری آهن پاره به‌جلوش ریخته باشند مدتی این جمله‌های بغرنج را نشخوار نمود و همینکه ملتفت شد که برای دندان و معدهٔ او ساخته نشده بدون آنکه زیاد پاپی بشود به‌رسم معهود خود در دم به‌شاخهٔ دیگری پریده باز مولانا مادرمرده را مخاطب ساخته بدون هیچگونه رودربایستی و خجالتی پرسید بفرمائید ببینم جنابعالی چه دین و مذهبی دارید.

خواستم به‌میان دویده و نوک علی‌آقا را چیده عذر گستاخی او را بخواهم و به‌خود علی‌آقا نیز بفهمانم که پارا از گلیم خویش بیرون نهاده است ولی مولانا با همان لبخند معهود پرملاحت خود که به‌یک دنیا می‌ارزید فرصت نداده گفت راستش این است که اینجا قدری تاریکتر بود و عطر و بوی بهار نیز به‌هر وزش نسیم دامن دامن به‌سراغمان نمی‌آمد با این سؤالات پیچیده ممکن بود تصور نمایم که شب اول قبر است و دچار

نکیرین شده‌ام ولی خدا بخواهد به‌همان آسانی که با شما به‌کنار می‌آیم با آنها نیز بتوانم کنار بیایم. آنگاه رو را به‌علی‌آقا نموده گفت می‌پرسی چه دین و مذهبی دارم. این سؤال شما الان روزگاری را در مقابل نظرم مجسم ساخت که هنوز جوان بیست و پنج شش ساله‌ای بیش نبودم و درعین سرمستی جوانی و بیخبری با جوان عارف منشی از اهل خوانسار به‌هوای زیارت مزار باباطاهر عریان پای پیاده و جیب خالی از اصفهان به‌طرف همدان به‌راه افتاده بودیم. شبی از شب‌ها که مهتاب عالم را گرفته بود و من و رفیقم دوبدو و تک و تنها راه دشت و بیابان را پیش گرفته از هردری صحبت کنان به‌جلو می‌رفتیم ناگهان رفیقم درضمن صحبت قدم را سست نموده نگاهش را به‌چشمان من دوخته او نیز عیناً همین سؤال شما را از من نموده پرسید فلانی بگو ببینم چه دین و مذهبی داری. مثل این است که دیروز بود درست به‌خاطر دارم که به‌حکم جوانی و غرور تبرزینی راکه در دست داشتم با تمام قوای خود به‌هوا انداختم و یاهوئی از سینه کشیده گفتم «دلا عاشق ندارد مذهبی جز ترک مذهب‌ها» آنگاه مانند پهلوانی که به‌کشتی گرفتن بایستد سینه را به‌جلو دادم و باد به‌زیر بغل انداخته دوپا را پیش و پس نهادم و با یک عالم کبر و نخوت جواب رفیقم را با خواندن این یک بیت دادم:

«من کی بت دیگران پرستم کاول بت خویش را شکستم»

رفیقم به‌تعجب در من نگریسته پرسید پس درباب انبیا و رسل چه می‌گویی. صدا را یک پرده بالاتر برده باکر و فر تمام به‌خواندن این اشعار پرداختم:

«هردل ار سامع بدی وحی نهان
حرف و صوتی کی بدی اندر میان»
«کاین حروف واسطه ای یار غار
پیش واصل خار باشد خارخار»

امروز هم اگر روزگار هزار بار سرم را به‌سنگ نزده و موهایم سفید نشده و باز قدرت باد و بروت و هارت و هورتی برایم باقی بود ممکن بود جواب شما را هم با همین اشعار بدهم ولی خیر «آن سبو بشکست و آن پیمانه ریخت» اکنون دیگر جرئت و جسارت این فضولی‌ها و گنده‌گوئی‌ها را ندارم و لهذا کار را برخود سهل گرفته در جواب سرکار در کمال سادگی و با نهایت افتادگی و خلوص می‌گویم که مسلمانم و شیعهٔ اثنی‌عشری و حالا که یک پای خود را درگور می‌بینم این بلند پروازی‌ها را به‌جوانان واگذاشته من نیز مانند یک نفر از بزرگان دین وصاحب نظران با آئین خودمان دست نیاز به‌درگاه الهی برداشته و می‌گویم که خداوندا مرا نیز به‌عقیده و ایمان عوام بمیران.

علی‌آقا مثل کسی که عقبش گذاشته باشند هنوز مولانا لب نبسته بود که باز سر طومار پرسش‌های بچگانهٔ خود را بازکرده پرسید «پس خداوند ما و دنیا را چرا آفریده است.»

باز خواستم کلام توی کلام آورده ولو حمل به‌بی‌ادبی هم بشود نوک او را بچینم ولی باز مولانا با همان حوصله و ملایمت معمولی خود پس از آنکه قدری تنباکوی حکان درکاسه ریخت و با قاشق چوبی دم شکسته‌ای مشغول خیس کردن آن گردید دنبالهٔ صحبت را چنین آورد که جان من بدان که عالی‌ترین کلمه‌ای که تاکنون از دهان بنی‌آدم بیرون آمده

همانا کلمهٔ «نمی‌دانم» است من خیلی دلم می‌خواست که از روی کمال صداقت یک «نمی‌دانم» می‌گفتم و گریبان خود رااز چنگ این سؤال‌های بی‌جواب خلاص می‌ساختم ولی جوانان را می‌شناسم و به‌تجربه برمن معلوم شده که وقتی بوی تحقیق به‌دماغشان رسید به‌این آسانی‌ها عنان از میدان برنمی‌گیرند وانگهی شب هم هنوز دراز است همیشه گفته‌اند که حرف و صحبت بهترین نردبان راه است و چه عیبی دارد حالاکه شما هم رغبتی نشان می‌دهید، من نیز درِ تحقیقدانی خود را بازکرده باهم قدری درباب این مباحث پیچیده که می‌توان آن‌ها را «مقولات لاینحل» خواند گفتگو کنیم. می‌پرسی خداوند چرا ما و دنیا را آفرید. در جایی خوانده‌ام که کتاب «ودا» که بزرگترین کتاب مذهبی هندیهاست و شاید بتوان آن را قدیمترین کتاب مذهبی دنیا خواند بدین جمله شروع می‌گردد «در آغاز کار خدایی خواب آلوده به‌نام برهما وجود داشت و چون بیدار شد آفرینش را آغاز نهاد» اینک که هزاران سال از تاریخ تألیف این کتاب می‌گذرد هنوز هم گمان نمی‌کنم از آن همه تفسیر و تعبیری که نوع بشر برای بیان خلقت دنیا تراشیده هیچ یک آنقدرها از این تفسیر بهتر و رساتر باشد و لسان‌الغیب شیراز خودمان هم خوب ملتفت این نکته بوده که فرموده است:

«برو ای زاهد خودبین که ز چشم من و تو

راز این پرده نهان است و نهان خواهد بود»

مولانا هنوز این بیت را تا آخر نخوانده بود که باز یکی از همان لبخندهای مرموزی که می‌دانید درگوشهٔ لبانش نقش بست و خربزه‌ای را که چند دقیقه پیش به‌پاس احترام علی آقا ازگوشهٔ صندوقخانهٔ خود از

لای پنبه درآورد نابریده در سینی مسینی در میان مجلس گذاشته بود نشان داد گفت این پشهٔ حقیر را می‌بینید که به‌روی این خربزه نشسته و بوی شیرینی به‌دماغش رسیده در رفت و آمد است و راهی برای رخنه نمودن در آن می‌جوید این پشه اگر تا قیام قیامت هزار تکاپو و خودکشی نماید محال است بفهمد که این خربزه چیست و ازکجا آمده و چرا آمده و چطور آمده است. حالا این خربزه را کرورها کرور مرتبه بزرگتر و این پشهٔ ناچیز را کرورها کرور بار کوچکتر بکنید آن وقت تصویر بسیار ناقصی از دنیا و انسان خواهید داشت و عجز خود را دریافته اقرار خواهید نمود که ما بیچارگان نیز اگر تا ابد بخواهیم به‌زور ذره‌بین و دوربین و به کمک تجزیه و ترکیب سر خلقت خودمان و دنیا را بفهمیم دستمان به‌جایی بند نخواهد بود و در این زمینه هرچه بگوییم و هرچه بیندیشیم همه «وهم در وهم و خیال اندر خیال» خواهد بود و بس. و از همه بدتر آنکه می‌ترسم کسانی هم که گفته‌اند «الدنیا نوم والاخرة یقظة والواسطة بینهما الموت ونحن فی اضغاث احلام» یعنی دنیا خوابی است و آخرت بیداری است و آنچه میان آن دو است مرگ است و ما همه در خوابیم و خواب‌های پریشان می‌بینیم فقط در قسمت اخیر این کلام تا حدی به‌حقیقت نزدیک شده باشند.

علی‌آقا مهلت نداده گفت جوادآقا می‌دانید که من با همهٔ بازی گوشی‌ها و هرزگی‌ها و ولگردی‌ها از بچگی به‌اصطلاح سرم بوی قرمه‌سبزی می‌داد و از این نوع صحبت‌ها لذت می‌بردم و هروقت فرصتی به‌دستم می‌افتاد از گفتگو و مباحثه در این مسائل کوتاهی نمی‌کردم چنانکه مکرر از چند نفر از آخوندهای خیلی کله گنده همین

سؤال را کردم که خداوند انسان را چرا آفریده و همه یکصدا جواب می‌دادند که در قرآن مجید آمده که «ماخلقت الجن والانسان‌الالیعبدون» یعنی جن و انسان را نیافریدیم مگر برای اینکه عبادت کنند.

مولانا گردن را خم نموده گفت چنانکه خودتان بهتر ازمن می‌دانید البته حرف علما و آخوندها بلاجواب است ولی در این هم حرفی نیست که یکی از اسامی خداوند «غنی» است یعنی مستغنی و بی‌نیاز و عرفای بزرگ هم گفته‌اند که «ز عشق ناتمام ما جمال یار مستغنی است» و مخلص کلام آنکه هرچند مولوی نیز فرموده که:

«حق تعالی کاین سموات آفرید» «از برای رفع حاجات آفرید»

و هنوز هم با همهٔ فکری که در این باب کرده‌ام نتوانسته‌ام بفهمم که مقصود مولوی از «رفع حاجات» در این مورد چیست ولی در هرصورت به‌عقل ناقص من خداوند مستغنی مطلق می‌باشد و توهم هرحاجت و احتیاجی را درمورد او کفر محض می‌دانم و معتقدم که نه تنها اعتنائی به‌عبادت مامخلوق ناچیز خود ندارد بلکه اگر تمام نوع بشر و حتی تمام جانداران و بلکه سرتاسر کرهٔ ارض و از آن بالاتر تمام عالم شمسی و حتی مجموعهٔ عالم‌های شمسی در یک چشم به‌همزدن زیر و زبر و نابود و ناپدید گردد خم به‌ابروی قدرت و عظمت او نخواهد آمد و «بردامن کبریاش ننشیند گرد».

حالا که خودمانیم عقل هم باور نمی‌کند که ذات کامل پروردگار احتیاجی به‌عبارت ما مخلوق سرتاپا نقص داشته باشد و تصور نمی‌کنم که این عبادت‌های سرو ته شکستهٔ ما با آن تلفظ غلط مضحک ویا آن حرف‌هایی که اساساً معنی‌اش را نمی‌فهمیم درد خالق زمین و آسمان را

دوا کند مگر آنکه بگوئیم عبادت معنی و مفهوم دیگری دارد غیر از این معانی و مفاهیم پیش پا افتاده که آن را هنوز هم کسی پیدا نکرده و گمان نمی‌کنم احدی پی بدان برده باشد. مگر شاید اخبار معدودی و اولیاءالله انگشت شماری. علی‌آقا گفت به‌عقیدهٔ ناقص من همانطور که گفته‌اند «عبادت به‌جز خدمت خلق نیست».

مولانا لب و لوچه را به‌رسم تردید پیش آورده گفت در اینجا نیز به‌قول آخوندها می‌توان گفت: «فیه تأمل». چون فرضاً هم که انسان صدهزار میلیارد سال به‌همنوعان خود خدمت نماید یعنی بار زید و عمرو را به‌دوش بکشد و عمرو بار زید را، من از تو دستگیری نمایم و تو از من البته از لحاظ خودمان یعنی از نظر محدود بشری این همدستی‌ها و معاضدت‌ها خیلی اهمیت دارد ولی گمان نمی‌رود که از لحاظ خدایی سر سوزنی قدر و قیمت داشته باشد و حرفی نیست که با این کارها بار خلقت بار نمی‌شود و درست. مثل آنست که بگوئیم خداوند کرورها و میلیون‌ها درخت را فقط برای این آفریده که به‌یکدیگر سایه بیندازند که باز جای آن دارد که بگوئیم آخرش که چه؟

علی‌آقا گفت می‌گویند که مقصود از خلقت تکامل است و به‌عقل هم نزدیک می‌آید.

مولانا به‌آرامی گفت شاید هم چنین باشد ولی می‌ترسم تمام اینها حرف‌هایی باشد که با عقل ناقص و منطق خراب و استدلال‌های پوچ و جفنگ خود برای دل خوشکنک خودمان ساخته باشیم والا همانطوری که مولای روم فرموده:

«وهم و حس و فکر و ادراکات ما همچو نی دان مرکب کودک هلا»

یقین است که با این اسباب و ابزار فکسنی و اسقاط هرچه بسازیم و بتراشیم به‌درد نمی‌خورد وانگهی همین عقل ناقصی هم که داریم باور نمی‌کند که ناقص هرگز کامل بشود و ما مردم عموماً همینقدر که نقص و عیب چیزی اندکی کاست تصور می‌کنیم که کامل شده است در صورتیکه خودتان خوب می‌دانید که فرق معامله از زمین تا آسمان است وانگهی فرضاً هم که مثلاً این خربزه‌ای که می‌بینید و لابد هردفعه که چشمتان به‌آن می‌افتد آب به‌دهانتان می‌آید و اگر این پرگویی‌ها نبود تا به‌حال صدبار شکمش را سفره کرده بودیم در اول گرمک بی‌مقداری بیش نبوده و به‌مرور ایام تکامل یافته و به‌این شکل و صورت درآمده و پس از هزاران سال هم باز به‌فرض محال کامل‌تر شده مانند خمرهٔ شکم پیداکند و از قند شیرین‌تر گردد و از آن هم گذشته به‌بزرگی و حجم گنبد این مدرسه بشود تازه که چه؟

چشم‌های علی آقا به‌شنیدن این بیانات باز مانده پرسید پس این معما را چه کسی حل خواهد کرد؟

مولانا سری تکان داده گفت بهتر است جواب این سؤال را از زبان دانای هرراز خواجه حافظ شیرازی بشنوی و شمرده وکلمه به‌کلمه بنای خواندن این ابیات را گذاشت:

«حدیث مطرب و می‌گو و راز دهر کمتر جو

که کس نگشود و نگشاید به‌حکمت این معما را»

و آنگاه بدون معطلی چاقوی دسته استخوانی شاخی شکلی را از جیب درآورده گفت اگر راز دهر را نمی‌توانیم بگشائیم شکم این خربزه را که می‌توانیم بگشائیم و به‌یک حرکت دست خربزه را به‌دو نیم کرده بنای

فاچ کردن آن را گذاشت و الفی از آن به‌دهن گذارده ابروها را به‌رسم تحسین و تعجب بالا برده با لهجه‌ای چنان اصفهانی که مانند آن کمتر شنیده بودم گفت بی‌مروت راستی که معجزه کرده است قند سگ کیست؟...

خربزه را در مدتی خیلی کمتر از آنکه به‌نظر امکان‌پذیر باشد نه تنها فاتحه‌اش را خواندیم بلکه بدون رودربایستی از یکدیگر پوستش را هم به‌دندان کشیدیم و آنوقت به‌مجرد آنکه کلک خربزه کنده شد علی‌آقا دوباره به‌پوستین مولانا افتاده که پس درباب خوب و بد و اخلاق و وجدان چه می‌فرمایید.

مولانا سبحان‌الله غلیظی تحویل داده گفت حقا که از وقتی که شغال شده بودم در چنین راه آبی گیر نیفتاده بودم.

گفتم جناب مولانا این برادر محترم من از آن کنه‌هایی نیست که به‌این آسانی‌ها بتوان از شرشان خلاصی یافت و اگرچه حوصلهٔ خود من هم بکلی سررفته و دارم گیج می‌شوم ولی بازگمان می‌کنم بهتر باشد به‌دو کلمه جوابِ این سؤال‌های آسمان و ریسمانی او را بدهید و هم خودتان را و هم من بیگناه را از دست او خلاص کنید.

مولانا گفت خوب و بد محتاج تعریف و تأویل نیست چیزی که هست بعضی چیزها را از بس به‌ما گفته‌اند خوب است خیال می‌کنیم از ازل خوب بوده و تاابد هم خوب خواهد بود و در همه‌جا خوب بوده و هست و خواهد بود و همچنین بعضی چیزهای دیگر است که از بس به‌ما گفته‌اند بد است تصور می‌کنیم که از ازل بد بوده و تا ابد بد خواهد بود و در هرنقطهٔ عالم بد بوده و بد هست و بد خواهد بود و شخصاً می‌ترسم

که انسان آنچه را وجدان می‌خواند از روی همین نسخه ساخته باشد و وجود مطلقی نباشد و رویهمرفته می‌توان قبول نمود که بسیاری از چیزهای بد روزی خوب بوده و از کجا که باز روزی خوب نشود و همچنین خیلی از چیزهایی که امروز در نظر ما بد می‌آید ازکجاکه روزی خوب نبوده و از نو روزی خوب نگردد. پس همانطور که گفته‌اند نه تنها «پس بد مطلق نباشد در جهان» بلکه خوب مطلق هم نباشد در جهان و خوب و بدی و زشتی و زیبایی هم مانند همهٔ چیزهای دیگر در این عالم گذران دوره‌هائی را می‌گذارند و به‌شکل‌های غریب و عجیب در می‌آید.

علی‌آقا گفت خدا شاهد است یک سئوال دیگر دارم و مجلس را ختم می‌کنم در این‌اواخر در هرمجلسی که انسان داخل می‌شود صحبت از زبان فارسی در میان است و مردم دسته به‌دسته شده هردسته‌ای به‌یک طریقی می‌خواهند زبان فارسی را اصلاح نمایند. دلم می‌خواست ببینم جنابعالی دراین خصوص چه فکرو عقیده‌ای دارید.

مولاناگفت این خطرناکترین مباحث است و جا دارد بگوئیم که در این مقام زبان سرخ سرسبز می‌دهد برباد و باور بنمائید که اگر خودمانی نبودیم و احتمال می‌دادم که حرف‌هایم خدانکرده به‌گوش یکی از علمداران شمشیر بند زبان خواهد رسید محال بود در این باب از رطب و یابس و یا تلخ و شیرین یک کلمه به‌زبان جاری سازم ولی چون یقین دارم صحبت‌هایمان از میان چهاردیوار این اطاق بیرون نمی‌رود عقیدهٔ خودم را در دو کلمه به‌عرض می‌رسانم.

آنگاه مولانا مکثی نموده و در حالیکه نگاهش را در آن تاریک و روشنی شبانگاهی به‌صحن مدرسه دوخت چنین گفت که لابد امروز

وقتی هنوز هوا روشن بود نهر کوچکی را که از وسط این مدرسه می‌گذرد دیده‌اید. تا روزی که جریان دارد و روان است هرقدر خاک و خاکروبه و خار و خاشاک و کثافت و نجاست هم در آن بریزند ولو موقتاً هم آن را آلوده و مشوب سازد پس از چندی آن کثافات رد شده و یا ته نشین می‌گردد و از نو آب به‌همان صفا و پاکی خود برمی‌گردد ولی وای به‌وقتی که این آب راکد گردد که آنوقت دیگر به‌زودی رنگ و طعم و بو و خاصیت آن دگرگون شده متعفن و مهوع و منبع پرنحوست امراض و بلاها می‌گردد و از آن هم بدتر وقتی است که خدای نخواسته سرچشمه‌اش خشک یا کور بشود که دیگر باید خر آورد و رسوایی بار کرد. زبان هم درست حکم همین نهر رادارد که تا وقتی روان است یعنی تا وقتی نویسندگان دانا و توانا قلم را به‌زمین ننهاده طبع مواج خود را از کار باز نداشته‌اند دست مدعیان فضول هرقدر هم فضولات در آن بریزد محال است که در صفای آن خللی که مستدام و مستمر باشد وارد آید ولی وای به‌روزی که به‌حال رکود افتد یعنی مردمی که بدان تکلم می‌نمایند آنرا تنها برای رفع حاجات معمولی روزانه به‌کار ببرند و طبع خلایق خداوندان نظم و نثر و ذوق سرشار و فوّار ارباب ادب خاموش گردد و بدتر از همه اگر خدای نخواسته سرچشمهٔ زبان و ترقی زبان یعنی «ژنی» ملی و قریحهٔ قومی که هماناکه از ذوق پاک و طبع استوار و قوهٔ ابتکار و مخصوصاً از آزادی فکر و بیان و حس حقیقت خواهی و حقیقت‌جویی و حقیقت‌گویی سرمایه می‌گیرد مانند چشمه‌ای که دیگر آب باران و برف بدان نرسد رفته رفته خشک بشود و از میان برود که آنوقت دیگر نه برمرده و برزنده باید گریست و نه تنها باید فاتحهٔ زبان را خواند بلکه باید آن قوم و جماعت را

نیز مستحق مرگ و فنا دانست...

این بیانات مولانا من و برادرم راسخت متأثر ساخته مدتی هردو خاموش ماندیم ولی علی‌آقا مثل کسی که اسب سرکشی برداشته و عنان اختیار ازکفش بیرون رفته باشد در همان حینی که من از تأثیر گفتار مولانا از فرق تا قدم درکش و قوس اندیشه و تحسر فرو رفته بودم صدایش چرتم را درهم درید و شنیدم که باز مولانا را به‌باد سئوال‌های غریب و عجیب خود بسته می‌پرسد جناب مولانا سرکار در باب وطن و وطن‌پرستی چه می‌فرمائید.

خیال کردم صبر و حوصلهٔ مولانا هم مثل من سرآمده و الان است که مبلغی از آن کلفت‌های آبدار چنانی که تا نچشی ندانی به‌ناف این جوان ژاژخای بی‌چشم و رو خواهد بست ولی خیر دیدم در خالیکه مقداری زغال تازه در منقل گذاشته و بادبزن به‌دست مشغول باد زدن آن است با کمال بردباری و ملاطفت خود را برای جواب دادن حاضر می‌سازد.

پرخاشجویان فریاد برآوردم که جناب مولانا شما برادر مرا نمی‌شناسید این جوان هنوز شلوار به‌پایش نمی‌کرد که مادرم اسمش را علی بهانه‌گیر گذاشته بود. به‌خدا قسم اگر رو به‌او بدهید شما را از عمر سیر می‌نماید و اینقدر سئوال‌های بی‌پر و پا خواهد کرد که ذله خواهید شد و جانتان را به‌لب می‌رساند.

ولی مولانا همانطور که با یک دست انبر راگرفته آتش منقل را پس و پیش می‌کرد و با دست دیگر مشغول باد زدن بود مثل مادری که برای بچه‌هایش قصه بگوید بنای سخن را نهاده گفت محبت وعلاقهٔ به‌وطن هم مانند علاقهٔ به‌پدر و مادر طبیعی و از دایرهٔ منطق و استدلال بیرون

است و حتی سعدی هم با آنکه گفته:

«سعدیا حب وطن گرچه حدیثی است درست
نتوان مرد به‌سختی که من آنجا زادم»

با آنکه وطنش را فتنهٔ مغول به‌صورت جهنم درآورده بود باز آخرسر آنهمه سرزمین‌های قشنگ و زیبا راگذاشته برگشت به‌گوشهٔ شیراز. وطن انسان اول شکم مادر و بعد گوشهٔ گهواره و بعد آغوش دایه و بعد حیاطی است که بی‌ادبی می‌شود در آنجا «کون خیزک» نموده چهار دست و پا به‌راه می‌افتد و بعد کوچه‌ایست که در آنجا در میان خاک و خل با همسالان خود بازی می‌کند و سپس محله و شهر و رفته‌رفته تمام آن آب و خاکی می‌شود که مردم آن به‌همان زبان او حرف می‌زنند و مذهب و رسوم و عادات او را دارند و به‌همان شیوهٔ او تعارف و نشست و برخاست می‌کنند و همان فحش‌هایی راکه او هم می‌دهد می‌دهند تمام مضامین و متلک‌های او را به‌کار می‌برند و پدران و اجدادشان مانند اجداد و پدران او به‌زیر همان خاک خفته‌اند و امیدها و آرزوهایشان شبیه به‌امید و آرزوهای اوست ولی با این همه شخصی را می‌شناسم که پدرش ایرانی است و مادرش ترک و خودش در مصر به‌دنیا آمده و درهند بزرگ شده و در فرانسه تحصیل کرده و بعدها زن عرب گرفته و برادرش در ترکستان روس به‌دنیا آمده و اکنون در چین زندگانی می‌کند و پدرش دو سال پیش درکربلا مرحوم شد وهمانجا مدفون است و مادرش در زمستان گذشته در مریضخانهٔ شهر بروکسل مرد و در قبرستان همان شهر خاکش کردند وخودش اکنون سالهاست که در امریکا به‌کار تجارت مشغول است و کارش هم الحمدالله خیلی خوب است. حالا بگوئید

ببینم وطن این شخص کجاست و به‌چه مرز و بومی باید بیشتر علاقه داشته باشد مگر آنکه بگوئیم وطن او همانجایی است کو را نام نیست.

بیش از این سرتان را نمی‌خواهم به‌درد بیاورم همینقدر بدانید که برادرم سؤال‌های گوناگون بسیار کرد و مولانا هم هرطور بود سؤال‌ها را بی‌جواب نمی‌گذاشت. وقتی به‌خود آمدیم که دیدیم در صحن مدرسه هوا دارد روشن می‌شود و گویا چیزی نمانده که آفتاب طلوع نماید. مولانا را به‌حال خود گذاشته بین‌الطلوعین بود که من و علی‌آقا برای خوابیدن به‌حجرهٔ من رفتیم.

از شما چه پنهان فردا وقتی بیدار شدیم که دو سه ساعت از ظهر گذشته بود. سر و صورتی آراسته به‌سروقت مولانا رفتیم. دیدیم ایوان حجره‌اش را آب و جاروب کرده و هرچه کاسه و کوزه به‌دستش افتاده همه را از گل و شکوفه پر نموده در اطراف خود چیده پشت به‌دیوار تکیه به‌متکا داده مشغول مطالعه است.

همهمه کنان دورش را گرفتیم و مانند اشخاص مست بنای هذیان و چرند و پرند را گذاشتیم. کتاب را به‌کنار گذاشت و گفت مگر دیوانه شده‌اید این حرکات و اطوار چیست. گفتیم بوی بهار و نیروی جوانی و آواز پرندگان و صفیر مرغان و سرمستی و نشاط سعادت و صفا عقل و هوشمان را ربوده و هوای رقص و سماع به‌سرمان زده است.

گفت خدا پیرتان کند که مرا نیز نزدیک است پیرانه سر به‌فکرهای و هوی و هوس‌های جوانی بیندازید ولی بی‌مایه فطیر است بیائید ببینید چه چای آق پر اعلایی برایتان دم کرده‌ام و ضمناً از این آب‌لیموی فسا هم نگذرید که برای خود آیتی است و زیرلب بنای زمزمهٔ این ابیات را

گذاشت:

«خوشا عاشقی خاصه وقت جوانی

خوشا با پریچهرگان زندگانی»

«خوشا با رفیقان یکدل نشستن

بهم نوش کردن میِ ارغوانی»

«به‌وقت جوانی کنی عشق بهتر

که هنگام پیری بُوَد ناتوانی»

«جوانی و از عشق پرهیز کردن

چه باشد جز از ناخوشی و گرانی»

«جوانی که پیوسته عاشق نباشد

دریغ است ازو روزگار جوانی»

راستی که در آن ساعت صحن مدرسهٔ چهارباغ بهشت موعود را به‌خاطر می‌آورد. سبزه وگل و شکوفه چنان فضا راگرفته بود که تشخیص میان آنها و نقش و نگار کاشی‌کاری‌های الوان در و دیوار وگنبد وایوان کار آسانی نبود. هوا چنان طراوت و نشئه‌ای داشت که بی‌شوخی پنداری هزاران خم شراب خلر در هرگوشه وکنار خالی کرده باشند. مرغ‌ها هم به‌هوای آبی که چون اشک چشم در حوض و نهرهای مدرسه نرمک نرمک روان بود از اطراف هجوم آورده لابلای شاخه‌های تازه جوانه زده و برگ‌های نورسته و درخت‌های پرشکوفه چنان غلغله و هیاهویی راه انداخته بودند که آن سرش پیدا نبود.

علی‌آقا هنوز استکانش را خالی نکرده بود که نگاهش را به‌اطراف مدرسه انداخته گفت حالا که خودمانیم ولی پادشاه حقیقی کسی است

که درگوشهٔ این مدرسه زندگانی می‌کند. من روسیاه الان متجاوز از ده سال است که وجب به‌وجب تمام باغ‌ها و جاهای باصفای این شهر را زیر پا درآورده‌ام و آن هم همیشه با بهترین رفیق‌های یکدل و یک جهت و با مشهورترین مطرب و رقاص و با تمام اسباب و لوازم عیش و نوش با اینهمه باور بفرمائید که هرگز چنین جای مخلا بطبع و باصفائی ندیده و نشنیده بودم. اینجا مثل این است که خشت وگلش هم بوی کیف و حال می‌دهد و آدم ناشتا و دهن نیالوده همین که هوای اینجا را استنشاق نمود چنان مست و لایعقل می‌شود که اگر کسی مسبوق به‌حال او نباشد بلاشک خیال خواهد کرد که یک قرابه شراب هفت ساله تو حلقش سرازیر کرده‌اند.

آنگاه بی‌مقدمه مولانا را مخاطب ساخته گفت راستش این است که خداوند خودش افسار مرا گرفته بدینجا کشانیده است و من دیگر خیال ندارم از اینجا قدم بیرون بگذارم و تنها استدعای عاجزانه‌ای که دارم این است که مرا نیز مانند برادرم جواد زیر سایهٔ عطوفت خود گرفته هرطور هست برای من نیز حجرهٔ کوچکی ولو زغالدان تنگ و تاریکی هم باشد همینجا در جوار خودتان دست و پاکنید و راضی نشوید که از این ساحت قدس بیرون افتاده دوباره غرق آلودگی‌های شرم‌آور زندگانی بشوم و با این دیو وددهای بی‌شاخ و دم‌که اسمشان را آدم گذاشته‌اند از نوسر وکار پیدا نمایم.

مولانا بادست اشاره نمود که جان من به‌این تندی مرو که می‌ترسم بیفتی و دیگر بلند نشوی. حقاکه شما دو برادر با همهٔ اختلافات ظاهری در باطن همانطور که گفتم کاملاً سر و ته یک کرباس از آن اشخاصی

می‌باشید که هنوز لبتان به‌جام نرسیده پاتیل می‌شوند. پسرجان خیلی‌ها به‌این فکر تو افتاده خیال کرده‌اند همینقدر که بگویند:

«برسر کوی قناعت حجره‌ای خواهم گرفت
نیم نانی می‌رسد تا نیم جانی در تن است»

کمر غول را شکسته‌اند و پشت پا به‌دنیا زده در زمرهٔ آزادگان و درویشان درآمده‌اند ولی یک نکتهٔ باریک را فراموش کرده‌اند که درویشی و وارستگی به‌این کارها مربوط نیست و شما هم ابداً نباید تصور نمائید که مردی و مردانگی در اینست که به‌قول، ادبا انسان دامن از جمع فراچیند و مانند موش خرما درگوشه‌ای کز نموده منزوی گردد و منتظر باشد که خلق و خالق رزق و روزیش را به‌منت آورده در حلقش بریزند. این کارکاریست که ازعهدهٔ کمترین ناس هم ساخته است و در نظر اهل معرفت به‌هیچوجه من‌الوجوه جای فخر و سربلندی نیست.

علی‌آقا زل‌زل بنای نگاه کردن به‌مولانا را گذاشته پرسید پس خود سرکار عالی چرا واعظ غیرمتعظ شده گوشه نشینی و انزوا اختیار کرده‌اید.

مولاناگفت خیال نکن از این کاری که کرده‌ام یعنی کاری که تقدیر پیش آورده زیاد دلخوش باشم. تقریباً چهل سال پیش روزی که در دهکدهٔ فلاورجان که جوادآقا خوب می‌شناسد خود را در سن پانزده سالگی بی‌پدر و مادر و تنها و بیکس یافتم و تمام مایملک خود را که عبارت از شانزده صاحبقران چرخی امین‌السلطانی بود پرلیفهٔ تنبان متقال خود پنهان ساخته گیوه‌ها را ورکشیدم و یک پاچه تنبان را بالاکشیده به‌امان خدا پشت به‌فلاورجان و رو به‌بیابان هی به‌قدم زده به‌جانب شهر هرگز

نادیدهٔ اصفهان که در آن تاریخ در نظر من کشور عجایب و غرایب و سرزمین پریان و اقلیم از مابهتران بود روان شدم سینه‌ام از آرزوهای رنگارنگ لبریز و کله‌ام از اندیشه‌های دور و دراز و سوداهای ممکن و محال مالامال بود. در آن عالم سادگی چه حساب‌ها که با خود نمی‌کردم و چه نقشه‌هایی که نمی‌کشیدم بی‌خبر از آنکه در این دنیا هیچکس به تنهایی معمار و بنای کاخ عمر خود نیست و ولو استاد ازل هم انسان را در پس آینهٔ طوطی صفت نداشته باشد معهذا جریانات صرصر زندگانی چنان تند و تیز و زورآور است که خواهی نخواهی در هرآن عنان اختیار از کف انسان به‌در می‌برد. آنوقت هنوز دستگیرم نشده بود که تمام سرفصل‌ها و قضایای مهم زندگانی از تولد و نشو و نما و همچنین کلیهٔ صفات و خصائل فطری از قبیل زشتی و زیبایی و هوش و بلادت و استعداد و بی‌استعدادی و غیره که موجب سعادت و یا شئامت انسان می‌گردد در دست دیگری است و مربوط به‌خود شخص نیست و انسان بدبخت حکم شتری را دارد که در قطاری افتاده و باری بردوشش نهاده‌اند و مهارش را ساربانی به‌دست داشته باشد که هرجا می‌خواهد می‌برد و هرجا می‌خواهد می‌خواباند و شترک زبان بسته به‌جز در پیش و پس نهادن قدم آزادی و اختیاری از خود ندارد.

نوزده سال تمام در همین شهر اصفهان یک جرعه آب شیرین از گلویم پائین نرفت تا به‌هر خون‌دلی بود رفته رفته به‌مراد و مقصود خود رسیدم یعنی کار به‌جایی رسید که در شبستان همین مدرسه متجاوز از صد نفر طلبه سر درسم حاضر می‌شد و با همهٔ جوانی در مجلس حاکم و وزیر بالادست آخوندهایی می‌نشستم که ریششان تا به‌روی نافشان می‌آمد.

حکمم در تمام شهر نافذ بود و همه جا مقبول‌القول و مسموع‌الکلام بودم و کار به‌جایی کشیده بود که هرهذیانی هم می‌بافتم برهان قاطع بود و بی‌عیب و لاریب ثانی‌اثنین و وحی منزل به‌حساب می‌رفت و خلاصه آنکه از معتبرین و کمّلین قوم به‌قلم می‌رفتم و هرروز هم به‌تشخص و اعتباراتم می‌افزود.

ولی یکوقت به‌خود آمدم که گویی آماج جمله بدبختی‌های روزگار شده بودم از یک طرف اول دخترک فرشته سیرتی را که دل و جان به‌او سپرده بودم و بعد تنها دوست و رفیقی که در این عالم برگزیده و از صد برادر بیشتر دوست می‌داشتم در مدتی کمتر از یک سال در سینهٔ همین «تختهٔ فولاد» به‌خاک سپرده با دل بریان وچشم گریان تنها به‌شهر برگشتم و از طرف دیگر مقارن همان اوقات تاجری که تمام اندوختهٔ بیست سالهٔ خود را نزد او به امانت گذاشته بودم ورشکست شد و دار و ندارم در ظرف یک شبانه روز دود شده به‌هوا رفت. از قضا در همان اوقات آخوندهای ریش‌دراز و بی‌سواد شهر هم که بیجهت وجود مرا سنگ پیش پا و مانع پیشرفت کار و اعتبار خود پنداشته بودند و بدون آنکه من ابداً خواسته و یا اصلاً متلفت باشم موی دماغ آنها شده بودم از هرسو بنای سعایت و بدخواهی را گذاشتند و برایم مایه گرفتند و آنقدر موش‌دوانی کردند تا عاقبت کار به‌جایی رسید که به‌تهمت بابی‌گری در بالای منابر تکفیرم کردند و خونم را مباح شمردند و خلاصه آنکه در اندک مدتی مجلس درسم که بی‌نهایت بدان علاقه‌مند بودم اول تغ و لغ شد و رفته رفته بکلی به‌هم خورد و نه تنها بهترین شاگردانم که آنها را در واقع دوستان و رفقای خود می‌شمردم از من فراری شدند بلکه به‌حدی مورد

طعن و لعن بدخواهان بی‌انصاف و متعصبین نادان واقع گردیدم که دیگر جرئت آفتابی شدن نداشتم و خواهی نخواهی گوشه‌نشین شدم و اضطراراً انزوا اختیار کردم.

در ابتدا چندی ازاین پیش‌آمدها سخت آزرده و ملول بودم و چه بسا بخت ناسازگار را مورد عتاب و خطاب قرار داده گناه سیه‌روزی خود را به‌گردن او می‌گذاشتم و اغلب چون از تنهایی و بی‌کسی به‌ستوه می‌آمدم و وجود خود را عاطل و باطل می‌دیدم دلم به‌حال خودم می‌سوخت و به‌رسم تخطئهٔ حسب‌الحال می‌گفتم:

«غلطان غلطان مرا برد ادبار
زان سان که جعل همی برد سرگین»

ماه‌ها گذشت و حال زارم همین بود تا ناگاه پنداری خواب بوده‌ام و بیدار شده باشم چشمانم باز شد و دریافتم که تجرد و تنهایی هم برای خود معقول عالمی دارد و رفته رفته دوری از مردم را از موهبات آسمانی شمردم و طولی نکشید که خود را از هرکس و ناکس به‌کلی بی‌نیاز دیدم و در آن جهان بیخبری و عالم بی‌دردسر انفراد برای خود دنیایی ساختم که کیف و حالش از اندوه و ملالش به‌مراتب بیشتر بود.

آنگاه به‌رسم نیاز هرساعت شکر پروردگار را به‌جا آورده چون به‌عمر گذشتهٔ خود می‌نگریستم به‌حسرت می‌گفتم:

«عالم بیخبری طرفه جهانی بوده است
حیف و صد حیف که ما دیر خبردار شدیم»

و این کلام لسان‌الغیب را ورد زبان خود ساختم.

«در این بازار اگر سودی است با درویش خرسند است»
«خدایا منعمم گردان به‌درویشی و خرسندی»
در همان اثناء به‌این نکته نیز برخوردم که تمام حرف‌های بیدزده‌ای که تا آنروز با آن همه طمطراق و کر و فر به‌اسم حقایق مسلم غیرقابل انکار به‌گوش مردم خوانده و به زور و زجر به‌حلق بندگان خدا چپانده بودم سرتا پا همه پوچ و سست و جفنگ و جمله بی‌معنی وبی‌اساس بوده است.
آنگاه در شب فرخنده‌ای که هرگز از خاطرم نخواهد رفت در کنار همین زاینده‌رود عبا را دولا لب رودخانه پهن کردم و چشمان را به‌نیزه‌بازی ستارگان فروزان میدان آسمان دوخته تک و تنها همانجا نشستم و دوزانو را در بغل گرفته در آن تاریکی روشنی زای شب و خاموشی زباندار خاک و آب در دریای فکر و اندیشه‌ای دور و دراز فرو رفتم.
افکارم گاهی چنان باریک می‌شد که اگر از صدتای آن قاتمه و یا فتیله‌ای می‌ساختند از سوراخ سوزن به‌آسانی رد می‌شد و گاه دیگر شکم گرفته از عرض و طول چنان پهناور می‌شد که به‌نظرم می‌رسید پا به‌کمند کنگرهٔ عرش نهاده‌ام و گره به‌گره و پله به‌پله از نردبان زمان و مکان بالا می‌روم تاآنجایی که گویی بانگ سبوح ملائکه به‌گوشم می‌رسید.
حالا کار نداریم که در ضمن آن پرسه‌های روح و هرزه گردی‌های اندیشه و خیال چه عوالم غریبی که سیر نکردم و به‌چه نکات نوظهوری که پی نبردم ولی همینقدر می‌دانم که سرانجام همینکه صبح دمید و هوا گرگ و میش شد بار سنگین و مصیبت افزای کمالات و علم و فضلی را که

تا دو روز پیش آن همه بدان بالیده بودم همه را به‌دست خود چون جوال چرکینی از فضولات و زبالهٔ پرگند و بو درکمال بی‌اعتنائی در امواج آرام رودخانه تکانیده و واتکانیدم و با طلوع فجر نوین چون مؤمن صالحی که غسل طهارت کرده و ازالهٔ نجاست از خود نموده باشد و با تن پاک و روان تابناک طیب و طاهر از حمام به‌در آید من نیز با خاطری جلایافته و مغزی شسته و رفته که جاروب توفیق جمله زوایا و خفایا و خلل و فرج آن را بالتمام از تارهای عنکبوت وهم و پندار پرداخته بود سبک روح و سبکبار ذوق کنان به حجرهٔ مألوف خود برگشتم و اول کاری که کردم به‌خاک افتاده سجدهٔ شکر به‌جا آوردم و سپس مانند زندانی جوان پرسودا و آرزویی که از قید و بند آزاد شده باشد دیوانه‌وار عمامه و ردا را به‌یکسو انداختم و در وسط حجره بنای رقصیدن را گذاشتم و تا تاب و توان داشتم دست افشاندم و پاکوبیدم و وصف‌الحال گفتم:

«چو هرخبر که شنیدم رهی به‌حیرت داشت»

«ازین سپس من و رندی و رسم بیخبری»

از همان دقیقه زندگانی تازه چنان زیر دندانم مزه پیدا کرد که روزی صدبار به‌عمر گذشته تأسف می‌خوردم و از آن همه دوز و کلک‌هایی که به‌خیال خود برای تأمین اعتبار چیده بودم و سر و کله‌های بی‌حاصلی که به‌قصد خودنمایی با مردم نادان زده بودم و یک عمر نشست و برخاست‌های بی‌جهت و رفت و آمد و گفت و شنودهای بیهوده و آن همه تلاش و تکاپو و خودنمایی و یاوه‌سرایی و مهمل بافی در نزد خود شرمنده گشتم.

آنگاه زندگانیم را که ساده بود ساده‌تر و بازهم ساده‌تر کردم و دایرهٔ

علایق و روابطم را هم هرچند خیلی محدود شده بود باز محدودتر ساختم و تازه پس از یک عمر غفلت وقتی کاغذ لغ (لوح) اطاقم را به‌روی خویش و بیگانه بسته درگوشهٔ این حجرهٔ تنگ و نیم تاریک تنها می‌ماندم.

معنی و مقصود این بیت فائض اردبیلی دستگیرم می‌شد که گفته:

«گمنامیم از آفت شهرت برهانید»

«کاری که فلک کرد به‌کام دلم این بود»

و معنی واقعی «حسن مآل» را فهمیده به‌خوبی احساس می‌کردم که روی‌هم‌رفته تازه مرد سربه‌راهی شده‌ام و رفته رفته دارم برای خود آدمی می‌شوم و به‌اصطلاح قدم به‌خلوت قرب و وصال می‌گذارم.

از همان ساعتی که این هوای تازه به‌مشامم رسید و به‌این معانی و نکات پربها پی بردم گویی یکباره دروازه‌های سعادت را به‌رویم گشاده باشند چون مرغ از قفس جسته خود را در صحنهٔ بیکران روزگار چنان آزاد و فارغ‌البال دیدم که باورکردنی نیست و عجب‌تر آنکه اقبال گریزپا نیز برخلاف معهود برسر مهر آمده سازگار شد چنانکه هرآرزویی که در دل داشتم دردم برمی‌آورد و از آن جمله اسباب مسافرت و سیاحت‌های دور و درازی برایم فراهم ساخت که در اثر آن زندگانیم یکسره منقلب گردید و خواهی نخواهی در جاده‌ای افتادم که هنوز هم نمی‌دانم به‌کجا منتهی خواهد شد.

در اینجا مولانا برخاسته از حجرهٔ خود بشقابی چغاله بادام توبر بانمکدان آورده جلوی من وعلی‌آقا گذاشت و در دنبالهٔ صحبت خود چنین گفت که مقصود از این پرگوئی‌ها این است که انسان اصولاً برای زندگانی با مردم و تشکیل عائله خلق شده است و آدم محتاج به‌آدم است

ولو برای این باشد که از او بدش آید و اگراشخاص معدودی چون من بطور استثناء از این قاعدهٔ عمومی برکنار مانده‌اند تقصیر درواقع به‌گردن زمانه و پیش‌آمدهای روزگار است والا من نیز لابد مانند همهٔ مردم امروز دارای خانه و لانه و عیال و اطفال بودم و نان دیگری می‌خوردم و راه دیگری می‌پیمودم.

علی‌آقا چغالهٔ چاقی در نمک غلطانده در دهن نهاد و در حال جویدن گفت از این قرار از این پیش‌آمدها پشیمان نیستید و در این صورت نمی‌دانم چرا درمورد مخلصتان می‌خواهید مناع‌الخیر بشوید.

مگر ما بندهٔ خدا نیستیم و یا تصور می‌فرمائید که چون پسر حاجی و لوس و ننر بار آمده‌ایم چشممان کور شود تا قیام قیامت فقط باید مثل گاو بخوریم و مثل شتر بار بکشیم و مثل خر و خوک تو کثافت بغلطیم تا عزرائیل برسد و از گیر چنین زندگانی منحوسی نجاتمان بدهد.

مولانا خنده را سر داد گفت استغفرالله زبانم لال.

ابداً مقصودم این نبوده و نیست.

فقط می‌خواستم بگویم که از مردم گریختن و مثل بوف کور در کنج حجره و مدرسه خزیدن هم چندان آش دهن سوزی نیست و نمی‌تواند شایستهٔ حال هرکس باشد مخصوصاً شایستهٔ جوانانی مثل شما دو برادر که با همهٔ ادعاهائی که دارید و حرف‌هائی که می‌زنید جویای نام آمده‌اید از وجنات و حرکاتتان معلوم است که هنوز هزاران آرزو در دل دارید.

علی‌آقا مثل آدمی که سر مکابره و مشاجره داشته باشد سر و گردن را دو وجب جلو آورده پرسید مگر سیب سرخ فقط برای دست چلاق خوب است و بس. آرزوهای ما تا به‌حال کدامش برآمده که از این به‌بعد

برآید. مولانا گفت جان من اگر شما تا به‌حال در جادهٔ غلط رفته بوده‌اید تقصیر کسی نیست.

شما در پی چیزهائی می‌گشته‌اید که شاید اصلاً پیدا شدنی نباشد. من اگر جای شما بودم کار را اینقدرها به‌خود دشوار نمی‌گرفت. کار را هرچه سهلتر بگیرید سهل‌تر می‌شود تمام این کشمکش‌ها و تقلاها و تلاش‌ها نشانهٔ خامی است و شاعر درست گفته که «این خامی دیگ است که در جوش و خروش است چون پخته شد و لذت دم یافت خموش است». خود من شاید از شما هم بیچاره‌تر بودم. خیال‌هایی چنان خام در دیگ کلهٔ بی‌مغز خود می‌پختم که حالا وقتی یادم می‌آید خود بخود خنده‌ام می‌گیرد. ولی همینقدر که چند بار سرم به‌سنگ خورد و چشمم قدری باز شد فهمیدم که دنیا محال است به‌مراد من بگردد و روزگار بدون آنکه ادنی اعتنائی به‌من داشته باشد راهی در پیش دارد و راه خود را می‌پیماید. از طرف دیگر هم از شما چه پنهان رفته رفته متوجه شدم که اساساً تمام سعی و کوشش من از اول در این خط بوده که خود را از دیگران متمایز و متفاوت قلم بدهم و از همان ساعت فرخنده‌ای که این تصور شوم و موهوم را از سر بیرون کردم و فهمیدم که با همهٔ علم و فضلی که نصیبم شده بود و به‌یک شاهی پول سیاه نمی‌ارزید من هم مانند کرورها مخلوق دیگر بنده‌ای از بندگان عاجز و بی‌اهمیت پروردگارم و میان من و همین بقال و چغالی که ما از سر نخوت و حمق و عجب بیجا آنها را رجاله پابرهنه بی‌سر و پا اوباش و اجامر و یک لاقبا و گریبان چاک و «همج رعاع» و «عوام کالانعام» و «بل هم اضل» می‌خوانیم سرمویی فرق و تفاوت نیست و اگر من لاطائلاتی از قبیل ضرب یضرب و دحرج

یدحرج و مزخرفاتی مانند جحمرش و قرطعب یاد گرفته‌ام که آنها نمی‌دانند درعوض آنها هم در صدها زمینه و هزارها رشته‌های دیگر اطلاعات عملی و تجربیات پرارزشی دارند که من به کلی فاقد آنها هستم و بویش به‌دماغم نرسیده است. آنوقت بود که پنداری آب آسایش و آرامش به‌مغزم ریخته باشند یکباره آسوده شدم و چنان نفس راحتی کشیدم که گویی در منجلابی غوطه‌ور بوده‌ام و اکنون بیرونم کشیده باشند.

۳
مه‌مه را لولو برد

علی‌آقا گفت ای خوشا به‌سعادت شما ولی آخر بفرمائید ببینم پس تکلیف ما چیست. مولانا گفت تکلیفتان مثل روز روشن است. باید دست از این بازیچه‌ها بردارید و آدم بشوید. آدم شدن هم بسته به‌این نیست که مدام به‌مردم افاده بفروشید و تا چشمتان به کسی افتاد تنها فکر و خیالتان این باشد که متاع پوسیدهٔ تفرعن خود را به‌رخ آن بیچاره بکشید بلکه باید مانند ماری که پوست می‌افکند پوست پرگند و بوی این خودنمائی‌های دانسته و نادانسته راازتن و جان خود دور کنید و مثل طفل تازه به‌دنیا آمده پاک و پاکیزه و بی‌غل و غش و معصوم و مخصوصاً ساده و بی‌آلایش بشوید.

مولانا پس از این بیانات از میان کتاب‌های معدودی که در طاقچه‌های اطاقش چیده بود دو سه جلد کتاب بیرون آورد و عینک را گذاشت و کتابی را باز نموده گفت این انجیل حضرت مسیح است و آنگاه با انگشت صفحه‌ای را پیدا کرده این جمله را برایمان خواند:

«هرکس از نو مانند بچهٔ نوزاد نگردد وارد ملکوت آسمانی نخواهد گردید».[۱]

سپس کتاب دیگری را که کلفت‌تر بود بازکرد و گفت این هم تورات است ببینیم او در همین باب چه می‌گوید و بنای خواندن این عبارت را گذاشت:

«در این ایام گذرانی که خدا به‌تو عطا فرموده برو نانت را به‌شادمانی بخور و شرابت را به‌دلخوشی بیاشام و با زنی که دوست می‌داری از عمر خود برخوردار باش».[۲]

آنگاه کتاب کوچکی را بازکرده گفت این کتاب اقوال خواجه ابوسعید ابوالخیر است که اگر از انبیاء نبوده از اولیاء درجهٔ اول به‌حساب می‌آید. ببینیم او در این موضوع چه فرموده است و آنگاه به‌خواندن این سخنان پرداخت:

«ولیّ حقیقی نه آن باشد که فقط به‌تنهایی زندگانی نماید و با سایر مردمان معاشرت نکند و یا با دیگران رفت و آمد و کار و باری نداشته باشد و نه آن معجزکاری که ادعا دارد برروی آب راه رفتن تواند و یا به‌سرعت در هوا پرواز نماید زیرا او می‌نماید که حتی وزغی شناوری توان کرد و پرستو و کلاغ و مگس معمولی می‌تواند در هوا به‌شتاب پرواز نماید. بلکه ولی حقیقی آن است که به‌مثل سایر مردمان زندگانی

۱. انجیل مرقس، باب دهم، آیهٔ ۱۵. (ناشر)

۲. تورات، سفر جامعه، فصل ۹، آیات ۷-۹. (ناشر)

می‌کند و به کار روزانهٔ خود می‌پردازد و می‌دهد و می‌ستاند و نکاح می‌کند و با سایر مردم می‌آمیزد اما هرگز یک دقیقه از یاد خدا غافل و فرامشکار نمی‌باشد».

اسم حسن بصری را لابد شنیده‌اید و می‌دانید که چه مقام بلندی دارد. او نیز درهمین زمینه فرموده که:

«مؤمن تا غافل نشود شاد نگردد که چون اندیشه کند اندوهگین شود».

کتاب را ورق زده در صفحهٔ دیگر برایمان چنین خواند «ابوسعید ابوالخیر را گفتند که فلان کس برروی آب می‌رود گفت سهل است که چغری و صعوه نیز برروی آب می‌روند. گفتند فلان کس در هوا می‌پرد. گفت زغن و مگس هم در هوا می‌پرند. گفتند فلان کس در یک لحظه از شهری به‌شهری می‌رود گفت شیطان هم در یک نفس از مغرب به‌مشرق می‌رود این چنین چیزها را چندان قیمتی نیست. مرد آن بود که در میان خلق بنشیند و برخیزد و بخورد و بخسبد و بخرد و بفروشد و در بازار در میان خلق داد و ستد کند وزن کند و باخلق درآمیزد ولی یک لحظه از خدای غافل نباشد».

آنگاه کتاب را بست و پکی به‌قلیان زد و گفت این حرف‌ها خیلی بامعنی است و بزرگان دیگر نیز در همین معنی سخن‌هایی بس بلند دارند. مگر نشنیده‌اید که سری مسقطی در بازار بغداد دکان سقط فروشی داشت یکی از کوه به‌زیارتش آمد و گفت فلان پیر که در کوه گوشه‌نشین است به‌تو سلام رسانید سری گفت گوشه‌نشینی در کوه کار دشواری نیست مرد باید که در میان بازار به‌حق مشغول باشد ولی یک لحظه ازخدا

غافل و غایب نباشد ازابن عطا نیز نقل می‌کنند که فرموده: «به‌ظاهر با خلق می‌باش و به‌باطن با حق» و از حذیقةبن‌الیمان که او هم از کله گنده‌های معرفت است نقل کرده‌اند که گفته «لیس خیرکم‌الذین یترکون‌الدنیا الاخرة ولکن خیرکم الذین یتناولون من کل منها» یعنی بهترین شما آن کسی نیست که این دنیا را برای آخرت ترک کند بلکه کسی است که از هردو بهره بگیرد. از عرفا و حکمای خودمانی گذشته رفیق فرنگی مآبی در این شهر دارم که جوادآقا او راکم و بیش می‌شناسد گاهی ازکتاب‌های فرنگی که می‌خواند مطالبی را برای من ترجمه می‌نماید. اخیراً کتاب یکنفر از حکمای قدیمی فرانسه را که اسمش را فراموش کرده‌ام مطالعه می‌کرد و جمله‌ای از آن را برایم ترجمه کرد که مضمون آن تقریباً از این قرار بود:

«بزرگی انسان در این نیست که برضد جریان آب شناکنان به‌جلو برود بلکه در این است که در ردیف دیگران افتاده و به‌همان قانع باشد هرچند که این خودکاری بس دشوار می‌باشد».

از همهٔ اینها گذشته مگر در دین و مذهب خودمان نیامده که «کلوا واشربوا هنیئاً لکم» و «تناکحوا و تزاوجوا و تناسلوا» که همه دلالت براین دارد که مؤمن حقیقی کسی است که مثل همهٔ مردم این دنیا بندگی خدا را بنماید و به‌کدیمین و عرق جبین لقمه نانی به‌دست بیاورد و بازن و بچهٔ خود بخورد و شکر رزاق را به‌جا آورد و قیل وقال‌های پیچ اندر پیچ را برای چون من بیکاران ابد و ازلی بگذارد که به‌اسم تحقیق و تدقیق مته به‌خشخاش نهاده عمرمان را صرف می‌کنیم که چرا خداوند جل جلاله

مورچه را دونده و کیک را جهنده و شپش را چسبنده آفریده و از روی کدام حکمتی دانه‌های انار را در پوست و پرده‌ای بدان لطافت آکنده و دانه‌های ذرت را تنها به‌چوبک خشک و خشنی آویخته است و با اینگونه چون و چراهای هزاری یک پول تصور می‌کنیم که گردن غول را شکسته اسباب پیشرفت نوع بشر را فراهم ساخته جلودار قافلهٔ ترقی و تمدن شده‌ایم.

ناگهان سخنش را قطع کرده از من پرسید آیا شیخ ابوالحسن خرقانی را می‌شناسی؟ گفتم نه نمی‌شناسم چه کار است آیا ساکن این شهر است؟

خنده را سرداد گفت لایق ریشت. لابد خیال کردی در یکی از مساجد و مدارس این شهر پیشنماز و کارش عقد ونکاح است. مرد حسابی شیخ ابوالحسن خرقانی که بزرگان ما از قبیل سعدی و مولوی و عطار با آن همه اعزاز و احترام از عظمت و مقام او سخن رانده‌اند یک نفر از اولیاءالله درجه اول و یک تن از بزرگترین اهل‌حق و معرفت این سرزمین بوده و اینک تقریباً هزار سال است که کفن پوسانیده است. خرقانی کسی است که می‌گویند پیش از آنکه به‌دنیا آید یکصدو سی سال پیش بایزید بسطامی او را به‌سه درجه از خود بالاتر ستوده است. خرقانی همان شیرسواری است که هرچند روستایی و مرد ساده‌ای بیش نبوده در حق خود گفته «سرم عرش است و پاهایم تحت‌الثری و هردو دست مغرب و مشرق و اگر من برخری نشینم و از نیشابور درآیم و تنها یک سخن بگویم تا قیامت هیچ دانشمندی دیگر به‌کرسی ننشیند» و نیز فرموده است: «این جهان به‌جهانیان واهشتیم و آن جهان به‌بهشتیان و قدم برنهادیم به‌جایی که آفریده را راه نیست» و هم او گفته «درختی» است غیب که همهٔ خلق

به‌زیر سایهٔ آن نشسته‌اند و من برشاخ آنم و هشتاد بار تکبیر زدم یکی بردنیا و دوم برخلق و سوم برنفس و چهارم برآخرت و پنجم برطاعت» و باز فرموده «خداوند مرا قدمی داده که به‌یک قدم از عرش تا به‌ثری و از ثری به‌عرش باز آمدم و اینجا نشسته‌ام و از قوت خدایی چندان با من است که اگر دست برکنم آسمان از جای برگیرم و هم او گفته: «اگر از آنچه در دل من است قطره‌ای بیرون آید جهان چنان شود که در عهد نوح» و باز او فرموده: «چون بگرد عرش رسیدم ملائکه صف صف پیشباز می‌آمدند و مباهات می‌کردند که ما کروبیانیم و ما معصومانیم من گفتم ماهوالله‌هانیم و ایشان همه خجل گشتند» خلاصه آنکه خرقانی چنین وجود بوالعجبی بوده و با این همه در همهٔ کتاب‌ها نوشته‌اند که همواره با مردم مخالطت و معاشرت داشت و به‌قول عطار بار عیال می‌کشید و از صحرا برای تهیهٔ معاش درمنه جمع می‌کرد و زراعت می‌نمود و درخت می‌نشاند و از آمیزش با عامی و عارف هراسان نبود و آزادی وارستگی را درعوالم دیگری می‌دانست.

مولانا پس از این بیانات اندک مدتی ساکت ماند و آنگاه چنانکه عادتش بود چشمان را ریزکرده مانند دوربین حقیقت شکافی به‌نقطه‌ای از فضای بی‌پایان دوخت و به‌زمزمهٔ این ابیات مشغول گردید:

«ای دل دمی بنشین فارغ ز دمدمه باش
در عین با همگی تنها و بی‌همه باش»
«گرگ دریده دهان این گله راست شبان
خواهی ز گرگ امان بیرون از این رمه باش»

مولانا وقتی بدینجا رسید به‌قلیانی که ضمن صحبت داشتن سرش را

خوش خوش آتش گذاشته بود یک ناحقی زده گفت با این پرگوئیها سر عزیز شما را به‌درد آوردم باید مرا ببخشید خیر و صلاح شماست و می‌خواستم به‌شما بفهمانم که اگر در این دنیا بتوان برای این جنس دوپا که اسمش را انسان گذاشته‌اند بزرگی و مقامی قائل شد باز همانا در سادگی است وبس و این اشرف مخلوقاتی که به‌قول مولای روم تاوقتی گرسنه است حکم سگ را دارد و به‌محض اینکه سیر شد به‌شکل مردار در می‌آید هیچ علتی ندارد که خود را عزیز بی‌جهت بداند و بی‌ادبی می‌شود (رویم به‌دیوار) کونش را روی طاقچه بگذارد به‌مردم ناز و افاده بفروشد و تصور نماید که حلوای تنتنانی دهن‌سوزی به‌بازار آورده است. انزوا و دوری از مردم هم هرگز دلیل نخواهد شد که ما در رذالت و دنائت و بی‌شعوری از دیگران متمایزیم. اگر واقعاً می‌خواهیم که خود را گول نزده باشیم باید حرف شیطان را ازگوشمان بیرون کنیم و باور نمائیم که در این دنیا کسی بیخود بزرگ نمی‌شود و بهترین نشانهٔ کوچکی همین است که به‌زور و زجر بخواهیم خودمان را بزرگ قلم بدهیم. به‌محض اینکه دیدیم کسی خودکشی می‌کند که بزرگش بدانند می‌توانیم به‌حضرت عباس قسم بخوریم که از حمقای دو آتشهٔ روزگار است. آخر حالا که خودمانیم این هم کار شد که انسان یک عمر مانند خایهٔ حلاج بلرزد که مبادا ابلهی او را ابله فرض نماید. به‌خدا قسم که اگر سادگی را به‌بلاهت هم ترجمه کنیم تازه باز برد با کسی است که ساده باشد. از شوخی گذشته مگر نه این است که دنیا تا دنیا بوده به‌کام ابلهان گردیده است و مگر نه در حدیث هم آمده است که «اکثر اهل‌الجنه ابله» در این صورت اگرچند نفر سفیه بی‌تمیز هم ما را ابله بدانند تازه چه غمی است

و به کجای ما برمی‌خورد آزاد مرد کسی است که دور مردم را خط کشیده باشد و در خط دیگری سیر نماید و سرسوزنی به‌تعریف و تکذیب این و آن وقعی نگذاشته بداند که عقاید وافکار مردم هم مانند آب جو گذران است و قدر و قیمتی ندارد و بداند که هرگز آب آدم خردمند با این تعریف‌ها و تکذیب‌ها گرم نشده و بار بارش نگردیده است ترسیدن از ملامت و سرزنش هم علامت بزدلی است و من هم با شاعر هم‌عقیده‌ام که «در راه ملامت مرد پیدا شود از نامرد» و معتقدم که در این عالم تنها کسی مستحق ملامت است که از ملامت بترسد. از طرف دیگر وای به‌حال آن مادر مرده‌ای که بوزینهٔ پرادا و اطوار به‌به‌به و مرحبا برپشتش جسته مهارش را به‌دست آورده باشد که دیگر خواهی نخواهی او را بدانجایی خواهد کشید که عرب نی می‌اندازد و انسان ولو فرشتهٔ آسمان هم باشد همینکه قدمش بدان سرزمین رسید کارش یکسره ساخته است. چنین سیه بخت واژگون روزگاری که به‌قول مولای روم:

«از برای آنکه گویندش زهی» «بسته اندر گردن جانش زهی»

دیگر تا عمر دارد گردنش در زیر قلادهٔ احسنت و دست و پای دل و جانش در فشار غل و کند آفرین گرفتار و پلش آن طرف آب خواهد بود و تا زنده است مزهٔ آزادی را نخواهد چشید و در آن دم واپسینی هم که آب تربت به‌گلویش می‌ریزند و سدر و کافور در منافذ و شکاف‌های بدن سرد شده‌اش می‌چپانند بازگوش به‌زنگ خواهد بود که شاید از جایی صدای به‌به و آفرینی بلند شود. حالا نباید تصور کنید که لازمهٔ زندگانی و حشر و نشر با مردم شباهت پیدا کردن با مردم و همرنگ جماعت شدن است، استغفرالله که رستگاری واقعی در همرنگ نابودن با مردم است و لابد

دیده‌اید که مرغ آبی چگونه در آب فرو می‌رود و بیرون می‌آید بدون آنکه پر و بالش‌تر بشود. مرد حق نیز چون خود را در گرداب زندگانی انداخت درامواج پیچان آن غوطه‌ور می‌شود و فرو می‌رود و بالا می‌آید بدون آنکه پلیدی‌های مردم سرسوزنی دامن عصمت او را بیالاید و همانطورکه شاعر گفته:

«نشان عاشق آن باشد که سردش بینی از دوزخ»
«نشان عارف آن باشد که خشکش یابی از دریا»

مولانا باز خیلی حرف‌ها زد که همه را باید به‌آب طلا نوشت. بیانات و تعلیمات و علی‌الخصوص آن لحن و آهنگ او که همه از صداقت و خیرخواهی محض حکایت می‌کرد من و برادرم را بیش از آنکه به‌تصور آید متأثر ساخت. با آنکه پرسیدنی بسیار بود جواب‌های مولانا را از پیش خوانده ساکت و صامت ماندیم و به‌نغمهٔ دلکش قلیان و بانگ اذان مغرب که در آن اثنا از اطراف بلند شده بود در اندیشه‌های دور و دراز فرو رفتیم.

علی‌آقا به‌خود آمد و چشمانش را مالیده بلند شد و خود را به‌مولا رسانید. می‌خواست دست او را ببوسد ولی مولانا دست خود را دزدیده روی او را بوسید و گفت رفیق اگر با آنچه شنیدی موافقی و دلت می‌خواهد که مرا از خود شاد سازی باید همین‌الساعه دست برادرت را بگیری و به‌منزل خود برگردید و اگر خانهٔ فعلی تنگ است بغل خانه خودت منزل دیگری هم برای او تدارک ببینی و هرچه زودتر برای او هم از خانوادهٔ پدر و مادردار نجیب و اصیلی دختر خوبی که موافق طبعش باشد گرفته هردو باهم از این پس به‌جوانی و کشمکش‌ها و طوفان‌هایی که لازمهٔ این سن است وداع گفته جداً مشغول زندگانی بشوید و از آنجائی

که در حیات پدر خدابیامرزتان جوادآقا بیشتر به‌امور تجارتی و شما به‌کارهای ملکی و زراعت می‌پرداخته‌اید گمان می‌کنم من‌بعد نیز بهتر است که معاملات تجارتی و کسب و کار بازار با جواد آقا و امور ملکداری و رعیت و اربابی با خودتان باشد. مختصر آنکه این دوروزه عمر را به‌خودتان و به‌کس و کارتان سخت نگیرید و طوری زندگانی کنید که در موقع رفتن نزد خدا و خلق سربه‌زیر و شرمنده نباشید و یقین داشته باشید که مابقی دیگر همه حرف است.

با برادرم دونفری صداهایمان را درهم انداخته خیلی نه ونو چون و چرا کردیم ولی هرچه خواستیم طفره برویم دستمان به‌جائی بند نشد.

علی‌آقا زودتر از من سپر انداخت و در حالیکه اشک در چشمانش حلقه بسته بود با صدای لرزان گفت جناب مولانا گرچه بیست و چهار ساعتی بیش نیست که سایهٔ لطف و تفقد سرکار به‌سرم افتاده ولی در همین مدت کوتاه عوالمی سیر کرده‌ام که بکلی وجودم را دگرگون ساخته است و الساعه که در حضور سرکار نشسته‌ام به‌خدای احد و واحد و بجان همین برادرم که صدبار از جانم عزیزتر است قسم که جان و مالم از شماست و خیر و صلاح دنیا و آخرت خود را در اطاعت اوامر شریف می‌دانم و از همین دقیقه به‌بعد هرچه حکم بفرمائید در نظر من به‌منزلهٔ وحی آسمانی خواهد بود و برمن و برهفت پشت من لعنت اگر سرِمویی از آن تخلف نمایم.

مولانا پوزخندی زده گفت پس ما معقول نفس گیرایی داشتیم و خودمان خبر نداشتیم ولی افسوس که بوی حلوایم دارد بلند می‌شود والا جای آن داشت که از خودم امیدوار بشوم...

خود را در میان انداخته گفتم داداشم البته بزرگ و تاج سر من است و هرچه بفرماید اطاعت خواهم کرد ولی خودش خوب می‌داند آن روزی که راه این مدرسه را پیش گرفتم مانند صید مستمندی بودم که از جلو بیداد صیاد گریخته باشد و دل‌دل زنان بخواهد در زیر بن خار وخاشاک برای خود مأمنی دست و پا کند. به‌امید اینکه از شر و شور روزگار مصون و در جوار حمایت جنابعالی درامان باشم خود را در این مدرسه انداختم و اکنون درواقع حکم یکنفر بستی را پیدا کرده‌ام و یقین دارم که برادرم نیز احترام این بست را نگاه خواهد داشت.

منتظر بودم که علی‌آقا جوابِ حرفم را بدهد ولی مولانا مهلت نداده با انگشت حوض مدرسه را نشان داد گفت دو سال پیش که لب همین حوض اولین بار نگاهم به‌سیمای محزون و مهموم تو افتاده در دم مرغک شکسته بالی در نظرم مجسم شد که در وسط جادهٔ پرترددی زیر پای آینده و رونده افتاده و به‌هزار چشم منتظر و مترصد باشد که آیا خداوند کسی را می‌رساند که با دست رئوف و مهربان خود او راز خاک بردارد و درگوشهٔ امن و آسوده‌ای به‌زمین نهد. ولی امروز از تفضل پروردگار دیگر ابداً آثاری از آن پریشانی و اضطرار در وجناتت باقی نمانده است و بخوبی احساس می‌کنم که اکنون دو پایت در رکاب اعتدال و قوت نفس استوار آمده و ترس و هراسی که سابقاً از نابکاری دنیا و بدسرشتی مردم دنیا داشتی زایل گردیده است و وقت آن رسیده که قوایی را که خالق بی‌همتا و یا طبیعت نابینا به‌تو داده به‌کار بیندازی و مانند پهلوان‌هایی که آن شب معهود در آن گود زورخانه باهم تماشا کردیم تو هم با پهلوان عاجزکش و ضعیف چزان روزگار قدری دست و پنجه نرم کنی تا ببینم

چند مرده حلاجی.

هرچه بالا رفتم و پائین آمدم که مولانا را از خر شیطان پیاده نموده از این خیال منصرف سازم زیر بار نرفت و به‌رسم شوخی و جدی به‌قدری برایم ادله و براهین عقلی و نقلی دندان شکن اقامه نمود و حجت‌های عرشی و فرشی بلاجواب آورد که ناچار زبانم بسته شد و خواهی نخواهی تسلیم شدم ولی باز دلم راضی نشد آخرین تیری را که در ترکش داشتم به‌کار نیندازم و بنای پرخاش را گذاشتم که معلوم می‌شود مرا شایستهٔ آستانهٔ الطاف خود ندانسته‌اید و می‌خواهید از خدمت خود برانید. بسیار خوب این به‌جای خود ولی حالا که ما از مدرسه بیرون می‌رویم دیگر چرا می‌خواهید فوراً طوقی هم به‌گردنم بیندازید و مجبورم کنید که زن هم بگیرم، جلو خنده را ول کرده گفت زندگی برای جوان رشیدی مثل شما بی‌زن صفائی ندارد و حالا که درکارزار زندگانی مهیای میدان‌داری هستید بهتر است نوش ونیش آن را هم به‌گردن بگیرید که چنانکه گفته‌اند بی‌مایه فطیر است.

گفتم شما بهتر از من می‌دانید که آدمی چون حضرت بودا از دست زن و بچه گریخته سر به‌بیابان گذاشته و پیغمبر اولوالعزمی چون حضرت مسیح هیچگاه زیر بار زن نرفت در اینصورت گناهی از من سرزده که مستوجب چنین عقوبتی باشم.

مولانا باز یکی از همان خنده‌های پرمعنی تحویل داده گفت تو از کجا می‌دانی که اگر حضرت عیسی زن اختیار نموده بود بالای دار نمی‌رفت. آمدیم سر حضرت بودا من از همین ساعت حاضرم به‌تو سند مسجل بسپارم که هروقت به‌پای حضرت بودا رسیدی مختاری که زن و بچه‌ات

را ول کنی و سر به‌صحرا و جنگل بگذاری.

دیدم به‌جوال رفتن با مولانا کار حضرت فیل است و لهذا به‌جز پر انداختن و خاموش شدن چاره‌ای ندیدم.

کم‌کم هوا تاریک شده بود. خداداد با کربلائی قربان خادم مدرسه در آن طرف مدرسه به‌روی سکوی جلو شبستان نشسته دل داده و قلوه گرفته سرگرم اختلاط بودند و آتش چپوقشان مدام مانند کرم شب افروز روشن می‌شد و خاموش می‌شد.

علی‌آقا خداداد را صدا کرده گفت می‌خواهم به‌تاخت بروی منزل و خودت شخصاً مراقب باشی شام صحیحی تدارک ببینند که امشب جناب مولانا هم شام را در منزل با ما صرف خواهند کرد.

مولانا گفت من با خود شرط کرده‌ام که پیش از شب عروسی جوادآقا پا به‌خانهٔ شما نگذارم وانگهی امشب را هم به‌کربلایی قربان سپرده‌ام شله بریان[1] جامع‌الشرایط تمام عیاری برایمان بار بگذارد.

بهتر است به‌همقطار ما خداداد خان بسپارید مشغول جمع‌آوری اسباب حجرهٔ جوادآقا بشود و خودتان هم باز یک شب به‌نان و نمک فقرا که درواقع آش پشت پای جوادآقا می‌باشد بسازید و پس از صرف شام دو برادر دست یکدگر را گرفته به‌میمنت و مبارکی به‌منزل خود برگردید.

علی‌آقا گفت حالا که پای شرط و پیمان درمیان است من هم شرط کرده‌ام که دیگر نان و نمک شما را نچشم مگر آنکه قول رسمی بدهید که پس از عروسی جوادآقا که مطمئن باشید پیش از آنکه همین ماه به‌آخر

---

۱. شله بریان غذایی است که در اصفهان می‌پزند و زیره از لوازم آن است.

برسد در حضور خودتان صورت خواهد گرفت این مدرسه و این حجره را با همهٔ علاقه‌ای که می‌دانم بدان دارید یکباره رها فرموده کلبهٔ محقر ما را به‌قدوم مبارک خود مزین ومشرف بفرمائید و دار و ندار ما را کاملاً از آن خود دانسته من و برادرم و کلیهٔ کس و کار ما را چون بندهٔ زرخرید و عبد و عبید خود در زیرجناح عطوفت و حمایت خود بگیرید و سایهٔ خود را برسر ما چوری‌های[1] بال و پر شکسته انداخته مولا و سرپرست و مرشد و صاحب و مخدوم و از جان عزیزتر ما باشید.

مولانا به‌هیچوجه من‌الوجوه زیربار نمی‌رفت و می‌گفت پیری دیگر این معرکه‌گیری‌ها را ندارد و در این آخر عمری که یک پایم درگور است خدا را خوش نمی‌آید که به‌گوشهٔ دنج این حجرهٔ مهربان که عمری با من به‌صداقت و صفا ساخته بیوفایی نمایم.

ولی علی‌آقا هم کسی نبود که به‌این آسانیها دست بردار باشد. بدیهی است که من هم در این میانه از همدستی با او کوتاهی نکردم و خلاصه آنکه به‌اندازه‌ای دو نفری چانه زدیم و بقدری از نردبان اصرار و ابرام بالا رفتیم و پائین آمدیم تا عاقبت مولانا سپر انداخته قبول نمود که به‌محض اینکه من تجدید فراش کردم و صاحب خانه و زندگی شدم ماهی دو شب شب اول و نیمهٔ هرماه تا صبح یک شب مهمان من و یک شب مهمان علی آقا باشد.

پس از این قرار و مدارها خداداد مشغول جمع‌آوری اسباب حجرهٔ من گردید و کربلایی قربان هم به‌اشارهٔ مولانا شام را آورد.

---

۱. چوری در زبان اصفهانی به‌معنی جوجهٔ بسیار کوچک تازه از تخم درآمده می‌باشد.

مولانا و علی‌آقا آستین‌ها را بالا زدند و به‌اشتهای تام و تمام مشغول کار شدند ولی من بینوا از این تغییر ناگهانی که در رویهٔ زندگانیم رو داده بود سخت ملول و مکدر بودم و پس از دو سال سعادت بی‌سرو صدا آسایش و تنعم بی‌غل و غش در آن ساعت خود را مانند کودک نازپرورده ای می‌دیدم که بخواهند اولین بار به‌مکتب بفرستند. در کنار سفره نشسته بودم و بغض بیخ گلویم را گرفته بود و دلم میخواست تنها بودم تا جلوی گریه را رها نموده هق و هق کنان می‌زاریدم.

مولانا سر را بلند نموده پرسید چرا عزاگرفته‌ای چرا شام نمی‌خوری. گفتم چطور می‌خواهید لقمه از گلویم پائین برود. خودتان بهتر می‌دانید که چه آتشی به‌جانم زده‌اید. تازه برای خود به‌سر و سامانی رسیده بودم و دلخوش بودم که از دست جفای تیرزن روزگار رسته درگوشهٔ عافیت این مدرسه از حوادث روزگار غدار در امان هستم و اکنون می‌بینم تمام آنچه ریسیده بودم همه دارد پشم می‌شود. اگر باز ممکن بود در خانه هم همان نوعی که اینجا زندگی می‌کردم زندگی بکنم روزنهٔ امیدی به‌رویم گشاده می‌ماند ولی متأسفانه هم سرکار و هم برادرم که نقداً در این عالم تنها کس و غمخوار من هستید هردو دست به‌دست یکدیگر داده‌اید که درست و تمام مانند گوسفند مذبوح خونم را بریزید و پوستم رابکنید و تنها به‌این هم راضی نیستید که مرا مثل حضرت آدم از این مسکن و مأوای نازنینی که برای من حکم بهشت را پیدا کرده بود بیرون بیندازید بلکه صبر و طاقتتان هم تمام شده که هرچه زودتر شیرینی دامادیم را بخورید و برمسند پردردسر تجارت و داد و ستد برقرارم سازید و از همین حالا به‌خوبی می‌بینم که تا چشم بهم بزنم یک بر بچهٔ قد و نیم قد کور و کچل

دورم کرده‌اند و دیگر حسابم یکباره با کرام‌الکاتبین است و آب شیرین از گلویم پائین نخواهد رفت و باید پاهایم را به‌طرف قبله دراز کرده اناالله و اناالیه راجعون را به‌زبان جاری سازم.

مولانا به‌به کنان به‌رسم تخطئه و سرکوفت بنای تکانیدن سر را گذاشته گفت چشمم روشن من تصور کرده بودم که پس از دو سال ریاضت و مراقبه، ترست ریخته دیگر اینقدرها از این دنیائی که به‌حق یا ناحق آن را دنیای دنی می‌خوانند و از این جنس دوپا که سابقاً زهرچشمت را گرفته بود ترسان و هراسان نیستی ولی حالا معلوم می‌شود داغ باطله‌ای که خیال می‌کردی به‌پیشانی بخت و طالعت زده‌اند حقیقت دارد و داغی است که با این آب‌ها شستنی و رفتنی نیست و یا آنکه خدای نخواسته اساساً از تنبلی و گوشه‌نشینی بی‌درد سر خوشت آمده و پیش خود فکر می‌کنی که واقعاً به‌سعادت و عافیت رسیده‌ای.

گفتم خاک بردهان من اگر من خود را زاهد و عارف بشمارم ولی مگر زهاد و عرفای بزرگ ما عموماً همه گوشه‌نشین و مجرد نبوده‌اند.

گفت عزیزم این حرف‌ها را بینداز دور. عرفای واقعی اشخاص بی‌نام و نشانی هستند که به‌مصداق:

«گر با همه‌ای چو بی‌منی بی‌همه‌ای»

«ور بی‌همه‌ای چو با منی باهمه‌ای»

در عین باهمگی بی‌یار و بی‌همه‌اند و تنها با خود و خیال خود خوشند و در میان جمعیت‌ها و برو بیاها فکرشان جای دیگر و دلشان در گرو دیگری است و در آن عالم تنهائی با خدای خود دزدیده راه‌هایی دارند که صدسال به‌عقل بایزید بسطامی هم نمی‌رسد. من هم وقتی

به‌سن تو بودم مثل تو فکر می‌کردم تا یک روز در راستا بازار همین اصفهان درویشی را دیدم که این دو بیت را می‌خواند چنان در من اثر کرد و در خاطرم نقش بست که هنوز هم پس از عمری یک کلمهٔ آن را فراموش نکرده‌ام و دلم می‌خواهد شما هم یاد بگیرید:

«کو راه‌روی که ره نوردش گویم   یا سوخته‌ای که اهل دردش گویم»
«هرکس که میان شغل دنیا نفسی   با او باشد هزار مردش گویم»

فوراً مداد از جیب درآورده این ابیات را در دفترچهٔ بغلی خود نوشتم و آنگاه گفتم شما پدر روحانی من هستید و هرچه بفرمائید کورانه اطاعت می‌نمایم ولی باطناً از زن و بچه و مال و ملک و علاقه و گفت و شنود و نشست و برخاست با مردم منزجرم و اگر نفس قدسی سرکار و توفیق الهی یار و یاورم نباشد می‌ترسم از عهدهٔ این باری که می‌خواهید به‌دوش من بگذارید برنیایم.

مولانا گفت اگر مسلمانی خودت خوب می‌دانی که پیغمبر ما در این باب بهترین سرمشقهاست و از قبول زن هرگز روبرگردان نبوده است و اگر طرفدار کیش وآئین آبا و اجدادی ما هم باشی مگر نه حضرت زردشت فرموده:

«مردی که ازدواج کرده بالاتر از مرد بی‌زن است و مردی که خانه دارد بالاتر از مردی است که خانه ندارد و مردی که فرزند دارد بالاتر از مردی است که فرزند ندارد و مردی که دارائی دارد بالاتر از آدم بی‌چیز است.»

این حرف‌ها را بگذار کنار و دل داشته باش و نقداً هم این بزباش را فراموش نکن که آرزویش به‌دلت خواهد ماند.

خلاصه نیمه‌های شب بود که مولانا عرقچین به‌سر من و برادرم را تا دم در مدرسه مشایعت نمود و پس از ماچ و بوس و دعـای خیر مـا را به‌خدا سپرد.

درست ده روز پس از آن تاریخ مجلس عروسی برپا گردید. بختم زد و دختری از آشنایان از خانوادهٔ میرزاهای چهارسوی عـلیقلی آقـا نـصیبم گردیده که اگر بگویم از هرجهت کامل بود لابد حمل به‌اغراق خواهی کرد. صیغهٔ عقد را خود مولانا جاری ساخت و در همان شب اول پس از آنکه ما را دست به‌دست دادند همینکه با نوعروس تنها ماندم و درصدد صحبت بااو برآمده جویای احوالش شدم سر را از خجالت به‌زیر انداخته گونه‌هایش گلگون گردید و با صدای لرزان گفت از همان دو سال پیش که شما تارک دنیا شدید و این خبر در تمام شهر پیچید هرروز و هرشب پس از نماز و دعا از خداوند مسئلت می‌کردم که روزی سعادت یارم گردیده به‌افتخار خدمتگزاری شما نایل آیم و در این ساعت که دعاهای خود را مستجاب می‌بینم شکر خدا را به‌جا آورده به‌شما اطمینان می‌دهم که تا لب‌گور و تا نفس آخرین نه تنها زن و غمخوار شما بلکه کنیز و کلفت و خدمتگزار و کمینهٔ دعاگوی شما باشم. بزرگترین آرزوهایم تهیهٔ اسباب رفاه و آسایش شما باشد و بس. مخلص کلام آنکه طولی نکشید که به‌زور محبت و دانایی و شیرینی مرا کاملاً شیفتهٔ خود ساخت و کار بـه‌جایی کشید که چیزی نمانده بود عاشق زن خودم بشوم.

هشت نه روز بعد اول ماه بود و بنا به‌قراری که با مولانا داشتیم چشم به‌راه او بودیم. به‌دلخواه خودش درگوشهٔ باغ حیاطمان بـرایش اطـاق کوچک و دنجی ترتیب داده بودیم. اثاثیه عـبارت بـود تـنها از فـرش و

رختخوابی و منقلی با دو قوری چینی یکی برای چای و دیگری هم برای آب گرم و یک تنگ آب و یک قلیان و اسباب آن. خواستیم آینه‌ای هم در طاقچه بگذاریم گفت چندان مشتاق زیارت جمال خود نیستم ولی خوب است به‌جای آینه گلدانی با گل لب‌رف بگذارید که درموقع بیداری از تماشای آن کیف ببرم و وقتی هم بخواب می‌روم عطر و بویش به‌دماغم برسد و تمام شب خواب باغ و بهشت ببینم.

دلم تاب نیاورد و هنوز یک ساعتی به‌غروب مانده بود که خودم به‌مدرسهٔ چهارباغ شتافتم که هرچه زودتر مولانا را بیاورم. در پای ایوان حجره‌اش قیچی به‌دست در میان خرمن گل و برگ مشغول باغبانی بود. جواب سلام را داده گفت «رنگ رخسار نشان می‌دهد از سرّ ضمیر» انشاءالله عروسی مبارک است. از وجناتت معلوم است که کبکت خروس می‌خواند.

گفتم باید اقرارکرد که تا اینجا طالع زیاد کجتابی نکرده و جای شکرش باقی است. گفت بله زن جنس غریبی است، عاقل‌ها را دیوانه و دیوانه‌ها را عاقل می‌کند. اگر باز هوای حضرت بودا شدن به‌سرت زد و خواستی سر به‌کوه و بیابان بگذاری خبر کن که ما هم غاشیه‌کش بودای اصفهان باشیم.

گفتم ان‌شاءالله فراموش نکرده‌اید که امشب مهمان ارادتمندتان هستید زودتر آمدم که زودتر راه بیفتیم.

گفت خاطرجمع باش که جنس آخوند و ملا خدا را فراموش بکند شکم را فراموش نمی‌کند و تمام روز شکم را به‌امید امشب صابون زده‌ام و به‌محض اینکه این دسته گلی که برای تازه عروس می‌چینم حاضر شد

راه خواهیم افتاد.

پس از تهیهٔ دسته گل به‌حجرهٔ خود رفته سوزن و نخ به‌یک دست و آن عبای معهود به‌دست دیگر بیرون آمده گفت تا تو یک سیگار بکشی این عبایم نمی‌دانم به‌کجا بند شده قلوه‌کن شده است به‌یک چشم به‌همزدن وصله‌اش می‌کنم و بعد از آن فوراً راه خواهیم افتاد.

گفتم در این دو سالی که با سرکار معاشر و محشور بوده‌ام اغلب سرگرمی شما وررفتن به‌این عبا بوده است. گاهی باران خورده بود خشکش می‌کردید گاهی پاره شده بود رفو می‌زدید، گاهی سائیده شده بود وصله‌اش می‌کردید، وقتی که ازگردش و بیابان گردی برمی‌گشتید گرد و خاکش را می‌گرفتید. گاهی که بید می‌زد مانند خیاطان چمباتمه نشسته با نوک سوزن و با یک دنیا صبر و حوصله سوراخ‌هایش را بهم می‌آوردید. گاه وبیگاه‌تر و خشکش می‌کردید. اغلب روی بند انداخته هوایش می‌دادید و تقریباً هیچ روزی نمی‌شد که لب ایوان با تلنگر نرمک نرمک گردش را نگرفته با سرانگشت و نوک ناخن گل و خاکش را پاک نکنید. چه بسا دیده‌ام مثل مادری که طفل نازپرور خودرا نوازش بدهد شما هم ناز این عبا را می‌کشیدید و همین که مدتی یکسره کار می‌کرد پنداری دلتان به‌حالش می‌سوخت به‌نگاه دلسوزی سرو پایش را مکرر برانداز نموده آنگاه آنرا می‌تکانیدید و وامی‌تکانیدید و با لطف و ملایمت تمام گاهی دولا و زمانی چهارلا تاکرده لابلای یخدان درگوشهٔ حجره جا می‌دادید. مختصر آنکه براین عبایی که اینطور همیشه مورد توجه و علاقهٔ شما بوده و هست مدت زمانی است که حسد می‌برم و از شما چه پنهان دیگر چشم دیدن او را ندارم.

خنده را سر داده گفت چه چیزها می‌شنوم ولی بدان که دلبستگی من به‌عبا بی‌علت و بی‌سبب نیست. عبا هم مثل بسیاری از چیزهای قدیمی خودمان که دست مقتضیات و حوائج هزاران سالهٔ ما آنها را زائیده و به‌وجود آورده است به‌هزار کارمان می‌خورد و در هرموقع و هرمورد چه در سفر و چه در حضر چه در شادی و چه در عزا هزاران دردهای بی‌درمانمان را دوا می‌کند. در تابستان جلو گرد و غبار و در زمستان جلو برف و باران را می‌گیرد. هم رو‌انداز است و هم زیرانداز. وقتی خواستی بخوابی گاهی ملافه (ملحفه) و گاهی شمد و گاهی زیرگوشی و نازبالش می‌شود و گاهی کار لحاف و گاه دیگر کار توشک و چه بسا کار لحاف و توشک هردو را می‌کند. روز انسان را از شر مگس و زنبور و شب از نیش پشه و عقرب و مار و مور نگاه می‌دارد. پهنش بکنی سفره است. زیر پا بیندازی فرش است روی فرش بکشی احرامی می‌شود. روزهای گرم تابستان روی کاسه آب یخ می‌اندازیم که یخ آب نشود و شب‌های تابستان بالای بام به‌جای یک دستگاه پشه‌بند خدمت می‌کند. حقا که نسخهٔ اکمل تمام بالاپوش‌هاست و انسان هرقدر هم سر و وضعش غیرمرتب و رخت و لباسش کهنه و چرکین باشد همینقدر که یک فرد عبای آبرومندی بردوش داشت همه‌جا محترم است. روی زانو بکشی پتو است جلو در آویزان کنی پرده و وسط ایوان و مهتابی بکشی تجیر می‌شود. درموقع آب تنی لنگ است و بعد از آب‌تنی قطیفه می‌شود. تا بردوش من و تو است اسمش عبا و ردا و مورد همه گونه احترام است و به‌محض اینکه به‌پشت الاغ و قاطر و مادیان افتاد تغییر نام داده جل و جاجیم می‌شود. بار و بنشن و یا زغال و خاکه خریده‌اید و گاله و جوال

ندارید سوراخ آستین‌های عبا را با نخ قند و قاتمه بهم بیاورید و هرجنس و متاعی دارید در آن بریزید فوراً کیسه و جانخانی می‌شود. دورکمر ببندید شال می‌شود و دور سر بپیچید دستار می‌گردد. احیاناً اگر جایی نخواستید آشنایی بدهید به‌سر می‌کشید و همینکه خواستید شما را به‌جا آورند پائین می‌کشید. اگر سر دماغید یک شاخ می‌اندازید و اگر بخواهید به‌کسی احترام نشان بدهید دستهایتان را به‌ادب از دو آستین بیرون می‌آورید. حالا آمدیم و اهل جنگ و دعوا و مرد قمه و غداره باشید در یک چشم به‌همزدن به‌دور مچ می‌پیچید و حکم سپر را پیدا می‌کند. در بحبوحهٔ گرما همینکه عبا را به‌سر کشیدید خاطر جمعید که آفتاب گیجتان نخواهد کرد و در عین زمستان وقتی زیر عبا کز کردید آسوده باشید که دیگر سوز و سرما گوش و دماغتان را نخواهد برد. برای شکارچی‌ها چادر و پوشش و قلندری و خیمه می‌شود و ساکنین لب رودخانه‌ها و کنار دریاها و دریاچه‌ها بدگل و دیرک کشتی و قایق بسته کار شراع را می‌کند و درموقع به‌جای تور می‌توانید با آن ماهی بگیرید. دست‌فروشان در جلو خان مساجد و روی سکوی تکایا و مدارس و در کنار و گوشهٔ میدان‌ها به‌زمین گسترده خنزرو پنزرو آل و آشغال و متاع خرده فروشی خود را روی آن می‌چینند و برای خود حکم بساطی را پیدا می‌کند. در سیاحت و مسافرت‌های دراز و کوتاه خدمات گوناگونی به‌مسافر و زوار می‌نماید که شرح و بسط آن خارج از حیز امکان است و از آن جمله مثلاً برای صاف کردن برنج در کمال خوبی جای «سماق پالان»[1] را می‌گیرد و در مقابل

۱. سماق پالان در زبان اصفهانی به‌معنی صافی است که با آن برنج پخته را صاف

آفتاب چتر می‌شود و درموقع ضرورت کار توبره را می‌کند. خلاصه آنکه در هزار موقع کار چادرشب و دستمال و حوله و گلیم و شوشتری و نمد آبداری و بقچه و خرجین و ترک بند و صدها چیزهای دیگر را می‌کند و از روی انصاف و مروت می‌توان ادعا نمود که در میان تمام آلات و ادوات و اسباب زندگانی از عبا دموکرات‌تر و فقیر نوازتر وجود ندارد و هیچکس و هیچ چیز بیشتر از عبا به‌مردم این آب و خاک خدمت ننموده است مقام عبا به‌قدری بلند است که حتی حافظ شیراز در حقش گفته:

«داشتم دلقی و صد عیب مرا می‌پوشید
خرقهٔ رهن می و مطرب شد و زنار بماند»

چون عبا از جمله چیزهایی هم هست که انسان درموقع ضرورت می‌تواند نزد بقال و چقال گرو هم بگذارد. از همهٔ اینها گذشته از جملهٔ محسنات عبا یکی هم این است که مانند مواهب و عطایای طبیعت از قبیل هوا و آب و آفتاب تمیز و تشخیص نمی‌شناسد و درنظر مساوات اثرش ترک و تاجیک و عرب وکرد و لر و افغانی برابر است و میان آقا و نوکر و خان و میرزا و شیخ و شاب و سید و عام ابداً فرقی نمی‌گذارد. این دوست باوفا و این خادم صادق بی‌مزد و منت که از همان ساعتی که به‌دنیا می‌آئیم به‌روی گهواره و نعنوی ما می‌اندازند تالب گور که به‌روی تابوتمان می‌کشند با همهٔ آزار و زحمتی که از ما می‌بیند هیچگاه در خدمتگزاری بیریاکوتاهی روا نمی‌دارد و تازه وقتی هم که صاحبش خرقه تهی می‌کند اگر در میان ایلات و عشایر باشد وصلهٔ سیاه چادر قبیله

← می‌کنند.

می‌گردد و اگر در دهات و در میان مردم روستایی باشد آن را از کاه و خار و خاشاک آکنده چوبی از آستین‌هایش گذرانیده به‌صورت زشت و مهیب مترس در باغ و مزرعه‌اش می‌نشانند و چنانچه در خانوادهٔ فقیر و فقرا باشد که در همه جای دنیا حکم کارخانهٔ سریع‌العمل بچه پس‌اندازی و زاد و ولد را دارد قنداقهٔ اطفال و «دواچی»[1] نوزادان می‌گردد و چه‌بسا که اگر صاحبش چون من آدم بی‌برگ و ساز برهنه و آسمان جل لات و لوتی باشد کفن و آخرین جامهٔ گوراو گردیده با او به‌خاک می‌رود. امیدوارم که با این وصف دیگر به‌این عبای مهرپرور ما حسد نبری و با من همزبان شده دعا نمایی که خدا روزی را نیاورد که ما ایرانیان بی‌عبا بمانیم که همانطور که بی‌چادری اسباب بی‌عصمتی بی‌بی است بی‌عبایی نیز موجب بی‌سر و سامانی و رسوایی ما خواهد بود.

... طولی نکشید که عبا حاضر شد و دسته گل به‌دست به‌راه افتادیم در بین راه گفتم حالا که من بچهٔ حرف شنو و سر به‌راهی شده‌ام دلم می‌خواست تعلیماتی هم برای ترتیب و تنظیم زندگی شخصی خودم می‌دادید چنانکه عادتش بود از رفتن ایستاده نگاهش را به‌چشم من دوخت و تعجب کنان گفت مقصودت را نمی‌فهمم. گفتم مقصودم این است که سرکار با این همه عقل و تجربه‌ای که در امور زندگانی دارید لابد درباب خواب و خوراک و نشست و برخاست و اینگونه کارها نیز به‌قواعد و اصولی قائل هستید که دانستن آن برای من بی‌نهایت سودمند خواهد بود.

---

۱. دواچی، در زبان اصفهانی کهنهٔ قنداق اطفال را گویند.

لبخند مسخره‌آمیز تلخی تحویلم داده گفت جوان مگر با زندگانی آزاد دشمنی داری که می‌خواهی با این قیود بچگانه و با این قوانین و قواعد من‌درآوری بند و بست برآن بنهی. عقیدهٔ مرا درباب زندگانی می‌خواهی گوش بده تا به‌تو بگویم. اگر مانند اغلب مردم نان دیگری را می‌خوری و اختیارت در دست اوست حتی‌المقدور سعی کن که آزاد بشوی و نانخوار کسی نباشی ولی اگر طالعت بلند است و مختار و آزادی در اینصورت تا وقتی از کارکردن خوشت آمد کار بکن و گول این بیکارهای ابد وازل را نخور که می‌گویند انسان برای کارکردن خلق شده است و بدان که انسان برای زندگانی کردن خلق شده نه برای کارکردن کارکردن هم دو نوع است یکی کاری که برای تحصیل معاش و به‌دست آوردن نان و آب می‌کنیم و عموماً جان کندن است و به‌جز همان آب و نان و پرکردن شکم و روزه نتیجه و مقصودی ندارد و دوم کاری است که مایهٔ تفریح خاطر و تمرین ذوق و هوش و قوهٔ ممیزه است و وسیلهٔ به‌کر انداختن قوای عقلی و فکری است و تمام شعبات تمدن و ترقی و رفاه نوع بشر از آن سرچشمه می‌گیرد. خوشبخت آدمی که در طول عمر خود بتواند کم‌کم از نوع کار اول کاسته و حتی‌المقدور برقسمت دوم بیفزاید و از قضا چه بسا این کارهای نوع دوم همان کارهایی هم هست که در نظر مردم بی‌فایده است. ضمناً بدان که اگر عرفای ما فقر را ستوده‌اند مقصودشان گرسنگی و گدایی و انگل مردم شدن نبوده است بلکه می‌خواسته‌اند بگویند که انسان نباید مملوک مال و ثروت باشد بلکه باید مالک آن باشد و مقصود واقعی از فقر تهی بودن دل است ازخواهش و حرص نه تهی بودن دست. از اینها گذشته آزادی را عشق است یعنی هروقت گرسنه‌ات شد بخور و

آنقدر بخور که سیر بشوی نه آنقدر که دیگر نتوانی هروقت خوابت گرفت بخواب و تا وقتی از خوابیدن خوشت می‌آید بخواب. و خود را از نعمات خداداد طبیعت که ساز و آواز و توتون و تنباکو و آب انگور وگوشت پروار و طلعت یار هم از آنجمله است محروم مدار که کفران نعمت پروردگار کرده‌ای. قدما گفته‌اند «خواهی نشوی رسوا همرنگ جماعت شو» ولی گمان می‌کنم که اگر درامور معمولی زندگانی شرط عقل اقتدای به‌اکثریت است در کارهای غیرعادی یعنی در معتقدات و افکار و مذهب و مسلک احوط عمل برخلاف جمهور است. فراموش نکن که در این دنیا و سیما در این مملکت مردم عموماً بیشتر بدبختند تا بدجنس و اگر دوست داشتن اشخاص ابله و نادان از دستت ساخته نیست اقلاً باید دلت به‌حال آنها بسوزد و تنها دشمن و بدخواه آنهایی باش که ذاتاً بد و بدجنس و پلیدند و صفت گرگ و طبیعت عقرب دارند. همینکه زندگانیت تأمین شد زیاد در بند جمع کردن پول هم مباش که ادبار می‌آورد و هرگز فراموش نکن که در این دنیا تا به‌حال هیچکس از سخاوت نیازمند و هیچکس از بخل بی‌نیاز نشده است. تصور می‌کنم اگر به‌این دستور عمل نمایی پشیمان نشوی ولی اگر واقعاً آزادی و وارستگی زیر دلت می‌زند و شیفتهٔ قواعد و اصول و قوانین هستی و دلت می‌خواهد سراچهٔ دل را مبدل به‌سربازخانه بسازی و به‌اسم قواعد و یاسا و مقررات جلو دل و عقل قراول بگذاری که جلوی رفت و آمد آزاد عشق و شور و ذوق و عشرت و نشاط را بگیرد و سرتا پای وجودت حکم ساخلویی را پیدا کند که همه کار در آنجا به‌موجب فرمان و حکم و برحسب امر و نهی باشد برایت کافی خواهد بود که از دو قاعده پیروی نمایی و آن دو قاعده عبارت

است اولاً از اینکه در همه چیز و همه کار رویهٔ اعتدال و میانروی را از دست مده و ثانیاً تا می‌توانی به‌احدی آزار مرسان از این دو قاعده هم اولی استثناپذیر است یعنی اگر احیاناً پایش افتاد هیچ عیبی ندارد که گاهی نیز پا از دایرهٔ اعتدال بیرون بگذاری و به‌اسم یک دفعه هزار دفعه نمی‌شود دل به‌دریا بزنی ولی قاعدهٔ دوم را باید بالمره استثناناپذیر بدانی و به‌هیچ اسم و به‌هیچ عنوان و به‌هیچ بهانه‌ای هرگز درصدد آزار و اذیت احدی برنیایی. با اینهمه مسلم است که آزار مردم به‌تو زیاد خواهد رسید اهمیت نده و بدان که عموماً قاعدهٔ دنیا این است که وقتی به کسی نیکی کردی باید منتظر بدی باشی ولی سعی کن به‌جایی رسی که از این قبیل چیزها که مانند تلخ بودن تریاک و شور بودن نمک و سبع بودن گرگ طبیعی است زیاد آزرده نباشی و این نام و ننگ‌ها و مدح و ذم‌ها ورد و قبول‌ها و دوستی‌ها و دشمنی‌های بی‌اساس در نزدت یکسان باشد و از این هم بالاتر سعی کن به‌جایی برسی و طوری زندگی کنی که مردم حتی‌المقدور کمتر متوجه کار و رفتار و کردار و گفتارت باشند. مولانا پس از این سخنان با دو انگشت شست و سبابه بشکنی زده گفت «این است طریق زندگانی باقیش را دیگر خودت می‌دانی».

آن شب را تازه عروس ته‌چین تعریفی بی‌نظیری پخته بود. به‌دهن اخوی مخصوصاً مزه کرد دست از تعریف برنمی‌داشت. دیدم بی‌انصافی می‌شود که پا به‌روی حق بگذارم گفتم مادر عروس نباید از دختر خود تعریف کند و من نیز در این مورد نباید اظهار عقیده بکنم ولی دلم می‌خواهد ببینم مولانا چه می‌فرمایند.

مولانا در حالیکه جلو آفتابه لگن نشسته مشغول شستن دست و دهن

بود گفت این ته چین اگر یک عیب نداشت می‌گفتم که با مائدهٔ بهشتی برابری می‌کند.

علی‌آقا از یک طرف و من از طرف دیگر هاج وواج مانده تعجب کنان پرسیدیم بفرمائید ببینم چه عیبی دارد.

مولانا آب دهان را در لگن خالی نموده گفت عیبش این است که از حاصل دست‌رنج خودتان نیست و هرچند همیشه گفته‌اند که مهمان خر صاحبخانه است ولی اگر سر سوزنی به‌رضای خاطر و دلشادی من علاقه‌مند هستید خواهشمندم من‌بعد شبهایی که مهمان شما هستم هرخوراک و غذایی که به‌من می‌دهید ولو نان خالی از حاصل دسترنج خودتان و از پولی باشد که خودتان درآورده باشید تا نانی که می‌خورم حلال باشد و دعایم زودتر در حق شما مستجاب گردد.

اول از شنیدن این حرف یکه خوردیم ولی سرانجام قول دادیم که از همان ساعت به‌بعد جداً ساعی باشیم که اسباب رضای خاطر مهر مظاهر مخدوم حقیقی و پدر روحانی خود راکاملاً فراهم سازیم.

آن شب را هم باز تا نیمه‌های شب سه نفری نشستیم و از هردری صحبت داشتیم. مولانا در ضمن صحبت آهی کشیده گفت شما نمی‌دانید من چقدر خوشحالم که شما دو نفر برادر را در میان کس و کارتان خوشوقت می‌بینم. گرچه می‌دانم که رفیق خوب حکم عنقا و کیمیا را دارد با این همه آرزومندم که دو سه نفر دوست واقعی نیز پیدا کنید و این دو روزه عمر را به‌خوبی و راحتی بگذرانید. علی‌آقا گفت خودتان خوب می‌دانید که تا به‌حال هرچه داشته‌ام با دوستان خورده‌ام معهذا در این ساعت یک نفر رفیق شفیقی که ذکر و فکرش تنها پر کردن

شکم و داغ کردن روغن برای حلیم خود نباشد ندارم.

مولانا گفت مگر نشنیده‌ای که:

«پُـــر درمـــقام تـجربهٔ دوسـتان مـباش
صائب غریب و بی‌کس و بی‌یار مـی‌شوی»

من هم مقصودم این نبود که باید حتماً دوستانی پیدا کرد که بی‌عیب و بی‌نقص باشند بلکه منظورم این است که تنها نمانید و با چند تن جوانان نسبتاً پاک و پاکیزه و چیزفهم و خوش ذوق محشور باشید کـه زنـدگی بی‌دوست و رفیق مزه‌ای ندارد. هـروقت کـسی را دیـدید کـه صـفاتش به‌معایبش چربید و حال خوش وعالم مطبوعی داشت وجودش را مغتنم بشمارید.

«مـن نگـویم خـدمت زاهـد گـزین یـا مـیفروش
هرکه حالت خوش کند در خدمتش چالاک باش»

در همین باب شاعر دیگری گفته:

«هردل که پـریشان شـود از نـغمهٔ بـلبل
در دامنش آویز که با وی خبری هست»

وانگهی اگر دوستان خوب و مناسبی هم پیدا نکردید خودتان کس خودتان باشید. شنیده‌ام در فرنگستان چون خانه‌ها عموماً حیاط و باغچه ندارد مردم باذوق و سلیقه یکی دو عدد گلدان روی رف پـنجرهٔ خـود می‌گذارند و دل خود را به‌پرورش آن خوش می‌دارند. شـما هـم سـعی نمائید درگوشه‌ای ازگوشه‌های دل و جان خود پنهان از چشم نامحرمان باغچهٔ مختصر و ملوسی ترتیب بدهید و گل‌های نـادر و نـازنینی راکـه چشم احدی نباید برآن بیفتد در آن کاشته آراستن و پـیراسـتن آن را در

مواقع فراغت لذت زندگانی خود و سرگرمی این کار را نشاط دل پرهوس و آرزو پرور خود قرار بدهید.

کم‌کم مولانا را با قوری چای و دارچین و قلیان و دم و دود خود درکنار منقل گذاشته شب‌بخیر گفتیم و هرکس برای خواب و استراحت به‌اطاق خود رفت.

مدتی از نیمه‌شب گذشته بود که اتفاقاً بیدار شده دیدم هنوز چراغ مولانا روشن است زنم را بیدار کردم و پرتو نور چراغ مولانا را به‌او نشان دادم و گفتم این چراغ را می‌بینی این چراغ اقبال و سعادت است که در خانهٔ ما روشن شده است و دوباره چشمانم بهم رفته به‌خواب ناز فرو رفتم.

مولانا در همان دو سه مجلس اول چنان دل یکایک اهل خانه را به‌دست آورد که محبوب القلوب جمع گردید و جمله را سخت مرید خود ساخت و کار به‌جایی کشید که شب‌هایی که نوبت آمدنش بود مرد و زن و کوچک و بزرگ و حتی نوکر و خدمتکار همه ذوق می‌کردند و در کمال بیتابی چشم به‌راه او بودند و دقیقه شماری می‌کردند که کی صدای درِ خانه بلند خواهد شد تا همه دسته‌جمعی هیاهو کنان به‌استقبالش بدوند. برای دختربچه‌ها قصه‌های فراوانی داشت یکی از یکی شیرین‌تر که عبارت «جان دل من که شما باشید» درضمن آن مکرر پیش می‌آمد و مخفی نماند که خود من و علی‌آقا هم با لذت تمام گوش می‌دادیم. با پسربچه‌ها صدنوع بازی از قبیل الاکلنگ و چنگولک[1] و چلتوک و

---

۱. چنگولک به‌زبان اصفهانی همان تاب تهرانیهاست.

توپکاشی[1] و جفتک چارکش و پل و چفته[2] و قنطره بازی و اکرودوکر و دوک و قایم (غایب) شدنک وگرگم به‌هوا و باقلا به‌چند من و تیر وقلعه و هسته هلوبازی راه می‌انداخت و سر برهنه و پای برهنه چنان با آنها به‌سر وکول هم می‌زد و دور باغ و حیاط می‌دوید و فریاد می‌کرد و بل می‌گرفت و زو می‌کشید وکولی می‌داد وکولی می‌گرفت که بی‌رودربایستی دهن ما بزرگ‌ها هم آب می‌افتاد. برای زن‌ها فال می‌گرفت و آجیل مشکل‌گشا می‌آورد و بختشان را باز می‌کرد و برای خدمتکارها که عموماً دهاتی و از کس وکار خود دور افتاده بودند کاغذ می‌نوشت و درضمن کاغذ اشعار عاشقانهٔ مناسب از قبیل «نگین انگشتری دارم اول تو به‌دل صد مشتری دارم اول تو» شاهد می‌آورد و هیچوقت فراموش نمی‌کنم که روزی یکی از کلفت‌های جوان از اهالی تائین وقتی همین شعر را شنید تحاشی‌کنان گفت من و فلانی هرگز بهم تو نگفته‌ایم خواهش دارم بنویسید «نگین انگشتری دارم اول شما به‌دل صد مشتری دارم اول شما» به‌نوکرها مرتباً به‌قدر وسع خود انعام می‌داد و چون عموماً مثل اغلب اهالی این مملکت علیل و رنجور بودند هردفعه مقداری هم برای آنها دوا و درمان می‌آورد. خلاصه آنکه ازاین پانزده به‌پانزده اسم مولانا از زبان‌ها نمی‌افتاد و برای خود در خانهٔ ما خالصاً مخلصاً یک دسته دعاگوی جان نثار پیدا کرده بود.

---

۱. توپ کاشی همان توپ تهرانیهاست.

۲. پل و چفته به‌زبان اصفهانی همان الک و دولک تهرانیهاست و چلوک مسهٔ شیراز و لو چنبهٔ خراسانیان است.

۴
غایبی که حاضر است

اکنون دوماه و پانزده روز به‌همین منوال گذشته است و باز روزی است که من و برادرم و تمام اهل خانه از زن و مرد و کوچک و بزرگ همه چشم به‌راه مولانا نشسته‌ایم. کم‌کم صدای اذان مغرب بلند گردید و از مولانا خبری نشد. به‌علی‌آقا گفتم خوب است بروم ببینم چرا دیر کرده است می‌ترسم خدای نکرده بلائی به‌سرش آمده باشد. گفت این حرف‌ها چیست مولانا ساعت مکب نیست سر دقیقه اینجا حاضر بشود. لابد جایی گیر افتاده و به‌زودی خواهد آمد.

در این گفت و گوها بودیم که صدای درِ خانه بلند شد و نوکر آمده گفت که خادم مدرسهٔ چهارباغ کربلایی قربان پاکتی از طرف مولانا آورده است.

سراسیمه پاکت را بازکردیم. نوشته بود که امروز صبح از طرف درویش سبحان پیغام رسید که هرچه زودتر خود را به‌او برسانم که بلکه باز در این آخر عمری بخت یاری نموده باز قدری در اطراف دنیا پرسه

زده ببینیم دنیا چه خبر است. لهذا شما و اهل خانه را از کوچک و بزرگ به‌خدا سپرده حرکت کردم: خیلی دلم می‌خواست روی شما را باز یکبار دیگر ببوسم ولی از حال رقتی که در موقع وداع دست می‌دهد خوشم نمی‌آید و عذر تقصیرات را خواسته آرزومندم که بخواست پروردگار بار دگر همدگر را در این دنیا ببینیم. چون مجال و فرصت جمع و جور اسباب‌هایم را نداشتم کلید حجره را به‌کربلایی قربان سپردم که به‌شما برساند. آل و آشغالی که دارم قابل نیست ولی به‌مصداق برگ سبزی است تحفهٔ درویش استدعا دارم اگر خودتان طالب کتابی یا چیز دیگری باشید برداشته از من به‌یادگار نگاه دارید و مابقی را زحمتی کشیده از طرف خودتان به‌کربلائی قربان ببخشید و باز یکمرتبهٔ دیگر از جانب من از او تشکر نمائید.

همه باهم به‌جان کربلائی قربان بیچاره افتادیم که مولانا چه نوشته می‌گوید حرکت کرده است. گفت بله پیش از ظهر یک نفر یتیم چارپادار گردآلودی که معلوم بود از جای دوری می‌رسد پاکتی برای مولانا آورده و چندی بعد از آن هم مالی آورد و مولانا با یک لحاف و یک آفتابه به‌طور سرنشین حرکت کرد و این پاکت و این کلید را به‌من داد و سپرد همینکه اذان راگفتند بیاورم، برسانم.

از شنیدن این سخنان چنان دسته‌جمعی افسرده و پکر شدیم که باور کردنی نیست. بچه‌ها فوراً بنای گریه و زاری راگذاشتند و از شما چه پنهان اگر از نوکر و خدمتکار خجالت نمی‌کشیدم من هم جلو گریه را ول کرده بودم.

نگاه کردم دیدم رنگ از رخسار علی‌آقا پریده و مثل آدمی که زبانش

بند آمده باشد بی‌حرکت آنجا خشکش زده است اول فکر کردم از هرکجا شده فوراً دو تا اسب راهوار دست و پا کرده و خودم و خداداد سوار شده رکاب کش هرجا هست خود را به‌مولانا برسانیم و نگذاریم برود ولی فوراً منتقل شدم که او کسی نیست که وقتی رأیش به‌چیزی قرار گرفت بتوان به‌این آسانی‌ها او را از آن فکر و خیال برگردانید و لهذا در حالیکه اشک در چشمانم حلقه بسته و بغض بیخ گلویم را گرفته بود در کمال افسردگی با کربلایی قربان به‌طرف مدرسه روان گشتیم.

کلید انداخته قفل حجرهٔ مولانا را بازکرده داخل شدیم. حالت غریبی به‌من دست داد. به‌قدر نیم‌بند خاکستر به‌روی آتشی که هنوز در منقل بکلی خاموش نشده بود نشسته و به‌محض اینکه در باز شد و هوای تازه وارد گردید چون بادی که در برف افتد خاکستر را بلند نمود در اطراف متفرق ساخت. هنوز دود قلیان مانند مه و غباری که به کمرکش کوه و دره چسبیده باشد در زوایای حجره پیچیده بود نمی‌توانستم باور نمایم که این حجره بی‌صاحب شده است.

کربلایی قربان بیچاره هم خیلی متأثر بود وهرچند به‌چند با آن لهجهٔ غلیظ اصفهانی می‌گفت «چه چیزها» و بدینوسیله تعجب خود را از پیش آمدی که رخ داده بود بیان می‌کرد.

گفتم کربلایی قربان مولانا مخصوصاً مرا مأمور کرده که از شما امتنان بنمایم و نوشته است که دار و ندار او یعنی آنچه در این حجره موجود است تعلق به‌شخص شما دارد و هرنوع تصرفی بخواهید در آن بنمائید مختارید.

سر را جنبانید و گفت عجب آدمی بود خدا عمرش بدهد من سلامتی

او را بیشتر از همه چیز می‌خواهم. گفتم مقصود این است که تکلیف این چند تیکه اسباب معلوم شود که خیال من هم اقلاً از این بابت آسوده باشد.

سر و ریش راچند بار با نوک ناخن خارانیده نگاهی به‌دور اطاق و اسباب‌ها انداخته گفت از رختخواب همین یک توشک باقی مانده و من هم از شما چه پنهان مدتهاست که توشکم پاره پاره شده و تنها با یک لحاف به‌سر می‌برم و اگر اجازه بدهید این توشک را بردارم رختخوابم کامل می‌شود و هروقت به‌روی آن بخوابم به‌عمرو عزت مولانا و سرکار دعا خواهم کرد.

گفتم ایوالله تازه تکلیف توشک معلوم شد ولی مابقی اسباب چه باید کرد. گفت من به‌دلم برات شده است که مولانا آخرش یک روزی برخواهد گشت. من عقیده‌ام این است که تا وقتی که ممکن باشد ابداً به‌این اسباب دست نزنیم و یقین داشته باشید روزی که مولانا برمی‌گردد اگر اطاق و اسبابش را به‌همان حال اولی خود ببیند خیلی خوشحال خواهد شد. من هم اگر اجازه باشد گاه‌گاهی سری می‌زنم که زیاد گرد و خاک به‌اسباب‌ها ننشیند و بید نزند. گفتم الحق که آدم باحقوقی هستی. نمک مولانا حلالت باشد بسیار فکرت درست است واگر وقتی هم احیاناً به‌کمک من احتیاجی پیدا شده راه منزل ما را می‌دانی قدمت همیشه بالای چشم خواهد بود.

آنگاه انعام خوبی به‌او دادم، در را از نو قفل کردیم و کلید را به‌او سپردم و خودم تنها مانند کودک گمشده به‌خانه برگشتم و از آن روز به‌بعد هروقت دلم می‌گرفت و یا غم و غصه‌ای داشتم یکسر به‌مدرسه رفته کلید

را ازکربلائی قربان می‌گرفتم و درِ حجرهٔ مولانا را بازکرده مدتی تک و تنها به‌یاد روزگار سعادت گذشته گوشهٔ آن حجره می‌نشستم و یک دو سیگاری دود می‌کردم و عموماً وقتی از آنجا بیرون می‌آمدم مثل این بود که باری از دوشم برداشته باشند غم و غصهٔ روزگار فراموشم می‌شد.

کم‌کم بهار و تابستان گذشت و در اوائل پائیز گرفتار یکی از آن حصبه‌های ناحقی شدم که گویا درکارخانهٔ قدرت منحصراً برای ما مردم این مرز و بوم خلق شده است. چیزی نمانده بود که راه تخت فولاد را پیش بگیرم ولی ظاهراً مرگ هم از من بیزار بود و چون اجلم نرسیده بود روزی بی‌مقدمه تب فروکش کرد و بعد بکلی قطع شد و در اندک مدتی ضعف و ناتوانیم مبدل به‌صحت و قوت گردید و طبیب اجازه داد که از رختخواب بیرون آمده کم‌کم قدری در بیرون‌ها گردش نمایم.

گویا دومین بار بود که از منزل بیرون می‌آمدم که باز راه مدرسه را پیش گرفتم و هرطور بود خود را بدانجا رسانیدم.

به‌محض اینکه وارد مدرسه شدم نگاهم یک راست افتاد به‌حجرهٔ مولانا. دیدم کاغذ لغش بکلی کنده شده روی ایوان به‌زمین افتاده است و درِ اطاق هم بدون هیچ چفت و قفلی چهارطاق باز است. تعجب کنان وارد اطاق شدم. بکلی خالی بود و حتی یک چوب گوگرد (کبریت) در آن باقی نمانده بود و ازگرد و خاک و برگ و خاشاک زیادی که در اطراف جمع شده بود معلوم بود که مدتهاست که پای آدمیزاد بدانجا نرسیده و روی آب و جارو به‌خود ندیده است.

برای تحقیق احوال به‌عجله خود را به‌اطاق کربلائی قربان رسانیدم. به‌جای کربلائی قربان خودمان آدم معمم بی‌نهایت دراز و لاغر هرگز

ندیده و ناشناسی آنجا نشسته مشغول خیس کردن تنباکو بود. گفتم می‌خواستم با کربلائی قربان حرف بزنم. بدون آنکه نگاه خود را از کاسهٔ تنباکو بردارد گفت کربلایی قربان عمرش را داد به‌شما. گفتم چه می‌فرمائید چرا شوخی می‌کنید. گفت مردن تنها چیزی است که شوخی بردار نیست همه می‌میریم و کربلائی قربان هم مرد.

گفتم دوماه پیش در همین مدرسه با او بودم. حالش کاملاً بجا و ابداً عیب و نقصی در مزاجش نبود. گفت امروز درست سی و چهار روز است که سینه‌پهلو کرد و در همین اطاق نفس آخر را کشید. نقداً من جای او را گرفته‌ام فرمایشی اگر هست بفرمائید.

گفتم حجرهٔ ملا عبدالهادی چرا به‌این روز افتاده است اسباب‌هایش چه شد؟

گفت چون خود کربلائی قربان گفته بود که این اسباب‌ها را به‌او بخشیده‌اند و وقتی مرد اسباب حجره را حراج کردند پولش را به‌خرج کفن و دفنش رساندند.

از شنیدن این خبر پاهایم سست شد مدتی در آن‌جا نشستم و همین که از نو رمق و تاب و توانی در خود احساس نمودم برای زیارت و وداع خود را به‌حجرهٔ مولانا رسانیدم. بازویم را به‌روی طاقچه‌ای تکیه داده پشت به‌دیوار چون ماتمزدگان زمانی همانجا ایستادم یادم است خواهی نخواهی مدام لبهایم حرکت می‌کرد و می‌گفتم اناالله و اناالیه راجعون. کم‌کم دیدم هوا دارد تاریک می‌شود و دیگر نا در وجودم نمانده است لهذا هرطور بود باز یک مرتبهٔ دیگر دور اطاق و پستو طواف کردم و وقتی می‌خواستم بیرون بروم ناگهان چنان به‌نظرم آمد که چیزی شبیه به‌جلد

کتاب در طاقچه‌ای افتاده وگرد و غبار زیادی به‌رویش نشسته است. بدون خیال برداشتم و از اطاق برون رفتم.

هوای صحن مدرسه هنوز تاریک نشده بود و چقدر متعجب شدم وقتی دیدم آنچه در دست دارم جلد کتاب نیست بلکه همان قطعهٔ خط نستعلیقی است که در ضمن صحبت سابقاً هم ذکری از آن رفته واین رباعی خیام برآن نوشته شده بود:

«رندی دیدم نشسته برخنک زمین
نه کفر و نه اسلام نه دنیا و نه دین»
«نه حق نه حقیقت نه شریعت نه یقین
اندر دو جهان کرا بُوَد زهرهٔ این»

این پیش آمد را از کرامات غیبی شمرده قطعه را از همانجا به‌منزل آوردم و در همان اطاقی که به‌اطاق مولانا مشهور شده بود و هنوز هم به‌همین اسم معروف است به‌دست خود به‌دیوار آویختم و اینک گاهی که دلم هوای مولانای عزیز را می‌کند پنهانی از اهل خانه خود را بدان اطاق انداخته مانند عشاقی که از تماشای تمثال معشوق لذت می‌برند خود را به‌تماشای این قطعه مشغول می‌دارم و به‌یاد آن شخص شخیص بزرگواری که گوئی این ابیات را در وصف‌الحال او گفته‌اند دنیا و مافی‌ها را فراموش کرده کیف و حالی دارم که جز اهل حال کسی را بدان راه نیست.

***

صحبت آقاجواد وقتی بدینجا رسید چشمانش را بسته مانند کسی که در عالم خیال به‌سیر و سیاحت مشغول باشد لبخندی که از دنیاهایی غیر از این دنیای خشت وگلی ما حکایت می‌کرد درگوشهٔ لبانش نقش بست

و آنگاه نرمک نرمک چشمان را گشود و بدون آنکه اعتنائی به‌من و غیر من داشته باشد چنانکه گوئی با خود حرف می‌زند چنین گفت افسوس که چنان دوست نازنین و مرشد بزرگواری از دستم رفت. باور بفرمائید که تاعمر دارم حسرتش را خواهم خورد. بهترین ایام عمرم همانا ایامی بود که در خدمت آن بزرگوار به‌سر بردم و حقا که به‌تمام معنی از عمر و حیات خود برخوردار بودم. در وصف مولانا هرچه بگویم کم گفته‌ام. از همان مجلس اول بقدری او را از یک طرف خوش محضر و خوش زبان و خوش‌برخورد و شوخ و ظریف و همه فن‌حریف و از طرف دیگر سنگین و متین و محترم و فرزانه یافتم که به‌اصطلاح یک دل نه صد دل عاشق و مریدش گشتم و بی‌ریا به‌خدمتش سر سپردم.

همین که به‌حال او بیشتر آشنا شدم هرروز صفت و خصلت تازه‌ای در او کشف نمودم و مدام براخلاص و ارادتم افزود با آنکه بدش نمی‌آمد گاهی سر به‌سرم بگذارد و به‌اسم «پسر حاجی» دستم بیندازد و به‌اصطلاح توکوکم برود ولی همین شوخی و مزاح را نیز به‌مهارت چنان به‌لطف و ملاحت می‌آموخت که نه تنها آزرده خاطر نمی‌شدم بلکه در طبعم بی‌نهایت گوارا می‌آمد و لذت وافر از آن می‌بردم.

با همهٔ پیری از اغلب جوانان این عهد زنده دل‌تر بود و با همهٔ تجربه‌های شیرین تلخی که در دورهٔ زندگانی پرتلاطم خود آموخته بود هرگز ندیدم که به‌رسم پیران بی‌ذوق و تمیز و سالخوردگان ترشرو و تلخ زبان در صدد برآید که به‌اسم تجربه ذوق و شور جوانان را به آب سرد اندرزهای چاپی و قالبی فرو نشاند.

این آدمی که در موقع لزوم بی‌پروا در دهان شیر می‌رفت و یا پنجه در

پلنگ می‌انداخت در معاشرت با خلق‌الله بقدری ملایم و بردبار و نرم و به‌اندازه‌ای پاک نفس و نیکخواه و نیک سرشت بود که گاهی جداً پیش خود فکر می‌کردم که مبادا فرشته‌ای باشد که با این عمامه و ردا و این ریش و ادا به‌صورت آدمیزاد درآمده است.

با اینکه به‌راستی دریای علم و فضل بود چه بسا اتفاق می‌افتاد که ساعت‌های دراز با اشخاص عامی و بیسواد و حتی با جوانان ابجدخوان پرمدعا می‌نشست و دل میداد و قلوه می‌گرفت و می‌گفت و می‌خندید و به‌رغبت تمام صحبت‌های آنان راگوش می‌کرد و به‌حرف‌های بی‌ربطشان جواب‌های مربوط می‌داد.

در ضمن دو سالی که با این آدم معاشر و محشور بودم به‌راستی که ظاهرش از اعراض و باطنش را از اغراض خالی دیدم و کم‌کم برمن مکشوف گردید که در این دنیا خودرا به‌هیچ چیز عادت نداده است و حتی رفته رفته ملتفت شدم که احتراز از اعتیاد را نیز خود نوعی از اعتیاد و رقیت می‌شمارد چنانکه شنیدم که می‌فرمود بالاترین همه ترک‌ها ترک ترک است و آزاد مرد واقعی کسی است که از هرقیدی رسته باشد حتی از قید بی‌قیدی.

کار دنیا را به‌خود سهل و آسان گرفته بود و از آخرت هم چندان پروائی نداشت. در امر معاش به‌استادی تمام قناعت را به‌مناعت آمیخته خود را آسوده ساخته بود و در امر معاد هم دست به‌حلقهٔ توکل آویخته حلقه‌های رنگارنگ بیم و امید را یکسره به‌یکسو افکنده بود.

عالم تجرد و وحدت واقعی یعنی درعین با همگی بی‌همه و تنها بودن را دریافته نه از جمعیت و انبوه گریزان بود و نه از بی‌کسی و غریبی و تجرد

هراسان.

اتفاقاً روزی شنیدم که شیخنا با پای پیاده به‌مکه هم رفته است. از وی پرسیدم پس چرا شما را حاجی نمی‌خوانند گفت حاجی کسی است که برای دیدن خدا به‌خانهٔ کعبه می‌رود من به‌دیدن خدا نه بلکه پرسه‌زنان به‌جستجوی خدا رفته بودم و دراین صورت تصدیق می‌نمائی که شایستهٔ چنین اسم و عنوانی نیستم.

وقتی به‌یاد آن حرف‌ها وکارهای چنانی او می‌افتم که همه سکه‌دار و همه صیقل دیده بود چه بسا آرزو می‌کنم که ایکاش قوهٔ حافظه‌ام یاری می‌کرد تاکلماتش را به‌عنوان کلمات قصار جمع‌آوری می‌کردم و شرح و توصیف کارهایش را ولو بطور خلاصه باشد یادداشت می‌نمودم تا مانند «گلستان» و «بوستان» شیخ سعدی سالیان دراز برای مردم این شهر و حتی این مملکت دستور اخلاق باشد و برای رهنمایی در زندگانی به‌یادگار بماند.

«یادم است روزی یک نفر از آخوندهای مدرسه از او پرسید شما ازکی تقلید می‌کنید. گفت خودتان می‌دانید که در شریعت تقلید به‌میت حرام است و در زمینهٔ طریقت من حتی تقلید به‌زنده را هم حرام می‌دانم ولی به‌محض اینکه تعجب آخوندرا دید سخن راعوض نموده گفت اینا که شوخی بود من از فلان مجتهد تقلید می‌کنم و اسم یک نفر از علما را برد وقتی آن آخوندک از نظرغایب شد پرسیدم آیاواقعاً از این شخصی که اسم بردید تقلید می‌کنید لبخندی از همان لبخندهای معنی‌دار درگوشهٔ لبانش نقش بست وگفت تو بچهٔ اصفهان را رندتر از این تصورکرده بودم مگر نمی‌دانی که تجاهر به‌فسق از نادانی است.

«هرچند ساده‌ترین مردم بود معهذا در نظر آن کس که دیدهٔ بینا داشت کارش عجیب گفتارش عجیب کردارش عجیب، کیف و حالش عجیب، عبادت و طاعتش عجیب، سکوتش عجیب، و کلامش عجیب بود و عجیب‌تر از همه آنکه با این وصف نه تنها واقعاً ساده‌ترین مردم به‌نظر می‌آمد بلکه فی‌الحقیقه ساده‌ترین مردم هم بود و در این محیط فاسد و متعفن که کارها و گفتارها همه نادرست و ناراست و قالبی و سرتاسر پر است از تصنع و دوروئی و تزویر سادگی مولانا برعکس چنان سادگی بی‌غل و غش و بی‌شیله و پیله‌ای بود که یک سر سوزن ساختگی و دورنگی در آن راه نداشت.

«این آدم مجرد یک لاقبا که واقعاً نه در دنیا کسی را داشت و نه در هفت آسمان یک ستاره، در فن غامض زندگانی که بلاشک فن‌الفنون و عام‌العلومش باید خواند به‌مقام استادی رسیده بود و بدون هیچگونه خودنمایی و تظاهرات لوس و بیمزه به‌آهستگی و آرامی آبک زلالی که نرمک نرمک زیر برگ گل روان باشد مردانه و بی‌ریا پشت پا به‌دو عالم زده و خود را از اقرار و انکار فارغ و قدم را از مرتبهٔ گمان و یقین بالاتر نهاده بود و بدون آنکه ادنی اعتنایی به‌ملک پادشاه و به‌زهد پارسا داشته باشد به‌مقامی رسیده بود که به‌تمام معنی بایستی او را مصداق کامل این بیت دانست:

«حرف از ورق جهان سترده» «می‌بود نه زنده و نه مرده»

مکرر ازو شنیدم که خود را اغنی‌الاغنیا می‌خواند و می‌گفت تنها آنچه را می‌خواهم که بدان احتیاج دارم و چون هرچه را بدان احتیاج دارم چرا خود را غنی ندانم و به‌راستی که لایملک و لایملک در بند چیزی نبود که

بندهٔ آن باشد. هروقت می‌خواست ازکسی تعریفی کرده باشد می‌گفت از خلق رمیده و باخدا آرمیده است و هرچه بیشتر او را به‌جا آوردم دیدم که این تعریف کاملاً در حق خودش صادق است. هرچند به‌قول مولای روم
«بحر علمی در نمی پنهان شده   در سه گز تن عالمی پنهان شده»
جثهٔ ضعیفی داشت و انسان خیال می‌کرد به‌فوتی بند است ولی با ورزش مختصری که صبح‌های سحر می‌کرد عضلاتش را قرص و محکم نگاه داشته بود چنانکه مکرر دیدم به‌دو سیب را به‌آسانی به‌ضرب دو انگشت به‌دو نیم کرد.

مدتی درست نمی‌دانستم از زور علاقه و ارادتی که به‌او پیدا کرده بودم اینطور در نظرم جلوه می‌کند و یا واقعاً از جنس ما جانوران دوپا متمایز است ولی روزی رسید که برایم مسلم و آشکار گردید که اساساً با مردم دیگر فرق دارد و آنوقت بود که نگاهم را به‌چهرهٔ محبوبش می‌دوختم و مانند کسانی که دعای قلبی بخوانند در دل می‌گفتم:

«نیست اندر عنصرش حرص و هوا
نور مطلق زنده از عشق خدا»
«نقش آدم لیک معنی جبرئیل
رسته از خشم و هواو قال و قیل»
«از ریاضت رسته وز زهد و جهاد
گوئیا کز آدمی او خود نزاد»

چون همیشه خندان و خوش احوال بود روزی ازو پرسیدم مگر خداوند غم و غصه در دل سرکار خلق نکرده است. گفت من با دنیا و زندگی هرچند همه را پشم می‌دانم رابطهٔ آشتی و قبول دارم و تنها

بدبختی من وقتی است که می‌بینم ظالمی به‌مظلومی ظلم می‌کند و زورم نمی‌رسد که بابایش را جلو چشمش دربیاورم و دماغش را به‌خاک بمالم.

امروز نیز هرچند سالهاست که از خدمتش محروم ماندم هرگاه خیالم متوجه او می‌گردد دریای ژرفی در نظرم مجسم می‌گردد بی‌جوش و قلزم بیکرانی را می‌بینم بی‌خروش و به‌یاد مولانای عزیز بزرگوارم یعنی آن طوفان جنبیده و آن چرخ آرمیده که یقین دارم همه جا و در هرحال خداوند پشت و پناهش خواهد بود این ابیات برزبانم جاری می‌شود:

«شیخ فارغ از جفا و از خلاف
درکشیده روی چون مه در لحاف»

«با اجل خوش با ازل خوش شادکام
فارغ از تشنیع ومدح خاص و عام»

پایان

اگر خاطرتان باشد در ابتدای این کتاب گفتم که در حوضخانهٔ منزل رفیقم جوادآقا شیر و خط انداختیم که از ما دو نفر کی اول سرگذشت خود را حکایت خواهد نماید و قرعه به‌اسم او افتاد.

جوادآقا وقتی سرگذشتش بدینجا رسید نوکر را صدا کرده گفت ناهار را بیاورند و پس از صرف ناهار بی‌نظیری که تنها سلیقهٔ بی‌مانند کدبانوهای اصفهان از عهدهٔ تدارک آن برمی‌آید راست نشست و گفت حالا دیگر نوبت به‌تو رسیده که سرگذشت خود را بگویی.

گفتم رفیق من گرچه زیاد دور دنیا سگ‌دوی کرده‌ام ولی مثل آدم کر و کور چشمم چیزی ندیده و گوشم چیزی نشنیده و چنته‌ام خیلی خالی است و هرسرگذشتی هم داشته باشم هرگز به‌پای این سرگذشت طرفهٔ تو که سرتا پا عبرت و حکمت بود نخواهد رسید و گمان می‌کنم در نفع تو باشد که دور ما راخط بکشی وعرض ما را نبری و اسباب زحمت خود را فراهم نسازی. گفت اصفهانی کهنه این حرف‌ها به‌خرج ما نمی‌رود. سر ما را با این لیچارها نمی‌توانی شیره بمالی. قول داده‌ای که سرگذشت خود را

تمام و کمال برایم حکایت نمائی و تا نگوئی دست از سرت برنخواهم داشت.

چون دیگر چاره‌ای نبود گفتم برادر امروز دیگر وقت تنگ است و لابد تو هم بقدری از گفتن خسته شده‌ای که دیگر حوصله و رغبت شنیدن نداری ولی اگر فردا هم باز همین بساط امروز در این حوضخانه مهیا باشد قول می‌دهم که ولو درِ خانه را هم ببندند از سوراخ ناودان و تنبوشهٔ آب هم باشد خود را به‌اینجا برسانم و آنوقت دیگر تا بخواهی از من روده‌درازی و از تو گوش فرا دادن و پرگو نوازی.

بدین وعده باز یکمرتبهٔ دیگر برادروار یکدیگر را بوسیده و از هم جدا شدیم ولی به‌محض اینکه پایم به‌منزل رسید تلگرافی به‌دستم دادند که از ژنو رسیده بود و از مدیر اداره‌ای بود که حالا چهارده سال است در آنجا مستخدم هستم. نوشته بود باید بدون هیچگونه تأخیری فوراً خود را به‌سرعت هرچه تمامتر به‌ژنو برسانی. فردا صبح سحر همانروز حتی بدون آنکه با جوادآقا و یاران دیگر خداحافظی کرده باشم سر خر را به‌طرف تهران برگردانیده به‌راه افتادم و پس از یک روز توقف در آنجا خود را به‌عجله به‌انزلی رسانیدم و با کشتی روسی که مشرف به‌حرکت بود وطن مألوف را وداع گفته باز یکمرتبهٔ دیگر به‌جانب فرنگستان رهسپار گشتم.

حالا سال‌ها می‌گذرد که با پیش آمدن جنگ بکلی از یار و دیار و جوادآقا و برادرش علی‌آقا بیخبرم و هیچ نمی‌دانم چه برسر مولانا آمده است ولی باز وقت و بیوقت فکر و خیالم به‌طرف اصفهان به‌پرواز می‌آید و از خداوند مسئلت می‌نمایم که در همه جا و در هرحال یار و یاور آنها

باشد و چه بسا حسرت آن چند صباحی را می‌خورم که چون قاطر واماندهای که آسیابانش به‌خواب رفته باشد چشم به‌خواب رفته جهان پرفتنه را غنیمت شمرده در گوشهٔ اصفهان جنت نشان از عمر و حیات برخوردار بودم و به‌یاد آن ایام به‌اشتیاق تمام می‌گویم:

«خوش آن روزی که یارب من مکان در اصفهان سازم»

«ز آب زنده‌رودش خامه را رطب اللسان سازم»

و در این آخر عمری هم تنها آرزوئی که دارم این است که در همانجایی که نیم قرن پیش به‌خشت و خاک افتاده‌ام همانجا نیز به‌خاک بروم و پس از طی دورهٔ پرنشیب و فراز عمرخواب واپسین را در جوار زاینده‌رود دلنواز سر به‌دامان تخت فولاد مهمان نواز دیده از هستی پرغنج و دلال و پررنج و ملال بربندم.

«ژنو» ـ خرداد ۱۳۲۳ هـ. ش.

ایرج افشار

زندگی‌نامهٔ محمدعلی جمالزاده*

سید محمدعلی جمالزاده در یکصد و شش سالگی در گذشت. زادنش به سال ۱۳۰۹ قمری در شهر اصفهان روی داد[1] و مرگش روز هفدهم آبان ۱۳۷۶ در شهر ژنو ـ کنار دریاچهٔ لمان ـ فرا رسید.

پدرش سیدجمال‌الدین واعظ اصفهانی (متولد در همدان ۱۲۷۹ ـ مقتول در بروجرد جمادی‌الثانی ۱۳۲۶) نام داشت. محل اقامت او شهر اصفهان بود، ولی غالباً برای وعظ به شهرهای مختلف سفر می‌کرد. جمالزاده روزگاران کودکی را در اصفهان گذرانید و چون از ده سالگی فراتر رفت گاهی پدرش او را به همراه خرد به سفر می‌برد و در همین دوره از حیات جمالزاده بود که سید جمال اقامت تهران را اختیار کرد (سال ۱۳۲۱) و دو سه سالی بیش

---

* نقل از نامهٔ فرهنگستان، سال سوم شمارهٔ سوم، پاییز ۱۳۷۶.

۱. اگرچه در نامهٔ اول مه ۱۹۵۰ به من نوشته بود: «سال تولدم را خواسته‌اید دوستان آن را از جملهٔ اسرار مگو می‌دانند ولی حقیقت این است که برخودم مجهول است. ولی یقین دارم تاریخ وفاتم روشن‌تر از تاریخ تولدم خواهد بود و شاید نتیجهٔ آشنایی من با قلم و قرطاس همین باشد». بعدها، براساس قراین و تواریخ که از نامه‌ها و اطلاعات خانوادگی به دست آورده بود سال ۱۳۰۹ را پذیرفته بود. آقای دکتر محمد ابراهیم باستانی هم از روی بعضی تواریخ مندرج در تاریخ بیداری ایرانیان، همین سال ۱۳۰۹ را در مقاله‌ای که بر کتاب شهید راه آزادی (تهران ۱۳۵۷) نوشت، پیش‌نهاد کرده است.

ـ نخستین سرگذشت از او، که حاوی فهرست تألیفاتش هم بود، ظاهراً همان است که به دستور مرحوم سعید نفیسی من نوشتم و در پایان کتاب شاهکارهای نثر فارسی معاصر (تألیف سعید نفیسی)، در سال ۱۳۲۹، چاپ شد.

نگذشت که فرزند خود محمدعلی را برای تحصیل به بیروت فرستاد (۱۹۰۸). سن جمالزاده در این اوقات از دوازده‌سال در گذشته بود.

جمالزاده در بیروت می‌بود که اوضاع سیاسی ایران دگرگون شد. محمدعلی شاه مجلس را به توپ بست و هر یک از آزادی‌خواهان به سرنوشتی دچار شد. سیدجمال، به خفیه، خود را به همدان رسانید تا به عتبات برود. وی در آن‌جا به چنگ عمال دولتی افتاد و چون او را به دستور دولت به حکومت بروجرد تحویل دادند در این شهر به ارادهٔ حاکم (امیر افخم) به طناب انداخته و مقتول شد[1].

جمالزاده در بیروت با ابراهیم پورداود و مهدی ملکزاده (فرزند ملک‌المتکلمین) چند سالی همدوره و همدرس بود. چون متمایل به تحصیلات دانشگاهی اروپایی شد در سال ۱۹۱۰ قصد عزیمت به اروپا کرد. از راه مصر، خود را به فرانسه رسانید. ممتازالسلطنه، سفیر ایران، چون او را بشناخت توصیه کرد بهتر است به لوزان (سویس) برود و در آن‌جا به ادامهٔ تحصیل بپردازد. تا سال ۱۹۱۱ در لوزان بود. در این سال به دیژون (فرانسه) آمد و دیپلم علم حقوق خود را از دانشگاه این شهر گرفت. وقوع جنگ جهانی موجب تشکیل کمیتهٔ ملیّون ایرانی، به‌زعامت سید حسن‌تقی‌زاده، در برلن، برای مبارزه با روس و انگلیس شد. یکی از

---

۱. سرگذشت او را دکتر محمدابراهیم باستانی پاریزی و سید علی آل‌داود، به تفصیل، در مقدمهٔ کتاب شهید راه آزادی سید جمال واعظ اصفهانی که حاوی مطالب روزنامهٔ الجمال و نگارش و تدوین اقبال یغمائی است (تهران ۱۳۵۷)، نوشته‌اند.

جمالزاده دربارهٔ پدرش نوشته‌هایی دارد که فهرست اهمّ آنها در زیر نقل می‌شود:

- **«ترجمهٔ حال سیدجمال‌الدین واعظ»** یغما، ۷ (۱۳۳۳): ص ۱۱۸ ـ ۱۲۳؛ ۱۶۳ ـ ۱۷۰؛ ۳۹۴ ـ ۴۰۱.
- **«سیدجمال‌الدین واعظ»** در مردان خودساخته، (تهران ۱۳۳۵)، ص ۱۲۰ ـ ۱۳۷؛
- **«طلاشی شهید کردن سیدجمال‌الدین واعظ اصفهانی»**، راهنمای کتاب، ۹ (۱۳۴۵): ص ۴۵۱؛
- **«انتشار اسناد سیاسی ایران در انگلستان»** (متن بیانات سید جمال‌الدین اصفهانی)، وحید، (۱۳۴۲)، ش ۲: ص ۱۲ ـ ۱۶.
- **«دربارهٔ سیدجمال‌الدین اصفهانی و سیدحسن تقی‌زاده»**، وحید، ۷ (۱۳۴۹): ص ۴۵۵ ـ ۴۶۶؛
- **«ماه شب چهاردهم و سید جمال‌الدین واعظ اصفهانی»**، وحید، ۱۰ (۱۳۵۱)، ص ۳۶۴ ـ ۳۶۹؛
- **«محمدعلی شاه و سیدجمال‌الدین واعظ مشهور به اصفهانی»**، خاطرات وحید، ش ۲۸ (۱۳۵۲): ش ۱۰ ـ ۱۴ و ش ۳۱ (۱۳۵۳)، ص ۳۵ ـ ۴۱ ـ و ۴۵؛
- **«نامهٔ سید جمال‌الدین واعظ به محمدعلی جمالزاده»**، ره آورد، ش ۲۵ (بهار ۱۳۶۹): ۲۳۸ ـ ۲۳۹.

ایرانیانی که به همکاری در این کمیته دعوت شد سید محمدعلی‌جمالزاده بود. او در سال ۱۹۱۵ به برلن آمد و تا سال ۱۹۳۰ در این شهر زیست.

جمالزاده پس از ورود به برلن، مدت درازی نگذشت که به مأموریت از جانب کمیتهٔ ملیون به بغداد و کرمانشاه اعزام شد (همانند ابراهیم‌پور داود و حسین کاظم‌زاده و چند نفر دیگر). مدت شانزده ماه در این صفحات بود. در بازگشت به برلن به همکاری قلمیِ مجلهٔ **کاوه** و ادارهٔ امور آن دعوت شد و تا تعطیلی آن مجله با تقی‌زاده کار می‌کرد[1].

جمالزاده پس از تعطیلی مجلهٔ **کاوه** به خدمت محلی در سفارت ایران در آمد و سرپرستی محصلین ایرانی به او واگذار شد. حدود هشت سال در این کار بود تا این که از سال ۱۹۳۱ به دفتر بین‌المللی کار وابسته به جامعهٔ ملل پیوست و در سال ۱۹۵۶ بازنشسته شد. پس، از برلن به ژنو مهاجرت کرد و تا پایان عمر در این شهر بود. در این مدت چند دوره به نمایندگی دولت ایران در جلسات کنفرانس بین‌المللی آموزش و پرورش شرکت کرد.

در خلال مدتی که سرپرستی محصلین ایرانی را بر عهده داشت دوبار و در دوران عضویت دفتر بین‌المللی کار، پنج بار به ایران سفر کرد. اما در هر یک از این سفرها مدتی کوتاه در ایران بیش نماند. شاید نادرست نباشد گفته شود که سال‌های زندگی او در ایران فقط سیزده سال از عمر دراز او بوده است. نود و چند سال را بیرون از ایران زندگی کرد.

اما در سراسر این مدت او با ایران می‌زیست. هر روز کتاب فارسی می‌خواند و بی‌وقفه به دوستان ایرانی خود نامه می‌نوشت. هر چه تألیف و تحقیق کرد دربارهٔ ایران بود اگر هم دربارهٔ ایران نبود به زبان فارسی و برای بیداری و گسترش معارف ایرانیان بود. خانه‌اش آراسته به قالی و قلمکار و قلمدان و ترمه و تافته و مسینه و برنجینه‌های کرمان واصفهان و یزد بود. نشست و خاستش، در سراسر عمر، با هموطنانش بود. اوقات فراغت را با آنها می‌گذرانید. لذت می‌برد از این که فارسی حرف بزند. با خاطرات کوتاه گذشته‌ای که از ایران داشت دلخوش بود. مکرر بر مکرر و با همه کس، از اصفهانِ دورهٔ کودکی خود و محلهٔ بیدآباد حکایت می‌کرد. گاهی دامنهٔ صحبت را به فعالیت‌های سیاسی پدرش در جریانِ مشروطه‌خواهی می‌کشانید و طرز وعظ او و مشکلاتی را که در تهران داشته است وصف

---

۱. نخستین شمارهٔ **کاوه** ۱۸ ربیع‌الاول ۱۳۳۴ (۲۴ ژانویه ۱۹۱۶) انتشار یافت و آخرین شماره‌اش، که **ورقهٔ فوق‌العاده** نام دارد، در غرهٔ شعبان ۱۳۴۰ (۳۰ مارس ۱۹۲۲) به چاپ رسید. برای تاریخچهٔ آن رجوع شود به مقدمه‌ای که بر چاپ دوم **کاوه** نوشته‌ام و همراه با فهرست مندرجات و اسناد و عکس‌هایی چند به چاپ رسیده است (تهران ۱۳۵۶).

می‌کرد. او بسیاری از این مطالب را در نوشته‌های متعدد بازگو کرده است.[1]

پس سال شمارِ زندگی او را می‌توان در این چند سطر آورد:

۱۳۰۹ ق	تولد در اصفهان
۱۳۲۱ ق	آمدن به تهران
۱۳۲۴ (۱۹۰۸)	رفتن به بیروت
۱۹۱۰	رفتن به پاریس
۱۹۱۰ ـ ۱۹۱۱	تحصیل در لوزان
۱۹۱۲ ـ ۱۹۱۴	تحصیل در دیژون و ازدواج اول
۱۹۱۵ ـ ۱۹۲۲	همکاری با کمیتهٔ ملیون ایرانی و مجلهٔ کاوه
۱۹۲۳ ـ ۱۹۳۱	سرپرستی محصلین ایرانی در برلن
۱۹۳۱ ـ ۱۹۶۲	عضویت در دفتر بین‌المللی کار و ازدواج دوم
۱۹۹۷ (۸ نوامبر)	درگذشت در ژنو

جمالزاده در رشتهٔ علم حقوق درس خواند ولی در آن مباحث یک سطر هم به قلم نیاورد.

---

۱. نگاه کنید به:

ـ **«شرح حال آقای جمالزاده به قلم خود با مقدمه به قلم سید حسن تقی‌زاده»**، نشریهٔ دانشکدهٔ ادبیات تبریز، ج ٦ (۱۳۳۳): ص ۲٥٦ ـ ۲۸۱؛

ـ **«خاطرات واقعهٔ شوم بین راه بغداد و حلب»**، خاطرات وحید، ش ۱۱ (۱۳۵۱): ۶۷۵ ـ ۶۷۹، ش ۱۲: ص ۸۳۱ ـ ۸۳۶؛

ـ **«جمالزاده اصفهانی است»**، وحید، ش ۱ (۱۳۴۲) ش ۱: ص ۷ ـ ۱۴؛

ـ **«سید محمدعلی جمالزاده»**، راهنمای کتاب، ۴ (۱۳۴۰): ص ۶۷ ـ ۶۹؛

ـ **«اظهار نظر قزوینی دربارهٔ یکی بود و یکی نبود»**، (نامه به جمالزاده)، آینده ۷ (۱۳۶۰): ش ۸۶۶ ـ ۸۶۹؛

ـ **«یادگارهایی از روزگار جوانی جمالزاده»** (محفل ادبی ایرانیان در برلین)، راهنمای کتاب، ۱۶ (۱۳۵۲)، ص ۴۱۵ ـ ۴۲۴ و ۶۲۲ ـ ۶۴۵؛

ـ **«یادگارهای دورهٔ تحصیل»** راهنمای کتاب، ۱۷ (۱۳۵۳): ۳۹۸ ـ ۴۰۳؛

ـ **«سید محمدعلی جمالزاده به قلم خودش»**، راهنمای کتاب، ۱۹ (۱۳۵۵): ص ۱۴۶ ـ ۱۸۸ و ۴۹۹ ـ ۵۰۱؛

ـ **«عکسی از ابراهیم پورداود و محمدعلی جمالزاده»**، آینده، ۱۶ (۱۳۶۹): ص ۶۳۷ ـ ۶۳۸.

کتاب سر و ته یک کرباس یا اصفهان نامه داستان و سرگذشت کودکی اوست که در سال ۱۳۲۳ نوشت ولی نخستین بار در ۱۳۳۴ به چاپ رسید. ترجمهٔ آن به انگلیسی توسط W.L.Heston به نام *Isfahan is Half the world, Memories of a persian Boyhood* (اصفهان نصف جهان) چاپ شده است.

باید قبول کرد که دانشگاه واقعی او دورهٔ همکاریش با مجلهٔ کاوه در برلن بود که با مستشرقان ناموری چون ژ. مارکوارت، و. گایگر، ایگن میتوخ، اسکارمان آشنا شد و از هم سخنی با آنان دامنهٔ اطلاعاتش نسبت به کتاب‌های اروپایی دربارهٔ مشرق گسترش یافت و بر راه و روش اروپایی تحقیق آگاهی یافت.

جز این، با ایرانیان دانشمندی چون محمد قزوینی، سید حسن تقی‌زاده، میرزا فضلعلی آقا تبریزی (مولوی) آشنایی و همکاری یافت و از نشست و خاست با اقران خود چون حسین کاظم‌زادهٔ ایرانشهر، ابراهیم پورداود، محمود غنی‌زاده، سعدالله‌خان درویش و جمعی دیگر، که هماره دربارهٔ ادبیات و تاریخ و فرهنگ به صحبت و اندیشه می‌پرداختند، دریافت‌های سودمند کرد. کاوه دارای کتاب‌خانهٔ خوبی از کتب مهم خاص مطالعات ایرانی بود. در کنار آن محفلی به نام «صحبت‌های علمی و ادبی» به‌طور ماهانه انعقاد می‌یافت که در آن جلسات، خطابه‌های علمی و تحقیقی ارائه می‌شد[1]. طبعاً این‌گونه فعالیت‌ها موجب بسط یافتن دامنهٔ معرفت و بینش جمالزاده شد. جمالزاده مقدمات پژوهشگری و مقاله‌نویسی را در همین ایام فراگرفت. مقاله‌ها و نوشته‌هایی که از او در کاوه انتشار یافت او را، روزبه‌روز، در پژوهش و نگارش دلیرتر می‌کرد. انتشار کتاب گنج شایگان (۱۳۳۵ ق)، که نخستین تألیف تحقیقی او بود، موجب ناموری او شد. این کتاب با کمک اپنهایمر، استاد اقتصاد دانشگاه برلن، به زبان آلمانی هم ترجمه شد. بنا بود به چاپ برسد که وضع نابسامان آلمان و شکست آن دولت موجب توقف و انصراف از این‌گونه کارها شد.

جمالزاده نویسندهٔ همیشگی کاوه بود. از روز نخست تا پایان آن در همهٔ شماره‌ها نوشته‌ای از او هست، چه سیاسی، چه تحقیقی و فرهنگی. بعضی از نوشته‌هایش با امضای «شاهرخ» است. غالب مقالات او در زمینهٔ مباحث تاریخی است. نخستین نوشتهٔ داستانیش «فارسی شکراست» که در نخستین شمارهٔ دورهٔ دوم کاوه، یعنی جمادی‌الاول ۱۳۳۹ انتشار یافت، خود در مقدمه‌اش نوشت: «حکایت ذیل مأخوذ از کتابی است که نگارنده از چندی به این طرف از گاهی به گاهی محض تفریح خاطر از مشاغل و تتبعات جدی‌تری... جمع‌آورده» (چاپ دوم کاوه، ص ۴۴۲).

جمالزاده فعالیت فکری و نویسندگی را با پژوهش آغاز کرد و، پیش از آن‌که به داستان‌نویسی آوازه‌مندی بیابد، نویسندهٔ مباحث تاریخی و اجتماعی و سیاسی در شمار بود.

---

۱. کاوه، ص ۲۶۷ ـ ۲۶۸، چ۲ و مجلهٔ یغما سال ۲۵ (۱۳۵۱) که متن دفتر صورت جلسات مذکور در آن‌جا چاپ شده است در صفحات ۲۲۰ ـ ۲۲۶ و ۲۸۷ ـ ۲۹۰.

گنج شایگان پنج سال پیش از یکی‌بود و یکی‌نبود (۱۳۴۰ ق) منتشر شد. تحقیقات متعددش در خصوص روابط روس و ایران و حدود پانزده مقالهٔ تحقیقی دیگر که در کاوه به چاپ رسید همه پیش از نشر یکی بود و یکی‌نبود می‌بود.

جمالزاده نویسندگی را با مجلهٔ کاوه آغاز کرد و پس از آن که کاوه تعطیل شد به همکاری جوانانی که در اروپا درس می‌خواندند (مرتضی یزدی، غلامحسین فروهر، حسن نفیسی، مشفق کاظمی، احمد فرهاد، تقی‌ارانی) و مجلهٔ فرنگستان را در برلن بنیاد نهاده بودند شتافت و مقاله‌هایی در آن مجله به چاپ رسانید. آنجا مطلبی دربارهٔ زبان فارسی نوشت که میرزا محمدخان قزوینی را برانگیخت تا مقالهٔ اساسی و معتبر و پرآوازهٔ خود را در آنجا منتشر کرد.

جمالزاده با توقف انتشار فرنگستان[1] به روزنامه‌های ایران رو کرد و در روزنامه‌های ایران آزاد، شفق سرخ، کوشش، اطلاعات به چاپ نوشته‌هایی که بیشتر مطالب اجتماعی می‌بود پرداخت، تا آن که مدیری مجلهٔ علم و هنر را پذیرفت که در برلن انتشار می‌یافت. مؤسس این مجله ابوالقاسم وثوق بود. هفت شماره از آن بیش منتشر نشد (مهر ۱۳۰۶ - بهمن ۱۳۰۷). خودشان آن را مجلهٔ فنی و ادبی معرفی کرده‌اند. علم و هنر نتوانست حتی به پایهٔ ایرانشهر برسد.

از جمالزاده در سال‌های ۱۳۱۰ تا ۱۳۲۱ نوشتهٔ زیادی به چاپ نرسید. در جریان‌های فرهنگی ایران در آن سال‌ها شرکت بارزی نداشت، جز این که به عنوان «عضو وابستهٔ فرهنگستان ایران» انتخاب شده بود. با وجود این، همواره می‌کوشید مخاطبان فارسی زبان و هموطنان خود را داشته باشد. در زمان جشن هزارهٔ فردوسی منحصراً یک مقاله به عنوان «نه اندر نه آمد سه اندر چهار» از او در فردوسی نامهٔ مهر (۱۳۱۳) چاپ شد. در جشن هفتصد سالهٔ تألیف گلستان سعدی، کتابچه‌ای به نام پندنامهٔ سعدی منتشر کرد (۱۳۱۷). مقاله‌ای دربارهٔ کتاب (مندرج در مجلهٔ تعلیم و تربیت)، و مقاله‌هایی در مجلهٔ موسیقی، و ترجمهٔ قصه‌ای از آناتول فرانس در مجلهٔ مهر (۱۳۱۶) و ترجمهٔ داستانی از اسکار وایلد در همان مجله (۱۳۱۷) و چند مقاله در روزنامهٔ کوشش، از جمله دربارهٔ کتاب زیبا نوشتهٔ محمد حجازی، حاصل آن دوره از نویسندگی اوست.

مجله‌های تعلیم و تربیت، مهر، موسیقی محل نشر نوشته‌های ادبی و فرهنگی او در آن دوره بوده است.

جمالزاده، پس از شهریور ۱۳۲۰ که مجله‌های مختلف ماهانهٔ ادبی در ایران تأسیس شد، در غالب آنها مقاله نوشت و داستان منتشر کرد. در سخن، یغما، راهنمای کتاب، وحید، ارمغان،

---

۱. فقط یک دور دوازده شماره از مه ۱۹۲۴ تا آوریل ۱۹۲۵، نشر شد.

هنر و مردم بیش از همه مقاله‌دارد. در مجلهٔ کاوه، که محمد عاصمی در مونیخ به چاپ رسانید نیز مقاله‌های زیادی نشر کرده است. او نمی‌توانست و نمی‌خواست با هم‌وطنانش بی‌رابطه بماند. آنها را که در ژنو می‌دید (اعم از ادبا و فضلا و یا رجال سیاسی) به ذوق و شوق ملاقات می‌کرد و به صحبت با آنان می‌نشست. با غالب آنها که در ایران اهل کتاب و قلم بودند مکاتبهٔ مداوم داشت. هر کس به او نامه‌ای می‌نوشت پاسخی به تفصیل دریافت می‌کرد. به من که از سال ۱۳۲۹ با ایشان مکاتبه کرده‌ام درست سیصد و شصت و چهار نامه، اغلب مفصل (چندین صفحه) نوشته است، اگر چاپ شود، به هزار صفحه بالغ می‌شود و می‌توان نمونه‌ای باشد از نامه‌های بسیار دیگری که به دیگران نوشته است.

در احوال جمالزاده کتابی به فارسی، به نام سرگذشت و آثار جمالزاده، به قلم مهرداد مهرین، در سال ۱۳۴۲ انتشار یافت، هم چنین کتابی به نام نقد آثار محمدعلی جمالزاده، به قلم عبدالعلی دستغیب (تهران ۱۳۵۶) هم چنین رسالهٔ دکتری نهاد آلپ تُرک (دانشجوی ترک در دانشگاه تهران) دربارهٔ داستان‌نویسی جمالزاده است که در سال ۱۳۵۱ نوشته شده ولی به چاپ نرسیده است.

در دانشگاه تبریز هم هـ. وثیقی رسالهٔ کوچکی به زبان فرانسه به نام M.A Djamalzadeh,Sa vie et son œuvre در سال ۱۹۵۵ گذرانیده است[1].

نوشته‌های جمالزاده را در شش گروه می‌توان شناخت.

الف) نگارش‌های پژوهشی

در این رسته، مهم‌تر از همه گنج شایگان (۱۳۳۵) یا تاریخ اقتصادی ایران است. کتابی است که براساس رسیدگی به منابع تاریخی و مخصوصاً احصائیه‌های تجارتی تألیف شده و هنوز هم واجد اعتبار و مرجع اصلی عموم کسانی است که به تحقیق در این زمینه می‌پردازند. تاریخ روابط روس و ایران تألیفی است مبتنی بر اهمّ مراجع و مصادر عصری و هم‌چنین مأخوذ از تحقیقاتی که اروپاییان تا سال ۱۹۲۵ نوشته‌اند. افسوس که جمالزاده موفق به اتمام آن نشد.

---

۱. نیز نگاه کنید به مجلهٔ کلک ش ۸۷ ـ ۹۳ (آذر ۱۳۷۶): ۱۶ ـ ۲۱۵. شمارهٔ اول مجلهٔ دفتر هنر به مدیریت بیژن اسدی‌پور (زمستان ۱۳۷۲) ویژهٔ محمدعلی جمالزاده و حاوی مقالات دربارهٔ اوست.

هم‌چنین سرگذشت کوتاه او به همراه فهرست مطوّل و منظم از کارهای او و صورتی از نوشته‌هایی که به زبان انگلیسی دربارهٔ او هست، در کتاب *Iranian Short Story Authors. A Bio-Bibliographic Survey* تألیف **John Green** چاپ ۱۹۸۹ در کسنامسا (امریکا) آمده است. روزنامهٔ تایمز (لندن) به مناسبت درگذشت او مقاله‌ای در شمارهٔ ۲۸ نوامبر ۱۹۹۷ م منتشر ساخت.

این کتاب به توصیهٔ کمیتهٔ ملیّون ایرانی، زمانی که در حال مبارزه با نفوذ و حضور روس در ایران بودند (جنگ بین‌المللی اول) تألیف و به تدریج ضمیمهٔ مجلهٔ کاوه چاپ و منتشر می‌شد.[1] محمدقزوینی دربارهٔ آن نوشته است:

«کتاب روابط روس و ایران او نمونه‌ای از وسعت اطلاعات و قوهٔ انتقادی و تدقیق اوست به سبک اروپاییان».[2]

جای دیگری نوشته است:

راستی آقای جمالزاده عجب فاضل متقن با Esprit اروپایی از آب در آمده است. هیچ کس گمان نمی‌کرد که این جوان کم سن با این کوچکی جثه این قدر مملو و سرشار و لبریز از هوش و روح نقادی به طرز اروپایی باشد. (۸ نوامبر ۱۹۳۵)

فرهنگ لغات عامیانه کتابی است که شالودهٔ آن از روزگار نگارش داستان‌های یکی‌بود و یکی‌نبود و جمع‌آوری مقداری از کلمات عوامانهٔ فارسی در پایان آن کتاب گذاشته شد و به تدریج بر دامنهٔ آن افزوده شد تا به جایی که به یک کتاب چهار صد و هفتاد صفحه‌ای و محتوی به حدود هفت هزار واژه و اصطلاح و ترکیب تبدیل شد.[3]

مقاله‌های پژوهشی جمالزاده در قلمرو ادبیات و تاریخ و تصوف متعدد و متنوع است. از میان آنها، مسلماً آنچه در مجلهٔ کاوه به چاپ رسیده است جدی‌تر، مبتکرانه‌تر و مفیدتر است. تعداد مقاله‌های او به طور کلی از سیصد در می‌گذرد. از آن میان، چهل پنجاه مقاله‌اش زمینهٔ تاریخی دارد و به همین میزان‌ها آنهاست که به مباحث ادبیْ مربوط می‌شود. دربارهٔ ایران پیش از اسلام، مقاله‌های «اولین لشکرکشی اروپا به ایران» (۷۴)*، «نوروز جمشیدی» (۲۲۱)، «نامهٔ تنسر» (۱۱۵)، «بالشویسم در ایران، مزدک» (۲۳۲)، «دخمهٔ انوشیروان کجاست؟» (۹۰) ذکر شدنی است. از آنچه مربوط به روزگار ایران اسلامی است مهم‌ترها اینهاست: «بیرق‌های ایران

۱. اخیراً همان مقدار از آن که به همراه کاوه به چاپ رسیده بود به شکل کتاب مستقلی توسط موقوفات دکتر محمود افشار در ۲۴۹ صفحه تجدید چاپ شد (تهران ۱۳۷۲).

۲. بیست مقاله، ج ۱، بمبئی ۱۳۰۷، ص ۱۵.

۳. جمالزاده آنها را به من سپرد و چون دوست فقیدم محمدجعفر محجوب در زمینهٔ فرهنگ عامه صاحب تخصص بود از ایشان خواستم یادداشت‌های جمالزاده را منظم کند تا به چاپ برسد. چون کار محجوب پایان گرفت با مقدمهٔ مفصل جمالزاده (یکصد و چهار صفحه) و یادداشتی در خاتمهٔ آن به قلم محجوب در سلسلهٔ انتشارات فرهنگ ایران زمین در سال ۱۳۴۲ منتشر شد.

* شمارهٔ داخل ( ) ارجاع است به شمارهٔ کنار نام آن مقاله در فهرست مقالات منضم بدین مقاله.

در عصر صفویه» (۷۷)، «شیر و خورشید در پرچم ایران و سکه‌های قدیمی» (۹۹)، «شیر در ایران و در ماوراءالنهر» (۹۸)، «جیقه‌های پادشاهان قاجاری» (۲۰۰)، «حاجی میرزا آقاسی برای خود مردی بوده» (۸۶)، «قدیمی‌ترین روابط سیاسی ایران و آلمان» (۱۰۵). جمالزاده به ثبت و ضبط اسناد و نامه‌های تاریخی هم علاقه‌مندی داشت و چند تایی از این قبیل مدارک را در کتاب هزار بیشه و مجله‌ها به چاپ رسانیده است (شماره‌های ۹۴، ۱۰۳، ۱۰۴، ۱۱۵ و جز آنها).

در قلمرو مطالب ادبی، مقالات عمدهٔ او به مباحث شعری مرتبط می‌شود، چون به شعر فارسی علاقهٔ خاص داشت. اما هیچ یکِ آنها در برگیرندهٔ نکتهٔ تازه‌ای نیست. ظاهراً قصدش از نوشته‌هایی مانند «مولوی و مثنوی» (۵۴)، «سیر و سیاحتی در مثنوی» (۲۱۱)، «کلمات عربی در شاهنامه» (۴۸)، و چند مقالهٔ دیگر دربارهٔ فردوسی، «شعر مهستی» (۱۵۸)، «از حافظ تا برشت» (۵)، «یغمای جندقی» (۵۲)، «فلکی شروانی» (۲۲)، واقع‌گرایی در سعدی» (۶۰)، «چهل مجلس علاءالدولهٔ سمنانی» (۱۴۲)، «رواج بازار شعر و شاعری» (۳۴)، «فابل در ادبیات فارسی» (۴۶)، «شعرای کاسبکار» (۴۲) ـ همه به منظور عرضه کردن مطالبی است که حین خواندن کتاب‌ها ذهنش را به خود مشغول می‌داشته و بازگو کردن آنها را برای آگاهی هم‌وطنان خود بی‌ضرر می‌دانسته است. در عنوان کردن آنها معمولاً قصد معیّن و روشنی از باب تحقیق و تجسس ندارد. اما نوشته‌هایش دربارهٔ «تاریخ وفات سعدی» (۱۷)، «اشکالات تاریخی در گلستان» (۴) خواندنی و ماندنی است.

حاصل عمدهٔ تتبعات جمالزاده در متون مهم ادب فارسی عبارت است از بانگ نای که جداسازی داستان‌های مندرج در مثنوی است از آن کتاب، استخراج مطالب پند آموز گلستان و کتابکی که دربارهٔ اشعار حافظ به نام اندک آشنایی با حافظ (ژنو، ۱۳۶۶) به نگارش در آورد.

نوشته‌های او در زمینهٔ زبان و لغت پر کشش‌تر و گاه متضمن اظهار رأی و نظری است مانند «چگونه باید نوشت» (۲۱)، «زبان عامیانه» (۲۰۸)، «بلای انشاء و املای عوامانه» (۷)، «ققنوس» (۲۰۵)، «دری و کبک دری» (۲۱۳)، «زبان داستان» (۶)، «شیوهٔ نقطه گذاری» (۴۳).

جمالزاده به مباحث مربوط به مردم‌شناسی هم علاقه‌مندی داشت و از نوشته‌هایی چون «منزل با سلیقهٔ ایرانی» (۲۰۱)، «حمام‌های خزانه‌دار» (۲۳۷)، «قصهٔ دریدم و دویدم» (۲۳۸)، «مکتب»، «آوازهای قدیمی ایران» (۱۹۸)، «حاضر جوابی‌های اصفهانی» (۲۳۶) می‌توان نکته‌هایی را که او به چشم نقادی بیرون کشیده است در بررسی‌های دیگر مطرح کرد.

آشنایی او با شرق‌شناسی و ایران‌شناسان چندان گسترده نیست؛ ولی از آغاز وارد شدن به کار نویسندگی، جای‌جای از آنها نام برده و چند تن معدود از آنان را معرفی کرده است. ابتدا در مجلهٔ کاوه مقاله‌هایی در معرفی بهترین کتاب‌های تألیفی ایران‌شناسان نوشت که فایده بخش

بود. بعدها دانشمندانی مانند کنت دوگوبینو، ولادیمیر مینورسکی، آنکتیل دوپرون، فردریک رزن، یان ریپکا را در نوشته‌های خود شناساند. ازگوبینو دو کتاب هم ترجمه کرده است (جنگ ترکمن، قنبرعلی).

فهرست کتاب‌های تألیفی او در زمینهٔ تاریخ و ادبیات به ترتیب سال شمار تاریخی چنین است:

۱) ۱۳۳۵ ق گنج شایگان (چاپ برلن)
۲) ۱۳۴۰ ق تاریخ روابط روس با ایران (چاپ برلن و بعد چاپ تهران ۱۳۷۲)
۳) ۱۳۱۷ پندنامهٔ سعدی یا گلستان نیک‌بختی (چاپ تهران)
۴) ۱۳۲۱ قصهٔ قصه‌ها (از روی قصص‌العلمای تنکابنی)
۵) ۱۳۳۷ بانگ نای (داستان‌های مثنوی مولانا)
۶) ۱۳۴۱ فرهنگ لغات عوامانه
۷) ۱۳۴۵ طریقهٔ نویسندگی و داستان‌سرایی (چاپ شیراز)
۸) ۱۳۴۸ سرگذشت حاجی‌بابای اصفهانی
۹) ۱۳۶۶ اندکی آشنایی با حافظ

ب) نگارش‌های داستانی

اکنون ناموریِ جهانیِ جمالزاده به مناسبت پیشگامی او در نوشتن داستانِ کوتاه به اسلوب اروپایی است. در این کار، بی‌گمان، مبتکر و مؤسس بود. فارسی شکر استْ نخستینْ نوشتهٔ اوست که نخستین بار در سال ۱۳۴۰ قمری (۱۹۲۲) به چاپ رسید (هفتاد و پنج سال پیش) و عجب این‌جاست که حسن تقی‌زاده آن را پسندید و در کاوه طبع کرد. محمد قزوینی آن را پسندید و نخستین ستایش‌نامه را دربارهٔ آن نوشت. قزوینیِ دشواریاب و متن‌پسند و معتقد و محققِ آثار کهنه شدهٔ گذشتگان، دربارهٔ یکی بود و یکی نبود، نوشت:

> کتاب یکی بود و یکی نبود او نموداری از شیوهٔ انشای شیرین و سهل سادهٔ خالی از عناصر خارجی اوست و اگرچه این سبک انشاء کارآسانی نیست و به اصطلاح سهل و ممتنع است ولی مع‌ذلک فقط این طرز و شیوه است که باید سرمشق چیز نویسی هر ایرانی جدیدی باشد که میل دارد به زبان پدر مادری خودش چیز بنویسید و نمی‌خواهد که به واسطهٔ عجز از ادای مقصود خود به زبان فارسی محتاج به دریوزه نمودن کلمات و جمل و اسالیب تعبیر کلام از اروپایی‌ها بشود چنان‌که شیوهٔ ناخوش بعضی از نویسندگان دورهٔ جدید است *.

*. بیست مقاله، بمبئی ۱۳۰۷، ص ۱۵. آنچه قزوینی در نامهٔ دیگر به جمالزاده در موضوع کتاب مذکور نوشته

قزوینی دربارهٔ قطعهٔ «نوع‌پرست» ـ که در مجلهٔ علم و هنر چاپ شد ـ چنین نوشت:

مقالهٔ نوع‌پرست موضوعاً و انشاءً و عبارتاً و همه چیزاً شاهکاری است که از قلم آن دوست جانی، آن ذوق مجسم، آن لطف مثل صادر شده است. فلا اعدمنا الله مثلا. مریزاد دستی که انگور چید. بیش از همه چیز گذشته از نهایت شیرینی انشاء که لب‌های انسان از شیرینی به هم می‌چسبد و آب لطف از حسن تألیف و مثل‌های عذب روان آن می‌چکد، موضوع که مجسم نمودن مزایای تمدن ظاهری جدید است فی‌الواقع وحی منزل است که از نیش قلم نحل مانند سرکار که هم عسل از آن می‌تراود و اوحی ربک‌الی‌النحل جاری شده است و یقین دارم... سرکار به این مقاله مستحق اعلی درجات علیین خواهید شد...

البته تمجید و تحسین قزوینی ناظر به سبک فارسی نویسی داستان‌های یکی‌بود و یکی نبود است، ولی همهٔ منتقدان تاریخ ادبی معاصر ایران نگاهشان به داستان‌های کتاب مذکور به مناسبت تازگی‌های مضامین و طرز و اسلوب ارائهٔ صوری است که خالق داستان‌های به کمال هنر نوشته و معانی مورد نظر خود را خوب تصویر و تحلیل کرده است. از این کتاب در تمام معرفی‌های تاریخ ادبی معاصر ایران به هر زبانی نام رفته و درگزیده‌ها و ترجمهٔ ادبیات معاصر ایران اغلب از داستان‌های آن آورده شده است.

جمالزاده داستان‌نویسی‌را شغل شاغل خود می‌دانست و منظماً بدان مداومت می‌داد، ولی توفیق او در نوشته‌های بعدی به مرز یکی‌بود و یکی‌نبود نرسید. اگرچه در راه آب‌نامه، معصومهٔ شیرازی و دارالمجانین قطعات خوب زیبا هست و ماندگار است.

از داستان‌های جمالزاده نمونه‌هایی به زبان‌های انگلیسی، فرانسه، آلمانی، روسی (متعدد)، ایتالیایی و ژاپنی و... ترجمه شده است. یونسکو مجموعه‌ای برگزیده از داستان‌های او را به نام *Choix des Nouvelles* در سال ۱۹۵۹ منتشر کرد*. حشمت مؤید با همکاری پل اسپراکمن **P. SPRACHMAN** در سال ۱۹۸۵، ترجمهٔ انگلیسی یکی بود و یکی نبود را به نام *Once Upon a Time* انتشار داد (جزو مجموعهٔ *Persian Literature Series 6*).

نیز کتاب سروته یک کرباس نیز به انگلیسی ترجمه شده است (پانوشت ۴ دیده شود).

ادامهٔ صفحه قبل

چون مفصل است به صورت ضمیمه در پایان این نوشته نقل می‌شود.

*. ترجمه شده توسط **Stella Corbin** و حسن لطفی با مقدمهٔ هانری ماسه.

دربارهٔ یکی‌بود و یکی‌نبود مقالهٔ رضا نواب‌پور به‌عنوان "The "Writer"and the "people منتشر شده در «سخنواره به یاد دکتر پرویز ناتل خانلری» (تهران ۱۳۷۵) ص 93-103 دیده شود. از میان داستان‌های متأخر او، «شورآباد» شهرت نسبتاً بهتری گرفت و توسط ر. گلپکه به آلمانی ترجمه و نشر شد (۱۹۶۲)، و در همان سال، به زبان فرانسه هم در روزنامهٔ مشهور ژورنال دو ژنو به چاپ رسید. اهمیت این داستان آن بود که از وضع اجتماعی و خیال‌پرستی‌های حکومت و نودولتیِ مردم حکایت می‌کرد. جمالزاده، در سال‌های حدود ۱۳۴۰، داستان‌های «ایلچی و قیصر» و «نمک گندیده» را وسیلهٔ نشان دادن معایب و کیفیّات اوضاع جاری استبدادی و نودولتی کرد.

فهرست کتاب‌های او در این رشته بر حسب تاریخ چنین است.

۱۰) ۱۳۴۰ ق یکی بود و یکی نبود (پس از آن چند چاپ شد و به انگلیسی ترجمه شده است.)
۱۱) ۱۳۲۱ ش دارالمجانین
۱۲) ۱۳۲۱ عمو حسینعلی (بعدها به نام جلد اول شاهکار تجدیدچاپ شده است)
۱۳) ۱۳۲۳ صحرای محشر
۱۴) ۱۳۲۵ قلتشن‌دیوان
۱۵) ۱۳۲۶ راه آب‌نامه
۱۶) ۱۳۳۳ معصومهٔ شیرازی
۱۷) ۱۳۳۴ سر و ته یک‌کرباس یا اصفهان‌نامه (دو جلد، به انگلیسی ترجمه شده است)
۱۸) ۱۳۳۴ تلخ و شیرین (مجموعه)
۱۹) ۱۳۳۷ شاهکار (دوجلد)
۲۰) ۱۳۳۸ کهنه و نو (مجموعه)
۲۱) ۱۳۴۰ غیر از خدا هیچ کس نبود (مجموعه)
۲۲) ۱۳۴۳ آسمان و ریسمان (مجموعه)
۲۳) ۱۳۵۳ قصه‌های کوتاه برای بچه‌های ریشدار (مجموعه)
۲۴) ۱۳۵۷ قصهٔ ما به سر رسید (مجموعه)

نخستین بار سعید نفیسی، با برگزیده ساختن چند داستان از جمالزاده که در کتاب شاهکارهای نثر فارسی معاصر (تهران ۱۳۳۰) به چاپ رسانید، موجب نشر بیشتر و عمومی‌تر نوشته‌های جمالزاده شد. پس از آن در غالب کتاب‌های انتخابی آثار فارسی نمونه‌ای از

داستان‌های او نقل شده است.

توصیف داستان‌نویسی جمالزاده در زبان‌های مهم جهان توسط هانری ماسه در مقدمهٔ منتخبات آثار جمالزاده (نشر یونسکو) به زبان فرانسه؛ و سپس ف. ماخالسکی در کتاب *La Litérature de l'Iran Contemporiain* (ورشو ۱۹۶۵ ـ ۱۹۸۰)؛ و، به زبان آلمانی در کتاب *Geschicthe und Entwicklung der modernen Persischen Literature* (Berlin, *1964*) نوشتهٔ بزرگ علوی؛ و در زبان انگلیسی به قلم حسن کامشاد در کتاب ***Modern Persian Prose Literature*** (کمبریج، ۱۹۶۶) آمده است. جامع‌تر از همه تحلیلی است که **Michel CUYPERS** در کتاب سرچشمه‌های داستان کوتاه فارسی به زبان فرانسه ***Aux sources de la nouvelle Persane*** (پاریس ۱۹۸۳) صفحات ۱۰۷ ـ ۲۰۶ دربارهٔ داستان‌های جمالزاده انجام داده و چند تا را هم ترجمه کرده است. این کتاب توسط احمد کریمی حکاک به زبان فارسی ترجمه و به نام سرچشمه‌های داستان کوتاه فارسی نشر شده است (تهران ۱۳۶۶).

ج) نگارش‌های اجتماعی ـ سیاسی

آنچه جمالزاده مصرّحاً در مباحث سیاسی نوشت مقاله‌هایی است که به هنگام اقامت در برلن و همکاری با مجلهٔ کاوه در راه مبارزه با نفوذ روس و انگلیس در مجلهٔ مذکور منتشر کرده است. پس از آن، از نوشتن گفتارهای سیاسی دست کشید. اگر هم گاهی به نوشتن مطلبی دربارهٔ اوضاع می‌پرداخت جنبه‌های اجتماعی تاریخی را مطرح کرد. به طور مثال مقاله‌ای دارد به نام «آیا خاک ایران استبداد پرور است» (هزار پیشه، ص ۲۲۵ ـ ۲۳۷).

پس از شهریور بیست که جریان‌های چپ قوام گرفت، او آرام می‌بود. بیشتر نویسندگیِ داستانی را پیشه کرد. از مباحث سیاسی و اجتماعی پرهیز داشت؛ ولی زمانی که موضوع اصلاحات ارضی آرام‌آرام مطرح می‌شد، کتاب‌های خاک و آدم (۱۳۴۰)، زمین، ارباب، دهقان (۱۳۴۱) را منتشر کرد. کتاب آزادی و حیثیت انسانی (۱۳۳۸) او محتوی است بر مطالبی اندیشه‌ورانه که یک صد سال بیش دامنهٔ بحث آن میان طبقهٔ منوّران ایران سابقه یافته بود. نام کتاب به روشنی گویای مضامین دل‌انگیز فکری و فلسفی آن است. جمالزاده، با انتشار کتابچهٔ تصویر زن در فرهنگ ایرانی (۱۳۵۷)، که تقریباً مطالب مندرج در آن برگرفته از شعر فارسی است، و کتاب خلقیات ما ایرانیان (۱۳۴۵)، که مندرجات آن مأخوذ از کتاب‌های سیاحان و ایران‌شناسان است، قصدش این بود جامعه را با مشکلات و مسائل اجتماعی که متباین با تفکرات جدید بود آشنا کند. خلقیات ما ایرانیان سرنوشت خوشی نیافت: کتابی قلمداد شد از رستهٔ کتاب‌هایی که خواندنش مضرّ است و طبعاً راه بر انتشارش بسته شد.

۲۵) ۱۳۳۸ آزادی و حیثیت انسانی
۲۶) ۱۳۴۰ خاک و آدم
۲۷) ۱۳۴۱ زمین، ارباب، دهقان
۲۸) ۱۳۴۵ خلقیات ما ایرانیان
۲۹) ۱۳۵۷ تصویر زن در فرهنگ ایران

د) نگارش‌های ترجمه‌ای

نخستین ترجمهٔ جمالزاده قهوه‌خانهٔ سورات نوشتهٔ برناردن دوسن پیر فرانسوی است که در برلن به سال ۱۳۴۰ منتشر شد. پس از آن سال‌های دراز از کار ترجمه دست شست تا آن‌که بنگاه ترجمه و نشر کتاب بنیاد گرفت . و چاپ ترجمه‌های آثار مهم ادبی جهان از زمرهٔ مجموعه‌هایی بود که در آن‌جا به چاپ می‌رسید. جمالزاده دو کتاب از شیللر، به نام‌های دون‌کارلوس و ویلهلم تل، و نمایشنامهٔ خسیس از مولیر و دشمن ملت از ایبسن را به ترجمه در آورد که در آن سلسله به چاپ رسید.

فهرست کتاب‌هایی که او ترجمه کرده و نشر شده به ترتیب تاریخ چنین است:

۳۰) ۱۳۴۰ ق قهوه‌خانهٔ سورات یا جنگ هفتاد و دو ملت (از برناردن دوسن پیر)
۳۱) ۱۳۳۴ ویلهلم تل (از شیللر)
۳۲) ۱۳۳۵ داستان بشر (از هندریک وان‌لون)
۳۳) ۱۳۳۵ دون کارلوس (از مولیر)
۳۴) ۱۳۳۶ خسیس
۳۵) ۱۳۳۶ داستان‌های برگزیده از چند نویسندهٔ خارجی
۳۶) ۱۳۴۰ دشمن ملت (از ایبسن)
۳۷) ۱۳۴۰ داستان‌های هفت کشور (مجموعه‌ای از داستان‌های ترجمه شده)
۳۸) ۱۳۴۹ بلای ترکمن در ایران قاجاریه (از بلوک ویل که در مجلهٔ نگین چاپ شده
۳۹) ۱۳۵۲ قنبرعلی جوانمرد شیراز (از آرتور کنت دوگوبینو)
۴۰) ۱۳۵۷ سیروسیاحت در ترکستان و ایران (از هانری موزر که در مجلهٔ نگین چاپ شده)
۴۱) ۱۳۵۷ جنگ ترکمن (از آرتور کنت دوگوبینو)، (ابتدا در سال ۱۳۴۹/۵۰ در مجلهٔ نگین چاپ شده است)

ترجمه‌های جمالزاده دو نوع است. قسمتی آنهاست که پیروی از متن را الزامی دانسته است، مانند آثار شیللر و مولیر. قسمتی دیگر آنهاست که خود را ملزم به تبعیت از اصل نمی‌دانسته و، برای مناسب ساختن متن با ذوق خوانندهٔ ایرانی، در آنها دست برده و به آرایش زبانی و تعبیراتیِ آنها پرداخته است. خودش، در مقدمهٔ ترجمهٔ قنبرعلی از کنت دوگوبینو، می‌نویسد: «در ترجمهٔ قنبرعلی گاهی زینت دادن متن اصلی را بر خود مجاز و مستحب دانسته از آن چیزی نکاسته ولی بر شاخ و برگ آن مبلغی افزوده است. چیزی هم که هست تخطی و تجاوز از روح و مغز داستان را بر خود حرام ساخته تنها در حشو و زواید تصرفاتی به عمل آورده است» (ص ۱۲ مقدمه). در همین کتاب خواننده شعرهای لطفعلی صورتگر و حبیب یغمایی را می‌بیند و تعبیراتی از این دست را می‌یابد که خاص زبان فارسی است و در اصل نبوده است:

> در شهر شیراز جنت طراز نقاش قلمدان‌سازی زندگانی می‌کرد به نام میرزاحسن که مردم عنوان خان را هم به دمش می‌چسبانیدند. از همان روزی که به خشت افتاد... بدون فرمان و دستخط همایونی و یا رخصت و طغرای دیوانی بدین امتیاز سرافراز گردیده بود.

هـ) نوشته‌های خاطراتی

جمالزاده در این زمینه بسیار نویس بود. همیشه در سخن گفتن از گذشته، صحبتش دامنه می‌گرفت. نوشته‌های خاطراتی او دو گونه است:

قسمتی به سرگذشت دوستان و هم روزگارانش اختصاص دارد. آنچه دربارهٔ ابراهیم پورداود (۳۷ و ۱۰۱)، سید حسن تقی‌زاده (۱۸، ۱۹، ۴۰) و حاج میرزا یحیی دولت‌آبادی (۲۴) و محمد قزوینی (۵۷) و خاندان علوی (۷۶) و دکتر محمود افشار (۳۶) نوشته است از این دسته در شمارست. دربارهٔ حسن جابری انصاری اصفهانی (۳۴) و عارف قزوینی (۳۰ و ۴۴) و سید اشرف‌الدین نسیم شمال (۱۶) هم نوشته‌هایی دارد. دربارهٔ دانشمندان جوان‌تر از خود مقاله‌هایی را به مقام دکتر محمد معین (۶۱)، امیر مهدی بدیع (۲۸) و مجتبی مینوی (۵۰)، دکتر غلامحسین یوسفی (۵۳) اختصاص داده است. دربارهٔ صادق هدایت چندین نوشته دارد و چند سال متوالی، به مناسبت سال درگذشت آن نویسنده، مطلبی در مجلهٔ سخن به چاپ می‌رسانید و یاد هدایت را در اذهان تجدید می‌کرد (۱۰ تا ۱۵ و جز آنها).

اما قسمتی دیگر از نوشته‌های خاطراتی او عبارت است از آنچه مرتبط با سرگذشت پدرش و خودش می‌شود. این نوشته‌ها، به طور پراکنده، در مجله‌ها (عمدتاً راهنمای کتاب، یغما، وحید، آینده) چاپ شده است و در حاشیهٔ صفحات قبل این مقاله بدان‌ها اشارت رفت.

سلسله مصاحبهٔ مفصلی هم، به نام «لحظه‌ای و سخنی با سید محمدعلی جمالزاده» در این اواخر (۱۳۷۳) به ویرایش مسعود رضوی نشر شد که چون گفته‌های اواخر عمر اوست، سستی حافظه‌گاه موجب بروز اشتباهات تاریخی و قضاوت‌های خاص و شخصی شده است.

و) نوشته‌های تفنّنی

مقصود کتاب‌هایی است که بریده‌ها و چیده شده‌های مطالبی از کتاب‌ها و روزنامه‌های گوناگون و شنیده‌های افواهی را در آنها گردآورده و فهرست آنها چنین است:

۴۲) ۱۳۲۶ هزار پیشه (جلد اول)
۴۳) ۱۳۳۹ کشکول جمالی (دو جلد)
۴۴) ۱۳۴۲ صندوقچهٔ اسرار (دو جلد)

یکی دو کتاب کوچک هم برای نوجوانان نوشت مانند اصفهان.

ز) انتقاد و معرفی کتاب

جمالزاده تقریباً هر کتابی را که دریافت می‌کرد می‌خواند و در حاشیهٔ آن یادداشت‌های ذوقی یا انتقادی می‌نوشت. مرسومش بر این بود که پس از خواندن کتاب تازه رسیده شمّه‌ای از نظر خود را به مؤلف آن کتاب می‌فرستاد و اگر کتاب ارزش‌مند بود آن مطالب را در مقاله‌ای می‌آورد و در مجله‌ها چاپ می‌کرد. شاید نزدیک به هشتاد مقاله از این گونه نوشته داشته باشد. بسیاری از مهم‌ترین آنها در مجلهٔ راهنمای کتاب چاپ شده است.

***

جمالزاده، در سال ۱۳۵۵، طی مقاوله نامه‌ای که با دانشگاه تهران امضا کرد، قسمتی از کتاب‌های کتاب‌خانهٔ خود را، در سه مرحله، به کتاب‌خانهٔ مرکزی و مرکز اسناد دانشگاه تهران بخشید. بخش سوم اخیراً پس از درگذشت او ایصال شد. ضمناً اجازه داد که زیر نظر هیئت امنایی ثلث مبلغ از حقوق تألیف کتاب‌های نوشتهٔ او صرف خرید کتاب برای همان کتاب‌خانه بشود؛ ثلث دیگر به دانشجویانی داده شود که مستحق کمک و علاقه‌مند به تحقیقات ادبی و تاریخی باشند؛ و ثلثی از آن به یکی از مؤسسات خیریه در اصفهان. در همان سال درجهٔ دکتری افتخاری دانشگاه تهران به جمالزاده اعطا شد.

بعدها، جمالزاده مقداری سهام سیمان را، که در ایران داشت هم به دانشگاه تهران واگذار کرد تا به همان مصارف منظور نظر برسد. در این کار، تشویق دکتر جواد شیخ‌الاسلامی مؤثر افتاد.

جمالزاده کمک کردن مالی به اشخاص دانشمندِ نیازمند کوتاهی نداشت و می‌کوشید از کمک‌کردن‌های او کسی آگاهی پیدا نکند.

پس از درگذشت او، نامه‌ها و اوراق و عکس‌ها و پراکنده‌های نوشته‌ای که در خانه‌اش می‌بود به تعداد بیست و شش هزار برگ، بنا بر نوشته‌ای که در سال ۱۳۷۰ نوشته و در کنسولگری ایران ثبت شده است از طریق کنسولگری به سازمان اسناد ملی تحویل شد.[۱]

تصویر اسناد مربوط به اهدای حقوق تألیف و بخشش کتاب‌خانه و سهام سیمان و اوراق بازمانده‌اش برای ماندگاری و بقای نیت خیر آن شادروان در این‌جا به چاپ رسانیده می‌شود.

جمالزاده زمستان ۱۳۷۶ در ژنو درگذشت. او پنجاه و سه سال پیش از آن (خرداد ۱۳۲۳) در پایان کتاب سر و ته یک کرباس، نوشت:

در این آخر عمری تنها آرزویی که دارم این است که در همان جایی که نیم قرن پیش به خشت و خاک افتاده‌ام همان‌جا نیز به خاک بروم و پس از طی دورهٔ پرنشیب و فراز عمر، خواب واپسین را در جوار زاینده رود دل‌نواز سر به دامان تخت فولاد مهمان‌نواز نهاده دیده از هستی پرغنج و دلال و پررنج و ملال بربندم.

اما ای بسا آرزو که خاک شده است. او به جای آرمیدن بر کنارهٔ زاینده رود کنار دریاچهٔ لمان به خاک رفت.

---

۱. مجلهٔ گنجینهٔ اسناد، سال ۷، زمستان ۱۳۷۶، ش ۳ و ۴، ص ۱۳۲ - ۱۳۵

فهرست اهمّ مقالات جمالزاده در زمینهٔ تحقیقات ایرانی*

۱. مباحث ادبی و فرهنگی

۱. «آل‌احمد و جمالزاده، دو نامه»، اندیشه و هنر، ۵: ۳۶۲ـ۳۷۳.

۲. «آنچه بر کاوهٔ تقی‌زاده گذشت»، روزگار نو، ش ۱۰ (۱۳۶۸)، ۴۷ـ۵۱.

۳. «ادبیات فارسی در تاجیکستان»، یغما، ۱۹: (۱۳۴۵)، ۹۵ـ۹۶.

۴. «اشکالات تاریخی در گلستان شیخ سعدی»، هزار پیشه (۱۳۲۶)، ص ۸۳ـ۸۶.

۵. «از حافظ تا برشت»، نگین، ش ۶۵ (۱۳۴۹)، ۳۴ـ۳۶.

۶. «باز توضیح و تذکری دربارهٔ بغداد و تازی در شعر سعدی»، ارمغان، ۴۲: (۱۳۵۲)، ۷۲۸ـ۷۳۵؛ ۴۳: (۱۳۵۳)، ۲۰۵ـ۲۱۴، ۲۹۰ـ۳۰۲.

۷. «بلای انشاء و املای عوامانه»، یغما، ۱۵: (۱۳۴۱)، ۳۴۳ـ۳۴۵.

۸. «بهارایران وبهاریه درشعرفارسی»، وحید، ۴: (۴۶/ ۱۳۴۵)، ص۲۸۹ـ۲۹۳، ۴۲۳ـ۴۲۶.

۹. «به مناسبت سومین سالگرد وفات تقی‌زاده»، راهنمای کتاب ۱۴: (۱۳۵۰)، ۷۰۳ـ۷۲۰.

۱۰. «به یاد صادق هدایت» راهنمای کتاب، ۷: (۱۳۴۳)، ۴۱۴ـ۴۱۷.

۱۱. «بیستمین سال وفات صادق هدایت»، سخن، ۲۰: (۱۳۴۹/۵۰)، ۹۹۷ـ ۱۰۰۹.

۱۲. «بیست وچهارمین سال وفات صادق هدایت»، سخن، ۲۴: (۱۳۵۴)، ۱۱۷۳ـ۱۱۷۸.

۱۳. «بیست و سه‌سال ازمرگ هدایت می‌گذرد»، سخن، ۲۴: (۱۳۵۴)، ۱۱۷۳ـ۱۱۷۸.

۱۴. «بیست و ششمین سال درگذشت صادق هدایت»، سخن، ۲۵: (۱۳۵۵/۶)، ۱۰۱۵ـ ۱۰۲۳.

۱۵. «پس از سی و سه سال»، سخن، ۶: (۱۳۳۳) ۴۳ـ۴۸، (بحثی دربارهٔ ادبیات معاصر ایران).

۱۶. «پنجاهمین سال تأسیس روزنامهٔ نسیم شمال»، یغما، ۱۳: (۱۳۳۹)، ۱۲۱ـ۱۲۹.

---

* برگفته از فهرست مقالات فارسی ایرج افشار (پنج مجلد)، به کوشش و به بخش بندی خانم حکیمه دسترنجی. این‌جا فهرست مقالاتی آمده است که به نوعی مرتبط با مباحث تحقیقات ایرانی است. بنابر این فهرست کامل مقالات جمالزاده نیست. مخصوصاً هیچ یک از داستان‌ها و نوشته‌های اجتماعی او در آن فهرست و فهرست کنونی نیامده است (ایرج افشار).

۱۷. «تاریخ وفات سعدی»، هزار پیشه (۱۳۲۶)، ۷۸ـ۷۹.
۱۸. «تقی‌زاده»، یادنامهٔ تقی‌زاده، (تهران ۱۳۴۹)، ص ۲۰۴ـ۲۳۶.
۱۹. «تقی‌زاده به‌قلم جمالزاده» راهنمای کتاب، ۱۳: (۱۳۴۹)، ۱۶۵ـ۱۸۸.
۲۰. «توضیح دیگر (دربارهٔ شعری از سعدی)»، ارمغان، ۴۲: (۱۳۵۲)، ۲۹۸ـ۳۰۵.
۲۱. «چگونه باید نوشت؟» سخن، ۱۰: (۱۳۳۸)، ۵۷۸ـ۵۸۰.
۲۲. «چند روزی با حکیم فلکی شیروانی» (چاپ طاهری شهاب)، وحید، ۱۰: (۱۳۵۱)، ۵۵۵ـ۵۶۶، ۱۰۵۴ـ۱۰۶۹، ۱۳۶۸ـ۱۳۷۴.
۲۳. «چند لحظه با عطار شاعر و عارف ایرانی»، کاوه، ۱۲: (۱۳۵۳)، ش ۳/۲، ۴۶ـ۴۸.
۲۴. «حاجی میرزا یحیی دولت‌آبادی و آلفرد دوموسه»، کشکول جمالی، ج ۱، تهران ۱۳۳۹، ۱۹۰ـ۱۹۷.
۲۵. «حافظ و رندی» هفتاد مقاله، (۱۳۷۱)، ۶۲۹ـ۶۳۸.
۲۶. «خواجه حافظ و رندی»، که از باد و باران، تهران ۱۳۶۸، ۸۳ـ۹۴.
۲۷. «داستان حیرت‌زای دیوان مدائن و شاعر عرب» وحید، ۸: (۱۳۴۹/۵۰)، ۸۵ـ۱۰۰.
۲۸. «دربارهٔ امیر مهدی بدیع» راهنمای کتاب، ۲۰: (۱۳۵۶)، ۷۱۳ـ۷۱۶.
۲۹. «دربارهٔ تقی‌زاده»، یادنامهٔ تقی‌زاده، تهران ۱۳۴۹، ۳۶ـ۶۱.
۳۰. «دربارهٔ عارف قزوینی»، راهنمای کتاب، ۲۰: (۱۳۵۶)، ۶۳۹ـ۶۴۰.
۳۱. «دستوری در نویسندگی و داستان‌سرایی»، یغما، ۲۲: (۱۳۴۸)، ۵۳۲ـ۵۳۶.
۳۲. «دو داستان همانند، داستان قدیم فرانسوی ـ رستم و اسفندیار فارسی»، یغما، ۲۰: (۱۳۴۶)، ۲۸۷ـ۲۹۰.
۳۳. «دو ساعتی با مردی ادیب و دانشمند»، یغما، ۱۶: (۱۳۴۲)، ۱۶ـ۲۲، ۱۰۵ـ۱۱۱، ۱۶۵ـ۱۶۸، ۳۴۴ـ۳۴۸، ۳۹۵ـ۳۹۸، ۴۵۰ـ۴۵۴، (دربارهٔ میرزا حسن خان شیخ جابری انصاری).
۳۴. «رواج بازار شعر و شاعری»، ارمغان، ۴۱: (۱۳۵۱)، ۷۳ـ۸۵، ۱۶۷ـ۱۷۷، ۲۴۰ـ۲۵۳، ۳۱۱، ۳۱۱ـ۳۱۷، ۳۶۱ـ۳۷۱، ۴۷۱ـ۴۷۷، ۶۱۱ـ۶۱۷، ۶۶۶ـ۶۷۴، ۷۲۸ـ۷۳۸؛ ۴۲: (۱۳۵۲)، ۵ـ۱۶، ۱۰۰ـ۱۰۸، ۱۴۵ـ۱۵۳، ۲۵۰ـ۲۵۴، ۳۸۶ـ۳۹۰، ۴۴۳ـ۴۴۷، ۵۰۵ـ۵۱۰، ۵۹۳ـ۵۹۷، ۶۵۹ـ۶۶۳؛ ش ۴۳ (۱۳۵۳)، ۵ـ۱۲، ۷۰ـ۷۶، ۱۳۶ـ۱۴۳، ۳۶۳ـ۳۷۳، ۴۲۱ـ۴۲۸، و ادامهٔ آن در تمام شماره‌های دوره‌های ۴۴، ۴۵، ۴۶، ۴۷ (۱۳۵۴ـ۱۳۵۷).
۳۵. «زبان داستان»، راهنمای کتاب، ۶: (۱۳۴۲)، ۴۲ـ۴۷.
۳۶. «سخنانی دیگر دربارهٔ دکتر محمود افشار»، آینده، ۱۱: (۱۳۶۴)، ۳۱۳ـ۳۱۵.
۳۷. «سوگواری برای یک دوستی شصت ساله»، وحید، ۵: (۱۳۴۷)، ۱۰۷۳ـ۱۰۷۶؛ ۶: (۱۳۴۷/۸)، ۹ـ۱۲، ۱۹۴ـ۲۰۴ (دربارهٔ وفات

استاد ابراهیم پورداود).
۳۸. «سید محمدعلی جمالزاده به قلم خودش»، راهنمای کتاب، ۱۹: (۱۳۵۵)، ۱۴۶ـ۱۸۸، ۴۹۹ـ۵۰۱.
۳۹. «سید حسن تقی‌زاده»، یغما، ۱۹: (۱۳۴۵)، ۵۶۵ـ۵۷۸.
۴۰. «سید حسن تقی‌زاده»، مشاهیر رجال، تهران ۱۳۷۰، ۳۰۱ـ۳۲۷.
۴۱. «شرح حال آقای جمالزاده به قلم خود»، نشریهٔ دانشکدهٔ ادبیات تبریز، ۶: (۱۳۳۳)، ۲۵۶ـ۲۸۱.
۴۲. «شعرای کاسب کار»، هزار پیشه، (تهران ۱۳۲۶) ۲۸۲ـ۲۹۵.
۴۳. «شیوهٔ نقطه‌گذاری و...» کلک ۱: (۱۳۶۹): ش ۴، ۱۲۶ـ۱۲۹.
۴۴. «عارف قزوینی» هزار پیشه، (تهران ۱۳۲۶) ۹ـ۱۱.
۴۵. «عکس هشتاد سالگی تقی‌زاده»، راهنمای کتاب، ۲۰: (۱۳۵۶)، ۳۴۹.
۴۶. «قبایل در ادبیات فارسی»، گوهر، ۱: (۱۳۵۱/۲)، ۲۵ـ۲۹، ۲۶۶ـ۲۷۲، ۷۰۳ـ۷۰۷، ۸۰۰ـ۸۰۲، ۹۱۱ـ۹۲۱، ۱۱۰۳ـ۱۱۱۰؛ ۲: (۱۳۵۳)، ۱۳۲ـ۱۳۵، ۳۱۶ـ۳۱۸، ۴۲۱ـ۴۲۵، ۵۲۶ـ۵۳۰، ۶۳۸ـ۶۴۲، ۹۹۸ـ۱۰۰۳؛ ۳: (۱۳۵۴) ۱۷۹ـ۱۸۲، ۲۷۹ـ۲۸۲، ۴۹۴ـ۴۹۷، ۵۸۶ـ۵۹۰،
۴۷. «قاآنی و مکتب‌های ادبی فرنگیها»، کاوه، ۱۳: (۱۳۵۴)، ش ۴، ۲۱ـ۲۴.
۴۸. «کلمات عربی در شاهنامهٔ فردوسی»، وحید، ۳: (۱۳۴۵)، ۴۵۶ـ۴۶۱، ۵۵۲ـ۵۵۷، ۶۷۵ـ۶۸۲.
۴۹. «گرته و هاتف»، کاوه [جدید]، ۷: (۱۳۴۸)، ۳۱۳ـ۳۱۶.
۵۰. «مجتبی مینوی»، راهنمای کتاب، ۲۰: (۱۳۵۶)، ۱۰۸ـ۱۰۹.
۵۱. «مشتاق اصفهانی»، کاوه [جدید]، ۹: (۱۳۵۰)، ۱۱۸ـ۱۲۰.
۵۲. «معرفی یغمای جندقی به قلم پسر فتحعلی شاه قاجار»، یغما، ۲۱: (۱۳۴۷)، ۳۶۰ـ۳۶۲.
۵۳. «مقام اخلاقی و علمی دکتر [غلامحسین یوسفی]»، کلک، ۱: (۱۳۶۹)، ش ۸، ۴۷ـ۴۹.
۵۴. «مولوی و مثنوی»، یادنامهٔ مولوی (تهران ۱۳۳۷)، ۱۰ـ۴۵.
۵۵. «نام آوازها در غزلی از مولای روم»، کاوه، ۱۰: (۱۳۵۱)، ۴۵۸ـ۴۶۲.
۵۶. «نامه‌ای از جمالزاده دربارهٔ صادق هدایت»، نگین، ۴۱: (۱۳۴۷)، ۱۰، ۷۲ـ۷۴.
۵۷. «نامه‌ای از علامه محمد قزوینی»، به اهتمام محمدعلی جمالزاده، یغما، ۲۴: (۱۳۵۰)؛ ۳۹۶ـ۴۰۰.
۵۸. «نوپردازان عهد کهن»، نگین، ۷۰: (۱۳۴۹)، ۲۵ـ۲۶، ۶۹ـ۷۰.
۵۹. «نه اندر نه آمد سه اندر چهار» (شعر فردوسی)، مهر، ۲: (۱۳۱۳)، ۲۵ـ۳۴.
۶۰. «واقع‌گرایی سعدی»، ایران‌نامه، ۳: (۱۳۶۴)، ۶۴۹ـ۶۹۹.
۶۱. «وفات دکتر معین»، یغما، ۲۴: (۱۳۵۰)، ۳۷۱ـ۳۷۴.

۶۲. «وفات بابا مقدم»، نشر دانش، ۷: (۱۳۶۶)، ۴۸۳.
۶۳. «همشهری من هاتف اصفهانی»، کاوه [جدید]، ۷: (۱۳۴۸)، ۲۲۳-۲۲۷.
۶۴. «هیجدهمین سالگرد وفات صادق هدایت»، سخن، ۱۸: (۱۳۴۷)، ۱۱۳۷-۱۱۳۹.
۶۵. «یادداشت‌هایی دربارهٔ شاهنامهٔ فردوسی»، محیط ادب، تهران ۱۳۵۸، ۶۹-۹۳.
۶۶. «یادگارهایی از روزگار جوانی جمالزاده» (محفل ادبی برلین)، راهنمای کتاب، ۱۶: (۱۳۵۲) ۴۱۵-۴۲۴، ۶۲۲-۶۴۵.
۶۷. «یادی از هدایت آن غمگسار صادق»، سخن، ۱۶: (۱۳۴۵)، ۲۱۸-۲۲۲، ۳۰۵-۳۰۶.
۶۸. «یادی از هدایت به مناسبت هفدهمین سال وفات او»، سخن، ۱۷: (۱۳۴۶)، ۱۰۵۷-۱۰۶۰.

۲. تاریخ و خاطرات

۶۹. «آیا خاک ایران استبدادپرورست»، هزار بیشه (تهران ۱۳۲۶)، ۲۲۵-۲۳۷.
۷۰. «ابوالحسن شاه حکیم‌باشی، یک سند تاریخی دربارهٔ سیستان» به اهتمام محمدعلی جمالزاده، سخن، ۱۵: (۱۳۴۳)، ۱۹۹-۲۰۳.
۷۱. «افسانهٔ رفتن اسکندر مقدونی به امریکا»، هنر و مردم، ش ۱۳۶/۱۳۷ (۱۳۵۲)، ۴۹-۴۵۰.
۷۲. «افغانستان» وحید، ۳: (۱۳۴۴)، ۳۸-۴۵، ۱۱۸-۱۲۸.
۷۳. «انتشار اسناد سیاسی ایران در انگلستان»، وحید ۱: (۱۳۴۲)، ۱۲-۱۶.
۷۴. «اولین لشکرکشی اروپا به ایران»، کاوه، ج ۶، ش ۸، ۷-۱۴.
۷۵. «بنای کتابخانهٔ روزنامهٔ کاوه»، راهنمای کتاب، ۱۷: (۱۳۵۳)، ش ۱، ۴۶۴-۴۶۸.
۷۶. «به پاس دوستی هفتاد ساله با خاندان علوی»، کاوه، ۱۲: (۱۳۵۳)، ش ۱، ۴۴-۴۷.
۷۷. «بیرق‌های ایران در عهد صفویه»، یادنامهٔ دینشاه ایرانی، ۱۷۰-۱۷۲.
۷۸. «بیرق‌های ایران در عهد صفویه»، هنر و مردم، دورهٔ جدید، ش ۳۹/۴۰، ۱۰-۱۳.
۷۹. «پرتغالیها و ایران»، هزار بیشه (تهران ۱۳۲۶)، ۱۲۶-۱۲۸.
۸۰. «تاجگذاری پادشاهان در شاهنامهٔ فردوسی طوسی»، یادگارنامهٔ حبیب یغمایی، تهران ۱۳۵۶، ۹۳-۱۲۹.
۸۱. «ترجمهٔحال سید جمال‌الدین‌واعظ»، یغما، ۷:(۱۳۳۳)، ۱۱۸-۱۲۳، ۱۶۳-۱۷۰، ۳۹۴-۴۰۱.
۸۲. «تقریرات سید ضیاء و کتاب سیاه او»، آینده، ۶: (۱۳۵۹)، ۷۳۶-۷۴۵، ۷: (۱۳۶۰)، ۲۰۷-۲۱۳، ۲۹۱-۲۹۴.
۸۳. «تواریخی مربوط به کمیتهٔ برلین»، مقالات تقی‌زاده، ۵: (۱۳۵۵)، ۱۸۱-۱۸۳.
۸۴. «چند روایت (دربارهٔ عبدالعلی صدیق‌السلطنه نوری)»، آینده، ۷: (۱۳۶۰)، ۶۵.
۸۵. «حاجی میرزا آقاسی»، یغما، ۱۷: (۱۳۴۳)، ۱۲۴-۱۲۵.
۸۶. «حاجی میرزا آقاسی برای خود مردی بوده»، هزار بیشه (تهران ۱۳۲۶)، ۲۲۲-۲۲۵.
۸۷. «خاطرات واقعهٔ شوم بین راه بغداد و

حلب»، وحید، ۱۴: (۱۳۵۵)، ۶۷۵ـ۶۸۰، ۸۳۱ـ۸۳۶.
۸۸. «خاطراتی از مبارزات سید جمال‌الدین واعظ اصفهانی»، تاریخ و فرهنگ معاصر، ۲: (زمستان ۱۳۷۰)، ۲۱۸ـ۲۲۸.
۸۹. «خاطراتی از کمیتهٔ ملیون ایران در برلین»، آینده، ۱۷: (۱۳۷۰)، ۷۴۱ـ۷۴۷.
۹۰. «دخمهٔ انوشیروان کجاست؟» فرهنگ ایران زمین، ۲۱، (۱۳۵۵)، ۲۵ـ۲۶.
۹۱. «دربارهٔ سید جمال‌الدین اصفهانی و سید حسن تقی‌زاده»، وحید، ۷: (۱۳۴۹)، ۴۵۵ـ۴۶۶.
۹۲. «دربارهٔ صحاف باشی»، راهنمای کتاب، ۲۱: (۱۳۵۷)، ۱۲۸ـ۱۳۱.
۹۳. «دو روز با ناصرالدین شاه در چمنزارهای سویس»، یغما، ۸: (۱۳۴۴)، ۲۰۶ـ۲۱۷، ۲۴۶ـ۲۵۲ (اقتباس از کتاب معیرالممالک)
۹۴. «دو نامهٔ ناپلئون به فتحعلی شاه»، هزار پیشه (تهران ۱۳۲۶)، ۳۰۱ـ۳۱۷.
۹۵. «سه داستان واقعی از زبان سفیر انگلستان در دربار فتحعلی‌شاه و پاره‌ای ملاحظات جسارت‌آمیز»، تلاش، ش ۷۰ (خرداد ۱۳۵۶)، ۱۰ـ۱۲.
۹۶. «سید جمال‌الدین واعظ»، مردان خود ساخته (تهران ۱۳۲۶)، ۱۲۰ـ۱۳۸.
۹۷. «شمه‌ای دربارهٔ علم و آیین تاریخ‌نگاری»، یادنامهٔ ابوالفضل بیهقی (مشهد ۱۳۵۰)، ۱۲۰ـ۱۳۶.
۹۸. «شیر در ایران و ماوراءالنهر»، هزار پیشه (تهران ۱۳۲۶)، ۱۹۸ـ۲۰۱.
۹۹. «شیر و خورشید در پرچم ایران و سکه‌های قدیمی»، هنر و مردم، دورهٔ جدید، ش ۴۲/۴۱، ۶ـ۸.
۱۰۰. «صدیق‌السلطنه و فریدالسلطنه صدری»، آینده، ۱۰: (۱۳۶۳)، ۵۴.
۱۰۱. «عکس از ابراهیم پورداود و محمدعلی جمالزاده» [و دیگران]، آینده، ۱۶: (۱۳۶۹)، ۶۲۸ـ۶۳۷.
۱۰۲. «عکس رؤسای تجار و اصناف در دورهٔ اول»، وحید ۱۴: (۱۳۵۵)، ۵۹۰ـ۵۹۱.
۱۰۳. «علی نوری (ملا)، نامه‌ای از یک ملای بزرگ» (به اهتمام محمدعلی جمالزاده)، یغما، ۱۸: (۱۳۴۴)، ۴۸۴ـ۴۸۷.
۱۰۴. «فتحعلی شاه، یک نامه از فتحعلی شاه» (به اهتمام محمدعلی جمالزاده)، کشکول جمالی، ج ۱ (تهران ۱۳۳۹)، ۲۲ـ۲۲.
۱۰۵. «قدیمی‌ترین روابط سیاسی بین‌ایران و آلمان»، کاوه، ج ۶، ش ۷، ۷ـ۱۱.
۱۰۶. «قصهٔ روزنامهٔ کاوه و قضیهٔ اسداوف»، روزگار نو، ۶: (۶ـ۱۳۶۵)، ش ۹، ۴۹ـ۵۱.
۱۰۷. «ماه شب چهاردهم و سید جمال‌الدین واعظ اصفهانی»، وحید، ۱۰ (۱۳۵۱) ۳۶۴ـ۳۶۹.
۱۰۸. «مجلس عروسی نوادهٔ امیر تیمور گورکانی»، وحید ۱۴: (۱۳۵۵)، ش ۴، ۲۲۹ـ۲۳۳، ۲۳۵ (براساس عجایب المقدور).
۱۰۹. «محمد علی‌شاه قاجار و سیدجمال‌الدین واعظ مشهور به اصفهانی»، خاطرات وحید، ش

۳. انتقاد و بررسی کتاب

۱۳۰. «تاریخ و توسعهٔ ادبیات فارسی کنون»، [تألیف بزرگ علوی به آلمانی]، راهنمای کتاب، ۸: (۱۳۴۴)، ۴۵ـ۴۷.

۱۳۱. «تذکرهٔ خوان نعمت» [از ذکائی بیضائی]، ارمغان، ۴۷: (۱۳۵۷)، ۱۳۶ـ۱۴۶.

۱۳۲. «تعزیه و تعزیه خوانی»، [از صادق همایونی]، راهنمای کتاب، ۱۹: (۱۳۵۵)، ۴۰۶ـ۴۱۱.

۱۳۳. «تعزیه در ایران» [از صادق همایونی]، ایران شناسی، ۲: (۱۳۶۹)، ۶۳۵ـ۶۴۲.

۱۳۴. «تعزیه در ایران» [از صادق همایونی]، کلک، ۱: (۱۳۶۹)، ش ۱۱/۱۲، ۲۴۱ـ۲۴۹.

۱۳۵. «تعزیه در ایران [از صادق همایونی]، تاریخ و فرهنگ معاصر، ش ۱۱/۱۲، (زمستان ۱۳۷۳): ۲۵۷ـ۲۶۳.

۱۳۶. «تقویم و مقویم»، آینده، ۸: (۱۳۶۱)، ۳۱۰ـ۳۱۶، ۵۰۶ـ۵۱۱.

۱۳۷. «تسنبک» [از رجبی]، وحید، ش ۲۳۴/۲۳۵ (۱۳۵۷)، ۲۶ـ۳۰.

۱۳۸. «جلال‌الدین رومی» [از کریستف بورگل]، راهنمای کتاب، ۱۸: (۱۳۵۴)، ۱۲۳ـ۱۲۹.

۱۳۹. «جهان نامه» [تصحیح محمدامین ریاحی]، راهنمای کتاب، ۶: (۱۳۴۲)، ۱۸۸ـ۱۹۰.

۱۴۰. «جوهر فرد» [از عبدی بیک]، آینده ۷: (۱۳۶۰)، ۱۲۲ـ۱۲۳.

۱۴۱. «چند کتاب تازه»، (ایلات و طوایف درگز، نورالعلوم، اخوان‌الصفا، تاریخ سانسور در مطبوعات ایران)، آینده، ۹: (۱۳۶۲)، ۳۸۷ـ۳۹۱.

۱۴۲. «چهل مجلس» [علاءالدولهٔ سمنانی به اهتمام عبدالرفیع حقیقت]، آینده، ۶: (۱۳۵۹)، ۱۱۹ـ۱۲۵ و ۷: (۱۳۶۰)، ۷۷۱ـ۷۷۲.

۱۴۳. «حاجی بابا دلاک زادهٔ اصفهانی»، آینده، ۱۱: (۱۳۶۴)، ۶۷ـ۷۴.

۱۴۴. «حافظ در اوج [از پرویز خائفی]، گوهر، ۴: (۱۳۵۵)، ۸۰۴ـ۸۰۸.

۱۴۵. «حافظ و موسیقی» [از حسینعلی ملاح]، راهنمای کتاب، ۱۷: (۱۳۵۳)، ۸۶ـ۸۹.

۱۴۶. «خاتون هفت قلعه»، یغما، ۱۸: (۱۳۴۴)، ۳۸۲ـ۳۸۶ (دربارهٔ فجوریه، تألیف والی بن سهراب گرجستانی).

۱۴۷. «خردنامه» [تألیف ابوالفضل علی مستوفی، چاپ عبدالعلی ادیب برومند]، یغما، ۲۱: (۱۳۴۷)، ۳۰۴ـ۳۰۸.

۱۴۸. «خطابهٔ آقای سید حسن تقی‌زاده»، راهنمای کتاب، ۲: (۱۳۳۸)، ۵۳۳ـ۵۴۹.

۱۴۹. «خلقیات ما ایرانیان»، آینده، ۵: (۱۳۵۸)، ۹۶۵ـ۹۷۲.

۱۵۰. «خواندنی‌های ادب فارسی»، [از علی اصغر حلبی]، آینده، ۸: (۱۳۶۱) ۸۰۲ـ۸۰۳.

۱۵۱. «داستان‌های برگزیدهٔ داستان سرایان ایرانی معاصر»، [تألیف ردولف گلکپه به آلمانی]، راهنمای کتاب، ۴: (۱۳۴۰)، ۴۹۷ـ۵۰۱.

۱۵۲. «[دکتر محمد معین]»، مجموعهٔ مقالات دکتر معین، ۱: (۱۳۶۴)، بیست و یک ـ بیست و سه.

۱۵۳. «دمی چند با شادروان دکتر قاسم غنی»، ایران نامهٔ، ۱: (۱۳۶۲)، ۶۲۷ـ۶۴۸، ۲: (۱۳۶۳)، ۱۷۸ـ۲۰۲، ۲۵۴ـ۲۷۲ (دربارهٔ یادداشت‌های او).

۱۵۴. «دوحة الازهار عبدی بیگ نویدی شیرازی» [چاپ علی مینائی تبریزی و ابوالفضل رحیموف]، همایی نامه، تهران ۱۳۵۵، ۲۸۷ـ۳۰۰.

۱۵۵. «دیانت زرتشتی» [ترجمهٔ فریدون وهمن]، راهنمای کتاب، ۱۴: (۱۳۵۰) ۸۲ـ۸۹.

۱۵۶. «دیوان پروین اعتصامی به زبان آلمانی» یادنامهٔ پروین اعتصامی، تهران ۱۳۷۰، ۱۰۳ـ۱۰۶.

۱۵۷. «دیوان صوفی مازندرانی»، وحید، ۷: (۱۳۴۹)، ۱۲۵۵ـ۱۲۷۰.

۱۵۸. «دیوان مهستی گنجوی»، ارمغان، ۳۹: (۱۳۴۹)، ۲۷۳ـ۲۸۲، ۳۶۶ـ۳۷۶، ۴۲۰ـ۴۲۳.

۱۵۹. «ذکربدیع» [اثر محمدباقر رفیعی]، نگین، ۷۷: (۱۳۵۰)، ۴۸ـ۴۹، ۵۴.

۱۶۰. «رستم التواریخ و مؤلف آن رستم‌الحکماء»، وحید ۹: (۱۳۵۰)، ۱۳۳ـ۱۴۹، ۳۶۱ـ۳۶۶.

۱۶۱. «رفتار و کردار عامهٔ فرانسوی و ایرانی برمبنای امثال» [از محمد حسن رضوانیان]، آینده، ۹: (۱۳۶۲) ، ۶۵ـ۶۹.

۱۶۲. «روان‌های روشن» [از غلامحسین یوسفی]، آینده، ۶: (۱۳۶۹)، ۱۷۲ـــ۱۸۰.

۱۶۳. «روزنامهٔ روح‌القدس»، آینده، ۶: (۱۳۵۹)، ۱۴۴ـ۱۴۶.

۱۶۴. «زرتشت، دنیا و گفتار زرتشت» [اثر امیرمهدی بدیع به فرانسه]، راهنمای کتاب، ۵: (۱۳۴۱)، ۷۴ـ۸۰.

۱۶۵. «زندگانی روزمرهٔ مردم آذربایجان و نمایشنامه های آخوندزاده»، [تألیف هورست براند به آلمانی]، راهنمای کتاب، ۵: (۱۳۴۱)، ۵۵۰ـ۵۵۵.

۱۶۶. «ژنده پیل» [تألیف حشمت مؤید به آلمانی]، راهنمای کتاب، ۴: (۱۳۴۰)، ۲۵۶ـ۲۶۳، ۳۶۲ـ۳۷۰.

۱۶۷. «سخنی چند دربارهٔ شاهنامه» [از عبدالحسین نوشین]، راهنمای کتاب، ۱۴: (۱۳۵۰)، ۸۶۶ـ۸۷۱.

۱۶۸. «سرگذشت موسیقی ایرانی»، [روح‌الله خالقی]، راهنمای کتاب، ۴: (۱۳۴۰)، ۲۵۶ـ ۲۶۳، ۳۶۲ـ۳۷۰.

۱۶۹. «سفرنامهٔ حاج سیاح به فرنگ» [به کوشش علی دهباشی]، کتاب به نگار، تهران ۱۳۶۸، ۲۳۱ـ۲۴۴.

۱۷۰. «شاعرهٔ ایران، پروین اعتصامی» [کتابی به زبان آلمانی]، تألیف طوبی شهناز اعلامی اصفهانی، وحید، ۳: (۱۳۴۵)، ۷۱۷ـ۷۱۸.

۱۷۱. «شعر قند و عسل» [اثر مهدی آذریزدی]، راهنمای کتاب، ۱۰: (۱۳۴۶)، ۲۴۱ـ ۲۴۸.

۱۷۲. «شناخت زعفران ایران» [از محمدحسن ابریشمی]، کیهان فرهنگی، ۵: (۱۳۶۷)، ش ۴، ۳۲ـ۳۳.

۱۷۳. «شوهر آهو خانم» [نوشتهٔ علی محمد

افغانی]، نگین، ش ۳۱ (آذر ۱۳۴۶)، ۲۳ـ۲۴، ۴۸.

۱۷۴. «عقاید مزدک» [از سید علی‌مهدی نسقوی]، نگین، ش ۱۱۱ (مرداد ۱۳۵۳)، ۱۵ـ۱۸.

۱۷۵. «غربت غرب» (از احسان نراقی)، نگین، ش ۱۲۲ (تیر ۱۳۵۴)، ۱۹ـ۲۰، ۴۶ـ۴۸؛ ش ۱۲۳ (مرداد ۱۳۵۴)، ۲۳ـ۲۶.

۱۷۶. «فردوسی و شعر او»، [تألیف مجتبی مینوی]، یغما، ۲۱: (۱۳۴۷)، ۱۲۷ـ۱۳۲، ۱۷۶ـ۱۸۱، ۲۳۷ـ۲۴۲.

۱۷۷. «فهرست موضوعی انتشارات دانشگاه تهران»، [گردآوری علی‌اکبر جانا]، یغما، ۱۷: (۱۳۴۳)، ۴۶ـ۴۸.

۱۷۸. «قصه‌های استاد» [از سیدجمال‌الدین اسدآبادی]، راهنمای کتاب، ۲۱: (۱۳۵۷)، ۳۲۴ـ۳۲۸.

۱۷۹. «کتاب‌شناسی فردوسی» [از ایرج افشار]، یغما، ۲۱: (۱۳۴۷)، ۶۵۰ـ۶۵۴.

۱۸۰. «کتاب کلثوم ننه [طرح بیژن اسدی‌پور]، دفتر ش ۱، (اسفند ۱۳۷۲): ۱۱ـ۱۳؛ ۱۶ـ۲۰.

۱۸۱. «کردو کردستان» (یک کتاب تازهٔ بسیار ممتاز)، [به زبان فرانسه، تألیف بازیل نیکی تین]، یغما، ۹: (۱۳۳۵)، ۴۰۵ـ۴۱۲.

۱۸۲. «کشف الحقائق» [اثر عزیز نسفی، تصحیح احمد مهدوی دامغانی]، راهنمای کتاب، ۹: (۱۳۴۵)، ۵۱۱ـ۵۱۷.

۱۸۳. «کلمات عربی در شاهنامهٔ فردوسی» [از محمد جعفر معین‌فر]، راهنمای کتاب، ۱۴: (۱۳۵۰)، ۵۶۸ـ۵۷۱.

۱۸۴. «لیلی و مجنون» [ترجمهٔ آلمانی رودلف گلکپه]، راهنمای کتاب، ۹: (۱۳۴۵)، ۶۱۷ـ۶۲۳.

۱۸۵. «مانی و سنت او» [از فرانسوا دوکره]، راهنمای کتاب، ۱۸: (۱۳۵۴)، ۳۷۶ـ۴۰۳.

۱۸۶. «مجلهٔ علم و هنر»، آینده، ۸ (۱۳۶۱)، ۱۹۴ـ۱۹۶.

۱۸۷. «مراحل عرفانی شیخ‌ابوسعید» [ترجمهٔ اسرارالتوحید از محمد آشنا]، راهنمای کتاب، ۱۸: (۱۳۵۴) ۶۵۰ـ۶۵۸.

۱۸۸. «معرفی کتاب مهم رستاخیز شرقی» [تألیف ریموند شواب]، مجلهٔ دانشکدهٔ ادبیات تهران، ۱۴: (۱۳۴۶)، ۵۵۵ـ۵۶۶.

۱۸۹. «هاروت و ماروت و صدراعظم آلمان»، کاوه، ۱۰: (۱۳۵۱)، ۶ـ۱۶ (نیز حاوی زندگی «روزن»های مستشرق).

۱۹۰. «یادنامهٔ ژان ریپکا»، راهنمای کتاب، ۱۰: (۱۳۴۶)، ۴۰۲ـ۴۰۴.

۱۹۱. «یعقوب لیث» [از محمدابراهیم باستانی پاریزی]، راهنمای کتاب، ۲۱: (۱۳۵۷)، ۶۷ـ۷۵.

۴. معرفی خاورشناسان

۱۹۲. «[آنکتیل دوپرون]»، جنگ، سال اول، ۹: (شهریور ۱۳۶۹) ۲۷؛ ۱۰: ۳۲ـ۳۳؛ ش ۱۱، ۵۰ـ۵۱.

۱۹۳. «استاد ریپکا و مرحوم شمس‌العرفا»، راهنمای کتاب، ۵: (۱۳۴۱)، ۶۷۳ـ۶۷۵.

۵. هنر، صنعت، موسیقی

۶. زبان فارسی

۷.مباحث اجتماعی و عامه‌ای

۴۶ـ۴۷؛ ش ۷۰، ۶۸ـ۷۲؛ ش ۷۱ (۱۳۵۰)، ۴۵ـ۴۶، ۵۰؛ ش ۷۲، ۴۷ـ۵۲؛ ش ۷۵، ۴۵ـ۴۶، ۴۹؛ ش ۷۴، ۴۷ـ۴۹، ش ۷۸، ۵۵ـ ۵۶.

۲۱۷. «بازی نرد قبل از ساسانیان»، هزار بیشه (تهران ۱۳۲۶)، ۱۷۲ـ۱۷۳.

۲۱۸. «گوبینو، کنت دو، جنگ ترکمن»، ترجمهٔ سید محمدعلی جمالزاده، نگین، ش ۶۰ (۱۳۴۹)، ۲۴ـ۲۶؛ ش ۶۱، ۱۰ـ۱۱، ۵۷ـ۵۸؛ ش ۶۲، ۱۹ـ۲۰، ۳۸؛ ش ۶۳، ۴۳ـ۴۴؛ ش ۶۴، ۴۲ـ۴۴؛ ش ۶۵، ۳۸ـ۳۹، ۶۲؛ ش ۶۶، ۳۹ـ۴۰؛ ش ۶۷، ۴۴ـ۴۵؛ ش ۶۹، ۴۵ـ۴۶؛ ش ۷۰، ۶۷، ۶۹؛ ش ۷۱ (۱۳۵۰)، ۴۷ـ۴۸، ۵۰؛ ش ۷۲، ۴۵ـ۴۶، ۵۶.

۲۱۹. «گوته و نوروز ما ایرانیان»، کاوه [جدید]، ۷: (۱۳۴۸)، ۲۹ـ۳۱.

۲۲۰. «موزر، هانری، سیر و سیاحت در ترکستان و ایران»، ترجمهٔ سید محمدعلی جمالزاده، نگین، ش ۱۵۹ (مرداد ۱۳۵۷)، ۳۵ـ۳۷؛ ش ۱۶۰، ۴۱ـ۴۴؛ ش ۱۶۱، ۴۶ـ۴۹؛ ش ۱۶۲، ۴۷ـ۵۱، ش ۱۶۳، ۵۸ـ۵۹؛ ش ۱۶۴، ۳۵ـ۳۶؛ ش ۱۶۹ (خرداد ۱۳۵۸)، ۵۶ـ۵۹؛ ش ۱۷۰، ۴۲ـ۴۵؛ ش ۱۷۲، ۳۶ـ۳۸؛ ش ۱۷۵، ۳۲ـ۳۴.

۲۲۱. «نوروز جمشیدی»، کاوه [جدید]، ۶: (۱۳۴۷)، ۲۱ـ۳۰.

۸. جغرافیای تاریخی

۲۲۲. «اصفهان عروس بسیار بلادیده»، وحید، ۸: (۱۳۴۹)، ۳۹۵ـ۳۹۷، ۸۰۶ـ۸۱۰.

۲۲۳. «ری و طهران»، یغما، ۱۷: (۱۳۴۳)، ۴۰۴ـ۴۰۹، ۵۱۲ـ۵۱۸، ۵۵۶ـ۵۵۸.

۲۲۴. «تهران و گذشتهٔ آن»، کشکول جمالی، ج ۱ (تهران ۱۳۲۶)، ۲۷۶ـ۲۸۴.

۲۲۵. «نام خلیج‌فارس»، یغما، ۱۷: (۱۳۴۳)، ۳۵۱ـ۳۵۳.

۹. علوم

۲۲۶. «ابجد، هوز...»، یغما، ۱۴: (۱۳۴۰)، ۲۰۲ـ۲۰۷، ۲۵۸ـ۲۶۳، ۲۹۶ـ۳۰۱، ۳۴۱ـ ۳۴۵؛ نیز کاوه، ج ۵، ش ۱۰، ۴ـ۸.

۱۰. تصوّف و عرفان

۲۲۷. «تمدن و اقعی و عرفان»، کاوه، ۱۱، (۱۳۵۲)، ش ۳۱۴، ۱۳ـ۱۶.

۲۲۸. «راهنمایی به فتوت یعنی تمدن»، کاوه، ۱۲: (۱۳۵۳)، ش ۵/۶، ۳۳ـ۳۵ (دربارهٔ رسایل جوانمردان).

۲۲۹. «شیوخ سلسلهٔ شیخیه»، یغما، ۱۴: (۱۳۴۰)، ۴۰۲ـ۴۰۹، ۴۴۰ـ۴۴۸، ۴۸۷ـ۴۹۳، ۵۳۸ـ۵۴۳.

۲۳۰. «منصور حلاج»، هزار بیشه (تهران ۱۳۲۶)، ۱۵ـ۲۱.

۲۳۱. «نشر متون صوفیانه مفیدست یا مضر؟» راهنمای کتاب، ۹: (۱۳۴۵)، ۱۲۱ـ۱۲۸.

۱۱. ادیان و مذهب

۲۳۲. «بالشویسم در ایرن قدیم (مزدک)»، کاوه،

ج ۵، ش ۳، ۵ـ۱۱؛ ش ۴ و ۵، ۸ـ۱۵.
۲۳۳. «خواجه عبدالله انصاری و نظر دو مسیحی»، راهنمای کتاب، ۱۸: (۱۳۵۴)، ۱۶۹ـ۱۷۱.
۲۳۴. «شرح احوال مولانا حاج میرزا حسن صفی علیشاه اصفهانی»، وحید، ۱۳: (۱۳۵۴)، ۱۰۵۶ـ۱۰۶۰.

۱۲. فلسفه

۲۳۵. «مدینهٔ فاضله در روایات اسلامی»، مجموعه مقالات تحقیقی خاورشناسی (تهران (۱۳۴۲)، ۲۶ـ۳۳.

۱۳. گوناگون

۲۳۶. «حاضر جوابیهای اصفهانی»، کشکول جمالی، ۱: (۱۳۳۹): ۱۰۱ـ۱۰۵.
۲۳۷. «حمامهای خزانه‌دار»، کشکول جمالی، ۲: (۱۳۳۹): ۲۵ـ۳۴.
۲۳۸. «قصهٔ دویدم و دوریدم»، پیام نوین، ۵: (۱۳۴۲) ش ۶، ۱۰ـ۲۷.
۲۳۹. «کوه‌نور و دریای نور»، کاوه، ۶: (۱۳۳۹ق) ش ۲، ۵ـ۸.

اسناد

دانشگاه تهران

استاد دانشمند ونویسنده گرانقدر
جناب آقای سید محمدعلی جمالزاده

با اظهار امتنان وصول دو مرقومهٔ گرامی جنابعالی را که توسط آقای ایرج افشار ارسال فرموده اید اعلام میدارد و از اینکه به علت وضع مزاجی نتوانستید به ایران تشریف بیاورید موجب نهایت تأسف علاقه‌مندانی است که میل داشتند از دیدار ارزشمند عالیقدر خود بهره‌مند شوند.

ضمناً در مورد وکالتی که به آقای ایرج افشار در مورد انعقاد قرارداد جهت نشر مجموعهٔ آثارتان با دانشگاه تهران مرقوم داشته بودید از نظر آنکه انعقاد قرارداد جنبهٔ رسمی پیدا می‌کند متمنی است شرح مربوط به وکالت را از لحاظ تصدیق امضاء به گواهی کنسولگری شاهنشاهی برسانید و ارسال فرمایند تا همانطور که مورد نظرتان هست پیش‌نویس قرارداد توسط آقای افشار تهیه و پس از ملاحظهٔ جنابعالی به امضاء برسد.

البته دانشگاه تهران از اینکه در دنبال اهدای مجموعه‌ای از کتابخانهٔ شخصی خود به کتابخانهٔ مرکزی با اعطای حق انتشار مجموعهٔ آثارتان دانشگاه را مورد توجه قرار داده‌اید سپاسگزار است و این همه را ناشی از مراتب فرهنگ دوستی جنابعالی میداند و همت بلند شما را تقدیر می‌نماید.

ضمناً چون اینجانب مشتاق زیارت جنابعالی هستم در روزهای   در ژنو خواهم بود امیدوارم موقعی که برای شما مناسب باشد از فیض دیدارتان مستفیض شوم.

رئیس دانشگاه تهران

ورود به دفتر کتابخانه مرکزی و مرکز اسناد
شماره [illegible]

رونوشت: آقای ایرج افشار.

-۱-

امضاکنندهٔ این سند سیّد محمّدعلی جمالزاده تبعهٔ ایران مقیم ژنو با سپاسگزاری از دانشگاه تهران که بموجب نامهٔ رسمی شمارهٔ ۵۳۸۸۵ مورخ به ۱۳۵۵/۷/۶ می‌خواهد آثار این جانب را از کتاب و مقاله و غیر طبع و نشر نماید اظهار می‌دارد که حق این کار را به شرایط زیر به دانشگاه نامبرده می‌دهد:

مادهٔ ۱: آثار نامبرده مشتمل خواهد بود بر تألیفات سید محمدعلی جمالزاده بر طبق صورت جداگانه مشتمل بر کتاب‌ها و مقاله‌ها و بعضی از مقدمه‌ها و نیز دو کتاب زبان فارسی که در معرفی جمالزاده و آثارش تألیف یافته است به قلم مهرداد مهرین با عنوان «سرگذشت جمالزاده و آثارش» که در تهران به‌چاپ رسیده است و دیگری رسالهٔ دکترای (پایان‌نامه) نهاد آلپ ترک که برای دریافت درجهٔ دکتری زبان وادبیات فارسی با عنوان «موضع داستان‌نویسی جمالزاده» در اواخر اردیبهشت ماه ۱۳۵۲ هجری شمسی در دانشگاه تهران پذیرفته شده است و یک نسخه از آن در تحت شمارهٔ ۳۰۸ در کتابخانهٔ دانشکدهٔ ادبیات و علوم انسانی در دانشگاه تهران موجود است.

مادهٔ ۲: دانشگاه تهران تنها حق دارد که یک‌بار آثار نامبرده را به خرج خود به چاپ رساند و از آن پس باز خود جمالزاده یا وراث او [دارای] حق چاپ و فروش آن آثار را خواهد داشت.

مادهٔ ۳: دانشگاه تهران آثار نامبرده را به صورت متحدالشکل و مرغوب و ارزانی به چاپ خواهد رسانید که اشخاص کم‌بضاعت هم بتوانند به آسانی خریداری نموده بخوانند.

مادهٔ ۴: عایدات فروش آثاری که به ترتیب فوق به چاپ می‌رسد باید به مصارف مذکور در ذیل برسد:

الف ــ یک‌ثلث آن به مصرف خرید کتاب‌های مفید برسد و به مجموعهٔ کتابهای اهدایی این جانب در اختیار کتابخانهٔ مرکزی و اسناد دانشگاه تهران قرار خواهد گرفت. اختیار و انتخاب این کتاب‌ها با تصویب هیأت امناء خواهد بود که ترتیب تشکیل آن در مادهٔ ۵ این مقاوله نامه مقرر می‌گردد.

ب ــ یک ثلث دیگر عایدات به دانشجویان ایرانی علاقمند و مستحق و بی‌بضاعت تعلق خواهد گرفت که به تحقیقات ادبی تاریخی مشغول خواهند بود (خواه در ایران و یا در خارج از ایران)، به تشخیص هیأت امناء با عنوان بورس تحصیلی یا اعانهٔ تحصیلی جمالزاده.

ج ــ یک ثلث دیگر به یک مؤسسهٔ خیریه از قبیل «یتیم خانه» و یا «خانهٔ مساکین سالخورده» به شرط آنکه در شهر اصفهان که زادگان جمالزاده است واقع باشد به تشخیص و

ترتیبی که هیأت امناء اختیار خواهند فرمود.
مادهٔ ۵: هیأت امناء مرکب خواهد بود از سه نفر که یک نفر را جمالزاده و یک نفر را دانشگاه و نفر سوم را آن دو نفر دیگر معاً انتخاب خواهند فرمود. جمالزاده امیدوار است که آقایان دکتر علی‌اکبر سیاسی و آقای ایرج افشار این کار پرزحمت را لطفاً به عهده شناخته و معاً شخص سوم را هم اختیار فرمایند.
مادهٔ ۶: چند دوره از مجموعهٔ مجلداتی که از طرف دانشگاه به چاپ خواهد رسید (تعیین تعداد این دوره‌ها با هیأت امناء خواهد بود) مجاناً در اختیار جمالزاده گذاشته خواهد شد.
مادهٔ ۷: هیأت امناء حق دارند مواد دیگری بر این مقاوله نامه پیشنهاد نمایند و پس از آنکه از جانب دانشگاه و جمالزاده مورد قبول واقع گردد بر این مقاوله نامه بیفزایند.
مادهٔ ۸: آثار جمالزاده در... هزار جلد به چاپ خواهد رسید.

تحریراً در شهر ژنو در تاریخ سوم ۲۳
مهر ۱۳۵۵ در دو صفحه
سید محمدعلی جمالزاده

ـ۲ـ

امضاکنندهٔ این اظهار نامه سیّد محمّدعلی جمالزاده پس از سپاسگزاری از مرقومهٔ سر تا پا عطوفت جناب آقای دکتر محمّد رحیمیان رئیس محترم دانشگاه تهران مورخ به ۱۳۶۸/۵/۲۱ هجری شمسی و دارای نمرهٔ ۲۰۶۹۸ـ۲ـ۱ به رسم وصیت‌نامهٔ قطعی به اطلاع دانشگاه تهران می‌رساند که کتابخانهٔ خودم را در ژنو [در عمارت شمارهٔ ۷۸ از خیابان فلوریسان] (طبقهٔ ششم) به رسم هدیهٔ ناچیزی به دانشگاه نامبرده تقدیم می‌دارم تا وسایل صندوق‌بندی و حمل آن را از ژنو [که سرکنسولگری دولت جمهوری اسلامی ایران در ژنو در امر آن سابقه دارد و در اینجا سپاسگزاری خالصانهٔ خود را بدان مقام محترم تقدیم می‌دارم] به تهران فراهم سازد. توضیحاً؛ تذکر می‌دهد که کتابخانهٔ این حقیر دارای دوازدهٔ قفسهٔ بزرگ (هر قفسه عموماً مشتمل بر نه رف) و روی‌هم‌رفته دارای سه هزار جلد کتاب کوچک و بزرگ به زبان‌های فارسی و فرانسه و آلمانی (و مجلداتی به زبانهای انگلیسی و روسی و غیره) می‌باشد و فقط به احتمال آنکه باز مدت کوتاهی از نعمت زنده بودن برخوردار بمانم و رغبتی به مطالعه داشته باشم احتمال دارد در حدود صد اِلی‌دویست مجلد کتابهایی را که می‌پندارم بیشتر بدانها علاقمند باشم در کتابخانه‌ام نگاه خواهم داشت و هکذا یک دوره از آثار خودم را هم احتیاطاً در یک قفسهٔ خصوصی نگه خواهم داشت. ولی البته محتاج به تذکر نیست که تمام این کتابها

هم تعلق به دانشگاه تهران دارد و پس از وفاتم باز به سرکنسولگری ایران در ژنو (و یا هر مقام دیگری که دانشگاه تهران معیّن فرماید) تحویل داده خواهد شد. نکته‌ای که ذکرش را خالی از ضرورت نمی‌بینم این است که علاوه بر کتاب، مقدار بالنسبه زیادی هم اوراق و یادداشت و متونی که به صورت داستان و کتاب به قلم خودم هنوز به چاپ نرسیده است و تصور می‌کنم حیف است که از میان برود و مورد استفاده قرار نگیرد در صندوق‌های مقوّایی که به زبان فرانسوی «کارتون» می‌گویند و دارای عرض و طول و ارتفاع بین ۴۰ تا ۵۰ و ۶۰ سانتی‌متر است دارم که آنها را هم با کتابها تقدیم دانشگاه تهران می‌دارم و امیدوارم جوانهای ایرانی با همت و با ذوق و دانش‌طلب بتوانند آنها را مورد استفاده قرار بدهند. علی‌الخصوص که در میان آن اوراق چند داستان از داستانهایم وجود دارد که هنوز به چاپ نرسیده است و حتی یک دو کتاب هم به قلم خود حقیر به صورت درهم و برهم موجود است که امیدوارم مورد توجه واقع گردد و به چاپ هم برسد. در اینجا برخود واجب می‌شمارم که از سه وجود بسیار گرامی و بزرگواری که هیأت امنای این حقیر روسیاه را در کار روابط و مناسباتم با دانشگاه تهران به عهدهٔ بزرگواری خود گرفته و مخصوصاً در چاپ و نشر چند جلد از کتابهایم از جانب دانشگاه زحمت بسیار کشیده‌اند و باز هم مردانه تحمّل می‌فرمایند با یک دنیا صمیمیت قدرشناسی نمایم.

بدیهی است که دانشگاه تهران کمافی‌السابق مختار است که هر کتابی از کتابهایم را که به قدر کافی مفید تشخیص داد و هیأت امناء نیز تصویب فرمود کماقی‌السابق با شرایطی که جداگانه مقرر خواهد گردید به چاپ برساند و منتشر سازد. تنها خدا می‌تواند پاداش آن همه عمل خیر و با ثواب را به این چند نفر آدم خدادوست و خیرخواه عطا فرماید، ان‌شاءالله.

ژنو ۲۰ مرداد ۱۳۶۸

الاحقر سیّد محمّدعلی جمالزاده

ـ۳ـ

قرارداد و تصدیقنامه

امضاکنندهٔ این تصدیقنامه سیّد محمّدعلی جمالزاده ساکن شهر ژنو (سوئیس) دارای شناسنامهٔ شماره ۲۶۶/۶ پسر مرحوم سیّد جمال‌الدین واعظ به موجب سند حاضر حق طبع و نشر کلیهٔ آثار قلمی خود را در حال حیات و تا سی سال پس از درگذشتم با شرایط ذیل به دانشگاه ذیل [کذا] به دانشگاه تهران واگذار می‌کنم:

۱: دانشگاه تهران حق دارد که با تصویب و مشورت هیأت امنای سه‌گانهٔ فعلی (آقایان

ایرج افشار، دکتر محمّدابراهیم باستانی پاریزی، دکتر جواد شیخ‌الاسلامی و با تغییری که شاید در افراد این هیأت امناء در آینده به میان آید)، هر یک از آثار مرا (کلیّهٔ آثارم) در هر موقع که مفید و لازم شمرد با مشورت و تصویب هیأت امناء و مصارفی که هیأت لازم و نافع شمرد به چاپ و انتشار برساند. خود هیأت امناء در این باب رأساً تصمیم خواهد گرفت و رأی اکثریت (یعنی دو رأی) کافی خواهد بود و در صورت لزوم یا عدم اتفاق ممکن است نظر مرا کتباً جویا شوند و مطابق آن عمل گردد. این ترتیب در زمان حیات من رعایت خواهد شد و پس از آن هرگونه تصمیمی در مورد تجدید چاپ آثارم و تعیین محلّ صرف درآمد با اکثریت دو نفر از [سه] نفر عضو هیأت امناء گرفته خواهد شد. تا موقعی که در حیات هستم ممکن است از درآمد فروش آثارم مبالغی جزئی به یکی دو یا سه نفر حواله کنم ولی بعد از من کلّ درآمدهای حاصل از فروش کتابهایم متعلّق به دانشگاه تهران خواهد بود و با تصویب هیأت امناء به مصارف لازم و سودمند علمی و فرهنگی خواهد رسید.

محل این گونه مصارف لازم و سودمند را هیأت امناء با اکثریت دو ثلث یا به اتفاق آراء تعیین خواهد کرد. تا وقتی که در حیات هستم حق دارم طبع اثری از آثارم را به‌ناشر دیگری هم واگذار نمایم به‌شرطی که دانشگاه حاضر نشود به همان شرایط ناشر دیگر عمل نماید. ولی البته با شرایط مساوی دانشگاه تهران حقّ خود را محفوظ خواهد داشت.

۲: در صورتی که ناشری با شرایط بهتر از دانشگاه تهران حاضر به نشر آثارم بشود هیأت امناء مکلّف است آن اثر یا آثار را به ناشر مزبور واگذار کند و درآمد آن را در اختیار دانشگاه تهران قرار دهد که مطابق ترتیب ذکر شده در این قرارداد به مصارف لازم و سودمند برسد.

ژنو، ۲۵ مرداد ۱۳۶۸

سید محمدعلی جمالزاده

-۴-

امضاکنندهٔ این تصدیقنامه سیّد محمّدعلی جمالزاده صاحب شناسنامهٔ شمارهٔ ۲۶۶/۶ پسر مرحوم سیّد جمال‌الدین واعظ به موجب این سند کلیّهٔ سهام خود را در دو شرکت سیمان تهران و شمال؛ با کلیّهٔ سودهایی که از این سهام تاکنون وصول شده و پرداخته به صاحب‌السهم نگردیده است به‌طور رایگان به دانشگاه تهران واگذار می‌کنم که عین سهام مذکور را در صورتی که هیأت امنایم یعنی آقایان (سه‌گانه) ایرج افشار و دکتر محمّدابراهیم باستانی پاریزی و دکتر جواد شیخ‌الاسلامی صلاح دانستند نگاهداری کنند (**به عنوان سهام متعلق به حساب مخصوص جمالزاده در دانشگاه تهران**) یا آنکه بفروشند و بهای آن را به انضمام سودهای وصول شده و پرداخته

شده (به صاحب اسهام) در عرض سالهای گذشته در حساب مخصوص دانشگاه تهران (به اسم حساب جمالزاده) واریز کنند که بعداً محلّ مصرف آنها با نظر خودم و تصویب هیأت امنای سه گانهٔ فوق‌الذکر تعیین گردد. اینجانب از هیأت امناء استدعا کرده و دستور داده‌ام که در این گونه موارد به پیشنهادهای دانشگاه تهران مربوط به اقدامات مفید علمی و فرهنگی که ممکن است بودجهٔ آن را از همین محلّ سود اسهام یا قیمت فروش آنها تأمین گردد همچنین برای انجام طرحهایی که به نفع فقیران و مستمندان است اولویّت قائل گردند. توفیق دانشگاه تهران و هیأت امنای سه‌گانه را در راه انجام خدماتی که به عهدهٔ آنها واگذار کرده‌ام از خداوند متعال خواستارم.

ژنو، ۳۱ مرداد ۱۳۶۸

سیّد محمّدعلی جمالزاده

ـ۵ـ

هو الباقی

جمالزاده حقیر صدساله

این حقیر سیّد محمّد علی جمالزاده در عین صحّت و استقامت مزاج اظهار می‌دارم که پس از وفاتم قوطی‌های مقوایی یادداشتها و خاطرات گوناگونم و دفترچه‌های خاطراتم به توسط سرکنسولگری دولت جمهوری اسلامی ایران در ژنو به سازمان اسناد ملی ایران واقع در تهران تعلّق خواهد گرفت، امیدوارم که با توفیقات الهی، کمک و لطف هموطنان دانشمند و بلند همّتم طرف توجه قرار بگیرد و قسمتهای مفید و ارزش‌دار آنها را به صورت کتاب (و حتی‌المقدور به خطّ نستعلیق ممتاز) به چاپ برسانند و به قیمت ارزان به هموطنانم (علی‌الخصوص آنهایی که رغبت مخصوص به این نوع نوشتجات دارند) بفروشند و برای منِ به عالم محشر رفته طلب آمرزش نمایند. آمین.

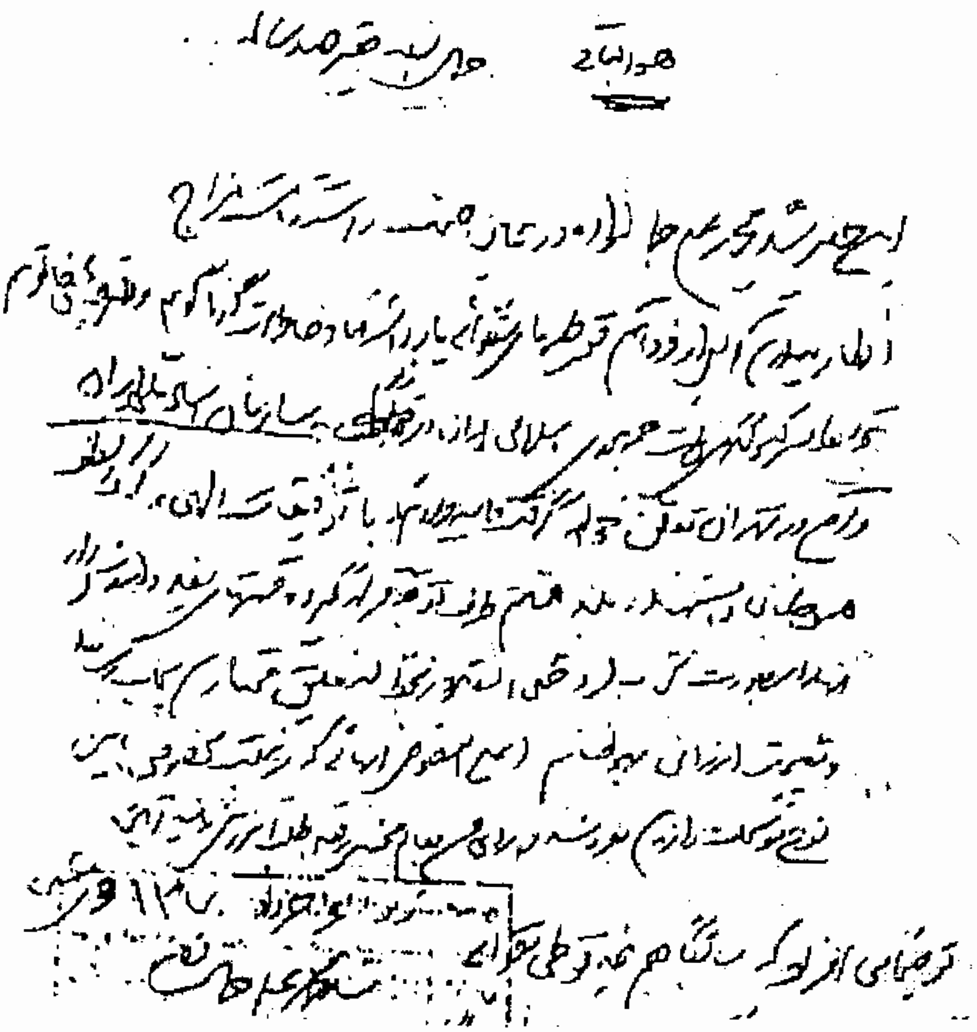
۶ خرداد ۱۳۷۰ هجری شمسی

سید محمدعلی جمالزاده

توضیحاً می‌افزاید که سابقاً هم چند قوطی مقوایی بزرگ با صندوق‌های کتابهایم از ژنو به‌دانشگاه تهران فرستادم که رسید آنها رسماً برایم مرقوم داشته‌اند که نگاه داشته‌ام و شاید دانشگاه تهران موافقت فرماید که آن قوطی‌ها را هم به سازمان نامبرده در فوق واگذار فرمایند ولی بستگی به‌میل و تشخیص دانشگاه و هیأت امناء محترم دارد. ان‌شاءالله.

سید محمدعلی جمالزاده

اظهار نظر محمد قزوینی



ـ ۶ ـ

اظهار نظر قزوینی دربارهٔ «یکی بود و یکی نبود»

۲۸ دسامبر ۱۹۲۲

دوست عزیز محترم این‌روزها به واسطهٔ تعطیل ایام عید اینها، چون چند روزی بالنسبه فراغتی دارم لهذا از جمله چیزها که خواندم (یعنی مکرر و به‌دقت خواندم و الاسابق یک مرتبه سرسری خوانده بودم) کتاب «یکی بود و یکی نبود» سرکار است. شهدالله که از عمر خود برخوردار شدم و حلاوت عبارات روان‌تر از ما زلال و گواراتر از رحیق و سلسال آن کام روح و قلب بلکه تمام وجود مرا شیرین نمود. الحق در شیرینی و سلاست انشاء و روانی عبارت و فصاحت لفظ و بلاغت معنی و انتخاب مواضیع نمکین و در عین اینکه زبان رایج محافل بلکه کوچه‌های تهران است از کلمات عامیانه و بازاری و مبتذل پاک بودن نمونهٔ کامل‌العیار زبان فارسی حالیه است و اظهر صفات بارزهٔ آن شیرینی و حلاوت است که هیچ لفظی دیگر پیدا نمی‌کنم برای تعبیر از این حسی که انسان از این نوع انشاء می‌کند.

شکّر شکن شوند همه طوطیان هند   زین قند پارسی که به بنگاله می‌رود

و حس دیگری که شخص می‌کند این است که گویا کاتب اصلاً مسوده هم نکرده است بلکه به قول انوری: «برداشت کلک و کاغذ و فرفر فرو نوشت».

گویا همان‌طوری که حرف می‌زند و می‌زنند قلم و کاغذ را برداشته و فرفر فرو نوشته است. اگرچه این کار (و بقول مرحوم حبل‌المتین «واقفان رموز») می‌دانند که چقدر زحمت کشیده شده بعد از طبع خداداد که اینطور از سکه درآمده است. ولی کاتب شیوای آن چنان با استادی رنگ و روغن‌زده و مشاطه‌گری این عروس هر هفت کرده را نموده که به نظر به کلی آب و رنگ طبیعی در نهایت سادگی می‌آید.

غرض کلی از عرض این عریضه اینست که می‌خواهم فقط خدمت سرکار عرض کنم که اگرچه نمی‌دانم که درست الان سرکار در چه کار و بارید و در چه عوالمی سیر می‌کنید، ولی شخصی که قوهٔ ابداع این نوع عبارات حیرت‌انگیز که تالی سحر است ولی سحر حلال باشد و به‌هر عذری که باشد از قبیل تحصیل امر معاش و قدرندانی هموطنان و غیره و غیره مشغول کار دیگر بشود یا به‌کلی مشغول کار دیگر شود و در این بحبوحهٔ تلاطم امواج فتن و هجوم حوادث ناگوار نسبت به زبان فارسی که الآن زمامش به دست مشتی اجلاف هرزه‌درای که هر را از بر تمیز نمی‌دهند افتاده خاموش بنشیند و منتظر فرج غیبی و مددخدایی یا اتفاقی دست بر روی دست گذارده هنر خود را بروز بدهد و بگذارد که این جوانان سبکسر اشتر گاو پلنگ که نه سواد عربی دارند و نه سواد فرنگی و نه سواد فارسی زبان فارسی را بـه‌دلخواه خـود شرحه‌شرحه کرده تا آنکه ضربت آخری را بر او بزنند در مقابل خدا و در مقابل وجدان عمومی و در مقابل وطن مسئول و مؤاخذ بلکه گناهکار و جانی است و آن «حقیقت» مطلق که همه در پی آن من حیث لایشعر می‌دوند انتقام خود را از او خواهد کشید، چه هر که قوهٔ خـدادادی هنری از هنرها راکه دست غیبی یا طبیعت یا اتفاق در وجود او ودیعه گذارده است در غیر موضوع خود صرف کند هم از اینجا رانده و هم از آنجا مانده خواهد شد. چه پرواضح است که اگر ویکتور هوگو را مثلاً رئیس پست‌خانهٔ پاریس یا یکی از اجزاء آن می‌کردند هم هنر طبیعی او غیر منبع می‌ماند و هم یک رئیس درجهٔ اول پست‌خانه از آب بیرون نمی‌آمد. چه وی برای آن خلق نشده بود و همچنین اگر پاستور را سفیر لندن یا قونسول حـلب مـثلاً مـی‌کردند و قس‌علیهذا فعلل و تفعلل.

و از طرف دیگر اگر انسان منتظر پیدا شدن موقعی مـناسب‌تر و اوضـاعی مسـاعدتر و روزگاری مهربان‌تر بشود، چه بسا که تا آخر عمر درین هواجس نفسانی خواهد ماند. زیرا هر چه هست در خود انسان و در مسـاعی خـود انسـان است، «لیس للانسـان الا مـا سـعی و

انالانضیع اجر من احسن عملا.

من خیال می‌کنم که موقع زبان فارسی الآن خطرناک‌ترین مواقع تاریخی آن است. چه در وقت تسلط عرب و باز بعدها در موقع هجوم مغول ایرانیان در کمال وضوح و خوبی برتری نژاد و تمدن و عنصر خود را نسبت به‌امم غالبه می‌دانستند و با اینکه کلمات و تعبیرات آن دو قوم مذکور را خواهی نخواهی بسیار اخذ می‌کردند به آنها و نژاد آنها و زبان آنها به دیدهٔ حقارت می‌نگریستند و آنها را عرب... برهنهٔ بیابان گرد و شیر شترخوار و سوسمارخوار خطاب می‌کردند. مغول که جای خود دارد.

ولی حالا ملل غالبه از حیث نژاد و تمدن و عنصر و زبان اگر نگوییم بر ما برتری دارند اقلاً مساوی هستند و اقل‌اقل پست‌تر که نیستند و طبیعت اشیاء و منطق‌امور جمهور ایرانیان را واداشته است که از همه حیث تقلید ملل اروپا را بنمایند و این فقره کم‌کم به زبان همه سرایت کرده است و به قول مشدیها این تو بمیری دیگر از آن تو بمیریها نیست، حالا اگر جمعی که قوهٔ‌جنگ با این تقلید اعمی (در خصوص زبان مقصودم است نه در خصوص تمدن و ظواهر آن) دارند و بدبختانه عدد ایشان انگشت‌شمار است دقیقه‌ای کوتاهی بکنند یا اهمال و مسامحه ومساهله درین جهاد اکبر به خرج دهند خیال می‌کنم که دیگر کار از کار گذشته خواهد بود و زبان فارسی جزو امور تاریخیه خواهد شد، مانند زبانهای اوستا و پهلوی و قبطی و سریانی و عبری و چه بسا از زبانهای بزرگ دیگر که کسی کارد قطعاً برنداشته بود و سرزبان را بر لب باغچه در یک روز و ساعت معین نبریده بوده است، بلکه همینطورها متدرجاً بدون اینکه عموم مردم حس کنند کم‌کم به تحلیل می‌رفته و ابتدا کلمات مفرده، سپس تعبیرات آن، سپس نحو وصرف آن در زیر نفوذ زبان خارجی مستهلک و متلاشی و مضمحل می‌شده است و کم‌کم دایرهٔ نویسندگان و شعرای آن و ادبای آن تنگ می‌شده است تا کم‌کم بالاخره منحصر می‌شده است به علمای مذهبی و متولیان معابد و مساجد و کنایس آنها.

شخص شما با اینکه به‌کلی جوان هستید به واسطهٔ این هنر خارق‌العاده‌ای که از این کتاب «یکی بود و یکی نبود» ابراز کرده‌اید بر «واقفان رموز» مدلل ساخته‌اید که یکی از بهترین اسلحهٔ قتالهٔ این دشمنان وطن را خداوند در دست شما ودیعه نهاده است و معنی این ودیعه نهادن اسلحه امر به جهاد است «فقاتلوا الّتی تبغی حتی تفیٔ الی امرالله» به قول خاقانی

تویی خاقانیا سیمرغ اشعار	**برین کرکس نگاران بال بشکن**
دهان ابلهان دارند بردوز	**بروت روبهان دارند برکن**
همه چون دیگ بی‌سر زاده اول	**کنون سریافته یعنی نهنبن**

همه بی‌مغز از بن یافته قدر　　که از سوراخ قیمت یافت سوزن
عمود رخش را سازند قبله　　نهند آنگاه تهمت بر تهمتن
لقبشان در مصادر کرده مفعول　　دو استاد این ز تبریز آن ز زوزن

هر چه آقای تقی‌زاده در خصوص این اولاد ناخلف ایران در برلن به بنده می‌فرمودند من درست باور یا حس نمی‌کردم تا بر حسب اتفاق متدرجاً با یکی دو سه نفر از این طبقه فرزندان عاق وطن‌ملاقاتی دست داد، دیدم کار خیلی از آن هولناک‌تر است که به تصور بیاید.

زبان فارسی به سرعت برق قاطع‌رو به انحلال است. هر کس در هر گوشهٔ دنیا به‌هر اندازه هنری درین خصوص دارد و دقیقه‌ای بل آنی غفلت بورزد یا مسامحه کند یا حجب و شکسته نفسی بورزد یا یأس و ناامیدی به خود راه دهد و از این جنگ نور و ظلمت و علم و جهل و یزدان و اهریمن کناره گیرد مستوجب لعنت خدا و ملائکه و انبیاء و اولیا و جمیع مردم بر او و بر جمیع اعقاب و احفاد او تا روز قیامت خواهد شد و در شریعت معنوی وطن خونش مباح و مالش حلال و خانه‌اش خراب کردنی و جسدش مثله ساختنی است.

و به عقیدهٔ من شخص شما که آقای میرزا سیّد محمّدعلی‌خان جمالزاده‌اید یکی از آن اشخاصید که در درجات اول یکی از این دو طبقه خواهید بود که الم‌نجعل له عینین و لسانا و هدیناه‌النجدین.

امیدوارم که از طول مفرط این عریضه و از تندی بعضی عباراتش نرنجید. من نظری به شخص جمالزاده دوست عزیز خود نداشتم. روی سخن من با آن کسی است که یکی بود و یکی نبود را نوشته است،، هر که می‌خواهد گوباش و هر اسم که دارد گو داشته باش و هر جای عالم که خواهد گو مسکن داشته باش و باز مکرراً از طول مفرط این کاغذ خیلی معذرت می‌خواهم.

۲۸ دسامبر ۱۹۲۲

مخلص حقیقی صمیمی، محمد قزوینی

نامهٔ جمالزاده به امیر مهدی بدیع
(نویسندهٔ یونانیان و بربرها)

78 Florissant (Genève)　　ژنو ۱۹ ژویه ۱۹۶۲

قربانت گردم　مرقومهٔ شریف را زیارت کردم توضیحات و اوراقی را هم که ارسال فرموده

بودید رسید و مایهٔ یک دنیا سپاسگزاری گردید ۲۵ صفحهٔ بزرگ از «L'autre face de d'histoire» را برایم فرستاده‌اید خواندم و لذت بردم. چه زحمتی کشیده‌اید و تفهمیدم چرا از طبع آن منصرف گردیده‌اید. بدیهی است که اگر به چاپ برسد یک دنیا دشمن و مخالف برای خود خواهید تراشید و مایهٔ دردسر فراوان خواهد گردید و ماهها و بلکه سالیان دراز باید جواب معترضان راتهیه فرمایید و کار عاقلانه‌ای نیست و با همهٔ کارهای مفید که در پیش دارید این مباحثات و مشاجرات طولانی قوزبالاقوز خواهد گردید ولی از طرف دیگر هم باید تصدیق نمود که این حقایق هم باید گفته شود چیزی که هست وقت باقی است و شاید چند سال دیگر بیشتر مقرون به‌صلاح باشد و معلوم است که ایرانیان به چه اندازه خوشحال خواهند شد که یک تن از هموطنانشان پس از دو هزار سال صدای حقیقت (یا قسمتی از حقیقت را) به گوش دنیا برساند خوب است از همین اکنون یادداشتهایی راکه در این موضوع جمع‌آوری فرموده‌اید پاکنویس بکنید یعنی با ماشین بنویسید و البته در این صورت اگر رونوشتی هم برای ارادتمند بفرستید مایهٔ تشکر خواهد بود چون اگر شخص خودتان به‌کلی از چاپ و انتشار آنها منصرف باشید بنده (به شرط بقای عمر) راضی نخواهم شد که ثمر این‌همه مطالعه و تحقیق و زحمت بی‌حاصل بماند و لااقل اقدام به ترجمهٔ آنها (خواه خودم مترجم باشم یا کس دیگری را مأمور این کار نمایم) خواهم نمود و یا به صورت رساله و یا مقاله به چاپ خواهم رسانید (البته و صد البته به اسم شریف خودتان). چیزی که هست اینکه معروض داشته بودم که در صدد تحقیق دربارهٔ شکست هخامنشیان و ساسانیان هستم از نظر دیگری است من معتقد شده‌ام که فساد ناشی از استبداد سیاسی (حکومت)، و مذهبی نیاکان هخامنشی و ساسانی ما اسباب تنزّل و سقوط آنها گردید و همین فساد تا به امروز دامنه پیدا کرده است و دمار از روزگار ما برآورده است و روی‌هم‌رفته می‌خواهم به هموطنانمان بگویم که تا استبداد سرنگون نگردد و از ضمیر و طبایع ما ریشه‌کن نشود (و یا اقلاً تخفیف فاسد نیابد) فساد خواهیم ماند و مردم فاسد نمی‌توانند مزهٔ سعادتمندی و عافیت حقیقی را بچشند. در این زمینه کارهایی کرده‌ام که ناتمام است و البته اگر مطالبی احیاناً درین موضوع به خاطر شریف برسد و برایم بفرستید خیلی ممنون خواهم شد. خود سرکار هم شاید بی‌فایده نباشد اگر فصلی بر فصول کتاب «در پس آینهٔ تاریخ» بیفزایید و پاره‌ای مزایای لشکرکشی یونانیان را به صفحهٔ ایران و شاهنشاهی ایرانیان (اگر واقعاً مزایایی داشته باشد) بیان بفرمایید ولو این مزایا و محسنات بلا ارادهٔ اسکندر و بالطبع بوجود آمده باشد، بالاستقلال از خواست و اراده و نیّت اسکندر. (در صفحهٔ ۱۳ حاشیه ** و صفحه ۱۷ حاشیهٔ * در متن ماشین‌نویسی نیامده است اگر برایتان ممکن باشد تکمیل بفرمایید خیلی ممنون می‌شوم).

یک جوان ایرانی به اسم جلال آل‌احمد مقاله‌ای در مجلهٔ تازه‌ای دارد به عنوان «غَرْبْ‌زدگی» بانظریّات عجیب و خواندنی می‌فرستم که ملاحظه فرمایید و برایم پس بفرستید. تشنّج فکری در میان جوانان ما زیاد شده است و علامت خوبی است ولی متأسفانه بیشتر همان تشنّج است تا حرکت به طرف مقصد و مقصودی. اخیراً به گوتینگن رفتم و در دانشگاه آنجا کنفرانسی دربارهٔ «رستاخیز ادبی ایران» دادم و با عده‌ای از جوانان محصّل ایرانی آشنا شدم یک نفر از آنها تز دکترای خود را به من یادگار داده است که علمی است و از عهدهٔ فهم آن برنمی‌آیم آنرا نیز می‌فرستم که اگر حوصله داشته باشید ببینید و پس بفرستید.

دیروز برایم کتابی رسیده است

به این اسم و رسم:

Rudo L ph Gelpke

Die iranische Prosaliteratur im 20 Jahrhundert

1er Teil (Grundlagen u. Voraussetzungen)

1962. Otto Harrassowitz, Wiesbaden

نامه به امیر مهدی بدیع

98 Florissant (Genève)

تهران ۱۹ فوریه ۱۹۴۹

آقا جان سلام

[illegible]

۲۵ صفحه [illegible] ... his [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

میخواهم بهرصورت عرض کنم که استبداد هرگونه نگذارد [illegible] طبایع ما ریشه کن شود (در اقلا تخفیف

بیابد) تا بسیار خواهیم ماند و مردم تا بسیار نمیتوانند مزهٔ سعادتمندی و عاقبت حقیقی را بچشند. [illegible]

کارهائی کرده‌ام که ناتمام است و البته اگر [illegible] [illegible] درآیم [illegible] هیچ ممنون خواهم شد

[illegible] شاید [illegible] باشد اگر [illegible] — «در میان آینهٔ تاریخ» [illegible]

[illegible] ایران [illegible] (اگر واقعاً [illegible]) [illegible]

[illegible] بلا اراده [illegible] بطبع [illegible] بوجود آمده باشد [illegible]

(در صفحهٔ ۱۳ حاشیه ** و صفحهٔ ۱۷ حاشیهٔ * در حق ماشین‌نویس [illegible] اگر [illegible]

[illegible] ممنون [illegible]).

یک جوان ایرانی [illegible] غربت زندگی و با [illegible]

[illegible] دیگر [illegible] جوان [illegible]

[illegible] اخیراً [illegible]

[illegible] از جوانان [illegible] ایرانی [illegible]

[illegible]

که اگر حوصله داشته باشید بخوانید [illegible]

[illegible]

Rudolph Gelpke
Die iranische Prosaliteratur im 20.
Jahrhundert.
1. Teil (Grundlagen u. Voraussetzungen)
1962. Otto Harrassowitz Wiesbaden

جواب امیر مهدی بدیع به جمالزاده

Ascona-Al Fenaro di Sotto.

Le 22 juillet 1962

دوست بزرگوارم از اینکه‌بار دیگر بنده را با گفتار و توجهات پدرانه خود دلشاد فرمودید تشکر بسیار دارم.

چرا از طبع آن اوراق و آنچه دربارهٔ تمدن ایران قدیم گردآورده‌ام صرف‌نظر می‌کنم حکایتی است که شرح آن در چند جمله نخواهد گنجید هم این بس که عرض کنم اگر هم فرضاً چاپ و نشر شوند آنانم به زمزم نخواهند شست و اینانم نیز نخواهند سوخت. مقصود کشف حقیقت است نه فروش متاع...

نوشته‌های آقای Gelpke را با شوق تمام ورق زدم کتاب عزیزی است سفارش می‌دهم برایم یک نسخه بفرستند.

رساله‌های نوجوانی را نیز به دقت دیدم چه خوب می‌بود که محصلین ایرانی که به فرنگ می‌آیند کم و بیش و به حد امکان خویش راه ایشان را پیش می‌گرفتند که راه راست است اما «کتاب ماه» و مغرب‌زدگی!

باید عرض کنم که در فریاد از غرب‌زدگی با آقای آل‌احمد هم‌صدا هستم اما... اما همان‌طور که خود ایشان بسیار خوب فهمیده و گفته‌اند باید فهمید و گفت که غرب‌زدگی ما از پار و پیرار نیست. سیروس جوان پسر داریوش دوم و برادر مقتول خشایارشا (که شاید بعد از سیروس بزرگ برجسته‌ترین عنصر خاندان هخامنش بوده است) در تقلید از یونانیان پیشوای غرب‌زدگان ایران است. اما باید دانست که همان‌طور که ایشان گفته‌اند اگر خاندان ارشک که خود را از دودمان داریوش می‌دانستند و ۴۸۶ سال در ایران فرمانروایی کردند روی سکه‌های خویش به زبان یونانی خود را یونانی دوست (Φ ΙλΕλλΗΝΟS: فیل هِلِنُس) می‌گویند و به این نسبت مباهات دارند از روی اتفاق نیست و شمارهٔ اول «کتاب ماه» که مقالهٔ اول آن از Jinjer و مقالهٔ آخر آن از Mistral است خود دسته گلی از غرب‌زدگی است! و سبب آن روشن است: تمدن ایران هم ریشهٔ تمدن یونان قدیم است و تمدن مغرب حاصل تمدن یونان و ما که در تکوین این تمدن که وجهی از تمدن ایران است سهمی داریم از تشنجات دورهٔ زوال بی‌نصیب نمانده‌ایم و باید کتب استادان بزرگ علم و حکمت ایران را از بوعلی تا افضل‌الدین کاشانی دید و خواند، باید متن سماع طبیعی و رسالهٔ تفّامه و خصوصاً اساس‌الاقتباس خواجه نصیرالدین‌طوسی را با منابع یونانی مقابله کرد تا فهمید که استادان، خود در مکتب ارسطو

بزرگ شده‌اند و بعد از ۲۵۰۰ سال که ایرانی به‌جانب مغرب می‌نگرد وقت آن نیست که قطارش را به قافله چین و هند ببندیم.

غرب‌زدگی را شرق‌زدگی آنهم شرق‌زدگی عوام‌فریبانی چون Malraux (که در ۲۰ سالگی علم‌دار انقلاب جهانی بوده و در ۶۰ سالگی وزیر استبداد است) دارو و مرهم نیست و نیز با بُت‌شکستن خواه بُت نادرشاه افشار باشد خواه آقای فروزانفر رفع بلا نمی‌شود کرد چه سلطان محمود هم در سومنات بت زیاد شکست. وقت آن است که از برای آخرین‌بار مردگان (من‌جمله دارسی و امثالش) را در گور کنیم و بدانیم که هر چند ماه یک‌بار نعش این مردگان را به میدان کشیدن تلف وقت است و تفرقهٔ فکر.

وقت آن است که تمدن مغرب، یعنی تمدن، را ارث پدری اروپائیانی که در تشنج فترت و زوال افتاده و اصول اصلی تمدن را فراموش کرده یا اصلاً یاد نگرفته‌اند ندانیم.

وقت آن است که بدانیم و نشان بدهیم که ما هم در تکوین و رواج این تمدن سهم و بخش میراثی داشته و داریم و خود هنوز نمرده‌ایم. وقت آن است که به نفس خود اعتماد پیدا کرده و بدانیم که هستیم و چه هستیم و اگر هنوز کسی هستیم و چیزی به گمراهان چپ و راست خواه از شیراز باشند خواه از بغداد خواه از تهران خواه از پاریس بگوییم لَآ أَعْبُدُ مَا تَعْبُدُونَ...

و جملهٔ آخر را، که قدم اول مردی و مردانگی و شرط اول حفظ آزادی و حیثیت بشر است، نیز فراموش نکنیم. لَکُمْ دِیْنُکُم وَلِیَ دِین. با معذرت از طول کلام.

قربانت امیرمهدی بدیع

نامهٔ جمالزاده به امیر مهدی بدیع

ژنو دوشنبه ۲۵ ژانویه ۶۴

78 Florissant

Genève

قربانت گردم امروز صبح دیباچهٔ کتاب را که برایم ارسال فرموده‌اید دریافت داشتم و با ولع و لذّت بسیار خواندم و اکنون در انتظار خود کتاب روزشماری می‌کنم. گمان می‌کنم خوب بود این مقدّمه با تغییراتی به صورت Conclusion و Epilogue در کتاب می‌آمد چون می‌ترسم خوانندگان فرنگی با مطالعهٔ آن از روی تعصّب ذاتی که قرن‌هاست در ضمیر و خاطر آنها ریشه دوانیده است همین‌قدر بگویند نویسندهٔ این کتاب یک نفر ایرانی است و از همین مقدّمه و لحن آن معلوم است که از راه تعصّب مطالبی جمع کرده است که هم به نفع نظر و thèse اوست و زیاد در پی کشف حقیقت نبوده است و ممکن است با همین نوع تصورها و تخیّلات

و صغری و کبراها دیگر به مطالعهٔ خود کتاب نپردازند لهذا جسارت ورزیده به عرض می‌رساند که شاید بهتر باشد در مقدّمه همین‌قدر تذکّر داده شود که انسان جایزالخطاست و طبعاً و فطرةً متعصّب و جانبدار است و صفت بی‌طرفی برای تاریخ‌نویس و اهمیّتی که به objectivité امروز داده می‌شود در سوابق ایّام چندان طرف توجّه نبوده است و از پدیده‌های پس از رونسانس است و لهذا ما در این کتاب سعی خواهیم داشت که از لابلای آنچه مورخین نوشته‌اند (و متأسّفانه حتّی یک نفر آنها ایرانی نیست مگر آنکه مثلاً تفاسیر اوستا را هم نوعی از تاریخ بدانیم) پاره‌ای حقایق را به‌دست بیاوریم تا بلکه در آینده برای مورخین زمینهٔ صاف‌تر و روشن‌تری تهیه شده باشد. حضرت آقای بدیع قربانت گردم ما نباید فراموش کنیم که مردم دنیا ـ حتّی اساتید عینک و ریش‌دار ـ به قول قرآن عموماً ظلوم و جهول هستند و بقول همشهری خودتان عین‌القضاة «زندانیان تعصّب» هستند و «محبوسون فی مضایق العقل» هستند و هنوز گوش‌ها برای شنیدن حقیقت تلخ حاضر نیست و لهذا باید تلخی را در دولمهٔ شیرین در حلقها فرو برد

شما که خدای حلم و حزم و خردمندی و دانش هستید صدبار بهتر از ارادتمند خود این مطالب را می‌دانید و لابد در طول زندگانی مکرّر در مکرّر دستگیرتان شده است که گاهی لحن کلام اهمیت بیشتری از خود کلام پیدا می‌کند و سلونی [کذا] قبل ان تفقدنی [کذا] به ما می‌فهماند که مردم روزگار عادت دارند که قبل از آنکه به حرف آدم بیچاره‌ای گوش بدهند سرش را ببرند و خونش را بریزند و من خودم در آلمان مکرّر شاهد و تماشاگر قضایایی بودم که مؤیّد این ادّعاست (یا این حقیقت جاودانی). خلاصه آنکه در عالم ارادتمندی صادقانه و خالصانه جسارت ورزیده به عرض می‌رساند که ممکن است بعضی از فرنگیها لحن این مقدّمه را قدری تند بدانند و معتقدم که اگر ملایمتر باشد تأثیر بیشتری خواهد داشت و به قول فرنگی‌ها خواننده را engagé خواهد کرد که ذی‌المقدمه را هم با صبر و رغبت بیشتری بخواند تا به آخر برسد و خودش نتیجه بگیرد و به همان conclusion نهایی که مقصود و منظور جناب عالی است برسد. چیزی که هست حکمت آموختن به سقراط (یا به ارسطو) فضولی و بی‌ادبی است و جدّاً معذرت می‌طلبم ولی اگر آنچه را به خاطر می‌رسید به عرض نمی‌رسانیدم به دوستی و ارادتمندی و به احترام و سپاس از حقیقت خیانت رفته بود. خداوند به شما تندرستی و عمر دراز و شادمانی بدهد تا حقایق بسیاری را با این زبان ممتازی که دارید و هدیهٔ خدایی است روشن ساخته به مردم نادان... مورخین روم و یونان که اینهمه تناقض دارند بگذارید پدر یکدیگر را بسوزانند چرا باید یک نفر ایرانی آتش به کاخ عظمت آنها بزند موجبات خرابی را فراهم ساخته‌اید که عبارت است از آن همه شهادت‌های دروغ و مجعول و

ضد و نقیض، همانا نقل آن خانهٔ آنها را خراب خواهد کرد و خواننده اگر یک مثقال فهم داشته باشد خودش ملتفت خواهد شد. آنهایی هم که فهم و ادراک ندارند بگذار تا بمیرند در عین خودپرستی و نفهمی قربانت جمالزاده.

دو سه کتاب نزد بنده دارید (مانند خاطرات امین‌الدوله) آیا باید پس بفرستم یا لازم ندارید؟

در یکی از نامه‌هایتان مرقوم داشته بودید مجلهٔ لاپلانت تقاضای همکاری کرده و مقاله‌ای خواسته است خدا بخواهد قبول بفرمایید سرگرمی خوبی برای جناب عالی و راه استفاده واستقاضه‌ای برای ارادتمندان علی‌الخصوص بنده خواهد بود.

Sar o Tah Yek Karba

(Tarred with the Same Brash)

By:

Seyed Mohammad Ali Jamalzadeh

Sokhan Publishing co.

TEHRAN - 2001

مجموعهٔ آثار جمالزاده

۱۲

ISBN 964-6961-81-9

۱۲۵۰۰ تومان